

نام رمان: شروق

نویسنده: نیلوفر قائمی فر

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



دستم که به سمت زنگ می رفت رو پس کشیدم، نمی دونستم تا چقدر روی این تصمیم مصمم هستم، به خودم نگاه کردم. چقدر این کار می تونه دلمو خنک کنه؟ نفسی کشیدم و یاد حرفش افتادم، اون لحظه ی ستم آلود که با پوزخند گفت:

-شروق، تو هیچی نیستی انقدر خودتو بالا نگیر، کی تورو آدم حساب می کنه؟ تو انقدر ریزی که سخت به چشمِ عموم میای.

اون لحظه از درون فرو پاشیدم اما با ته مونده ی صلابت اکتساییم که اون همه اشو ازم گرفته بود گفتم:

-باهات کاری می کنم که سر تو هر جا بگردونی منو ببین، از من بشنوی، مغزتو جوری مختل میکنم که به کار امروزت لعنت بفرستی، اون وقت می بینی من با ریز بودنم می توئم بدرخشم، درست مثل یه الماس که ریزه اما درخش و ارزشش اونو قیمتی کرده.

مشتمو جمع کردم و نفسمو از سینه ام خارج کردم. شروق تو نباید بازی! نباید ضعف هات مانع تو بشن، من قبل از اینکه این همه راهو پیام با خودم اتمام حجت کردم، با خودم کنار اومدم، می دونم با خودم چند چندم، باید از نو شروع کنم، دیگه وقتی برای دو دوتا چهارتا کردن ندا رم، شروق تو تصمیم گرفتی که الان اینجایی!

خودمو به زور کش دادم و دستمو به زنگ تکی خونه ویلایی که توی بالاترین نقطه ی کوهستان استان گلستان بود رسوندم. صدای زنگ سلول های مغزمو تکون داد، شایدم قلبم هنوز آمادگی

نداشت! آماده اینکه به زندگی برگردم اما مجبورم چون من یه تکیه گاهم، نفسمو دوباره به بیرون فرستادم، من همیشه در برابر احساساتم استوار بودم. من زندگی عادی نداشتم،

جلوی تمسخر دیگران با آرامش لبخند زدم انقدر که یه روز همونا بهم میگفتن: "شروق  
بخشید!"

جلوی تموم موانعی که به خاطر قد و قامتم پیش روم بود ایستادم، جلوی حرفایی که  
پشت....

صدای پارس بلند سگ می اومد، بهم دلهره نمی داد چون سگ هارو بیشتر از حیوون های  
دیگه دوست داشتم. در باز شد، در نیمه باز بود و یه آقای میون در بود اما سرشو به سمت  
عقب، یعنی داخل خونه برگردونده بود و خطاب به افراد داخل ویلا گفت:  
-الان میام، دوساعته یکی پشت دره...

سرشو به سمتم برگردوند، خیلی جوون بود برای اینکه دایی یه پسر بیست و چهار پنج ساله  
باشه! سرشو که برگردوند اول فقط روبروشو دید و انتظار داشت یکی در راستای دیدش  
باشه اما کم کم سرش همگام و همراه نگاهش به پایین و سمت من کشیده شد.

اون واقعا ادیب کاتب!

همون ادیب کاتب معروف بود؛ کارگردان بود...تهیه کننده بود، بازی هم می کرد اما دو سه  
سال که دیگه پشت صحنه فعال بود، فکر نمی کردم یه روز بینمش!خودشه خود خودش!!!  
توی سرم یه حس غلیان کرد، حسی که می گفت خونه ی درستی رو برای تسکین دردهات  
انتخاب کردی،حس ششم مهر تایید به انتخابم می زد...

مقابلم ایستاده بود، نمی تونم نظر بدم که چقدر قد بلند بود چون همه ی آدمای عادی در برابر من یه آدم قد بلند و سوپر قد بلند به حساب میومدن. قد من یک و بیست و پنج سانت بود کسی که مقابل من بود بالا هفتاد سانت از من بلندتر بود...چشم ابرو مشکلی و پوست سبزه داشت، باید بگم چهره اش اوج شرقی بودن یه مرد و نژادشو به تصویر می کشید.

ابروهای مشکلی که نزدیک چشماش بود، چشمای معمولی و بینی که بزرگ بود اما توی چهره اش انقدر خوب نشسته بود که حاضر بودم قسم بخورم کسی تا حالا به بزرگی بینیش توجهی نکرده! و من اولین نفری هستم که به این موضوع اشاره می کنم، ریش کوتاهی روی صورتش بود که مرتب و مشکلی بود و...منو با صبوری نگاه می کرد و منتظر بود، شاید این انتظار رو از شغلش یاد گرفته بود! تموم تصوراتم از آدمای معروف متزلزل شده بودف نگاهش چقدر بی منته!بی ریاست انگار نه انگار این حد شهرت از آن اونه!!!

-سلام.

سرشو به آروم تکون داد و با تعجب و انتظار حاکم توی چشماش گفت:

-سلام بفرمایید؟

-من شروقم، شروق هشرودی...

نگاهش دست از تعجب برداشته بود و گفت:

-امرتون!

-می خوام کمک کنید.

یکه خورده ابروهاشو بالا داد و نگاهی به سر و وضعم کرد و گفت:

-بخشید؟

نفسی کشیدم و شمرده تر گفتم:

-می خوام باهاتون صحبت کنم.

لبخند کجی که همراه با تردید بود روی لبش اومد:

-در مورد چی؟ من شمارو می شناسم؟

-منو نه ولی حتما خواهر زاده اتون اردوان رو می شناسید.

یکه خورده و خیره نگام میکرد، لبشو با زبون تر کرد و گفت:

-اردوان؟ چیکار کرده؟ مسلط

گفتم:

- کبریت زده، به زندگی من کبریت زده جوری که در من چیزی جز جسد و خاکستر نیست.

از گنگی حرفام با تردید و گیجی ابروهاشو درهم پیچید، نگاه سیاهش توی چشمام متحیر تر از کلامش دنبال علت حرفام می چرخید، به سختی زمزمه کرد:  
-من مهمون دارم.

بدون اینکه دست پاچه بشم یا رودربایسی داشته باشم گفتم:

-من این همه راهو از تهران تا اینجا نیومدم که شما بهم بگید مهمون دارم، اونم اینجا؟ تو کوه جنگل و با این جاده.

به جاده که یه مسیر سنگلاخی و خاکی بود اشاره کردم. سری تکون داد و گفت:  
-بله بله درست میگوید.

هنوز گیج بود شاید این مبهوت بودنش باعث شد به من راه بده، عقب رفت و دروباز کرد، تا درو باز کرد یه سگ سیاه قهوه ای و بزرگ جلوی پام پرید، دهن باز کرد و دستشو دراز کرد که قلاده اشو بگیره، سریع گفتم:

-من نمی ترسم ولش کنید.

بهم نگاه کرد و گفت:

-توی چشمش مستقیم نگاه نکنید گارد می گیره، بو کنه میره.

قلاده اشو گرفت و گفت:

-جیمی آروم، جیم...

سگ دورم می چرخید، دستمو دراز کردم و روی سرش گذاشتم:

-جانم؟ غریبه ام؟

دستمو بو کرد و مسیرشو به داخل خونه برگشت و ادیب....اسمش ادیب بود و دایی اون عوضی، اردوان! قدیم می گفتن حلال زاده به داییش میره و کسی که مقابلم ایستاده میگه احتمالا اردوان حروم زاده است!

ادیب-عه! این که نه پارس کرد نه غریبگی کرد!

-چون حس ششم دارن، می دونند حس درونی آدمای چیه.

ادیب لبخند کمرنگی باز کنج لبش جا خوش کرد گفت:

-سگ دوست دارید؟

همزمان عقب تر رفت و وارد خونه شدم. چشمش به پاهام افتاد و گفت:

-با چی بالا اومدید؟

-با یکی از ساکنین روستا، اسم شمارو بردم.

-پس شما منو می شناسید! یعنی خودمو نه...از نظر شغلم، نه؟ -جدا از حرفتون اگر نمی

شناختم که توی این ویلای کوهستانی بیلاقیتون چیکار می کردم؟ با روی خوش گفت:

-البته اینجا ویلا نیست، کلبه است.

-ما به اینجا می‌گیم عمارت!

پر رنگ تر لبخند زد، لبخندی که نمی تونستم حيله و نیرنگ توش پیدا کنم! پایین روستا که بودم تا اسمشو بردم همه به تکاپو افتادن و مدام تکرار می کردن: "مهمون آقا ادیب نباید منتظر بمونه زودتر برسونیمش" فکر می کردم به خاطر اینکه آدم معروفیه اینطوری می گفتن ولی ظاهراً ادیب و شخصیتش حرفایی برای گفتن داشت! داخل خونه اومدم و مقابلم ایستاد و گفت:

-خانم؟ شروق؟ درسته؟ یه خواهش دارم. حتما بهتون گفتن که اردوان به من ربط داره که

این همه راهو اومدید، منم اینو درک می کنم که هرکی واسه هر کار اینجا نیاد برای

همین حتما حرفاتونو

می شنوم و کاری از دستم بریاد انجام میدم اما یه خواهشی دارم، توی خونه...



به ساختمون ویلایی پشتش که فقط دو قدم باهاش فاصله داشتیم اشاره کرد و گفت:  
 -دوستان من هستن که نمی خوام چیزی از زندگی من و خانواده ام بدونند، می تونید به  
 عنوان یه دوست امشب...یعنی می خوام بگم...

راحتش کردم و صریح گفتم:

-می خوایید بگید که من از دوستانتون هستم و توی این نقش بمونم تا..

ادیب درحالی که همون لبخند رو زینت بخش لبش می کرد گفت:

-خدا پدرتو پیامرزه، امکانش هست حرفا تا موقع اش همین جا بمونه؟

-بله صبر می کنم.

جیمی دوباره اومد و یه صدای پارس وحشتناک کردو انقدر بلند و تهاجمی که از جا پریدم.

ادیب با تذکر و تشدید خم شد و رو به زیر صندلی سنگی کنار در ورودی خونه گفت:

-هیس، بادی هیس.

بهم نگاه کرد و گفت:

-این یکی سگ خیابونیه، ماشین بهش زده بود و تا حالا دوبار دستشو عمل کردیم و الان توی

گچه، سرِ دردی که میکشه عصبیه و یکی میاد اینطوری پارس میکنه، دارو...

یکه خورده نگاش کردم، چقدر شبیه آدم واقعیه! یه سگ ولگرد خونه اش آورده و ازش مراقبت می کنه؟!!!! شخصیتش اینطوری بود! اصلا انگار نه انگار منو چند دقیقه است دیده و داره در مورد پروسه درمان سگ تصادف کرده میگه.

در خونه باز شد و یه آقایی از بین در گفت:

-ادیب؟

نگاهش به من افتاد، نگاه...باز هم نگاه های متعجب و خیره که همیشه جزئی از اعضای همراه زندگی افرادی شبیه من هست .  
افرادی که عامه اون ها رو کوتوله می نامند. ادیب تک سرفه ای کرد و یه قدم جلوتر اومد و در راستای من ایستاد و گفت:

-شهرام جان به بچه ها بگو مهمون داریم، یکی از دوستانم از تهران اومده.

شهرام که هنوزم حیرون بود واز شوک بیرون نیومده بود گفت:

-سلام خانم خوش اومدید، ببخشدی من...

جلو اومد و انگار هول شده بود و نمی دونست دست بده یا عقب بره. آخرم درو باز کرد و صدا زد:

-عرفان، فریده...چیز....دوست ادیب اومده.

درو باز کرد و جیمی توی خونه دوید، صدای جیغ یکی از دخترا اومد و شهرام و ادیب باهم کلافه در حالی که به سمت خونه می رفتن گفتن:

-آه ه صنم شورشو در آوردی ها.

جیمی هم پارس می کرد. به اطراف نگاه کردم، حیاط جلوی خونه شاید بیست متر بود اما از کنار ساختمون تک واحده خونه پله های طبقانی به سمت پایین می خورد. در خونه باز شد و ادیب، جیمی رو کشون کشون بیرون آورد و با خنده گفت:

-جیمی، صنم نوقمه، تو ببخش پسر.

از لحنش خنده ام گرفت، جیمی رو رها کرد و صاف ایستاد و گفت:

-شروق جان.. اهسته گفت (اشکال نداره با اسم کوچیک صدات کنم؟

لبخند کمرنگی زدم:

-نه.

پر رنگ تر از من لبخند زد و گفت:

-بفرمایید داخل.

کفشامو درآوردم و وارد خونه شدم، یه خونه که تنها یه فضای سی متری داشت که یه گوشه ای کابینت و سینک و یه در شیشه ای بزرگ زده بودن که یه تراس پهن اندازه همون سالن داشت. یه گوشه دیگه خونه هم پله های مارپیچ داشت که به طبقه ی پایین می خورد.

سه تا دختر و سه پسر دیگه خیره به من نگاه می کردن. انقدر با خودم کار کرده بودم که از جمع نمی ترسیدم. خجالتی نبودم و از جمع جدید هم فراری نبودم پس با روی خوش و آرامشی که در درونم مدیریت می کردم که خشم و استرس ها و خاطرات عذاب آوردم و آینده ی نامعلوم منو به کسی معرفی نکنه، گفتم:

-سلام.

جلو رفتم و دست دادم و خودمو معرفی کردم و ادیب گفتم:

-شروق جان از دوستان جدید منه ولی چون خیلی دختر باحالیه الان اینجاست.

دختر شروع به معرفی کردن سهیلا، صنم و فریده و پسر سوم هم عرفان بود. همه دخترا قریب به اتفاق توی رنج سنی سی تا سی و پنج بودن و هر سه چشم و ابرو مشکمی بودن و هیکل های تو پری داشتن. نه لاغر و نحیف و نه چاق و خارج از قاعده تناسب اندام بودن!

ادیب-شروق جان می تونی بری طبقه پایین لباساتو بزاری، پایین دوتا اتاقه.

شهرام-عه اونجا اتاقه؟

عرفان-من فکر می کردم اونجا اعتراف میگیری.

صنم-منم که از پایین می ترسم شبیه خانه ارواحه.

ادیب-بابا چرا رپ اعتراضی می خونید؟ اتاق دیگه یکم سقفش کوتاه شده.

عرفان-ادیب کی به تو گفته مهندسی؟ ادیب با خنده

گفت:

-بی پولی.

فریده از کیف چرمی کوچیکی یه سیگار درآورد و با پوزخند گفت:

-خدا همه ی مستضعفانو به درد تو دچار کنه.

شهرام یه ظرف مستطیلی از یخچال بیرون آورد و گفت:

-الان وقت جگر بازی و آهنگ های هائیده است، اومدید اومدید نیومدید من میرم با

خودم بزم راه بندازم.

صنم-شهرام همیشه تک خوره، دیدید توی جنگل هم از این اداها درمیاره.

سهیلا یه جا روی زمین نشست و گفت:

-ادیب یه مبل چرا اینجا نمی زاری؟ ادیب با

خنده گفت:

-واسه اینکه نه که تو حال نداری فعالیتی انجام بدی گفتم حداقل واسه نشستن به مفاصلت حرکتی بدی.

شهرام-ادیب جان؟ این مفصلش الان خشک شده، انقدر حرکت نداده خشکه.

همه اشون پوزخندی از خنده زدن و سهیلا خودشم یه ردی از لبخند روی لبش بود و صنم با خنده گفت:

-یعنی سهیلا حال نداره جواب بده ها که لبخند می زنه.

عرفان جلوی سهیلا رفت و گفت:

-جان سهیلا من موندم تو چطوری چشم مردمو معاینه می کنی نسخه می نویسی.

شهرام-برای همه می زنه کوری این حال نداره معاینه کنه.

همه باز خندیدن و سهیلا با وارفتگیش گفت:

-شهرام؟ جیگرا رو زدی بیا تو بخوریم من دارم می شینم دیگه بلند نشم.

شهرام-چرا زاییدی؟ به من نگاه

کرد و گفت: -شروق جان میگم

می بخشید نیومده مارو اینطوری

می بینی حرف می زنیم، ما بیرون

این جمع خیلی مودیم.

ادیب با خنده گفت:

-آره فقط بیرون از این جمع!

صنم رو به من گفت:

-الان اینارو اینطوری نبین ها بزار پاشون برسه اونوره در، ولی تو ادیبو می شناسی

دیگه مگه نه...

به ادیب نگاه کردم و ادیب مسلط به خودش گفت:

-من امتحانمو بیرون پس دادم.

با خنده ادامه داد:

-ولی الان شمارو اینجا ببینه می فهمه همون درب و داغانای بیرونید.

تعجب کردم از اینکه جای ناراحتی هر هر همه اشون زدن زیر خنده و شهرام با شور گفت:

-آقا من رفتم زغال بچاقم، عرفی بیا.

فریده به ادیب نزدیک شد و باهاش پیچ پیچ می کرد. سهیلا با تم بی حالی و بی حوصلگی خودش گفت:

-برو پایین کیف و وسایلتو بزار می ترسی؟

-نه ترسو نیستم.

سهیلا-چه با مزه ای.

خنده ام گرفت، چه راحت ابراز نظر می کنه. مجدد گفت:

-همکار ادیبی؟ یعنی پشت صحنه؟

-نه دوستیم مثل شماها.

-آره ادیب با همکاراش اصلا حال نمی کنه، یعنی رو نمیده، نه ادیب؟!

به ادیب نگاه کرد و ادامه داد:



-چرا بیرون، مخصوصاً توی محل کارت جدی ای؟

ادیب-به روی اون مدل ها و هنرجوها بخندم که میان سوارم میشن میگن هیه ادیب.  
خودش خندید و گفت:

-محیط کار که بازیگر اومده باید حد و حدود رعایت بشه.

فریده سیگارشو توی سینک خاموش کرد و گفت:

-مخصوصاً کم سن و سال ها که سریع هوایی میشن.

سهیلا-هوای ادیب.

پق خنده رو زند و گفت:

-ادیب خوشگلاشو تور کن، من قدیم فکر می کردم تو باید با یه بازیگر خوشگل و معروف ازدواج کنی مثل منوچهر هادی دیدین زنش توی همه فیلم ها هست.

ادیب با خنده گفت:

-تور نمی کنم درو می کنم فرق نمی زارم. درهم خوبه مدل تره باری! صدای موزیک اومد و

فریده و سهیلا و ادیب که توی سالن بودن با شنیدن صدای موزیک به سمت تراس رفتن.

در کشویی و شیشه ای بود درو کشیدن و وارد تراس شدن. موزیک منو از حال به بیرون کشوند و اون لحظه رو توی سرم رونمایی می کرد. من زمان و مکانو گم کردم. روزها بود که اردوان بهم محل نمی زاشت و جواب تماس ها و پیام هامو نمی داد. راهی خونه اش شدم، به اون واحدی که توی یه برج مجلل داشت رفتم.

قلبم می گفت قراره اونجا چی ببینم و چی بشنوم؛ دیوارهای راهروی پهن و مارپیچو گرفتم تا به در خونه اش برسم. کف دستمو روی در گذاشته بودم. نبض دستم میگفت اون تنها نیست، اون حتی با با هر کسی هم نیست، اون با کسیه که من می شناسمش و این دل منو شبیه پرنده ای می کرد که بهش هزاران هزار سنگ می زدن و اون با بال و پر زخمی خودشو به آشیونه رسونده و توی اون آشیونه جفتشو به یه پرنده دیگه دیده...

بالا نرده های ویلای ادیبو گرفتم، سرمای نرده ها نتونست منو به زمان حال برگردونه، روزای مدیدی که این صحنه منو محاصره کرده، شبیه حمله ی سرعتی می مونه که همیشه متوقفش کرد، من توی جمله ام، نمی تونم الان خودمو متقاعد کنم .  
به پله هایی که به سمت پایین می خورد نگاه کردم. مارپیچ بود و به فضای دیگه متصل میشد. به خودم نهیب زدم: " رفتنی میره، حتی یه روز مونده به قیامت!"

-شروق جان؟

انگار منو از دنیای وهم بیرون کشیدن. برگشتم به ادیب نگاه کردم، یه موجی از حرف هایی که نمی تونستم تمرکز کنم تا بفهمم چی هستن توی چشمش هویدا بود. زمزمه کرد:

-خوبی؟

آدمی نرمال هست که بتونه تفکیک شرایط و شخصیت کنه. سرمو تکون دادم و با تردید گفت:

-می تونی از پله ها پایین بری؟

پوزخندی محو و کوتاه روی لبم نشوندم و گفتم:

-شما اولین باره که شرایط منو می بینید اما من بیست و هفت ساله که با این شرایط دارم زندگی می کنم.

سعی میکرد خودشو از خیرگی بیرون بکشه و سری تکون داد و گفت:

=جمع...یعنی دوستانم....

بین حرفش اومدم:

-آقا شما خیلی آدم محترمی هستید، من می فهمم اینکه می تونستید منو رد کنید برم چون مزاحم اوقات فراغتتون شدم، اما ممنونم از درک شعورتون، از جمع دوستانتون هم خیالتون راحت من نیومدم آبرو ریزی کنم اومدم حرف بزنم و کمک بگیرم همین.

همینطور خیره نگام می کرد و آهسته زمزمه وار گفت:

-اردوان گند زده؟

سرمو به طرفین تکون دادم:

-می ترسم دهن باز کنم نتونم جلوی خودمو بگیرم.

-اردوان....

نفسی کشید و سرشو به زیر انداخت و گفت:

-جنبه ی این زندگیو نداشت، اینطوری نبود...از وقتی اومدید حس می کنم زیر دین رفتم،

زن و دخترای زیادی هستن که در مورد اردوان حرف می زنند و من...

توی سینه ام خالی شد و با لحن وارفته نجوا کردم:

-زن های زیادی؟

ادیب سکوت کرد، سکوت محض! سکوت تلخ و گس و ازار دهنده. در تراس

که کشویی بود باز شد و شهرام گفت:

-د! شما چرا نمیاید؟ انگار زیاد حرف دارید، حرفاتونو بزارید برای بعد، ما فضولیم یهو می

افتیم وسط گیر می دیم از همه چی سر در بیاریم.

لبخندی کوتاه زدم، عزم رفتن کردم و ادیب سرشو به تایید تکون داد و من

از پله ها پایین رفتم. مادرم همیشه می گفت: "هیچ کس بی تقصیر توی هیچ اتفاقی نیست! حتی ممکنه یه نگاه یه احساس و یه انگیزه هم معنی همون تقصیر باشه! پس همه چی رو از بالا نگاه کن اینطوری منصف خواهید بود."

آدمو با عقاید خاص خودم بودم اهل حجاب نبودم، اما بعضی اصول برای حکم قطع بود، مثل حد روابط! همین هم منو محکوم به اردوان کرده بود. صدای پاره شدن کاغذی که حکم قراردادار بینمون بود توی گوشم پیچید! دقیقا جلوی اون در لعنتی همون لحظه که از کنار بازوش مائده رو دیدم... قلبم از جاش کنده نشد نه، سوخت... کاغذ پاره کرد و این لحظه دومین بار بود که قطعی رابطه امون کات شد و تمام... تمام تمام.

اون لحظه که مائده رو تو خونه ی اردوان دیدم، دلم سوخت، آتیشی توی درونم شعله گرفت که مطمئن بودم اون آتیش به مائده هم رسید که سریع از راس موازات نگاهم دور شد...

از پله ها بالا می رفتم، صدای خنده اشون میومد، پله هاش بلند بود و مجبور بودم به سختی بالا برم. پله هاش تیز بود و شیب تندی داشت. به سمت تراس رفتم و درو باز کردم و به جمع لبخندی زدم. ادیب با روی خوش گفت:

-شروق جان بیا، بیا اینجا بشین.

به صندلی دور میز دوازده نفره ی مستطیلی شکل که وسط تراس بود اشاره کرد، روی میز پر از لوازم عیش و نوش بود. نگاه از میز گفتم و به اطراف نگاه کردم سکوت محض بود، روستایی که قبل کوه بود توی کوهپایه مشخص بود، صدای قورباغه ها از پایین میومد و عرفان با خنده گفت:

-ادیب دوستات چه کنسرتی گذاشتن.

-ادیب-اوه اوه گفتم کنسرت یاد این یارو خواننده که محلی می خونه...

از جا بلند شدم و به سمت لبه ی تراس رفتم. پایین یه حیاط تقریبا بزرگ بود، یه گوشه ی حیاط یه استخر کوچیکم بود صدای خنده اشون بلند شد و ادیب گفت:

-شروق جان به اون نرده های تراس تکیه نزن.

فریده-نه که ادیب حس مهندسی داره اینجارو خودش ساخته معلوم نیست با چی ساخته ما به هرچی دست می زنیم میگه اون جاش محکم نیست دست نزن.

منم خنده ام گرفت و ادیب با خنده گفت:

-آره آره با تف؛ دیدم تولید به مصرف به صرفه است.

صنم- ای ادیب!

عرفان- تازه از ژاپن اومده بودن می گفتن ما می خواهیم یه کارخونه بزنینم از تف ادیب به عنوان چسب محصول تولید کنیم.  
دختر جیغ زدن و عرفان باز گفت:

-دیدید ژاپنی ها از همه چی ، تولید دارن؟ از حرکت سر شهرام برق تولید می کنند، از تف ادیب مصاح ساختمانی.

پسرا خودشون غش غش می خندیدن و شهرام سیخ های جیگرو آورد و گفت:  
-آخ آخ قلبم گرفت، لعنتی چه بویی داره...

یه آن دلم بهم خورد، هیچ وقت جیگر دوست نداشتم.

سهیلا-ادیب این چیه؟

به یه سیخ اشاره کرد و ادیب گفت:

-اون قلوه پیچه داده قلوه رو...

برگشت به من نگاه کرد، به زور آب دهنمو بلعیدم و خودمو کنترل کردم. حرف ادیب قطع

شد و سریع به سمت نیمکت رفتم و سهیلا گفت:

-اینجا راحتی بشینی؟ برو روی صندلی بشین.

-نه خوبه راحتیم.

به سیخ ها نگاه نمی کردم. حس ناخوشایندی داشتم.

سهیلا-چرا از اون کم زدید؟

عرفان-عزیزم این قلوه است، چندتا سیخ بزیم، تو جیگرکی میری انگار قلوه ی جوجه رو زدن دیدید چقدر ریزه؟ اینو نگاه کن داره با آدم حرف می زنه.

یه تیکه از سیخ توی دست ادیب جدا کرد و توی دهنش گذاشت و چشماشو بست و با دهن

باز که سرشو به سمت بالا گرفته بود گفت:

-آه.

فریده-چیه سوختی؟ شهرام با

خنده گفت:

-نه یاد گشنه های سومالی افتاد.



همه اشون زدن زیر خنده و صنم گفت:

-امم اسمتو یادم رفت.

-شروق.

عرفان لقمه اشو قورت داد و گفت:

-چه اسم جالبیه؛ شروق!

فریده-آره توی ذهن موندگاره.

شهرام-البته توی ذهنم صنم، که ماهی قرمز...

ادیب-اتفاقا می دونستید که ماهی قرمز جزو باهوش ترین حیواناته، انسان سه رنگ اصلی رو

می تونه تشخیص بده اما ماهی قرمز چهار رنگ.

عرفان-بیا بعد میگن اشرف مخلوقاتیم!

ادیب جدی و با مهربانی گفت:

-عزیزم دهنتو ببند اطلاعات بگیر. ماهی که صاحبش می شناسه، و واضح می بینتش، دیدی

بعضی حیوونا مثلا چند ضلع مارو می بینید...

شهرام با خنده گفت:

-نه، من که ندیدم چون هیچ وقت حیوون نبودم.

ادیب و بقیه خندیدن و عرفان گفت:

-همه می دونند خر جمع توئی.

رو به من گفت:

-خانم ببخشید ما تربیت نداریم.

فریده سیگاری برداشت و با اون صدای کلفتش گفت:

-مخصوصا وقتایی که عاشق میشی شهرام واقعا یه خر واقعی هستی.

شهرام-هرکی عاشق میشه خر میشه دیگه.

به من نگاه کرد و گفت:

-خانم اصلا اینا نه شما بگو کسی که عاشق میشه خر نمیشه؟

-بستگی به آدم مقابلش داره.

عرفان-شروق جان ما مغزمون فلسفه نمی گیره، ما جوابای بسته رو می فهمیم آره یا نه.

ادیب-ای بابا، بخورید سرد شد، شروق جان؟ به سیخ ها

اشاره کرد و گفتم:

-ممنون، ببخشید ولی من جیگر دوست....

یه آن حس کردم دل و جگرم داره بالا میاد، مشتمو محکم گره کردم و سعی کردم از بینیم  
 نفس نکشم تا بوش بهم نخوره. من قبلا انقدر هم از جگر بدم نمیومدم!! به زور مکالمه امو  
 ادامه دادم:

-دوست ندارم یعنی...متنفرم.

همه خیره نگام کردن و صنم وارفته گفت:

-عه!!! پس شروق چی بخوره؟ شهرام سریع

از جا پرید و گفت:

-ادیب مگه نگفتی جوجه هم گرفتی هان؟ به ادیب نگاه کردم،

نگاهشو ازم گرفت و گفت: -آره بابا گرفتم برو از یخچال بیار.

باز بهم نگاه کرد و گفت:

-انگار خیلی بدت میاد!

صنم سیگار فریده رو گرفت و گفت:

-گفت که متنفره.

دلم می خواست اون سیگارو توی دستاشون له کنم، چرا اینا عین دودکش پشت هم سیگار میکشن؟ زنو سیگار؟ مگه جعفر تعویض روغنین؟ زن باید بوی عطر بده نه بوی دود. ادیب و شهرام جوجه هارو به سیخ کشیدن و سهیلا گفت:

-نه دیگه حال نمیده، ضبطو خاموش کن.

به سمت سقف اشاره کرد، به بالا سرم نگاه کردم دیدم باندهارو روی سقف جاسازی کردن.

سهیلا-عرفان یه دهن بخون بهمون بچسبه.

شهرام-انقدر به عرفان بال و پر نده حالا فکر می کنه عباس قادریه، میفته به جون ادیب.  
قهقهه می زدن اما به نظرم انقدر هم خنده دار نبود!!! پس ادیب توی این کار هم سر رشته داره! شهرام لیوانشو بالا گرفت و گفت:

-با ادیب رفته بودم شهرداری تا دیدنش شناختن دیگه یکی از پرسنل زد زیر آواز بدون اینکه ازش بخوایم یا حرفی بزیم. همکارش گفت: "آقا آقا چیکار میکنی؟" یارو با ذوق به ما می گفت: "صدام خوبه نه؟" ادیبم ر..د بهش گفت نه.

شهرام و بقیه از خنده غش کرده بودن، نمی دونستم واقعا دارن به این موضوع می خندن یا من چیزی متوجه نشدم و به جبر لبخند زدم. ادیب به من نگاه کرد و گفت:

-خب دیگه انگار از کنترل خارج شدیم. به خودتون بیایید، جوجه ها حاضره.

شهرام تازه از غش خنده سربلند کرد و باز گفت:

-یارو هم امضا نکرد، مرتیکه ناراحت شده بود.

سهیلا با همون لحن وارفته گفت:

-خب بهشم میگفتی شجریانی و امضا می کرد می رفت.

ادیب-می خواست بیفته به جون من...

سیخ جوجه رو به سمتم آورد و گفتم:

-بخشید من اسباب زحمت شدم.

ادیب ابروهاشو بالا داد و آروم گفت:

-این چه حرفیه؟

فریده-خوبه جلوت رلُ بازی نکرده نگفته منو ببر سینما.

صنم-عرفان بخون دیگه.

عرفان سینه ای صاف کرد و خوند:

گلنار....

گلنار....

شهرام باز قهقهه زد و گفت:

-نخون نخون تصوارتم از گلنار و حموم بهم ریخت.

ادیب که بالای سر من بود بلند خندید و فریده گفت:

-خاک تو سرتون کنم بی شعورا.

شهرام-حالا باید هر دفعه یاد عرفان بیفتم و همون لحظه از حموم دریام.

سهیلا درحالی که می خندید گفت:

-شهرام نگندی!

فریده-ادیب تو بخون.

ادیب-نه من رو مود نیستم و هم اینکه اصلا تخصص ندارم بخونم.

شهرام-دیگه چی می خوای؟ عرق، جیگر، جیگرا...

به جمع اشاره کرد و ادیب لبخندی کمرنگ زد، روبروی من نشست و گفت:

-فکرم سر جاش نیست.

سهیلا-چقدر ادا داری ادیب!

صنم با شور گفت:

-ادیب شبیه رضا بهرام می خونه خوشم میاد.

سهیلا-ادیب؟ تو چرا خودت نمی خونی؟

ادیب-من خواننده نیستم، پدرم می خوند! اونم از پدرش یاد گرفته بود. خواننده باید سواد

موسیقی داشته باشه وگرنه میشه همینایی که بازارو پر کردن.

عرفان-خواننده یعنی هاید.

سهیلا- پس چرا تو هر دفعه از گلنار می خونی از هایده نمی خونی؟ شهرام با خنده گفت:

-سهیلا جان؟ اون از گلنار خاطره داره.

باز همه زدن زیر خنده. ناخودآگاه منم خنده ام گرفت و صنم گفت:

-ادیب بخون دیگه یه مصرع.

فریده-وا! دهنشو باز نکرده تموم شده.

شهرام باز خندید:

-آقا یاد یه جوکی افتادم یارو با دوست ژاپنیش تو ژاپن میره کنسرت خواننده ژاپنی تا میگه آی اوها ها، دوست یارو برمی گرده میگه گفت عاشقتم و دوست دارم از دوریت به تنگ اومدم و کلی حرف می زنه... می گذره و ژاپنیه به دعوت این یارو که ایرانی بوده میاد ایران و این می برتش کنسرت شجریان. شجریان شروع می کنه به خوندن ها ها ها، هی هی هی ، دو ساعت ها ها هی هی...ژاپنی میگه چی گفت: ایرانیه میگه هنوز هیچ نگفته.

عرفان از خنده به پشت افتاد و همه بدتر از حالت عرفان به خنده افتادن. خدای من اینا چقدر سرخوشن!!! انقدر؟ انقدر مگه خنده داشت!!!

شهرام-داداش بخون.



ادیب شروع کرد، صدای خوندش با صدای خودش فرق داشت، خودشم می دونست  
خارج می خونه اما قشنگ بود:

جان من بی من نرو تنها شدن

درمان ندارد

عاشقی بی هم نفس در این قفس پایان ندارد رفتنت رو قلب من

زیبای من باور ندارد باورم کن که قصه ی این عاشقی آخر

ندارد

به خاطر پدرم کمی از شناخت صدا سر در می آوردم. همه با هم درحالی که توی حوالی

صدای ادیب بودن، با قطع شدن آوازش به اعتراض اومدن و ادیب گفت:

-یادم نیست، شما هم دست بردار نیستید.

-من نگارم می رود، دار و ندارم می رود.

ادیب سرش به سمت من برگشت و یکه خورد گفت:

-تویی! چه صدایی.

سهیلا-بلده بخونه!

پوزخندی از خنده زدم و گفتم:

-نه خواستم ادامه اشو یادآوری کنم.

سهیلا-نه بخون دیگه بخون.

فریده باز سیگاری برداشت و گفت:

-بخون خوب می خوندی.

شهرام-از ادیب و عرفان بهتر بود.

-چوب کاری نکنید!

عرفان-آقا اون سرش گرم نشده لب نزده.

-نه من اهلش نیستم.

صنم-رضا بهرام! رضا بهرام بخون.

نفسی کشیدم و شروع کردم،حالم از این آهنگ بهم می ریخت اما خوندم:

-دلداده ی توام رویای

هر شبی عاشق نمی شدم

عاشق شدم بین

جمع سکوت کرده بود و همه خیره بهم نگاه می کردن.

رفتی از کنارم اما رفتنت پر از

معماس گفتم از عشق و باور

گفتی از نگاه آخر هی راحت

از این دل نرو

به جمع خیره شدم، دلم بر علیه خودم شورش کرده بود...شروق بسه و گرنه زیر گریه می زنی، این رسم ما نیست...بغض سمجمو قورت دادم و لبخندی زدم. همه معترض بهم نگاه کردم و فریده گفت:

–ه! چیشد؟

–همه داشتید می خندید، آهنگ خوبی انتخاب نکردم؛ حالتون گرفته شد.

عرفان–صنمو بگو دیگه؛ رضا بهرام رضا بهرام، شهرام شپره بخون.

شهرام با خنده گفت:

–آخه پرفسور به این صدا شهرام شپره می خوره؟ عرفان–چرا

نخوره؟

روی میز ضرب گرفت و خوند:

–آفتاب نشی باز بره زیر ابرا مروارید

نشی بری ته دریا...

جو عوض شد و کم کم همه جمع کردن برن بخوابن، ادیب گفت:

–عرفان، تو برو پایین توی حبس خونگی باش چون تا صبح همه امون سر به بیابون می

زاریم.

عرفان یه پتو و بالشت برداشت و گفت:

-شب بخیر.

رفت طبقه پایین و رو به ادیب گفتم:

-بهتر نبود ما خانما پایین می رفتیم و اقایونم بالا؟

ادیب-مگه از جونمون سیر شدیم؟ وایسا یه دقیقه دیگه صدای مهیب آسمون خراشی می شنوی.

فریده-من امید ندارم اینجا با این همه فاصله بخوایم.

سهلا-ادیب؟ صنم و شهرام کوشن؟ ادیب-توی

ماشینن.

فریده باز پوزخندی از خنده زد و سیگار روشن کرد. این چرا داره جونشم دود می کنه؟ سهیلا سرشو خاروند و گفت:

-ماشین چی؟

ادیب درحالی که تشک هارو پهن می کرد گفت:

-ماشین لباسشویی.

فریده زد زیر خنده و سهیلا گفت:

-گمشو! مسخره.

ادیب-خب عزیزم توی ماشین چی رفته؟ تو مست میشی مغز تم کوچیک میشه؟  
سهیلا-من مست نیستم که! رفتن توی ماشین چیکار می کنند؟ ادیب با خنده گفت:

-قام قام می کنند.

فریده غش غش می خندید و از خنده ی اون منم خنده ام گرفته بود که یهو صدای  
وحشتناکی شبیه غرش اومد و با تعجب گفتم:

-چیه؟

ادیب-نترس عرفان خوابش برده.

-دور از جون من فکر کردم صدای خرسه، چه وحشتناک خرناس می کشه!!! به این زودی  
خوایید؟

ادیب رو به سهیلا که به گوشه ولو بود گفت:

-بیا اینجا بخواب جا انداختم.

رو به من گفت:

-عرفان دستش به رختخواب بخوره خوابیده.

فریده-انگار خواب تو مشتشه لعنتی، تو بگو رو سنگ، تو برف، تو گرما، این می خوابه!

ادیب با خنده گفت:

-یه جا توی مترویی سرکاری جایی که رختخواب نباشه عکسشو تو گوشی داره نگاه کنه خوابش می بره.

سیه تایی زدن زیر خنده. صنم و شهرام اومدن و سهیلا گفت:

-کجا بودید شما دو تا؟

فریده-سهیلا بخواب! بخواب سهیلا.

سهیلا-تو ماشین بودید؟ چیکار می کردید؟

شهرام تند تند گفت:

-آره آره روغنشو عوض می کردیم، روغن کم کرده بود.

صنم- ماشین چیه سهیلا؟ رفتیم به جیمی غذا بدیم.

ادیب- دروغ میگن من غذای جیمی رو داده بودم.

ادیب و شهرام و فریده زدن زیر خنده. نمی فهمیدم فازشون چیه، ادیب کتری برقی زد و شهرام گفت:

-چای می خوای بدی؟

-نه داداش شما بخواید، شب به شماها چای و هندونه نمیدم.

فریده-ادیب بالشت من سفته، گردنم درد می گیره.

ادیب-با بالشت شهرام عوض کن.

فریده بالشت بغلیشو برداشت...یعنی شهرام و ادیب اینجا می خوابن؟ به تشک ها که ردیفی کنار هم انداخته شده بود نگاه کردم .یعنی چی؟!!!! صنم هم روی تشکش دراز کشید و خوابید. برای اینا مهم نیست کی کجا بخوابه؟!!!! شهرام گوشیشو به شارژ زد و گفت:

good night بچه ها-

و رفت بین صنم و فریده خوابید. اینطوری که پتو روی سرش کشید و صاف آنکاره شده خوابید.



ادیب-یه چای بزیم؟ فریده چای می خوی؟ فریده-نه

نوش؛ شب بخیر.

فریده پشت به شهرام کرد و خوابید. یکه خورده با صدای آروم گفتم:

-همه اینجا اینطوری بغل هم می خوابیدم؟ ادیب به جمع

نگاه کرد و گفت:

-آره دیگه، پایین که کسی خوابش نمی بره، صدای عرفانو که می شنوی، بیرونم که الان سرده همه الان با پتویم، دیگه جایی نیست.

دوباره به جمع نگاه کردم.

-پس من اونجا می خوابم.

به جلوی دستشویی اشاره کردم که با بقیه فاصله داشت.

ادیب یه آن سکوت کرد و بعد گفت:

-نه چرا تو اونجا بخوابی؟

تشک آخرو کشید به همون سمتی که اشاره کرده بودم و گفت:

-این جای من، تو پیش فریده بخواب حله؟

-بخشید آقا ادیب، خیلی اذیتت کردم.

ادیب لبشو به دندون گرفت و ابروهاشو بالا داد و گفت:

-نه نه، بریم توی تراس بچه ها با صدای حرف بیدار نشن .یه پتو هم بردار سردت نشه.

آخه چرا اردوان به این دایی نرفته؟! ادیب حداقل که خوب بلد بود حرمت مهمون نگه داره.

به تراس رفتیم و ادیب چای آورد و روی میز گذاشت. پشت میز نشستیم و ادیب ایستاده

بود. انگار منتظر بود بیینه نشستن روی اون نیمکت که از صندلی سخت بود چون پشتی

داشت نه جای پا، برام امکان پذیره یانه. وقتی نشستیم رفت روی صندلی روبروم نشست و

استکان چای رو مقابلم گذاشت و گفت:

-سرتاپا گوشم.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-دوست نداشتم اینطوری با شما آشنا بشم، اردوان همیشه می گفت داییم شبیه غول

چراغ جادوئه و همه چی توی کوله بار زندگیش هست.

ادیب پوزخندی زد و گفت:

-نه خانم شایعه است،اون نقل منفعت خودش بوده منتظر نگاهم کرد و  
گفتم:

-ازتون کمک می خوام تا زندگیمو که از دستم گرفتن سرپا نگه دارم چون به مادر رنجور و  
یه...یعنی یه خانواده دارم همه به من نگاه می کنند، نون اون خانواده دست منه، من با  
همین یه متر و اندی قد! با تموم عارضه های جسمیم از آدمای سالم خونه بیشتر ازم انتظار  
میره چون...چون مرد اون خونه با انتخاب من از دست رفته.  
ادیب اخمی از گیجی رفت و گفت:

-یعنی چی؟!!!

-یاسر هشرودی رو می شناسید؟

ادیب عضلات دور چشمشو منقبض کرد و اسمی رو که گفته بودم زمزمه کرد. با چشمای  
باز گفت:

-همون شاعر دیگه؟ دوسه تا کتاب سنگین هم داره، چند وقت قبل هم فوت شد  
-بله بله...

سرمو تکون دادم:

-پدر من بود.

ادیب-عه! خدا رحمت کنه! پدرت بود؟!!

-بزارید اینطوری بگم، اردوان هیچ وقت خوشحال از ارشاد بر نمی گشت چون نمی تونست مجوز بگیره.

ادیب توی جاش جا به جا شد و کمی جلوتر اومد.

-نمی دونستم شما توی این کارا دست داری.

ادیب-کدوم کارا؟ خوانندگی؟

-نه اینکه یه خواننده مجوز بگیره و آهنگ هاش...

-شروق جان من اصلا از خوانندگی و کاراش سر در نمیارم، من فقط می تونم اسپانسر باشم اونم نه که خودم بیفتم دنبال خواننده نه عزیزم کارمندی دارم که بنا بر این کار استخدام شده و اون این کارو می کنه که البته از پارسال بنا بر دلایلی دیگه همچین ریسکی نمیکنم که البته بگم که توقع اردوانم دور از این علت واسه کنار گذاشتن نبوده، بله اردوان کارش مشکل مجوز داشت، چرت و پرت بیرون می داد و رشدی در کارش نبود.

-من کارمند اون سازمان بودم حرفم برای آقای اسلامی به خاطر احترامی که به پدرم داشت برش داشت، اونجا با آبرو و سربلندی کار می کردم من تحصیلات دارم، سرم توی

کار خودم بود، در کنار لقمه های شعر های پترم منبع درآمد برای دو خانوار بودم بخور  
نمیر بود اما بود؛ اما آبروش کرور کرو بود.

ادیب با چهره ی جدی و پر از مشغله ی فکری نگام می کرد نفسی کشیدم و دست به  
سینه شدم. لرزم گرفته بود و پتو رو روی پام کشیدم و زمزمه کردم:

-من توی زندگی خیلی لحظه های بدی داشتم، از کودکی که بچه ها باهای بازی نمی کردن  
چون باهاشون فرق داشتم، چون متفاوت بودم تا مدرسه که مسخره ام می کردن. می زدند،  
هولم می دادن، بهم می گفتن کوتوله واویلا...همیشه سرکوب شدم، رنج داشتم اما در جواب  
همه اشون محبت می ک ردم چون مادر خوبی داشتم که بهم محبت یاد داده بود، بهم  
فهمونده بود که با بقیه فرقی ندارم اگر خودم بخوام! من با تلاش های اون درس می خوندم،  
به بهترین شکل نمره های خوب می آوردم و تشویق می شدم، شناخته می شدم. وارد  
دانشگاه که شدم بلوغ فکری آدما بیشتر بود، اما تا حدی...اما من راضی بودم، دوست های  
خوبی داشتم، همکلاسی هایی که کمک می کردن، بگذریم از اینکه مردمی اون بیرون  
هستن که برای تفریح آدمی مثل منو بلند می کنند و روی ماشین می اندازن و حرکت می  
کنند و من آسیب های جدی می خوردم..

ادیب اخم تلخی کرد و لبخندی زدم.

-اما این آسیب ها زود خوب میشه چون من راهشو بلدم، بخشش!

به دور دست ها نگاه کردم:

-خدا میگه اونایی که می دونند با اونایی که نمی دونند برابر نیستند، من می دونم که اونا آگاه نیستند پس می بخشم اما آقا ادیب وقتی کسی تو تموم این جریان باشه و با زندگی و دل و آبرو من بازی کنه چطوری ببخشم؟

شونه بالا دادم و بغضمو بلعیدم. کاری که خوب بلد بودم! جاش لبخند گس و تلخی روی لبم آوردم و گفتم:

-اینو مادرم بهم یاد نداده، نمی تونم..

-اردوان کجای این قصه است؟

-قصه نیست زندگی منه؛ اونجایی که از پله های ارشاد ناامید پایین می رفت و منو دید که با رئیس در مورد پدرم حرف می زنیم و اون وعده دیدار از من برای دیدن پدرم می گیره. اون زمان پدرم دردای شدید رماتیسم داشت. اردوان از طریق فضای مجازی وارد زندگی من شد، از طریق یه پیج فیک! با این نقشه که یه شخصی که منو خوب می شناسه و از من خوشش اومده. آقا ادیب همه آدما دنبال چیزای هستند که ندارن مثلا من دنبال قد بلند بودم و دنبال آدمی که منو اینطوری که هستم بپذیره، بینه...

-چطوری؟! چطوری هستی؟

-با این قد و پاهای کوتاه و این عارضه معلولیت.

-شما معلولید؟

-بله عده ای مارو توی دسته معلولیت قرار میدن.

-معلولیت به یه نکته ختم میشه اونم عقل و شعوره.

یکه خورده بهش نگاه کردم و سرمو آروم به طرفین تکون دادم: -آدمایی که هم نظر شما  
به اندازه انگشت های دست هم نیستن.

به دستام نگاه کردم، لبخندی زد و گفت:

-این که خوبه؛ برای من....

سرشو جلوتر آورد:

-به اندازه ی انگشتای یه دستم نیستند.

پوزخندی از خنده زدم و گفتم:

-هیچ وقت یه آدم عادی که شبیه خودم نباشه بهم توجه نکرده بود، اونطوری که اردوان  
توجه می کرد، جوری که انگار نه انگار من شصت هفتاد سانت ازش کوتاه ترم. قد و دست و  
پام آنرماله، منو جوری می دید که حس می کردم من همیشه عادی بودم! همیشه یه شروق  
رعنا بودم نه کوتوله ای که صدام می کردن...

نفسی کشیدم:

-گل می آورد، هدیه می خرید، سوپرایز می کرد و من توی سرم همه ی اینارو بولد می کردم، می دونی چرا آقا ادیب؟

ادیب با صورتم نگاه می کرد، سری به طرفین تکون دادم:

-چون این ها آرزوی جوونی توی سن و سال من بود! ندیده بودم، نداشتم، آرزو بود... امید نه آرزو! وقتی شما امید دارید می دونید شاید یه زمانی رخ بده ولی آرزو داشتن یعنی هرگز اون بدست نخواهید آورد. اصلا به فکرم امان نمی دادم. رویا... رویا... فکر من رویا پردازی شده بود، خنده داره؟ حتی فکر اینکه چه لباس عروسی به تن کوتاه من میاد! ادیب سرشو به زیر انداخت و نفسی کشید.

-وقتی آدم از یکی خیلی خوشش بیاد، لباس عروس توی تنش میکنه، رویاش میشه اون لباس! کارم شده بود شبها برای مادر و زن داییم و دخترش که با ما زندگی میکردن و طبقه ی بالای خونه ما بودن بشینم و از اردوان بگم و اونا دو چندان ذوق می کردم... و من...من فکر می کردم دیگه هیچی از زندگی نمی خوام. پنج ماه بود که باهام دوست بودیم که گفت شروق من می خوام پیام خواستگاری!

ادیب یکه خورده از جا پرید و گفت:

-چی؟! !!!



صاف توی جاش نشست و خیره به دهن من نگاه می کرد:

-اردوان... اردوان چیکار کرده؟

به ادیبی که رنگش پریده بود و تمام سرتاپاش گوش شده بود نگاه کردم. نفسی کشیدم، با

فندکی که روی میز بود بازی کردم و آرام آرام گفتم:

-گفته بود از خانواده اتون فقط یه خواهر مونده...

-یه خواهر مونده؟! کدوم خواهرش؟ ترمه؟

-نه کوچیکه تینا!

-می دونی که دوتا خواهر داره؟

سرمو تکون دادم، کجکی لبخندی زدمو گفتم:

-الان خیلی چیزارو می دونم چون دستمالی که به چشمام بسته بودمو برداشتم. آقا ادیب

می دونی عاشق کور نیست، دستمالی به چشماش می بنده تا همه چی رو با احساسش حس

کنه نه با چشماش ببینه! برای همینم هست یه عده بعد اینکه همه چی رو در مورد طرف

مقابلشون می فهمند یهویی همه چی بهم می ریزه چون بینا بودن و فقط نمی خواستن

ببینند، اون فقط ادای کوری بوده... من یه بار به اردوان اعتقاد داشتم، وقتی گفت پدر و

مادرش بنا بر کهولت سن مردن من باور کردم و تحقیق نرفتم چون... چون چشمامو بسته

بودم، چشمامو اردوان کرده بودم، چشمای هیچ کس بهش دروغ نمیگه.

شونه بالا دادم و سرمو به طرفین تکون دادم:

-وقتی خانواده ات هم به تو معتقد باشن دیگه حرفی نمی مونه!

اردوان همیشه همون پسری که از دار دنیا یه خواهر داره و دوسال از من کوچیک تره و مدیریت مالی خونده.

ادیب با حرص خفته گفت:

-چه عجب اینو درست گفته بود!

-آره اینو درست گفته بود چون کارت دانشگاهشو توی داشبرد ماشینش دیده بودم.

-مگه کارت تحویل نداده؟

-درسشو تموم نکرده.

ادیب پوزخندی زد و از جا بلند شد و گفت:

-عجب بابا! انگار خوب همه امونو بازی داده! منو بگو...من چرا انقدر احمقم که پیگیری نکردم!

سرمو به زیر انداختم:

-خدا نکنه.

زهرخندی زد و گفت:

-تموم نکرده؟ به ما گفته تموم شده! منو خواهرم قبول کردیم، فکر کردیم...پوووف (شونه بالا داد و شاکی گفت):(چه فکری کردیم؟ -بهم گفته بود راننده اینترنتیه، برام مهم نبود...برام جوهرش اهمیت داشت که دست رو دست نذاشته، خیلی از مهندس و دکترها هستن که الان...مجبورا برای هزینه های زندگی به این اینکار مشغول بشن، شغل شریفیه، من اینطوری بهش نگاه می کنم و نگاه می کردم...

-هه! اردوان فکر کردی میره مسافركشی می کنه؟ اون کمتر از پشت میزو قبول نداره، فکر می کرد ما از اول پشت میز رفتیم.

پوزخندی زد:

-اونایی که مسافركشی می کنند خیلی غیرت و دارن چون نه تحصیلاتشون کمک کرده یا اصلا بی سوادن نه پشت گرم داشتن و نه کسی حمایتشون کرده...نه...همه ی راه ها بسته بود اما نون حلال یاد گرفتن دربیان، از اونا غیرتمند تر می دونی کیان؟ کولبندها، کارگرایی که روز مزدن...امثال اینا حتی اون ماشینه هم نداشتن اما بازم نون حلال دراوردن. لبخند تلخی زدم و گفتم:

-عجیبه! از آدمی مثل شما که چندتا شغل داره از حقوق بیکارها حرف می زنید؟

بهم نگاه کرد و آروم گفت:

-من جایگامو نه خریدم نه ارث بهم رسیده! خانواده ی من از یه قشر متوسط رو به پایینن. بابام شاطر یه نونوایی بود نه که مال خودش باشه ها فقط اونجا کار می کرد! جهزیه عروس می دوخت، سر و صورت این و اونو بند می نداخت، نه پدرم و نه مادرم هیچ کاری رو عار نمی دونستن مگه نونش حروم باشه! هفت هشت سالم که بود بابام یه روز با یه کارتون جعبه دستمال کاغذی خونه اومد و گفت: "ادیب جان، این جعبه رو من دویست تومن خریدم، میری تو چهار راه ها می فروشی، باید برای من دویست و پنجاه برگردونی، اون پنجاه تومن پول تو جیبی یه هفته. من نمی تونم خرج همه اتونو بدم تو از امروز باید مرد بشی!" از اونجا بود که فهمیدم باید جون کند، دستمال کاغذی فروختم، شاگرد مکانیک شدم، تو تراش کاری کار کردم، حامل شدم، توی بازار بزرگ تهران بار جا به جا می کردم؛ فرش لحاف لباس.... فرصت نداشتم درس بخونم چون خواهرام یکی پس از دیگری شوهر می کردن و سیسمونی می خواستن. بابام پیر بود.. مادرم از بس پیاز و سیر و سبزی سرخ کرده بود که بوی قرمه سبزی بهم می خورد یاد عطر تن مادرم می افتادم. لبخند کوتاهی زد و گفت:

-همه جا کار می کردم، هر جا که شد تا یه روز یکی که اسم و رسم داشت صدام کرد، وسط خیابون جیحون بود، پشت یه بنز نشسته بود، رفتم جلوی..جوری قد بالامو نگاه می کرد که می خواستم چک و چونه اشو پایین بیارم، شاکی بودم، نگاهش زیاد خریدارانه بود. گفتم: "فرمایش؟" گفت: "چیکاره ای اسمت چیه؟ گفتم: "شما مفتشی یا مامور؟" خندید و گفت: "بچه جون شاید بخت باشم، لگد نزن". یه کارت بهم داد و رفت. به کارته نگاه کردم و دیدم یه شرکته که در زمینه مدلینگ کار می کنه. تعجب کردم؛ ایران و این حرفا؟ اما بود! وسوسه شدم، رفتم دیدم چه دم و دستگاهی...چه تولیدی! حمالی بدنمو روی فرم نگه داشته

بود...مدل شدم اما از من به مدل دربیاد واسم افت داشت، اطلاعات کار جمع می کردم، واسطه هارو می شناختم، روابط اجتماعی خوب بود از تو کار، کار می گرفتم، مباشر شدم بالا دستیم درست و حسابی بود و

گفت: "ادیب حیفه درس نخوندی، بخون تا حرف برای گفتن داشته باشی." خوندم اما نه اونیه که اون گفته بودف کارگردانی خوندم...و دنیای من متحول شد. از قبل زمینه های کارمو آماده کرده بودم؛ من هیچ چیزی رو بی بها و راحت به دست نیاوردم که به راحتی گذشته امو فراموش کنم یا بزارم قبل سختی کشیدن کسی وارث اندوخته های من بشه.

بهش خیره بودم و آرام گفتم:

-برای همین بهش کمک نمی کردید.

-اردوان می خواست سوء استفاده کنه، من اهل باج دادن نیستم.

بهش گفتم برو کلاس خوانندگی، کار کن، شعر خوب بخر نه این بنده تنبونی هایی که به زور خودت میگی و اسمشو می زاری رپ! یه بار دور بار صد بار پول گرفت و جای اینکه راه درستو بره می رفت band درست می کرد، آهنگ های چرت و پرت بیرون می داد و برای اینکه نگیرنش قیافه و اسم و نشون نمی داد! این شد کار؟

-این نشد کار اما نقشه کشید نقشه هم این بود که هر جور شده خودشو به شما ثابت کنه و بگه بدون شما هم می تونه معروف بشه، حتی شده اگر مادرشم مرده تصور کنه و شده زندگی یه نفر دیگه رو هم ازش بگیره...شده...

نفس عمیقی کشیدم و ادیب با اخم گفت:

-اومد خواستگاری؟

-اومد! با تینا اومد.

عصبی بود و ابروهایش در هم رفته بود و عضلات صورتش منقبض بود. زیر لب گفت:

-خوبه، چون تینا قرار بود با شوهرش بره مکزیک، پس، قراره نبوده پاسخگوی چیزی باشه.

سری به تایید تکون دادم:

-خانواده ی من خیلی ساده و بی شيله پيله ان. همین که من با اردوان خوشحال بودم براشون بس بود. حتی پدرم به خاطر کهولت سن که داشت به اردوان گفت: " سخت نگیرید و سریع برید سر خونه زندگیتون خوش باشید.

زهرخند بغض آلودی زدم و به تاریکی دل آسمون زل زدم و زمزمه کردم:

-حتی انگشتر نامزدی هم خودم خریدم، پیش خودم میگفتم گناه داره نداره.

به ادیب نگاه کردم:

-نامزد کردیم، ساده وبی سر صدا...اما توی قلب من خیلی سر و صدا به پاشده بود.

ادیب غمگین بهم خیره بود. منتظر ادامه ی حرفام بود. نفسی کشیدم...تمام بدی هاش توی سرم میومد. همه ی خوبی هاش پاک شده بود...خوبی؟ دوز و کلک هاش یعنی...چشمامو بستم و سرمو به عقب دادم و از جیب شلوارم گوشیمو درآوردم. از توی گالری عکسای بله برون رو به ادیب نشون دادم، ادیب گوشی رو گرفت و خیره به عکس ها نگاه می کرد.

-لباس هامونو من گرفته بودم، دلم نمی اومد اون خرج کنه. هه! من خودم همون چراغی بودم که به خونه روا بودم و بعد برای اون داشتم بیش از حدم...

خندیدم، از اون خنده های عصبی...ادیب که از اون آدمایی بود که صورتش و عضلات صورتش بیش از زبونش حرف می زدن و احساسشو نشون می دادن. ابروهاشو بالا داده بود و عضلات دور چشمشو جمع کرده بود. نگام کرد...انگار گردنشو میون شونه هاش فرو کرده بودیه رگ برجسته وسط پیشونیش بیرون زده بود میتونستم اوج خشمو از همین تشخیص بدم...معلوم بود عصبیه.

از پاکت سیگار روی میز یه سیگار بیرون کشید و گوشیمو روی میز گذاشت.

عکس خودمو دیدم که از ته دل می خندیدم یه شومیز و دامن صورتی و سفید تنم بود و دور سرم هم یه حلقه ی گل ریز بود .

اردوان با کت و شلوار کنارم نشسته بود و بالاسر اردوان هم مائده و زن داییم بودن و بالاسر منم مادرم بود.

خیره به عکس نگاه می کردم و گفتم:

-چرا بازیگرش نکردید؟

بهم خیره شد و سرد و تلخ گفتم:

-خوب بود..بازیشو میگم، انقدر حساب شده که نفهمیدم کی ریش گروع گذاشتم چطوری اشعار پدرمو بی حساب توی دستش می زاشتم و از حساب خودم آهنگساز های به نام براش اهنگ می ساختن و اون مفت مفت قد می کشید! قد می کشید و بالا می رفت، دور می شد، من این پایین اون بالا....جواز اول کنسرتش که اومد....

سکوت کردم و به ادیب خیره شدم.نگاهش با تموم انتشار و خشمی که داشت می گفت:"

نگو دارم از شدت خرد شدگی از هم می پاشم "

-جواز منم باطل کرد. اونم نه مرد و مردونه.

چشمای ادیب گرد شد، سیگارو با حرص روی میز خاموش کرد .

دندوناشو روی هم گذشت و با ابروهای درهم ،یه دستش روی میز مشت شد. استخون

های بالای انگشتاش بیرون زده بود. لبخندی زدم و گفتم:



-بهم می گفت نیا کنسرتم، مردم بینن با منی آبروم میره...به همین واضحی!  
 بغض توی چشمام هویدا بود ادیبو تار می دید ولی لبخند روی لبم بودف زمزمه کردم:  
 -فکر نکرد من...آدمم..از بین میرم، به کفر میوفتم، یادم میره آدمی شریفه....  
 زدم زیر خنده:

-بخشید.

چشامو قبل فروپاشی اشکام پاک کردم و با همون خنده گفتم:

-من همیشه این موقع ها خنده ام میگیره فکر کنم دیوونه شدم یادم رفته باید گریه کنم.

ادیب زیر لب با دندونای رو هم گفت:

-که خورد اینطوری حرف زد.

-کنسرتش نمی رفتم جای من...روی صندلی vip می دونی کی می نشست؟

یکه خورده با چشمای زل زده نگام می کرد لبخندم جمع شد، صورت من اروم بود ولی قلبم شبیه یه زن عرب عزاداری می کرد، همونطور اصیل، با جون دل...تک تک سولول ها غنی و سیاه پوش و با هل هله عزاداری می کرد..اگر درون من به بیرون نفوذ می کرد می تونست یک شهرو توی مرثیه خودش به زانو دربیاره.

-مائده رفت.

با لحن تلخ و گس گفت:

-مائده کیه؟

-دختر دایی من!

می خواستم بخندم اما عضلات لبم منو همراهی نمی کردن. چشمام غرق اشک بود...قرنیه چشمم توی آب شور اشک خفه شده بود و

نمی تونستم ادیبو ببینم. نفسم جانسوز از سینه ام بیرون اومد، با آه...نمی تونستم با صدا بگم و با صدای خفه گفتم:

-دختر دایی من...

با حرص چنگی به پاکت سیگار زد، می خواست سیگار بکشد اما از حرص پاکتو توی دستاش مچاله کرد، به یه گوشه ی زمین خیره شده بود. نجوا کردم:

-با ما زندگی می کردم، طبقه ی بالای خونه امو...داییم مرده.

گوشیمو روشن کردم وبه عکس مائده اشاره کردم:

-اینجاست، اینه..همین که کنار اردوان ایستاده.

نه گوشی رو گرفت و نه از فیگورش خارج شد، نگاهشو به سمت عکس چرخوند و به گوشیم نگاه کرد. نفس سنگینی کشید، چشمامو پاک کردم، انگشتمو روی چشمم نگه داشتم و دوسه تا نفس عمیق کشیدم به خودم نهیب زدم برای کی گریه می کنی؟ برای خودت؟ خدارو که از دست ندادی که به حال خودت گریه کنی، خدا بزرگه شروق... به خود آ... به خود آ... خدا هست و دنیا کوچیکه.

-داییم از اون آدمای بلند پرواز بود.

دست از چشمم کشیدم:

-فکرش خوب بود اما هیچ وقت نمی خواست صبر کنه تا فکرش عملی بشه. می خواست راه صد ساله رو یه شبه بره. انقدر این کارو کرد که زمین خورد و یه روز همه ی طلبکارا با پلیس جلوی خونه اشون اومدن و اونم سخته کرد، سخته قلبی و تمام... مادرم، زن و بچه اشو آورد توی سوئیت طبقه ی بالامون که آب باریکه ی درآدمون بود. می گفت بچه ی برادرم یتیمه باید دستشونو بگیریم. ماهم گرفتیم، اینطوری که اونا می خوردن و ما کار می کردیم، وظیفه امون بود... وظیفه امون بود؟! معرفت چی؟ مائده فقط یک سال از من کوچیکتر بود، بچه نبود.. می تونست خرج خودش و مادرشو دربیاره اما...

لبخندی زدم:

-چقدر زیر سقف این آسمون قصه های مختلف و حرص درآری هست ؟

ادیب مصمم تر با صورت پر از حرص گفت:

-خب؟

-اردوان با من سرد بود هیچ جا با من نمی اومد، می گفت خبر نگارا و مردم هستن و عکس ها منتشر میشه.

«پلک محکمی زدم و چشمامو بسته نگه داشتم.»

-نمی رفتم پیشش چون غرور داشتم بهش می گفتم تو بیا اون هم دعوا راه می انداخت و میگفت هی بیا بیا من کار دارم، کنسرت دارم، تور دارم و....

چشمامو باز کردم و ادامه دادم:

-هر بیست سی روز یه بار یه شام می اومد، یه بار بابام بهش گفت: " آقا اردوان کی عروسی می کنید؟"

لبامو محکم داخل دهنم کشیدم تا خودمو کنترل کنم، با آه و درد توی قلبم گفتم:

-سر بابام داد زد و گفت: " هی بیا بیا می خواهید این چرندیاتو تحویل من بدید؟"

آقا ادیب...هه!

اشکم فرو ریخت و دیگه نتونستم مانعش بشم. با صدای لرزون گفتم:

-تن پیرمرد مریض از دادش لرزید، بعد گذاشت رفت....رفت...

ادیب پاکت مچاله شده ی توی دستشو با حرص روی میز پرت کرد و از جا بلند شد. دوسه تا نفس عمیق و بلند کشیدم و توی دلم نجوا کردم: "بابا ببخشید...بخشید که انتخاب من سرت داد زد، ببخشید که حرمتت شکست، قلبت شکست... از دردِ دلِ من رفتی چون طاقت نداشتی..."

به ادیب نگاه کردم که پنجه های دستشو توی موهای پس سرش قلاب کرده بود و نفسشو بیرون می داد. با صدای گرفته گفت:  
-خانم، من بهش....بهش نامردی یاد نداده بودم.

برگشت نگاه کرد، لبخندی زد:

-بشین آقا، مونده...مونده...

یهو صدای داد شهرام اومد که گفت:

-عرف ان خفه میشی یا پیام بالش رو دهنتم بزارم؟ مرتیکه یا خرناس میکشی یا حرف می زنی؟ خدا لعنتت کنه همه نکبتی هارو باهم داری؟

فریده-بخواب دیگه اه.

هر دو ساکت شده بود. زیر لب با خودم با افکت و تحریری زمزمه کردم:

-ما شاه و بی بی بودیم چیکار سرباز داری؟ ما که دلمونو پای

هرچی خواستی دادیم پاس دادیم به اونی که بلد نیست پاس

کاری فقط بلدی که دل منو بشکنی

ادیب خیره نگاهم می کرد پوزخندی زد و گفتم:

-تلو دوست داشت.

-بابام یه وقتایی توی خونه راه می رفت و هی می گفت: "شکرالله شکرالله" مادرم می

گفت: "مرد کف کردی چی میگی؟" می گفت: "همیشه یه نوخاله توی خانواده هست که

آبروی بقیه رو می بره، بچه های من همه خوبن، سرم بالاست..."

با حرص نفسشو بالا کشید و گفت:

-آقا جون نوه ات یه تنه گند زده به کل هیکل مرده و زنده امون.

-من کارای اردوانو پای خانواده اش نمی بینم.

-چرا؟ پای ما بینی که ما اونو تربیت کردیم، چهار سالش بود باباش مرد! من هجده سالم بود و همه چی این بی شرفو من کنترل می کردم و دست من بود. حس می کردم پدرشم حتی توی همون سن!

الان عرق شرم روی تنمه، می خواستم مرد بار بیاد نه نامرد، سوءاستفاده کنه تا تو روی من بایسته؟ از حرص دو سه بار نفسو فوت کرد و گفت:

-به والله می دونستم قراره با زندگی یه نفر دیگه خودشو بالا بکشه من این یه نفرو با ریش بی صاحب خودم وارد بازار کار می کردم فکر می کردم دارم ازش یه مرد می سازم، نمی دونستم اون از تلاش سر در نمیاره، اون فقط بلده از دیگران به عنوان پله استفاده کنه، هیجده سالش که شد با هرهر اومد و گفت: "دایی یه ماشین زیر پای ما بنداز دیگه!" گفتم: "کار کن بخر، دایی به تو بده به همه هم باید ماشین بده" گفت: "بقیه بابا دارن، بابای من تویی" گفتم: "بابای من یه سه چرخه هم به من نداد که الان اینجام. تلاش کن مال خودت باشه، اونطوری مزه دا ره، ارزش داره، قدرشو می دونی" نفهم از اولم بیشعور بود. باز گفت: "مال من و تو نداره!" گفتم: "نه نمیشه، من وجدانم قبول نمی کنه برای تو بگیرم خواهراتو بچه ی اون یکی خواهر چی؟" گفت: "خب واسه اونا هم بخر" گفتم: "از کجا؟ پسر توفکر کردی من روی گنجم:" رفت مادرشو پر کرد و خواهرم فرت و فرت اشک می ریخت و می گفت: "برم واسه یه پراید زن پیرمرد بشم؟ یه ماشین بخر، میرم کلفتی می کنم پولتو برمی گردونم" غیرت منو زیر سوال برد، واسه خاطر مادرش

خریدم...سر سال اومد گفت: "دایی پراید آخه به ریخت ما می خوره؟ هر کی یه تکون به خودش بده یه پراید دیگه داره، جان من عوضش کن یه ۲۰۶ بگیر. گفتم: "کار کن خودت ۲۰۶ بگیر دیگه مادرتو یه بار به جونم انداختی بسه، یکم جربزه داشته باش" قهر کرد..مرتیکه قهر کرد....

درحالی که دستشو روی هوا تکون می داد گفت:

-مرتیکه از قصد به ارواح خاک بابا از قصد کوبید توی گاردریل لگنشو شکوند و همه جا گفت: "ماشینم نه اربگ داشت نه abs بود برای همین اینطوری شدم" مادرم و خواهرم، جونُ جگر برای خودشون نداشتن، خواهرم خودشو می زد، طلاهاشو درآورد و گفت: "بیا بیا بفروش ماشین بچه امو عوض کن، جونش داره برای خسیسی تو از دست میده.

سرشو تکون داد، دلم برایش سوخت؛ چه گیری افتاده بود!

-راهشو بلد بود ۲۰۶ گرفت اونم نه تیپ دو سه، تیپ پنج، صفر و فول. خواهرشم داشت شوهر می کرد باید دهن فامیل دامادو می

بستم، انگار من روی گنج بودم! اون سال خونه امو فروختم تا ماشین برای آقا و یه جهزیه برای خواهرش بخرم. کادوهای سر عقد خواهر و مادرمو و خودمو بخرم...شش ماه بعد صد میلیون جهزیه ای که پنج سال قبل هزینه کرده بودمو چهل تومن رد کرد و به مکزیک رفت. دختر خواهرمو و شوهرش رفتن مکزیک همون تینا، اون موقع که تینا رو دیده بودی تقریباً یه سال و نیم پیش بود نه؟ سرمو تکون دادم و گفت:



-آره برای تعطیلات اومده بود، اردوانو خواهرم خراب کرد، سر همین که آهنگ بیرون بده هر روز دعوا داشتیم، یک سال با خواهرم قهر بودم چون منطق نداشت و فقط می گفت: " اردوان منو به یه جایی برسون " اخیه به کجا؟ اردوان یه قدم بر نمی داره به کجا برسونمش؟ پول تو جیبی می گیره، نه کاری داره نه باری داره فقط دختربازی و پول خرج کردن که نشد کار! قبول نکردم و گفتم: "خودش از جا بلند شه، هرچقدر حمایتش کردم بسه!" همون سال با همون ۲۰۶ به یه پیرزن زده بود و بدبختو زجرکش کرد. دیه اشو کی داد؟ من! چون ماشینو بیمه نکرده بود احمق..احمق پول بیمه رو از من گرفته بود خرج اوباشیش کرده بود بعد من....

با حرص و دندونای روی هم گفت:

-بالای صد تومن پول دادم که یه شب هم توی زندان نمونه.

داشت از عصبانیت آتیش می گرفت، از جا بلند شدم و رفتم یه لیوان آب آوردم. پشت به من ایستاده بود.

-آقا ادیب؟

برگشت لیوان آبو که دید نفس غمگینی کشید و با لحن آروم گفت:

-دستت درد نکنه.

لیوانو ازم گرفت و یک نفس سر کشید. روی کانپه ی کنار دیوار تراس نشستم و نگاه کردم. بهم نگاه کرد...پاهام روی هوا بود فکر کردم خنده اش می گیره اما اومد کنارم نشست و گفت:

-فکر کردم اگر خبری ازش نیست و هر از گاهی میاد و هی میگه: " امروز فردا اسممو روی بیلبورد ها می بینید و آهنگ هامو می شنوید و می فهمید به دایی هم نیاز نداشتم " داره تلاش می کنه، مادرشم پوزخند می زد و پزشو به من می داد. من میگفتم: " خداروشکر بزرگ بشه مایه افتخار منه " خواهرم حرفای اونو تحویل من می داد و میگفت: " داداش همین روزا دیگه زحمتمونو کم می کنیم، بزار پسر م گل کنه دیگه یه قرونم ازت نمی خوایم، دیگه منتت روی سرمون نیست.. " فکر می کرد این حرفا خوبه نمی دونست....

بهم نگاه کرد، آرنجشو سر زانوهایش گذاشت و با تلخی گفت:

-قلب منو می کشنه.

لبخند تلخ و ارومی زدم. نفسی کشید و ته مونده ی لیوان آبو خورد و تکیه داد:

-وسط حرفات پریدم، داشتی می گفت؛ مائده!

سری تکون دادم و به ساعت نگاه کردم. پنج صبح بود!

-صبح شده.

ادیب به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-آره!!! کی!!!!

-ببخشید بیدار نگهتون داشتم.

اخم کمرنگی کرد و گفت:

-مگه تو نگه داشتی؟ من تا حالا فکر می کردم کار منه!

لبخند پررنگی زد:

-قبله کدوم طرفه؟ یکه

خورده گفت:

-قبله؟... آممم...

به روبرو نگاه کرد:

-اینور... نه نه وایستا اینوره فکر کنم.

خنده ام گرفت. بهم نگاه کرد و خودشم با خنده گفت:

-اینوره مطمئنم.

-باشه.

-کجا می خونی؟

-همینجا، روی این فرش!

لبخندی زد و گفتم:

-فقط لباسام پایینه! چراغارو هم خاموش کردن.

-من میارم، تا تو بری وضو بگیری میارم.

با هم داخل رفتیم. به زور دستم به شیر آب رسید. وضو گرفتم و ادیب لباسامو آورد.

صبح با صدای حرف از خواب بیدار شدم، همه آروم سرجاشون حرف می زدند.

شهرام-تا صبح که عربده زد حالا هم سر صبح اومده بالا سر ما نشسته حرف می زنه.

عرفان خندید و سهیلا گفت:

-عرفان عمل کن.

فریده-این دماغش عملیه دیگه. ببین عمل نمی کرد چی کار می کرد. شهرام-عرفان من به

جان تو نگرانت شدم.

عرفان باز خندید و شهرام گفت:

-به جان تو عرفان هر کی هم خونه ات بشه حالا زنت بشه هر کی تو بشه بدبخته .یعنی یه اعصاب قوی می خواد که نعره های تورو تحمل کنه، پسر مگه تو جنون داری اخه تو بیداری زر می زنی تو خواب زر می زنی، ارتروز فک می گری بدبخت.

همه اشون خندیدن و خود عرفان از خنده غش کرده بود. با همون خنده گفت:

-حالا چرا ادیبو انداختید دم توالت؟ راستشو بگید دیشب کسی کار خرابی سر ادیب نکرده؟

فریده-تنها کسی که می تونه عرفانو تحمل کنه ادیبه، بیا همه بیدارن اون خوابه.

از جا بلند شدم و نشستم و سلام کردم. همه با روی خوش سلام کردن انگار که صد ساله منو می شناسن به جز عرفان که هنوز در حالت دراز کش بود بقیه نشسته بودن.

-طفلك آقا ادیب واسه خاطر من اونجا خوابید.

جای اینکه واسه خود شیرینی پیرسن چرا و مشکل چی بوده فقط سر تکون دادن و صنم گفت:

-عرفان کله سحر بیدارمون کردی حداقل صبحونه بده.

عرفان-چای گذاشتم دیگه می خوابید پیام توی دهانتون لقمه بزارم؟

سهیلا- من از بچگی رویام بوده که وقتی توی رختخوابم غذامو بیارن، کار تو رختخواب، مهمونی توی رختخواب...

شهرام-سهیلا جان؟ تو برو قطب! دوستات اونجان، کم کم الان که آخر شهریوره میرن توی رختخواب تا بهار.

صنم از جا بلند شد و گفت:

-من خیلی گرسنمه.

سهیلا-واسه توی ماشین رفتتونه.

فریده پق زد زیر خنده و صنم هنگ کرده گفت:

-ماشین؟! کدوم ماشین!!!

ادیب-سلام صبح بخیر.

چشماسش باز نمی شد وبا خنده گفت:

-بچه ها، از جیگرا دیشب مونده پاشید جغور بغور درست کنید.

فریده-به خدا انقدر جگر این چند روز خوردم دیگه حالم داره از جگر بهم می خوره، لعنتی

مگه اسیر گرفتی بده سگت بخوره.

ادیب-مردم ندارن بخورن بعد شماها ناشکری می کنید؟ به زور توی حلقتون می کنم.

نگاهش به من افتاد و یه آن انگار حرفای دیشب یادش اومد .

حالش تغییر کرد و این حال توی صورتش هویدا شد اما سریع خودشو جمع و جور کرد و از جا پرید و گفت:

-یه املت بز نیم بعد برمیریم دشت هایدی.

-دشت هایدی؟!!

شهرام-نمی دونی که ادیب برای همه چی اسم می زاره؟

به ادیب نگاه کردم و با لبخند و گیجی گفتم:

-یعنی چی؟

ادیب-نترس برای تو اسم نذاشتم.

فریده-چرا روت نشده؟ ادیب

خندید و گفت:

-نه؛ به ذهنم نرسیده.

فریده با خنده گفت:

-بی شعور.

بعده من نگاه کرد و گفت:

-مثلا اسم من بسنتی.

با خنده گفتم:

-بس آنتی؟ چرا؟!!!

ادیب درحالی که تشک هارو جمع می کرد گفت:

-شبیهِ هندی هاست دیگه نگاش کن.

صنم-به منم میگه چوب شور چون لاغرم.

ادیب-دیدید خودتون اسماتونو دوست دارید.

شهرام-نه کی گفته من هنوزم اعتراض دارم.

ادیب-اعتراض وارد نیست شرک.



همه زدن زیر خنده و من با چشمای گرد و خنده به ادیب نگاه کردم .  
عرفان گفت:

-کی واسه تو اسم بزاره ادیب؟ ادیب-خودم! اسم

دارم دیگه آرنولد.

عرفان-بچه ها یادتونه قدیم دانشجو بودیم تا ازش غافل می شدیم جلوی هر شیشه ی  
رفلکسی فیگور می گرفت؟ ادیب تند تند گفت:

-مگه تو بیدار بودی؟

فریده بلند خندید، دیدم دستمالی که روی قوری بود افتاد و آتیش گرفته بود. با ترس بلند  
گفتم:

- آتیش.

عرفان برگشت و دید دستمال گر گرفته و همه از جا پریدن الا سهیلا که همونطور خوابیده  
بود. ادیب با تشر گفت:

-عرفان ببین می تونی مارو آتیش بزنی، خونه چوبیه!!!

شهرام-چرا شعله ی گاز انقد زیاده؟

عرفان-دوباره آب توی کتری ریختم زیاد کردم تا جوش بیاد.

صنم-چه شعله ای گرفته بود!

فریده برگشت به سهیلا نگاه کرد و گفت:

حداقل تکون بخور زخم بستر نگیری.

سهیلا با خنده گفت:

-خب همه رفتید جلوی گاز دیگه من برای چی بلند بشم.

ادیب پتو رو از زیر سهیلا کشید و گفت:

-تنبل پاشو اون حیوونه گنده تنبل که توی تبلیغات نشون میده اون سهیلاست. دیدید توی تبلیغه؟ تا میاد تیم فوتبالشو تشویق کنه میره نیمه ی بعدی...

بلاخره صبحونه خوردیم و راهی همون دشتی شدیم که ادیب گفته بود. به تپه ها که رسیدیم روش گاو و اسب های وحشی چرا می کردن برای همین اسمشو تپه ی هایدی گذاشته بود درست مثل همون کارتون زمان بچهگی هامون بود...رفتیم بالاترین نقطه ی ارتفاعات البته با ماتشین ادیب که لندکوروبود اما مدلش خیلی جدید و بالا نبود و ظاهرا ماتشین سفرای اینطوریش بود.

جیمی رو هم با خودمون برده بودیم و تا از ماشین پیاده شد دوید.

ادیب سوت زد:

-جیمی نه.

توی جاش ایستاد و ادیب با جدیت گفت:

-دور نمیشی همینجا.

اونم درست انگار بچه ی آدمیزاده شروع کرد همونجا پرسه زدن و دور تا دور اون محوطه رو ادرار کرد تا از خودش نشون بزاره و بچه ها هرکدوم یه قسمتی رفتن و یا عکس می گرفتن و یا از زمین گیاه های دمنشوی جمع می کردم. ادیب کنارم اومد و گفت:

-چطوره؟

-بهشته، چقدر هواش تمیزه.

ادیب با لبخند و شیطنت کمرنگ گفت:

-آره انقدر هواش تمیزه ریه آدم پس می زنه و ناخودآگاه سرفه ات میگیره، لامصب به دود و نویز عادت کرده.

-خیلی اینجا میایید؟

-نه خیلی؛ فرصت باشه میام، آدمو از همه چی دور می کنه، بتونم گوشیمو خاموش می کنم و به خودم فکر می کنم که کی ام، برای چی اینجام؟ هدفم چیه؟ ادما دردایی در درونشون داره که شبیه رازه، دهنشون بسته است، رازی که تو سینه می مونه شبیه حناق میشه. میام اینجا حناقم یادم میره.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-خدا نکنه دردی باشه.

لبخند تلخی زد و گفتن:

-صبح که نماز خوندی...

حرفشو خورد و با تعجب گفتم:

-خب؟

-من نمیشناسمت ولی انگار... انگار انقدر شخصیتت رو هست که بارها دیدمت نمی دونم کجا؟ بگذریم دیروز توی اولین مکالمه امون گفتی ازم کمک می خواهی؛ چه کمکی از من ساخته است؟ -من دنبال کارم آقا ادیب.

نفسی کشیدم و لبخند تلخ و غمگینی زدم و گفتم:

- نمی دونم چرا، چطوری؟ برای چی؟ اما اردوان تیر خلاصی زد و بعد رفت و نون منم آجر کرد. عذرمو خواستن و اسمشو گذاشتن تعدیل نیرو! پدرم فوت کرده بود و مدیریت هم عوض شده بود و من

هیچ...هیچ آشنایی نداشتم که نزاره من بی بها از اونجا خارج بشم، راستش الان دارم بیمه بیکاری میگیرم اما برادرم دانشجوئه، ما زندگی داریم.  
-آره تازه خرج اون زن دایی و دختر داییت هم هست.

قلبم اشوب شد، شورشش به صورتم رنگ می داد که ادیب دل نگران سر تکون داد. به دور دست ترین نقطه ی آسمون نگاه کردم و نفسمو مثل آه از سینه ام خارج کردم.  
-اونا دیگه با ما نیستند یعنی...یعنی دیگه نیازی به ما ندارن.

-چرا؟ زن داییت ازدواج کرد؟

-نه دخترش.

گیج و پریشون گفت:

-خب...چرا ناراحتی!!!

به ادیب نگاه کردم، با اون چشمای معمولی ولی رصد گر، قرنيه ای تيله شكل كه از هر طرف به دنبالش می دوید و منو دنبالش می کشوند زمزمه کردم:  
-با اردوان نامزد کرده یعنی...عقدش کرده.

خیره بهم بود و نمی تونست حتی پلك بزنه. چیزی نمی گفت .  
نفس بلندی کشید و دست به کمر به زمین خیره شد. عضلات دور چشمشو منقبض کرد و گفت:

-...عقد کرده؟ شروق تو مطمئنی عقد کرده؟ سری به تایید

تکون دادم:

-ولی کسی خبر نداره.

-عقد محضری کرده؟ سرمو

باز تکون دادم:

-به من گفت مائده پدر نداره، مرد بالاسرش نیست.

خندیدم. باز عصبی شده بودم و خنده ام گرفته بود! با خنده گفتم: -انگار می خواست شوهر

زن داییم بشه. منو توجیه می کرد! انگار من بچه ام! می دونی آقا ادیب آدم از چی حرصش

می گیره؟ از اینکه یکی فرض می کنه طرفش احمقه و اراجیف تحویلش میده؛ زن داییم با باد توی غبغبش مادرمو توی عقدشون دعوت کرد، می تونید حتی فکرشو کنید؟ -عقدکنون گرفتن!!!

-نه نه توی محضر اردوان و فامیلای بزرگ زنداییم بودن.

-بعد زن داییت نگفت از زیر بوته اومدی خرت به چند من؟

-مهم نبود! اردوان گفته بود فعلا کسی نفهمه که ما عقد کردیم و زن داییم جوری دهن همه رو بسته که هیچ کس جز من و خانواده ام و حضار توی عقد خبر ندارن.

ادیب عصبی دو سه تا قدم مقابلم رفت، هنوز دست به کمر بود بچه ها صداش زدن و دست تکون داد یعنی کار به کارم نداشته باشید. رو به من ایستاد و گفت:

-عکس از عقدش داری؟

-آره؛ دختر داییم با صرافت و شرافت تمام عکسو توی پیج پرایوتش گذاشت نوشت: "عقد منو عشقم!"

خندیدم، قهقهه می زدم..قهقهه...ادیب نگران نگام می کرد و من نمی تونستم خنده امو متوقف کنم. می خواستم با خندیدن شعله های درونمو خاموش کنم. یک ماه و بیست و نه روز گذشته و هنوز اسفند روی اتیشم و جای جلز و ولز فقط می خندیدم.

ادیب برگشت به سمت دوستاش نگاه کرد و شهرام بلند گفت:

-ادیب چی میگی به ماهم بگو.

ادیب باز به من نگاه کرد و کف دستاشو به صورت عمود مقابلم گرفت و گفت:

-شروق تورو خدا نخند دختر تو چرا اینطوری؟!

با همون خنده بریده بریده گفتم:

-به من می گفت....پدر نداره....

اشکایی که از خنده سرازیر شده بودنو پاک کردم و گفتم:

-برای همین که پدر نداشت اول مردونگی کرد و زن داییمو از خونه ی ما برد...مرد...

دستم رو هوا تکون دادم:

-مردونگی کرد...

ادیب عصبی بود، زمزمه می کرد ولی متوجه نمی شدم که چی میگه، بلندتر گفت:

-خواهرم نمی دونه.

-هیچکس نمی دونه.



-عکس! عکس می خوام

-اینجا هست، توی اینستا گرامشه... جالبه که مادرم دعوت کرده مثلا مامانم کادو بخره بگه عزیزم، عمه جان، دستت درد نکنه نامزد دختر منو گرفتی، آبرومونو بردی.

ادیب با اخم از درگیری فکریش نگام کرد و گفت:

-چند وقت نامزد بودید؟

بغض داشتم اما نمی تونستم عیانش کنم. قلبم تیر می کشید و آرامم گفتم:

-نمی دونید چق در شاعرانه ازم جدا شد، میشه از روش یه فیلم ساخت! کل جریان با من بودن هفت ماه طول کشید.

-چند وقته که با مائده است؟

-یک ماه و... نزدیک دوماه، لابد قبلشم بوده الان دوماهه با من کات کرده و دو روز بعدم اونو عقد کرده.

ادیب یکه خورده گفت:

-دو ماه؟ لعنت به تو اردوان! الان با دختره است؟

-نمی دونم.. نمی دونم...

دستم روی چشمو پیشونیم کشیدم.

-دختر دایی تو چرا تن به این وصلت داده؟

دستم کنار کشیدم و نفس بلندی کشیدم:

-چرا نده؟! اردوان یه کیس عالی بود؛ من عالیش کردم آقا ادیب!

کار شمارو من خراب کردم، حقم بود! شعرای پدرمو بی اجازه بهش دادم، باج می دادم بابت اینکه منو انتخاب کرده بهش باج می دادم تا نگهم داره چه ارزشی داره؟ اصلا اگر رفتی زودتر بره چرا باید باج داد؟ پاداش داد تا طرف بمونه؟ بره...بره که تنهایی شرف داره! من خودمو ذلیل کردم...ذلیل کردم اقا ادیب.

عصبی تر با صدای خفه گفت:

-چرا باید تورو بیرون می کرد؟ مثلا چه خطری کار تو براش داشت؟

-منی دونم هزارتا دلیل توی سرم میاد، شاید دخترداییم خواسته شاید ترسیده من اونجا باشم و دیگه نتونه مجوز ادامه کارشو بگیره، شاید ترسیده یه وقتی آبروشو ببرم...نمی دونم!

باز قدم رو می رفت، روی تخت سنگی که اونجا بود نشستم و زیرلب نجوا کردم:

-می دونی ادم کی قد میکشه وقتی دور بعضیا

رو خط می کشه بی خیال خیلی چیزا شدم قبل

از اینکه باختم قطعی بشه

ادیب صدام کردم، برگشتن برام سخت بود برای همین بلند شدم و نگاش کردم و گفتم:

-باید بریم تهران؛ خواهرم باید بدونه.

-من دوست ندارم...دوست ندارم خودمو بیشتر از این خار کنم آقا ادیب.

نفسمو مثل آه از سینه خارج کردم و گفتم:

-من نیومدم چقولی کنم که تنبیهش کنم؛ من یه وکیل بالای سرم دارم، میدونم که حقمو دیر یا زود می گیره، حق دلی رو که با غرور و شخصیت و شرافتم به باد داد حق اون پدری که وقتی فهمید دق کرد، به ولله بابای مریضمو اون کشت نه کهولت سن! خبر کاری که اردوان با من کرد، بهش رسید و همون موقع مرد، فقط ما سیزده روز بعدش فهمیدیم...می دونی چی می خوام بگم؟ یعنی اون خبر روح پدرمو کشت و مرگ جسمش کمتر از یک ماه بعد اتفاق افتاد.... بغضم داشت خفه ام می کرد، دست به یقه ام شده بود و جونمو می خواست. دوسه تا نفس عمیق کشیدم تا نفسم بالا بیاد...تا بتونم ادامه ی حرفمو بگم.

-آقا ادیب من می خوام یه شغل داشته باشم؛ کمکم کنید. شرایط من خاصه هر جا منو نمی پذیرن. شما ایستگاه آخر دستاویز من بودید و گرنه حساب کتابو با اردوان سپردم به

کاردونش، من فقط کمک می خواهم! چون حقوق بیمه بیکاری که همیشگی نیست، برادرم خرج داره و مادرم همینطور. خونه ی ما... یعنی یه اتاق طبقه ی بالا خونه امون هست ولی اتاقو اجاره نمیکنند، هرکی میاد از خودمون بدتره و باید خرجی اونم بدیم.

-می فهمم شروق جان، اصلا وظیفه با این گندی که اردوان زده حداقل گوشه ایش جبران بشه، اما من کاری توی دستم نیست که بگم آره فلان جا هست، به قول خودت شرایطت خاصه! مردم عادی می تونند روزی هشت ساعت کار کنند و سی سال بعد بازنشسته بشن اما امثال تو این ساعت کاری برایشون لطمه است سخته ظلمه اونم با این همه سال برای بازنشستگی! من با مشکل تو غریب نیستم می دونم کم ترین دردت کمر درده، می فهمم سخته هر کاری رو انجام بدی، من فعلا ماه به ماه یه چیزی به حسابت...

سرخ شدم و لب گزیدم، تنم گر گرفت، انگار غرورم می سوخت و حراراتش بدنمو می گرفت. سرموبه زیر انداختم و گفتم:

-خاک بر سر من...خاک بر سر من، یعنی کارم به اینجا رسید؟ پول بگیرم... گدایی؟!!!!

ادیب هول شده گفت:

-نه شروق جان متوجه منظورم نشدی...

-توروخدا ادامه ندید، توجیهش نکنید، اشتباه کردم! نباید به شما می گفتم.

عاصی شده و کلافه گفت:

-ای بابا زبون به دهن بگیر، دختر.

یکه خورده نگاش کردم و گفت:

-میگم تا کار بهتر پیدا کنی.

-تا کار بهتر پیدا کنم از شما به ازای چی پول بگیرم؟ من گفتم بیکارم نگفتم انقدر بی عزتم که پول یامفت بگیرم.

-عزیز من، یامفت چیه؟

-یامفت دیگه، من اومدم اینارو گفتم که شما به من پول بدید؟ بگید اشکال نداره بیا این پولو بگیر دیگه گریه نکن؟ هان؟ -نه اینطور نیست، می خوام وجدانم اروم بشه.  
-با پول؟

-زندگیتون روی هواست معلومه که پول می تونه کمک کنه، خورد خوراک، قبض، دانشگاه برادرت...از کجا بیاری؟ مگه چند سال سابقه کاری داری؟ مگه حقوق بیمه بیکاری چقدره؟

-من شده باشه میرم پله شوری ولی پول بی عوض نمی گیرم.

-میری پله شوری؟! مگه می تونی!!

-ادم مجبور باشه همه کار می تونه حتی با مشکلات جسمی من! اما من نمی خوام به خاطر انتخاب من برادرم انصراف بده یا مادرم مجبور باشه دارویی که ارزون تره بخوره و عوارضشو تحمل کنه، نمی زارم.

هاج و واج نگام می کرد، دوستاش نزدیکمون اومدن و حرف می زدن .

نمی شنیدم چون فکرم درگیر بود و خودمو تویخ می کردم. حالایارو فکر کرده من اینارو تعریف کردم که دلش برام بسوزه وبهم پول بده .یعنی من انقدر بدبختم که پیام بهم پول دستی بدن؟ بگن تو چون محتاجی بیا پول بگیر. بچه ی ما تورو اسباب پیروزی و سربلندی خودش کرد ،یا اصلا بابت خریدم بهم پول بدن و بگن:که خوب خری بودی دمت گرم!"

تمم گر گرفته بود، کوره ی آتیش بودم..خودتو کنترل کن شروق ،چرا انقدر شلوغش می کنی؟ ظرفیتم انقدر پایین اومده که نمیتونم این حرفا و پیشنهاداتو قبول کنم. قبول کردم پیشکش نمی تونم بپذیرم! دستمو روی قلبم گذاشتم؛ خدایا نجاتم بده...فکر می کردم همین که منو اینطوری آفریدی یعنی ته امتحانت بعد که اردوان اومد بازم فکر کردم امتحانه ولی دیگه داره عزتم زیر سوال میره...ترو به خودت قسم اگر بازم امتحانه کنسلش کن....طاقت ندارم تا بم تموم شده...

صنم-شروق چقدر ساکت شدی!

شهرام-مگه شروق پر سر و صدا بود؟ صنم-نه

خب حرف می زد که!

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-اینجا آدم یاد... یاد خودش میفته، وقتی از همه ی شهر دوری و اینجا هستی می فهمی که دنیا چقدر پوچ و بی حاصله.

همه کنارم ایستاده بودن و به روبرو نگاه می کردن. زمزمه وار گفتم:

-قدیمیا می گن وقتی مسائل زندگیت برات بزرگ شد به بلندی برو، از اونجا به زندگیت نگاه کن بعد می فهمی که چقدر مسئله کوچیکه، چقدر خودت کوچیکی! دنیا کوچیه... از این بالا که به اون روستا و به عقب ترش که شهره نگاه می کنیم می فهمم که قدیمیا کم بی راه نگفتن.

ادیب با تلخی گفت:

-ولی بعضی مسائل از بغل خدا هم نگاه کنیم همون اندازه گند و بی خوده که از جلو نگاهش می کردم.

عرفان-یعنی یه تنه گند زدی به حال و هوامون.

شهرام-تو اصلا مسئله ای تو زندگیت داری که از این بالا بخوای بهش نگاه کنی؟ اصلا زندگی داری؟ همش پیش این و اون پلاسی، ما همه یه تنه داشتیم به توفکر می کردیم که مسئله ی زندگیمون بودی، تو به چی فکر می کردی؟

باز فازشون توی خنده شوخی رفت، چقدر دلم می خواست مثل اونا می بودم...انگار غمی نداشتن!

وقتی می خواستیم سوار بشم باز من مشکل سوار شدن داشتم چون ماشین شاسی بود و قد من از حد معمول کوتاه تر بود! موقع سوار شدن از ویلا پامو لبه ی سکو گذاشتم اما اینجا نه پله ای بود و نه سکویی! دخترا دستمو گرفتن و با زور می کشیدندم.

عرفان-دستشو کنید.

شهرام سریع پیاده شد و گفت:

-وایستا بینم می تونم سنگ پیدا کنم پاتو بزاری روی اون.

-بچه ها تو رو خدا ببخشید.

خجالت می کشیدم و تنم گر گرفته بود. نمی خواستم توی اون شرایط باشم! حالم یه جوری بود که جای هر حسی بهم گرمای شدید می داد. شاید برای همین بود که میگن خجالت آدمو آب می کنه چون هرم داغی داره.

شهرام دور تا دور اونجارو می رفت و می چرخید اما سنگی پیدا نمی کرد. ادیب عاصی شده پیاده شد و جدی گفت:

-شروق جان ببخشدی اجازه هست من کمکت کنم؟



یکه خورده بهش نگاه کردم .یعنی چه کمکی؟ با تردید سرمو تکون دادم و ادیب ناگهان بلندم کرد و بالا توی ماشین گذاشتم. چشمام گرد شده بود اصلا نمی فهمیدم چی شد! فریده سیگارشو گوشه ی لبش گذاشت و گفت:  
-شیر مادرت حلالت داداش.

فندک زد و سیگارشو حائل کرد و روشنش کرد و گفت:

-حالا هی دنبال سنگیم، اونو صدا کن بیاد عرفان.

عرفان که جلو نشسته بود سوت زد و گفت:

-شهرام! بیا ادیب آرنولد باهامون بود.

ادیب خندید و گفت:

-لعنتی خرس.

نگام یه آن به سهیلا افتاد که توی بهرمن بود. گونه های سوزن سوزن می زد که اینم

نشونه ی خجالت بود. با خجولی گفتم:

-آقا ادیب ببخشید.

ادیب از آینه یه نگاه بهم کرد و گفت:

-چیو؟ برگشت و گفت:

-جاتون مگه تنگه؟

صنم-میگه منو آوردی بالا ببخشید.

ادیب-آهان!

انقدر بی توقع بود که حواسش نیس دلیل تشکرم چیه؟!!! بهم نگاه کرد و گفت:

-کاری نکردم که!

با حرص داد زد:

-بس آنتی!!!

فریده دود سیگارشو بیرون فوت کرد و گفت:

-هان؟

ادیب-توی چشم من داری دود می کنی...شهرام چرا نمیاد؟

به سهیلا نگاه کردم که هنوز بهم خیره بود. سیگاره فریده رو گرفت و رو به من با اون لحن بی حال و حوصله اش گفت:

-درگیر چی؟ لپت گل انداخته! خجالت کشیدی، لبخند کمرنگی

زدم:

-اسباب زحمت شدم خجالت داره دیگه.

سهیلا سرشو به معنی نه تکون داد و گفت:

-اون اصلا فکر نمی کنه درگیر نباش.

پیش خودم هجی کردم، اون اصلا فکر نمی کنه درگیر نباش؟ به چی فکر نمی کنه؟ به اینکه منو بلند کرد؟ برای اینا مهم نیست! دیشب همه بدون اینکه حتی به جنسیت و صنمی که باهم دارن فکر کنند کنار هم خوابیدن. اما من فکر می کردم، من شبیه اینا نیستم، فرهنگ ها و بینش هامون فرق داره.

شروق اینارو ول کن الان باید چیکار کنیم؟ دانشگاه سجاد، داروهای مامان، برای مراسم بابا هم کلی توی قرض و قوله افتادیم. سجاد بدبخت کار کنه یا درسشو بخونه؟ خرجی بده یا پول قبضایی که شبیه اجاره خونه چشم روهم میذاره سر می رسه رو بده؟! وای خدایا نمی دونم... نمی دونم... وقتی ماشین راه افتاد تازه متوجه اومدن شهرام شدم.

ادیب-بچه ها من باید برگردم تهران اگر می خواهید شما بمونید بعد کلیدو بیاین بهم بدید.

عرفان-تو نباشی ما اینجا چیکار داریم ادیب؟ نه منم برمی گردم.

فریده-منم باید برم سالن.

سهیلا-منم از شنبه مریض وقت دادم، به هر حال باید فردا پس فردا برمی گشتم.

شهرام-پس همه راهی هستیم.

صنم-طفلی شروق تازه اومده همه عزم رفتن کردید؟

ادیب از آینه بهم نگاه کرد وبا صدای آرام گفت:

-شروق هم داره برمی گرده.

به ادیب نگاه کردم فکر کنم با زور می خواد منو خونه خواهرش ببره ها! مگه من بچه ام که

با زور ببره؟ گفتم نیام و تمام! مگه من بازیچه ی این خانواده ام؟ حالا خواهرش برگرده منو

به سخره خودش بگیره، از اون خواهر معلومه که درک اینو نداره که من انسانم! ادمم و

احساس دارم، غرور دارم، مادر اردوانه

دیگه...شروق! ادای انسانیت در نیار، چطوری انقدر راحت کسی رو که ندید قضاوت

میکنی؟ استغفرالله...

همه خندیدن، نمی دونم چرا برگشتم به ادیب نگاه کردم من دقیقا پشت سرش بودم، از آینه بهش نگاه کردم که نمی خندید و دماغ توی هم رفته بود. معلوم بود فکرش درگیره...  
عرفان-ادیب؟ کی راه میوفتیم؟ ادیب-

ناهار خوردیم می ریم.

عرفان-کی با من میاد کی با ادیب؟

ادیب-همه با تو میان.

((من با عرفان کجا برم؟ با ادیب کجا بری؟!!!))

-بی زحمت منو جایی برسونید که ماشینی اتوبوسی چیزی باشه باهش بگردم.

شهرام-چرا با اتو...

ادیب بدون اینکه از آینه بهم نگاه کنه گفت:

-شروق جان شما با من میاید.

-نه مزاحم نمی شم من می تونم...

ادیب از آینه نگاهم کرد، فقط نگاه کرد... نه خشن نه تلخ نه معنی دار... نگاه... فقط همین و تن صدای من قطع شد، فریده باز یه سیگار درآورد و گفت:

-راست میگه دیگه اون خالی بره که چند منه؟ همه ی مارو داره با عرفان برمی گردونه، ما ماشین نیاوردیم که همه با هم باشیم دیگه، حالا تو با ماشین دیگه برگردی؟

صنم-آخر هفته است جاده شلوغه، تو اتوبوس آدم می میره و زنده میشه.

شهرام-تو مگه تا حالا با اتوبوس سفر کردی؟ صنم-آره،

دوران دانشجوئی.

عرفان-اوووه دوران دانشجوئی تو از این بنز تعاونی های قدمیا بوده الان اتوبوس اومده

صندلیش مبله، عریض...

شهرام-تو سوار شدی؟ عرفان-

نه! شنیدم.

شهرام-یه جور تبلیغ می کنه ادم فکر می کنه ویز تو ولوئه.

ادیب که ساکت شده بود انگار جمع رو هم به سکوت وا می داشت .

بعد ناهار همه چمدوناشونو جمع می کردن و ادیب تراس رو جارو می زد. شهرام جلوی در تراس امد و گفت:

-ادیب؟...ادیب؟...ادیب هوی؟

ادیب ایستاد و برگشت بهش نگاه کرد و گفت:

-چیه؟

شهرام با خنده گفت:

-انقدر داری با تمرکز و از ته دل جارو می زنی که صدای منم نمی شنوی؟ توخونه ات

انقدر تنهایی کارای خونه اتو کردی دیگه یه پا کدبانو شدی؟

ادیب- اتفاقا خونه امو که...

نگاهش به من افتاد و خنده اش گرفت و گفت:

-گند گرفته.

شهرام برگشت به من نگاه کرد که نزدیکش نشسته بودم.

شهرام-نوچ نوچ، خیلی بی ادب و بی شعوره انگار نه انگار که سلبریتیه.

ادیب پوزخندی از خنده زد و گفت:

-سلبریتی! من هیچ کس نیستم شهرام جان، الان بیای خونه ام عرضه نداشتم یه جای خونه ام یه جا واسه نشستن بزارم.

شهرام-پس خونه ات بیایم کجا بشینیم؟ رو سر تو؟ ادیب با خنده

گفت:

-اول خونه رو جمع و جور می کنید بعد می شنید.

شهرام-ولی جدای از شوخی ادیب یکی رو بیار، تو هم بی تقصیری خونه نیستی دیگه. سر فیلم برداری و شرکت و... کار خونه هم زیاده من...

به من نگاه کرد و ادامه داد:

-من خودم هم مجردی زندگی می کنم، اصلا نمی شه! این زن نگهبان ساختمون دو روز یه بار میاد جمع و جور می کنه، به جان ادیب صدش درآورده میگه لامصب تو چقدر ریخت و پاش داری دو روز یه بار کمته پیام.

فریده هم جلوی تراس اومد و گفت:

-چی شده؟



سیگاری درآورد و سرشو به طرفین تکون داد و شهرام گفت:

-به ادیب میگم یکی رو بیار خونه اتو جمع و جور کنه. غذایی، آبی دونی بزاره.

فریده با خنده گفت:

-زن بگیر ادیب.

ادیب پورخندی زد و گفت:

-یکی باید خود منو بگیره، خودم دنبال شوهرم خرجمو بده.

فریده دود سیگارشو بیرون فرستاد و گفت:

-آره راست میگی تو خرج خانواده اتم میدی.

صنم هم توی تراس اومد و گفت:

-ادیب؟ بده من جارو بزنم.

ادیب-خدا خیرت بده.

خندید، اینطوری می خنده که انگار اول ابروهاشو درهم می کشه و بعد می خنده!

ادیب-کمرم رگ به رگ شد.

صنم-جارو زدی؟!

-ادیب-آره بابا، اون سری شهرام خبر داره، انقدر از بیرون غذا گرفته بودم معده ام خون ریزی کرده بود.

فریده-اون واسه غذای بیرون نبوده، زیادی گرسنه موندی! اسید معده ات زیاد شده معده اتو زخم کرده.

ادیب- نه بابا آت و آشغال زیاد می خوردم، ازم آزمایش گرفته بودن کبدم چرب بود.

-کبدتون چربه که چرا کباب و جگر می خورید؟

ادیب-اتفاقا اهنم ۳۲۰ بود و کم مونده بود تیر اهن بسازم.

صنم-اععع! من آهنم پنجه.

ادیب-از بس کباب و مرغ می خورم.

فریده-سوشی بخور.

شهرام و ادیب غش غش زدن زیر خنده.

شهرام-چی بخوره؟

فریده-زهر مار! سوشی خیلی خوبه، ماهیه دیگه.

ادیب- خب بگو ماهی بخورم سوشی رو کجای دلم بزارم؟ من تموم عمرم یه بار سوشی خوردم حالم بد شد.

صنم- با کی خوردی که حالت بهم خورد؟

ادیب- اتفاقا با یکی از این بازیگرا بیرون بودم، غافل می شدم خودشو انداخته بود و سوشی هم توی مخم بود آخر پیچوندمش؛ اعصاب افاده بازی ندارم.

سهیلا هم اومد و گفت:

-بچه ها برمی گردید؟.

ادیب- جمع و جور کنیم، من معلوم نیست باز کی اینجا بیام.

-توی یخچالم خالی کنید.

ادیب- آره آره اون دفعه تو یخچال همه چی رو گند گرفته بود و کپک درخت شده بود.

-توی کابینت هرچی خوراکی دارید خالی کنید.

ادیب-بچه ها می شنوید؟ پاشید دیگه.

سهیلا همونجا کنار در ولو شد و گفت:

-من که خسته ام.

فریده-خونه توئه ها.

شهرام-عرفان؟

صدای خرناس اومد و ادیب شاکی گفت:

-چطوری انقدر بی شعورید؟

ادیب همینطوری با اونا سر و کله می زد و اونا می خندیدن. برای اینکه مشغله ی فکرمو کم کنم سراغ یخچال رفتم. همه رو خالی کردم و هرچی رو که می شد توی فریزر گذاشتم. یه صندلی جلوی کابینت گذاشتم و دستم به طبقه ی اولش رسید. همه چی رو چک کردم.

ادیب-شروق جان؟

-ببخشید...آ...من خالی کردم، وسایلی که میشد.

ادیب-بچه ها خجالت بکشید شروق جمع می کنه.

شهرام-حالا ما یا شروق فرقی نداره که.

ادیب به شهرام چپ چپ نگاه کرد و به سمت من اومد و گفت:

-بیا پایین چرا تو جمع کردی؟

-بیکار بودم اشکالی نداره. فقط دستم به اون بالا نرسید ببیند اون بالا چیزی نمونده.

ادیب-میوفتی...

باز به سمت دوستاش با اخم نگاه کرد و گفت:

-مهمون منه ها.

فریده-ما میمونیم؟ خب ماهم مهمون توئیم دیگه.

شهرام-چه خوبم جمع کرده شروق خونه ی ادییم برو یه سامانی بده.

ادیب با تلخی گفت:

-شهرام عه! بسه دیگه! شورشو درنیارید...شروق جان بیا پایین.

-من نمی افتم، تموم کارای خونه امونو می کنم، شما وضعیت منو تازه دیدید اما من

باهاش زندگی کردم.

ادیب منتظر به صندلی نگاه می کرد و دستشو نزدیک دستم گرفته بود که اگر افتادم بگیرم. متعجب با لبخند کجکی گفتم:

-آقا... آقا ادیب نمی افتم، برید کنار خودمو میام پایین.

ادیب با تردید کنار رفت و من از صندلی پایین اومدم. ادیب آهسته زیر لب گفت:  
-وظیفه ای نداری کمک کنی.

خودش از بالای کابینت ظرف هاروپایین آورد و گفت:

-کدومشو باید خالی کرد؟

همه اشون ردیفی کنار هم نشسته بودن و با گوشی هاشون بازی می کردن، من جمع و جور می کردم و ادیب فقط دنبال راه می افتاد و به بقیه غر می زد. خلاصه راهی شدیم و هنوز زیاد از ویلا دور نشده بودیم که سگ های ولگرد تا ماشین ادیبو دیدن پریدن و دنبال ماشین راه افتادن و پارس کردنو جیمی هم از توی ماشین برای اونا پارس می کرد. ادیب نکه داشت و پیاده شد. عرفان گفت:

-چه ماشین ادیبو می شناسن.

متعجب گفتم:

-چرا ایستادیم؟

-ادیب-این جگر و غذاهارو بدم اینا بخورن چشم انتظارن.

پیاده شد و بهشون غذا داد و سهیلا گفت:

-همیشه اینطوریه، حیوون دوسته.

برای سگ ها غذا می ریخت، چقدر با حیوونا مهربونه!!! آدمی که با حیوانات مهربونه با انسان ها مهربون تره. می شد از برخورد یک انسان با حیوانات درون اونو تشخیص داد.

ادیب اومد سوار شد و فریده گفت:

-اون سگ مریضه رو چیکار می کنی؟

ادیب-الان بریم پایین به یکی از اهالی کلید میدم میاد بهش می رسه.

کاش....کاش....بعضیا اندازه ی یه سگ ولگرد بودن که وقتی بهشون محبت میشه گازت

نگیرن! پرتت نکنند، محبتو بفهمند و برات دم تکون بدن. شهرام آروم به ادیب گفت:

-میگم گیرو دار داری بگو ها.

ادیب-نه شخصیه.

عرفان-خلاصه روی ما حساب کن.

به شهر گرگان رسیدیم و ادیب به سمت یه خونه ی ویلایی شکل دو طبقه رفت. همه پیاده شدن و باز من موقع پیاده شدن به سختی پایین اومدم. ادیب با ریموت در خونه رو زد و گفت:

-من جیمی رو ببرم بالا بزارم همیشه تا تهران بیارم، شما ماشینا رو بیرون ببرید.

ادیب رفت و رو به فریده گفتم:

-جیمی رو پیش کی می زاره؟

فریده-اینجا خونه عموشه، اونجا می زاره.

سری تکون دادم و عرفان به سمت یه ماکسیمای مشکی رفت و همه سوار شدن. به پارکینگ نگاه کردم که لیفان و یه NX نوک مدادی توش بود، خدا نکنه شاستی باشه. ادیب از بالا اومد و دقیقا در همون NX رو باز کرد. برگشت نگام کرد و گفت:

-بیا، چرا ایستادی؟ توقع بنز داشتی؟ توی قید و شرط ماشین نیستم.

-نه به من چه که چه ماشینی دارید.

ادیب یه آن توی جاش ایستاد و نیم نگاهی بهم کرد. به سمت ماشین رفتم ارتفاع کمتری داشت و می تونستم به سختی سوار بشم.



ادیب حرکت کرد و از پارکینگ بیرون اومد بچه ها منتظرمون ایستاده بودن ادیب کنارشون ایستاد و گفت:

-بچه ها توی راه نایستادم خداحافظ.

صنم-چقدر عجله داری!

-باید جایی خودمو برسونم.

همه به جبر و با تعجب خداحافظی کردن و ادیب گازو پر کرد .

کمر بندمو بستم و آرام گفتم:

-آقا ادیب؟ عذرخواهی می کنم می پرسم؛ منو که نمی خوایید با خواهرتون روبرو کنید؟

ادیب-می تونی عکسارو نشونم بدی؟

-الان که پشت فرموندی.

یه گوشه نگه داشت و گوشیمو از جیبم درآوردم. وارد پیج مائده شدم و عکس ها باز شد. قلبم هری ریخت، باز گر گرفته بودم، شالمو باز کردم و شیشه رو پایین کشیدم. نیم نگاهی به سمت ادیب کردم که دیدم به من خیره شده. نگاهش متفکر بود کولر رو روشن کرد و گفتم:

-نه هوای بیرون...

-خوبی؟

-بله.

عکسارو نگاه می کرد و گفت:

-میشه اسکرین شات گرفت؟

-من نمی خوام اردوان مزاحم بشه، من...به سختی تیکه های قلبم به هم چسبیده، با هر حرکت و کاری از هم می پاشم.

به ارومی گفت:

-پس چیکار کنم؟! غلط این پسرو رو نکنم؟

-نمی دونم، اگر بو بیره می فهمه از طرف من بوده.

-خیله خب خودم پیداش می کنم.

-اون...به اندازه ی ....

رومو برگردوندم و ادامه دادم:

-آدم ضعیفی نیستم، یاد گرفتم که ضعف من باعث میشه دیگران محکم تر بهم ضربه بزنند چون آدما بلد نیستن دست همو بگیرن و صعود کنند، از زیر پا گذاشتن و له کردن بقیه به عنوان پله استفاده می کنند، ضعیف نیستم اما...اما برام زوده که از همچین نبردی جون سالم به در بردم، شکست عشقی، مرگ پدرم، از کار بیکار شدنم، انگار یه برج...یه برجم که بمب بارونش کردن، به زور روی پاهام ایستادم دارم سعی می کنم کارای اردوانو ببخشم، فراموش نمی کنم ولی سعی میکنم ادم بزرگی باشم برعکس جثه ام!

به ادیب که انگار جای دوتا گوش صدتا گوش داشت نگاه کردم. باز نگاهمو به بیرون دوختم و گفتم:

-می خوام به زندگیم برگردم، اردوانو به من نزدیک نکنید...دوست ندارم باز بیفتم رو دنده ی مرور زندگیم...من به اندازه کافی مشکل دارم، باید از پس خودم بر پیام ادیب سری به تایید تکون داد و گفتم:

-من شبیه آدمای عادی نیستم...بدنم مشکل خودشو داره، ظرفیتم به اندازه ی خودمه، اینو اردوان نمی تونه بفهمه، برای همین منو برای سکوی پرشش انتخاب کرد، آقا ادیب اسم این کار نفهمی یا ندونم کاری نیست؛ ظلمه!

-شروق جان من اندازه ی بزرگی خدا شرمنده ام، حرفاتو می فهمم که این حسو دارم، می خوام اردوانو سر جاش بشونم، حق نداشته که با تو این کارو بکنه.

-با چی بنشینید؟ با داد و بیداد یا نهایتا سیلی؟ خواهرتون نمی زاره.

پوزخندی زدم و گفتم:

-من که نمی شناسمشون اما قلبم گواه میده، منو ببینه تازه می خواد بگه ناز شست پسر! هووم نمیگه؟ منظورم به خواهرتون نیستا، مردم اون بیرون وقتی امثال من مقابلشون راه می ریم فکر می کنند ما اسباب خنده اشونیم، می دونی چرا؟ چون تو هیچ فیلمی، هیچ داستان و اخباری از کسی مثل من با قامت کوتاه هیچ داستانی نخواستن و هیچ وقت دیده نشدیم الا توی طنز ها و سیرک ها و... چرا؟! چرا آقا ادیب؟! شما کارگردانی چرا؟! چرا هیچ افسانه و داستانی در مورد آدمایی شبیه من نبوده؟ ما احساس داریم، قلب داریم و از همه شما قد بلند ها سر سخت تریم چون باید با تموم ناملایمت ها بسازیم. شما که سهله هیچ شهرداری فکر نکرده امثال من چطور باید از عابر بانک استفاده کنه. چطوری از جوب های پهن بپره؟! از من و امثال من بدتر ویلچری هان! همیشه آدمای موفق، آدمای تک، ناب، آس و... قدبلندن! شاید واسه همین اردوان با من بازی کرد لابد فکر می کرد من عروسک متحرکم! هوم؟ نیم نگاهی بهم کرد و گفتم:

-من از نگاه مردم به خودم متنفرم، همیشه یه جوری نگاه می کنند که پر سوال و تعجب! پر از نهی، گاهی می خندن، قهقهه می زنند و میگن عه! کوتوله! از این صفت متنفرم! کوتاه قامت های خارج از ایران دیدید؟ همه می خندن چون ازشون حمایت میشه. از ما که حمایت نمیشه هیچ باید مراقب باشم امثال اردوان به پستمون نخوره.

-فرقی با مردم عادی ندارید شاید کمی انسان تری! حتما واسه همین با بقیه فرق داری.  
پوزخندی زدم:

-انسان تر؟ من انسان تر نیستم آقا ادیب؛ لابد حیوونا دورتون زیادن که وقتی یکی کار عادی رو انجام میده به نظر شما انسان تره.

-دور از جون حیوون!

یکه خورده نگاش کردم که به روبرو خیره بود. آهسته گفتم:

-امیدوارم حالا که از من و شرایط سختم می دونید در تصمیمتون تجدید نظر کنید.

-تصمیم؟ منظورت جریان کاره؟

-کدوم کار؟! منظورم مادر اردوانه.

-آهان اون...شروق من نمی دونم چطوری باید بهت کمک کنم، فکرم همینطوری مشغوله!

-اشکالی نداره...یه کاریش می کنم.

-چیکار؟! توی سرم دنبال اینم که چطوری میشه تو بری پشت میز بشینی، کجا میشه برات یه جا پیدا کرد!

- آقا ادیب! من به درخواست کردم، مجبور نیستید خودتونو درگیر کنید، من فکر می‌کردم چون آدم سرشناسی هستید می‌تونید کمک کنید، ما فامیل زیاد نداریم، آشناهامون هم نتونستن کاری برام بکنند، الله اعلم شاید می‌تونستن و نخواستن! به ستوه اومدم که دنبال شما اومدم اشکال نداره.. کار پیدا می‌کنم.

- چه کاری؟ بگو شاید به کلیدی توی سر من روشن بشه.

- نمی‌دونم! نمی‌دونم! من اصلا آمار خوندم کار قبلیمو مدیریت اونجا برام جور کرده بود حالا هم اون از اونجا رفته، اینجا هرکی پارتی داره راهی داره، نداره ول معطله.

دستی به صورتش کشید و نفسشو فوت کرد.

- سرم داره می‌ترکه! به خاطر لجبازی با من این کارو کرده! این پسر همش از این شاخه به اون شاخه پریده، یهو هوای خوانندگی به سرش زد که روی منو کم کنه... احمق عرضه ی دوز و کلک داره فقط.

ادیب مایین سینه اشو ماساژ داد و صورتشو کمی جمع کرد. درد داره؟ با تعجب پرسیدم؟ - آقا ادیب حالتون خوبه؟

- نمی‌دونم چرا اینجام می‌سوزه.

- می‌سوزه یا درد می‌کنه؟

- نمی دونم!!! تا حالا اینطوری نشده بودم.

- می خواهید به جا نگه دارید به آبی به دست صورتتون بزیند؟

- نه عجله دارم، برم تهران سراغ این پسره بینم چه گندی زده!

شروق جان ببخشید که اینطوری میگم، امیدوارم ناراحت نشی.

متعجب نگاهش کردم و گفت:

- پس فردا این دختره هم مهریه اشو اجرا میزاره من نمی خوام گناه گردن دختر دایی

توبندازم نه دیدمش و نه می شناسمش ولی خواهر زاده ی خودمو که می شناسم! معلوم

نیست داره با زندگیش چیکار می کنه.

نفسی کشیدم و به روبرو خیره شدم:

-اره پیگیری کنید، مهریه اش هم کم نیست.

-چقدره؟

-هفتصد سکه!

یکه خورده با صدای بلند گفت:

-هفتصد سکه؟! چه خبره؟ دختر شاه پریون بوده؟

-می دونید توافق ما چقدر بود؟

منتظر نیم نگاهی بهم کرد:

-هیچی. می دونی چرا؟ چون پیش خودم فکر کرده بودم که این بچه نداره من آدم رفتن

نیستم منو بگو!

زدم زیر خنده و گفتم:

-چقدر ساده لوحم! تو ادم رفتن نیستی اما اردوان چی؟ اصلا چه اهمیتی داره، مهریه باشه گنج قارون وقتی دلت خوش نباشه هیچ چیز شادت نکنه بهت امنیت خاطر نده، هیچ چیز نمی تونه پشتوانه زندگیت باشه، حکایت طرف میشه که زن بازی می کرده یواشکی سیگار می کشید، مهمونی یواشکی می رفت... بهش میگن چرا همش داری قایم باشک بازی می کنی؟ میگه مهریه اش سنگینه! متوجه شدید؟ زنش باعث یواشکی هاش بوده... من فروشی نبودم که برای خودم نرخ بزارم.

زیر لب آروم گفت:

-اشتباه کردی.



با خودم فکر کردم اره اشتباهه کردم و وقتی خیلی همه چیز و بی بها بگیریم همین میشه! مسئله مهریه نبود مسئله شعور اردوان بود که وقتی همه ی اون چیزی که عرف بوده رو من نادیده گرفتم اون فهمیده انتخاب درستی کرده! انتخاب یه سکو برای پرش خوب بوده ادیب شروع به سرفه کرد. دوسه تا روی سینه اش زد و گفت:

-این چیه؟ فکر کنم معده امه! میگن سوزش معده گاهی به قفسه ی سینه هم می زنه.

اطلاعی از این موضوعات نداشتم و فقط ساکت و نگران نگاهش می کردم.

-پدرت....پدرت مریض بود؟ سری

تکون دادم:

-نه اونقدر که از پا دربیاد، البته سن پدرم زیاد بود.

-چیزی که من فهمیدم تو بچه بزرگشونی درسته؟

-بله اولین بچه ی پدر و مادرم و بعد سجاده.

-دیر ازدواج کردن!

سری به تایید تکون دادم:

- پدر مادرم فامیل هستند، دختر عمه و پسر دایی بودن. مادر پدرم نمی زاشت پدرم با مادرم ازدواج کنه، پدرمم با کسی ازدواج نکرد، مادرمم هم همینطور تا مادر پدرم فوت کرد.

ادیب یهو زد زیر خنده، از خنده اش منم خنده ام گرفت و گفت:

- من عذرخواهی میکنم؛ نتونستم جلوی خنده ام بگیرم، جالب بود!

سر سخت بودنا.

لبخندی زدم و گفتم:

- شاید بهتره بگیم عاشق بودن.

ادیب هم لبخندی زد و همینطور که به روبرو خیره بود گفت:

- آره این تعبیر بهتریه.

- پدرم حدود هجده نوزده سال از مادرم بزرگتر بود.

-عه! پسر بنده خدا خیلی منتظر شده ،یه سری انتظار کشیده مادرت بزرگ بشه و یه

سری هم انتظار کشیده وقتش سر برسه.

لبخندی از خنده زدم و گفتم:

-آره یه جورایی! مادرم توی چهل سالگی و پدرم توی پنجاه و هشت نه سالگی با هم ازدواج می کنند.

ابروهاشو بالا داد:

-عجب!!! عجب!

سری تکون داد:

=سجاد چند سالشه؟

-بیست و یک.

-توی وقت اضافه به دنیا اومده ها.

خنده ام گرفت و رومو ازش بگردوندم. خودشم می خندید. باز دو سه تا سرفه کرد. نگاهش کردم و دیدم داره روی قفسه ی سینه اشو ماساژ میده. تا خواستم حرف بزنم گفت:

-پدر کی فوت شدن؟

-چهلش تازه رد شده.

-تسلیت میگم، خیلی متاسفم. من کاملا درکت می کنم، خودمم پدرمو از دست دادم.

لبخندی تلخی زدم توی قلبم برای از دست دادن بابا کوه درد بودم اما اهل گریه و زاری نبودم. از اونا نبودم که سر خاک بابا جیغ و هوار و غش و ضعف داشته باشم، من فریادهامو همیشه توی قلبم می زدم.

-پس پدر حدود هشتاد و خرده ای سن داشتن!

-بله.

-خدا رحمتش کنه باز خوبه به مادرت رسید.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-ولله نسل ما که عذب و بی رگ و ریشه و زنگوله پای تابوت باید بریم.

پوزخندی از خنده زدم و با همون لبخند روی لبش گفتم:

-چرا می خندی؟ از نسل اردوان توی زن ها هست دیگه.

-آهان! شما هم شکست عشقی خوردید.

خندیدم.. کم رنگ و درحالی که به روبروش نگاه می کرد با لحن سرد و صدای آورم گفتم:

-نه بابا عشق چیه؟ عشق واسه بچه سوسولاست. ما انقدر از بچگی دوییدیم که مقصدم گم کردیم فقط چشم بسته دوییدیم... نمی دونیم طرف چی به کدوم هدف ولی می دوییدیم. برای امثال من عشق خیلی مفهومی نداره. توی نوجوونی خاکش کردیم، سیاه پوشیدیم و... خندید و گفت:

-شب جمعه ها هم یه یادی ازش می کنیم.

نمی دونستم بخندم یا از منظورش خجالت بکشم! خجالت نمی اومد و بیشتر شوخیش به نظرم بامزه اومده بود. استعاره ای گفته بود که کم با نمک نبود! بهش نگاه کردم تا سوالی پرسم اما دیدم دکمه ی بالای پیراهنشو باز کرد و شیشه رو پایین داد. با نگراین گفتم:

-آقا ادیب حالتون خوبه؟

با خنده ولی رنگی که کم کم ازش می رفت گفت:

-شروق فکر کنم دارم می میرم.

با اون حالش چرا می خندید؟! فکر کردم اینطور می خنده یعنی داره شوخی می کنه! یکه خورده گفتم:

-آقا ادیب! دارید شوخی می کنید؟

بهم نگاه کرد ولی هنوزم ردی از لبخند روی لبش جا مونده بود. به روبرو خیره شد. دلم شور افتاد نکنه واقعا حالش بده که اینطوری رنگش پریده؟! شیشه سمت خودشو پایین داد و گفت:

-نزدیک تهرانیم.

-هرجا تهران رسیدیم میشه فقط بعدش مسیر تاکسی هارو بگید؟ -نه.

لبخندی زد:

-می رسونم دیگه، البته اگر تا اون موقع نمرده باشم.

-چرا اینطوری می گید؟ حالتون بده؟

-آره یکم...

-خب...خب بریم درمونگاه.

-نه تو اون حد نیست، یه طوریم.

باز خندید و گفت:

-ببین من اگر تا رسوندن تو زنده بودم که هیچ، نبودم اصلا به کسی زنگ نزن، یعنی توی گوشیم دنبال کسی نباش و فقط منو یه جوری به خونه ام برسون.

-الان دارید شوخی می کنید یا جدی هستید؟

-جدی ام دیگه!

با تردید نگاهش کردم. رنگش عوض شده بود! انگار ترسیده و رنگش پریده!

-میدون کاجُ بلدی؟ خیابون سرو غربی...

با وحشت و چشمای گرد گفتم:

-آقا ادیب! اگر حالتو بده چرا درمونگاه نریم؟ رنگتون پریده!

-دارم شوخی میکنم دختر.

خندید و به خودش از توی آینه نگاه کرد و گفت:

-فکر کنم جگر خونم پایین اومده قبل اینکه توی بیای ما سه چهار روز اونجا بودیم، هر

روز جگر و دل می خوریدم و بدنم بد اعتیاد پیدا کرده، خونه اتون کجاست؟

-میدون و ثوق.

-خونه ی پدریته دیگه؟

-بله یعنی خونه ی پدریه پدرم! پدر من شاعر بود و انقدر درآمد نداشت که از خودش ملک و املاک داشته باشه، هر از گاهی شعر یو خواننده ای می خرید که پولش باید چند وقت شکمونو سیر می کرد.

-خدا بیامرز سنشم بالا بوده و کاری نمی تونسته بکنه. حالا این وسط زن داییت می دونسته شما وضعیت مالی تاپی ندارید اون چه روی داشته اونور!  
-اومدنش فدا سرمون...

با خنده گفت:

-یاد اون فیلمه افتادم که می گفت تو جیب مارو زن هرکاری خواستی بکن، حکایت زن داییته.

-زن داییم!

نفسی کشیدم و گفتم:

-شاید تقصیر من بود، زیادی....اردوانو بزرگ کردم، فکر کردن اردوان از آسمون به دامن من افتاده.

-دختر تو چه ساده ای!

سرشو کمی کج کرد تا از بیرون هوا بخوره. باز صاف شد و گفت:



-این دختره مائده دیده اردوان افتاده رو دوره ی کنسرت و پول به فکر این کارا افتاده  
-شایدم هر دو مون ساده ایم، اینا همش نقشه ی خود مائده بوده باشه، اما یه سری چیزا  
توی سرم زیاد حرفو توجیه نمی کنه!

با اخم از گیجی حرفم گفت:

-مثلا؟

نفسی کشیدم، چی بگم که تف سربالاست! بگم اگر همه اش یه نقشه از سمت مائده بوده تا  
اردوان به یه جایی برسه و بعد برن باهم، پس چرا اردوان اونقدر به من نزدیک شد؟! چرا  
اون همه ادای آدمای بی تاب و بی قرار رو درآورد؟! چرا با التماس از من رابطه خواست که  
منه احمق هم برای اینکه نگهش دارم، برای اینکه دوسش داشتم بی فکر و بی قائده قبول  
کنم؟!!!!

فکر کردم اگر جلو او مده، اگر نامزد کردیم دیگه همه چی تمومه، نمی خواد ازم سوءاستفاده  
کنه! شروق احمق! هه...حتی اون روزی که می خواست با من برای بار اول صحبت کنه که  
کات کنه و بگه دیگه نمی خوامت و همه چیز تمومه زنگ زد و گفت: "بیا خونه ام کارت دارم  
باید باهم حرف بزنینم" من فکر کردم باهم حرف بزنینم تا کدورت ها و نبود هاشو توجیه  
کنم و ازم عذرخواهی کنه که دلمو شکونده بعد شبیه یه عوضی باهام رفتار کرد...یه مرد  
عوضی که تا زنگ خونه اشو زدم درو باز کرد و منو با ضرب توی خونه اش کشید.

من گیج بودم! فکر کردم نبودنم...دور بودنم اونو تحت فشار قرارا داده! فکر کردم انقدر  
دلش برام تنگ شده که حتی طاقت نیاورده حرف بزنینم و همه چی رو حل کنیم و بعد...بعد

به خصوصی ترین لحظه امون برسیم! وقتی قراره آدم خودشو به خیریت بزنه حتی می تونه با ساده ترین و مسخره ترین دلیل خودشو قانع کنه. کل اون لحظاتو هیچ حرفی نمی زد، هیچ...هیچ...انقدر که در اون میون حس می کردم نکنه یکی منو دزدیده و داره بهم عارض میشه!

این اردوان نامزد منه؟! چرا حتی بهم نگاه نمی کنه؟ چرا هیچی نمیگه؟ حتی معاشقه نمی کنه؟ این چه رفتار زننده و سختیه؟ من انسانم! بعد این همه مدت دوری و رفتار زننده این چه برخوردیه؟! به خودم نهیب زدم، شروق لابد عصبیه...صبر کن موقع حرف زدن بهش میگم این آخرین بارت باشه که این رفتارو با من داری! و من بازهم تحمل کردم... کارش که تموم شد بلند شد و من گیج بودم...حس می کردم له شدم، خرد شدم، جونم از تنم رفته بود، درد داشتم...تحت یه حمله ی تهاجمی از طرف اردوان قرار گرفته بودم. تا خواستم بهش بگم حداقل یه لیوان اب بهم بده دیدم داره تند تند لباساشو می پوشه و با ابروهای پر و پیچ و خم و جذبه گفت:

-پاشو...پاشو یاالله...

«به تخت اشاره کرد و گفت:» اینا هم جمع و جور و تمیز کن.

وارفته و یکه خورده گفتم:

-اردوان؟! چی میگی!!!

-میگم پاشو جمع جور کن چی میگم!

چشمام داشت از حدقه بیرون می زد.

-من جمع و جور کنم؟! این چه برخوردی بود باهام داشتی؟ من نامزدتم از خیابون که  
نیاورده بودی.

تند تند با لحن بدی گفت:

-نامزدم بودی؛ نامزدی فسخه.

هنگ کرده بودم، مغزم هیچ دستور و فرمانی نمی داد. فقط همینطوری خیره و زل زده به  
اردوان نگاه می کردم. یعنی این واقعیته؟ خواب نیست؟! کابوس نیست؟! می دونید همیشه  
آدم می دونه کجای مسیر قرار داره، همیشه یکی یهویی نمیره اول حواسش میره، بعد  
توجهش میره و بعد کم رنگ میشه، بهونه های جور واجور میگیره، دعوا درست می کنه، دور  
میشه و آخر از همه میره... من رفتن اردوانو جلوتر دیده بودم فقط نمی خواستم قبول کنم!  
از یه مرد عاقل شنیده بودم که می گفت همه آدما یکی رو دارن که از زندگیشو رفته باشه،  
همه ی آدما تجربه تلخ طردشدگی رو دارن اما این وسط بعضیا کمی خوشبخت ترن چون  
اون طرد شدگی می تونه یه مرگ باشه نه یه دل شکستگی سهمگین! تا اون لحظه نفهمیده  
بودم چی گفته اما اون لحظه که اردوان نهایت سوء استفاده رو ازم کرده بود و بعد اعلام  
رفتن کرد فهمیدم..

اگر اردوان می مرد برام این رفتن راحت تر بود! حس پوچی مفرط داشتم، حس تهی بودن انگار وسط قلبم یه سوراخ بزرگ بود، جای اینکه اکسیژن بهم برسه فقط دی اکسید کربن توی سینه ام تلمبار می شد... حس خفگی داشتم... این خفگی روح من بود، روحم داشت از حس خاری و ذلتی که بهم دست داده بود خفه میشد... انقدر اون لحظه برام سنگین بود که حتی نمی تونستم خودمو توییخ کنم و بگم: "دست مریزاد شروق خانم، این حاصل تموم اون فداکاری هات!"

غرور جریحه دار شده ام نه اجازه گریه می داد نه فغان... نه اجازه ی حرف بهم می داد، قلبم هزاران هزار تیکه شده بود. باید جای لباسام تیکه های قلبمو اول جمع می کردم...

پشتم تیر می کشید، اون لحظه از خدا خواستم قلبم بایسته تا کسی اینطوری با غرورم بازی نکنه... حداقل مرد باش، حداقل شرف داشته باش، تو که داری میری تو که منو نمی خوای برای چی اینطوری باهام کردی؟! تا لحظه ی آخر رابطه جنسی خواستن یعنی چی؟! اگر این انسانیته کاش من حیوون بودم، مثلاً یه قو متعهد، مثلاً یه گرگ متعهد تر... خدایا... چقدر... چقدر آدم هات پستن! بین حتی باعث میشن به تو خرده بگیرم! چطور دوسشون داری؟! چطوری از اون جایگاه ملکت می تونی تحملشون کنی?!!

شروق پاشو، به خودم نهیب می زدم شایدم خودم نبودم، اون قطره ای از خدا که توی وجود همه ی آدماست بهم می گفت شروق پاشو اینجا نمون، اینجا بمونی اردوان باهات بدتر می کنه، بیشتر خردت می کنه، آخه برم خونه چی بگم؟! چیزی نگو... باید اول با خودت کنار بیای!

اردوان کنترل تلویزیون برداشت و با یه من اخمی که داشت کانال هارو عوض میکرد. من...خدایا من چه حالی داشتم؟! حتما شنیدین که میگن توی بیست سالگی می میرن اما تشیع جنازه اشون چهل پنجاه سال بعده؟! من مرده بودم، تنم یخ بود، سرم پر از هوا بود، برای این رابطه ی کثیف التماس نمی کردم، حرفی نمی زدم... اردوان حتی ارزش حرف زدنم نداشت، دستام می لرزید...خودمو نگه داشته بودم که انفجار بغضم پیش اون رخ نده...

به سختی لباس هامو پوشیدم، اثر درد و ورم تهاجمش منو از حالت طبیعی خودم خارج کرده بود...لباسامو که پوشیدم حلقه امو روی میز ناهار خوری گذاشتم،حلقه ای که پولشو خودم داده بودم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-سوال دارم ازت، مرد باش و جواب بده! بهم ثابت کردی که نیستی اما جواب بده. سکوت کرده بود، دلم می خواست جیغ بزنم و بگم بی شرف تو که می خواستی با من بازی کنی حداقل شرافت مندانه باهام بازی می کردی! من فکر می کردم باهم زندگی مشترک خواهیم داشت، فکر می کردم...فکر های رویایی و مثبت چون مورد توجهت واقع شده بودم! چون خودم هیچ وقت به کسی بدی نکرده بودم، فکر نمی کردم کسی هم به من بدی کنه...ازش سوال کردم:

-برای چی...تمومش کردی، هرچی هست بگو، دلیل می خوام برای خودم بدونم. بهش نگاه کردم، با اخم و تلخی به تلویزیون خیره شده بود. یه تای ابروشو بالا داد و گفت:  
-در حدم نیستی.

پوزخندی زد، لبخند پهن زدم، قهقهه زدم... قهقهه ای که صداس از هزاران زاری و فغان غمگین تر و وحشتناک تر بود. با خنده بریده بریده گفتم:

-در...در...حدت...نیستم؟! تو کی هستی که من در حدت نیستم؟

عصبانی از جا بلند شد و به بیرون اشاره کرد و گفت:

-برو بیرون و ایستادی چی میگی؟ می خوای التماس کنی؟ دیگه نمی خوامت! دیگه هیچ جذابیتی برام نداری آخه چرا آدمی مثل من باید با تو باشه؟! به خودت توی آینه نگاه کن.

«شروق بهت گفت نمون پاشو برو، دیدی داره تکه تکه های قلب خرد شده اتو له می کنه حق نداری گریه کنی! قوی باش، حرفی بزن که حتی اگر عملشم نکردی نیش حرفت، الان بسوزونتش!» - به تو التماس کنم؟ تو هیچی نیستی اردوان، تو رو من اینجا که هستی بالا کشوندمت، با شعرای پدر من بالا رفتی، با آهنگ سازی که به اعتبار پدر من برات آهنگ سازی کرد، چک می دادم که آهنگتو بسازه و تو الان به اینجا رسیدی... من بودم که برای مجوزت بالا و پایین پریدم ریش گروع گذاشتم، اعتبارمو زیر سوال بردم! خودمو پوچ کردم که تو گل بشی حالا من در حدت نیستم؟! تو کی باشی که من در حد تو باشم؟ تورو من آدم کردم...

عربده زد و به سمت بیرون هولم داد، در هنوز بسته بود، تعادلمو نزدیک بود از دست بدم عربده می زد و می گفت:

-برو گمشو بابا یه وجبی، من باتلاش خودم به اینجا رسیدم، شعرای بند تنبونی بابات واسه من کاری نکرد، من صدا داشتم که شعرا اعتبار گرفت، بابای پیژوری تو چی می تونه بگه؟ حرفی نمی تونه بزنه بیاد شعر بگه؟ چک دادی همه رو پاس کردم.

خشم صدامو می لرزوند، سینه ام آتیش گرفته بود، گلوم می سوخت، با دهن خشک شده گفتم:

-تو پاس کردی؟ اردوان چقدر نمک شناسی! همه چک هارو خودم پر کردم، خونه امونو رهن بانک گذاشتم تو با این همه منم منمت یه چکو نتونستی پر کنی.

-اونم از سرت زیاد بود که اومدم توی زندگیت بهت حال دادم بدبخت باید پامم بوس کنی. هر جا رفتی می تونی بگی اردوان عیارچی یه زمانی باهات وقت می گذروند.

بدنم از خشم و حرص میلرزید، چشمام می خواستن از اشک منفجر بشن اما اجازه بارش بهشون نمی دادم.

یاد حرفای آخرین دیدارمون افتادم همون دفعه ای که مائده رو دیده بودم اون حرف حتی ازین رفتار تجاوزگونا ی تهاجمیش ازین بی شرف بازیش و نامردیش ازین بیرون کردنش بدتر بود درست اون لحظه که گفت:

-شروق تو هیچی نیستی، انقدر خودتو دست بالا نگیر! کسی تورو حساب می کنه؟ تو انقدر کوچیکی که سخت به چشم میای!

چشمامو محکم روی هم گذاشتم، هنوزم درونم با یادآوری اون روز می سوزه. نمی دونم جگرمه با دلم که اینطوری جلز و ولز می کنه .

حس می کردم سیر خوردم و تموم جونم در حال آتیش گرفتنه. قبل از هر چیزی بهش گفتم:

-عیار چی! الحق که فامیلیت در خورته!

اخمشو تیره تر کرد، سرموبالا گرفتم و نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-عیاری که در خورته اردوان، باهات کاری می کنم سرتو هرجا برگردونی منو ببینی، منوب شنوی، مغزتو جور یمختل می کنم که به کار امروزت لعنت بفرستی، اونوقت می بینی با ریز بودنم می تونم بدرخشم، درست مثل یه الماس که ریزه اما درخشش اونو قیمتی کرده عیارچی!

صدای شدید یه ترمز وحشتناک اومد. فقط دیدم که ماشین توی گارد ریل رفت. از ترس جیغ زدم و برگشتم دیدم ادیب دستشو روی قلبش گذاشته و رنگش از قرمزی به کبودی می زنه. به زور از درد داره پنجه های روی سینه اش جمع می کنه. با هول و ولا ترس صداش کردم:

-ادیب... آقا ادیب؟...ادیب؟

آرنجشو گرفتم، به زور گوشیشو به سمتم کشید و گفت:

-زنگ بزن...بزن...اورژانس.



از درد عرق سرد کرده بود. کم مونده بود پس بیفتم. گوشی رو ازش گرفتم و قبل اینکه گوشه رو به سمت بگیره با اثر انگشتش قفلشو باز کرده بود. به اورژانس زنگ زدم و به اطراف نگاه کردم. به نظرم رودهن بودیم. مجتمع های پردیش هویدا بود.. به ادیب نگاه کردم که از حال رفته بود. دستشو گرفتم و با لرزی که از ترس بود گفتم: -توروخدا تحمل کن، الان میان... ادیب صدامو می شنوی؟! ادیب؟ خدا منو لعنت که بهت از اردوان گفتم. انقدر حرص خوردی که اینطوری شدی... ادیب؟! صدامو می شنوی؟ وای من کشتمت؟ توروخدا نمیر... اورژانس توی راهه، بهت گفتم بریم درمونگاه

... ادیب؟ ادیب صدامو می شنوی؟ خدایا اورژانس زودتر بیاد... خدایا نمیره... چه غلطی کردم اومدم... غلط کردم.

دستم می لرزید، یخ کرده بودم. داشتم زهره ترک می شدم. صدای آژیر اورژانس اومد. سریع پیاده شدم و اورژانس نگه داشت. و گفتم:

توروخدا بدوید، قلبشه... از چهار پنج ساعت قبل وسط سینه اش می سوخت، گفتم بریم درمونگاه گوش نکرد.

-چند سالشه؟

-سی... سی و شش، فکر کنم سی و شش

-اسمش چیه؟

-ادیب.

دوتا مردی که فوریت پزشکی بودن یه نگاه به هم کردن و گفتن:

-ادیب کاتب؟! ایشون ادیب کاتبه!!?

سری تکون دادم و یکشون پرسید:

-دارو مصرف می کنه؟

-چی؟! نه! نمی دونم! نمی دونم.

-از خانواده اش هستید؟

-نه... نه دوستشم.

-برای ماشین به ۱۱۰ زنگ بزید. می تونید بیارینش؟ ماشینو میگم.

بهم نگاهی کرد و گفتم:

-نه!

-زنگ بزید ۱۱۰.

-الان کجا می برینش؟ کدوم بیمارستان؟ من باهاتون میام.

به ۱۱۰ زنگ زدم و تموم مدارک ادیبو از ماشینش برداشتم و خودم همراه اورژانس رفتم.

خودمم قلبم درد گرفته بود. هر یه دقیقه می گفتم:

-آقا حالش چطوره؟

-باید برسه بیمارستان فشارش خیلی بالاست.

با لکنت و لرزه گفتم:

-خوب میشه؟ خطر مرگ نداره؟

-باید دکتر معاینه اش کنه....

به رنگ روی ادیب که دیگه سرخ نبود نگاه کردم. رنگش پریده بود .

چطوری اینجام؟! فکر می کردم میام و ادیب یه کاری بهم میده و من در کنار اون کار رشد

می کنم اما الان ادیب اینجاست، بی جونه و معلوم نیست زنده یم مونه یا نه!

معلوم نیست...هیچی معلوم نیست، صورتمو میون دستام گرفتم و زیرلب زمزمه کردم:

–خداایا...خداایا...فقط تو فریاد رسی...کمکم کن کمکم کن...نمی خوام اتفاقات بدتر برام بیوفته، توکل بر تو...توکل بر تو...نمی دونم چه دعایی بخونم ولی دستم به دامن مشکل گشاییه خودت.

به بیمارستان رسیدیم. از تو کارتت اطلاعاتشو داشتم. توی کیف پولش پول نقد بود و برای اینکه بستریش کنند کافی بود.

روی صندلی کنار تخت اورژانس نشسته بودم. هزارگاهی جلوی پرده تختش پرستارها یا دکترها جمع می شدن وبه ادیب نگاه می کردن. سرشناس بود! پیچ پیچ می کردم و بعد به من نگاه می کردن .

یکی دو نفرشون تا خواستن عکس بگیرن مانع شدم و گفتم:

–آقا کاتب بفهمه براتون مسئله ساز میشه، نمی خواد کسی بدونه!

هر وقت بهتر شدن با اجازه ی خودشون رسانه ای کنید، اینطوری ممکنه براتون بد بشه.

توی ذهنم مونده بود که دوست نداشت کسی ازش باخبر بشه!

گوشی هامون توی دستم بود و هردوشون شارژ نداشت. به شارژ زدم. توی گوشیم دعای معراج داشتم، خیلی اعتقادم به این دعا زیاد بود، متعقد بودم وقتی اون همه خدارو صدا می زنی بی جواب نمی مونه، نمی خواستم ادیب بمیره. بمیره و معلوم بشه من پیشش بودم. اصلا اینا نباشه ادیب هنوز جوونه، دلم می سوزه ،خیلی می سوزه...خداایا کمکش کن! خداایا کمک کن، من عصبانیش کردم از اردوان حرص خورد و قلبش گرفت.

دکتر قبل اینکه بیاد داخل قسمت جداسازی شده با پرده های نیلی رنگ اورژانش بلند خطاب به یه عده گفت:

-مگه شماها کار و مریض ندارید؟ برای چی اینجااید؟ ادیب کاتب هست که هست مریضه! جمع کنید خودتو. اینجا بیمارستانه مگه رفتید دم خونه اش صف بستید؟

دکتر و رزیدنت و یه پرستار داخل اومدن. از جا بلند شدم و دکتر نگاهش به سر تا پام کرد. یه مرد پنجاه و انید ساله بود. پردونده رو نگاه کرد و گفت:

-خانم شما نسبتی با آقای ادیب دارید؟ باید چندتا سوال پپرسم. -نه من از دوستاشونم، متاسفانه قبل اینکه به این حال در بیان سفارش کرده به کسی خبر ندم.

-به کی خبر ندید؟ این پشت پرده شبیه سازمان اطلاع رسانیه. کم کم یکی دوساعت دیگه همه می فهمند.

نگران پرسیدم:

-حالشون خوبه؟! سخته کرده؟

-نه خانم سخته نبوده، عصب قلبشه. معمولا بر اثر استرس و یا عصبانتی رخ میده. عصبانی شده بودن؟ -بله.

-حالشون بهتر میشه، فعلا باید اینجا باشن، باید یه سری دارو مصرف کنند.

-دکتر؟! !!

سر همه امون به سمت ادیب چرخید. با هول و عجله گفتم:

-عه! آقا ادیب؟ خوبی؟ تو رو خدا خوبی؟

ادیب با بی جونی وبی حالی خندید و گفت:

-آره بابا نمردم.

دکتر-آقا کاتب چیکار می کنی؟ ادیب باز بی

حال خندید و گفت:

-دکتر چرا نمردم؟ دکتر

خندید و گفت:

-دور از جون پسر، سیگار می کشی هان؟ ادیب-

اووووه.

دکتر-دیگه نباید سیگار بکشی آقا، عصب قلبتون بازی درآورده .

بخوای چندبار دیگه اینطوری بشه دیگه باید بری ملاقات اونی که نباید بری.

ادیب-پس تا چند بار دیگه میشه سیگار بکشم.

دکتر- آقا کاتب! همیشه ادم خوش شانس نیست، مصرف دخانیات و الکل ممنوعه.

ادیب- پس می مردیم که بهتر بود.

باز خندید و به من نگاه کرد و گفت:

-حالت بده!؟

دکتر- مرد حسابی هفت هشت ساعته این بنده خدارو سگته دادی.

ادیب خندید و گفت:

-دکتر از اول می گفتم من مردنی نیستم خیالش راحت میشد.

دکتری سری به طرفین تکون داد و گفت:

-فعلا یکی دو شب اینجا باید تحت نظر باشید.

ادیب- اصلا دکتر! اینجا بمونم داستان ساز میشه، نمی خوام رسانه ای بشه.

دکتر- پسر جون مرگه اومده باهات دست داده.

ادیب- یه دست داده بوس که نداده.

همه اشون خندیدن ولی من دلم هنوز شور می زد. دکتر سری تکون داد و گفت:

-باید بری استراحت کنی، تحت مراقبت باشی، کسی هست مراقبت باشه؟

ادیب-آره هست، شما ترخیص کن من برم.

دکتر-الان نه، صبح می تونی بری.

ادیب-دکتر اومدی نسازی ها.

دکتر رو به من گفت:

-می تونید داروهاشو بگیرید؟

-بله.

ادیب-دکتر نه خودم میرم.

-نه بدید من می گیرم.

دکتر-آقا کاتب آدم رفیقم انتخاب میکنه اینطوری باشه.

به من اشاره کرد، ادیب خندید و گفت:



-دیر پیدا کردم دکتر؛ الان زخم و زیلی ام.

دکتر نسخه رو بهم داد و ادیب گفت:

-دکتر به اونور پرده ای ها بگو خبر گزاری نکنند.

دکتر-دیگه جوونند یه هنرمند می بینند ذوق می کنند، خانم...

رو به من گفت:

-سیگار مشروب و غذاهای تند، استرس، عصبانیت ممنوع! کار سنگین ممنوع، فعلا استراحت و آرامش.

دکتر رفت وبه نسخه نگاه کردم و گفتم:

-برم بگیرم پیام.

ادیب-شروق جان؟ ایستادم و

نگاش کردم:

-شما برو، من خودم صبح می گیرم.

-برم؟! من دارم از عذاب وجدان می میرم، من فعلا بیکارم، نه از کارم میفتم نه از زندگی نداشته ام! دنیا رو که از دست دادم.

به برگه ی توی دستم اشاره کردم:

-لااقل آخرتمو دریابم.

ادیب-پس وایستا...وسایلمو اوردی؟ -بله.

به روی صندلی اشاره کردم. اشاره کرد کیفشو بهش بدم. کیفشو دادم و از توش کارتشو درآورد و گفتم:

-آقا ادیب ببخشید من مجبور شدم برای بستری شدنتون از کیفتون پول بردارم خودم پول زیادی نداشتم؛ شرمنده.

ادیب اخم کمرنگی کرد و گفت:

-داری شوخی می کنی؟ دختر، من اسیرت کردم تو داری میگی شرمنده؟ بیا کارتو بگیر؛ رمزش شصت سی.

کارتو گرفتم و به سمت بیرون رفتم. گوشیمو درآوردم و به مامانم زنگ زدم:

-مامان؟ یکی از دوستانم تصادف کرده کسیو رو نداره باید چند روز پیشش بمونم.

مامان من ساده لوح و اروم بود، با مهربونی گفت:

-مادر؟ مگه دنبال کار نرفتی؟ من فکر می کردم پیش دوستتی داری دنبال کار می گردی که دیشب نیومدی.

-آره مامان پیش همون دوستمم. امشب پیشش باشم کسی رو نداره تا فردا.

-باشه دخترم، مراقب خودت باش؛ سجاد دیشب خیلی سعی کرد باهات تماس بگیره نگرانت بود بهش زنگ بزنی.

-باشه؛ مامان داروهاتو بخور.

-باشه عزیزم؛ دوستت دارم.

دلم برای مادرم بیشتر می سوخت، یادش می افتادم گریه ام می گرفت..غصه ی من نابودش کرد بس نبود که بابا هم رفت و تنها شد. جلوی پیشخوان داروخانه ایستادم و صدا کردم:

-خانم؟ آقا...

جلوی پیشخوان اومدن و به پایین نگاه کردن تا منو ببینند. سلام کردم و نسخه رو دادم.

نگاه های یکه خورده توی برخورد اول جزئی از اعضای روزمرگی من بود!

داروهارو گرفتم و به سمت قسمتی که ادیب بود رفتم. دیدم باز جلوی پرده قسمتی که ادیب بستری بود شلوغه...از این دور اون چه آدمه معروف و مشهوریه، از اون ادما که کار بیرون میدن و همه می دوان می رن سینما، یه شرکت مدلینگ داره که سر و دست می شکونند که

تبلیغاتو به اون بدن اما الان توی اون اتاق فقط من هستم... منی که تازه بیست و چهار ساعته که می شناسه... ادیب تنهاست! اینو فقط خودش می دونه و منی که توی این لحظه هستم.

جلوتر رفتم و همه با تعجب نگام می کردن. داخل رفتم و ادیب از صدای پام چشماشو باز کرد.

-بخوایید.

-نخواییده بودم، صدای حرف میاد.

-پست پرده ان.

ادیب-کاش امشب خونه ام می رفتم.

-باید تماس بگیرید یکی پشتون بیاد.

پوزخندی زد و چشماشو بست، نفسی کشیدمو داروهارو روی میز کنارش گذاشتم. تا خواستم بشینم ادیب گفت:

-هیچ کس نیست، نه که نباشه... هستن ولی بیان دیگه همیشه بفرستم برن.

بی صدا و بی جواب نگاهش کردم. چشماشو باز کرد و گفت:

-از شلوغی بدم میاد، از همه فراریم، مادرم بیاد خواهرام میان.

بچه هاشون، شوهراشون، اونا همه دنبال فرصتن که خونه ی من بشه پاتوق! اصلا خوب نیست دارم جلوی تو در موردشون حرف می زنم ولی هرچی دنبال یکی می گردم پیداش نمی کنم؛ شبیه... شبیه قلکم، شبیه صندوق قرض الحسنه، همیشه باید نگران ولخرجی های همه باشم، چک دامادمون برگشت نخوره، خواهرزاده هام گند بالا نیارن.

به من اشاره کرد و گفت:

-آه یکی دنبالشون نباشه..

-من آه نکشیدم؛ نگران نباشید.

-تو نکشیدی دلت چی؟

خیره نگاش کردم. نفسی کشید و گفت:

-خانواده ای برای تعطیلات تابستون رفتن پیش خواهر اردوان.

پوزخند تلخی زد و گفت:

-شاید توقع من بالاست اما همه کاراشونو کردن و بعد مادرمو جلو انداختن که من پول بدم بلیط بگیرن. پول تفریح اونجارو بدم، نمی دونم چرا من باید پول بلیط دامادمونو بدم؟! می دونی چرا؟ چون تا حرف می زنم مادرم و خواهرام زیر گریه می زنند، سلاح زنا گریه است.

بهم نگاه کرد:

-تو چرا گریه نکردی؟

-برای چی گریه کنم؟

-همه زن ها گریه می کنند، شادن گریه می کنند، ناراحتن گریه می کنند مضطربن گریه

می کنند، تو گریه نکردی! راستشو بگو زن نیستی؟

خندیدم و خودشم خندید و گفت:

-شروق آژانس بگیر برو خونه اتون. من خجالت می کشم. اومدی دستتو بگیرم من

افتادم توی بیمارستان تو دستمو بگیر.

-وظیفه ی آدماست؛ راه دوری نمیره.

-کدوم آدما؟!

به بیرون اشاره کرد:

-اینا؟ دارن برای دوتا دونه لایک و کامنت خودشونو می کشن.

لبخند تلخی زدم و روی صندلی نشستم. چند دقیقه گذاشت که متوجه شدم ادیب نگام می کنه و نگاهش کردم و گفتم:

-حالتون بهتره!!؟

-آره...آره...شروق؟ بی ادبی می کنم اگر بگم...اگر بگم بیای؟

-بیام؟! کجا؟

-خونه ی من!

یکه خورده نگاهش کردم، برم خونه اش چیکار؟ ادیب لب باز کرد:

-حداقل تا سر پا بشم، اگر حرفم بد بود عذرخواهی می کنم.

بهش خیره نگاه می کردم. بیشتر مغزم هنگ کرده بود، انگار ریست شده بودم

دایی اردوانه! اردوان منو اونجا ببینه چی!!؟

-خیلی چرت گفتم ببخشید.

چشماشو بست.

-نه.

سرشو بر گردوند وبهم نگاه کرد و گفتم:

-میام اما اردوان منو اونجا ببینه چی؟

-اردوان؟! من الان شش ماهه که اردوانو ندیدم.

سری تکون دادم:

-باشه.

-فکر کردم واقعا الان به کمک نیاز دارم، هر دوباری که گفتم بری توی دلم گفتم خداکنه نره.

خندیدم و ادیب هم خندید. چشمکی زد و گفت:

-بین خودمون باشه رفیق، دیدم زحمت که دارم میدم دیگه تهشو دریبارم.  
پوزخندی از خنده زدم.

-خانواده ات مشکل ندارن؟

سرمو به معنی نه تکون دادم و نفسی کشیدم.



-چه خوب! اگر نبودی مجبور بودم پرستار بگیرم، تا پیام یه چیزارو بهش بفهمونم خوب شده بودم.

خندیدم و باز گفتم:

-میشه برام غذا هم درست کنی؟ لبخندی زد:

-بله.

-دمپختک با نیمرو؛ اینو دوست دارم.

بیشتر خندیدم و گفتم:

-زودتر خوب میشم راحت میشی.

-ان شاء الله که بهتر بشید.

به روی میز نگاه کرد و گفتم:

-دعا می خوندی؟

سرمو به معنی آره تکون دادم.

-چه بچه ی با اعتقادی هستی! واسه من خوندی؟ که نمیرم؟ خندیدمو گفتم:

-دور از جون! خیلی به این دعا اعتقاد دارم.

-توروخدا کار مارو ببین.

سرشو صاف کرد و به سقف خیره شد. سرشو تکون داد و گفت:

-خانواده الان اون سر دنیا بی خبر و خوشحال بعد تو به عنوان یه غریبه که از قماش منم

نیش خوردی برای من دعا می خونی! چقدر این زندگی عجیبه.

سری به تایید تکون دادم و گفتم:

-قسمته؛ شاید حکمت.

باز نفسی کشید و دستشو روی سینه اش گذاشت. سریع گفتم: -دکترو صدا کنم؟

-نه خوبم فقط اینجام درد می کنه.

از جا بلند شدم و گفتم:

-دفعه ی قبل هم گفتید خوبم و اینجام درد می کنه و دو ساعت بعد بیمارستان بودیم.

خندید و گفت:

-زپرستی ام دیگه چی فکر کردی؟ پیر شدم بابا.

رفتم دکتر و صدا زدم و اومد بهش دارویی داد و بعد ادیب خوابید.

رفتم نمازخونه، نماز خوندم و یه شیر کیک گرفتم و خوردم. زنگ سجاد و همون حرفایی که تحویل مامان داده بودمو بهش گفتم و بعد هم یه کتاب مجازی دانلود کردم و خوندم. روی صندلی کمرم درد گرفته بودم و توی اتاق راه می رفتم. ادیب یه بار یهویی به طرز بدی از خواب پرید و متعجب به من و اطراف نگاه می کرد و ازم آب خواست. سوپ که براش آورده بودنو بهش دادم. انگار به خاطر خوابی که دیده بود فازش عوض شده بود و اصلا حرف نمی زد.

قلبش بازم درد می کرد. دکتر و صدا کردم و بهش رسیدگی کرد و رفت.

-می خوابید براتون کتاب بخونم؟ درگیری فکری رو کم می کنه.

فقط نگام می کرد. حس می کردم توی چشمش پر از درده که نمی تونه به زبون بیاره.

-کتاب شازده کوچولوئه، وقتی می خونم فکر می کنی داستان مبتدییه ولی این

داستان عمق داره...باید بهش فکر کرد...

با صورت درهم بهم نگاه کرد و شروع به خوندن کتاب کردم.

چشماشو بسته بود ولی بیدار بود. انقدر براش خوندم که خوابش برد و دمدمه های صبح بود که خودم خوابم برد.

صبح با صدای افتادن گوشیم از دستم از جا پریدم. از خواب پریدم و دیدم ادبیم با من از خواب پریده.

-بخشید گوشیم افتاد.

با چشمای نیمه باز به زمین نگاه کرد و گفت:

-شکست؟

به گوشی نگاه کردم و گفتم:

-نه!

-ساعت چنده؟

-نه و نیم.

-ببیند ترخیص می کنند تا شر نشده بریم.

سریع دنبال کارای ترخیص رفتم و ماشین گرفتم و باهم راهی خونه شدیم. فکر می کردم باید توی عمارت زندگی کنه اما اینطوری نبود. یه خونه ی ویلایی بود که نوساز هم نبود! یه باغچه ی بزرگ و خشک و برهوت وسط حیاط بود. خونه با دوتا پله به تراس می رسید. خونه رو بازسازی کرده بود اما معلوم بود که قدیمیه... در خونه رو باز کرد و گفت:

-جیمی نیست چه خونه دلگیر شده، می خواستم پیام تهران خواهرمو بکشم ایران به حساب اون بچه ی نامردش برسم، الکی جیمی رو نیاورم.

وارد خونه شدیم، یه سالن بزرگ مقابلمون بود یه دست مبل استیل اخرش بود وسط خونه پیانو بود و بعد یه میز ناهارخوری دوازده نفره بیضی سمت راست سالن بود و سمت دیگه ی سالن یه دست مبل راحتی گذاشته بود. سمت چپ سالن دوم یه آشپزخونه بود و کنارش هم یه اتاق قرار داشت. دوتا اتاق دیگه هم یک سر دیگه ی حال بود و آخرین نقطه ی اتاق یه پاسیو بی مصرف بود .

ادیب روی مبل ولو شد و گفتم:

-اینجا می موندی؟ یا برم تشک بیارم؟

-تیر که نخوردم، قلبم زرتش قمصور شده.

-اتاقتون کدومه؟

ادیب با صورت و چشم به اتاق کنار آشپزخونه اشاره کرد، شبیه اتاقی بود که زلزله اومده. کل خونه هم در همین حد اون نامرتب بود اما اتاقش فاجعه بود. بلند گفت:

-شروق جان؟ توی لباسام غرق شدی؟ خندیدم و

گفتم:

-چه خبره؟

-بلد نیستم جمع کنم؛ فقط بلام بریزم.

یه بالشت براش آو ردم وبهش دادم.

-دراز بکشید.

-کنترل کولرو بده بزخم.

ادیب کولرو روشن کرد و من به سمت آشپزخونه رفتم و دیدم صد رحمت به اتاقش! چرا با خودش اینطوری کرده؟! یه لیوان تمیز توی کابینت نبود که به لیوان آب بدم!!! می خواستم یه لیوان بشورم اما وقتی به خودم اومدم دیدم دو ساعت و نیمه توی

آشپزخونه ام و هی از صندلی و چهارپایه بالا و پایین میرم و دارم همینطوری جمع و جور می کنم. غرق بودم...غرق گذشته ی نه چندان دور. هی حرفارو مرور می کردم و می گفتم باید اینو می گفتم اون کارو می کردم، این رفتارو می کردم... همین منو از دنیا دور کرده بود.

به حال رفتم و دیدم ادیب خوابش برده. رفتم یه پتو ارودم روش انداختم و همون آن  
چشماشو باز کرد وبعد بست.

از فریزر یه بسته گوشت برداشتم و چلو گوشت درست کردم. تا غذا حاضر بشه به اتاقش  
سامان دادم. من زندگیمو چرتکه می زدم، انگار که به برق زده بودم و همینطوری همه جارو  
تر و تمیزی کردم. گوشیش یه بار زنگ خورد و صدام کرد:  
-شروق جان؟ گوشیمو می زاری روی سایلنت؟ توی کیفمه.

اصلا نپرسید شروق داری توی اتاق من چه غلطی می کنی!!! اومدم گوشیشو از توی کیفش  
در اوردم. چطوری اینقدر به من مطمئنه؟ گوشیشو روی سایلنت گذاشتم.

ادیب-دستت درد نکنه، می تونستی چیزی پیدا کنی؟ -جمع و جور کردم

پیدا کردم.

یکه خورده گفت:

-جمع و جور کردی؟ چرا زحمت کشیدی؟ من گفتم فقط غذا درست کن.

-نمی شد! ظرف تمیزی توی کابینت نبود.

خندید و گفت:

-اره می دونم.

ناهار خوردیم و ادیب از جاش بلند شد، انگار درد داشت، جون نداشت و هی سرفه می کرد. جلوی آشپزخونه اومد یه چیزی بهم بگه که نگاهش به اتاقش افتاد و یکه خورده گفت:

-شروق جان؟! اتاقم جمع و جور کردی؟! شروق جان نکن؛ خجالت نده.

-سرم گرم می شد.

با خنده گفت:

-اینطوری کنی نمی زارم بری.

توی اتاق رفت و گفت:

-تا حالا اتاقمو اینطوری ندیده بودم. عه اتاقم پنجره هم داره!

با حرفش خندیدم و گفت:

-آخه دیگه جایی جا نداشت روی لبه ی پنجره لباس آویزون می کردم. لباس کثیف و تمیز

قاطی بود.



-می دونم تفکیک کردم.

خندید و گفت:

-مردم دیگه؛ انتظاری نداشته باش.

-اینجا دراز می کشید؟

-لعنتی، جونم رفته؛ چرا اینطور شدم؟

-دراز بکشید.

-من به این همه استراحت عادت ندارم ولی الان نمی دونم چرا اینطور شدم.

-دکتر که گفت باید استراحت کنید، داروهاتونو الان میارم.

-گوشیم، آخ آخ گوشیمو یادم رفت بیارم.

-شما دراز بکشید من میارم.

-شروق جان ببخشید! می بینی چه شانسی داری دختر.

یکه خورده نگاش کردم و گفت:

-گیر به خانواده ی درپیت افتادی.

اخم کمرنگی کردم وبا مهربانی گفتم:

-قابل قیاس با اردوان نیستید، شمارو به چشم دایی و فامیل اون نمی بینم. شمارو به چشم به

دوست و آشنا می بینم.

از اتاق بیرون رفتم و گوشیشو آوردم.

-شروق جان؟ نمی خوام اردوانو توجیه کنم اما اردوان حق داشت... یکه خورده وبا

تعجب نگاش کردم. چی داره میگه?!!!

-اردوان آدم بزرگی دورش ندیده، نمی تونسته در مقابلت به بالندگی خودش فکرکنه،

متوجه می شی چی می گم؟ دو سه روزه که می شناسمت اما انقدر سن دارم و انقدرادم از زیر

دستم خارج شدن و اومدن ورفتن که می تونم فرق کسی که نقش بازی می کنه با کسی که

اخلاقیات حقیقیشه رو تشخیص بدم! تو روح بزرگی داری چند بار تکرار کردی که اردوانو

می بخشی اما فراموشی هرگز! با خودم همیشه فکر می کنم چطوری آدم باید یکی رو

ببخشه؟ من راحت کسی رو نمی بخشم. اصلا منم...

پوزخند تلخ زد و گفت:

-بزرگ بودنو بلد نیستم.

غمگین گفتم:

-آقا ادیب اینطوری نگید! شخصیت شما شناخته شده است.

لبخند تلخی زد و گفت:

-همه ی ادما هزاران هزار نقاب دارن، هر نقاب توی شرایط خاص زده میشه. مردم بیرون

چیزی از من دیدن که من خواستم ببیند.

سری به تایید حرفاش تکون دادم. به گوشیش نگاه کرد و گفت:

-دلم می خواد توی همین خونه دور از همه بمونم، ببین چقدر تماس داشتم!

نفس عاصی شده کشید.

-دکتر گفته نباید به خودتون استرس بدید و از خودتون کار بکشید.

سری به طرفین تکون داد:

-نمی شه که، شرکتو به ده نفر سپردم. الان معلوم نیست چه اتفاقی افتاده!

بهم نگاه کرد ابروهاشو بالا داد و گفت:

-بالاسر کارت که نباشی می برن می زنن می دزدن.

دوباره به گوشی نگاه کرد و گفتم:

-بالاسر هر چیزی که مالکش هستید نباشید همینه فقط کار نیست.

سربلند کرد و خیره و متعجب نگام کرد. از اتاق بیرون اومدم، سرم گیج می رفت. حس ضعف داشتم؛ شاید واسه کار زیاد بود..روی مبل نشستم و ناغافل هوس کیک خامه ای کردم.. جوری هوس کرده بودم که توی دهنم آب جمع می شد!!! لعنت خدا به جان شیطان حالا اینو کجای دلم بزارم؟! تلویزیون روشن کردم، صدای حرف زدن ادیب میومد. چشمامو بستم و کم کم سنگین شد و خوابم برد.

خواب دیدم توی شیرینی فروشی ام و کیک های خامه ای رو با چه ولعی می خوردم. با صدای داد ادیب از جا پریدم. سریع به سمت اتاقش رفتم و دیدم داره با تلفن صحبت می کنه. منو که دید صداشو پایین آورد و صریح گفت:

-من پیام اونجا کار آماده نشده باشه تو و تیمتو یکجا اخراج می کنم...من شخص نمی شناسم، تیم می شناسم! سرگروه اون تیم هم تویی.

گوشی رو قطع کرد. آروم گفتم:

-نباید...

لب گزیدم و سکوت کردم. به من ربطی نداشت! فقط نگاهش کردم و بدون توجه به قطع شدن جمله ام گفتم:

-چطوری نباید حرص خورد؟ شروق جان چرا ما آدما اینطوریم؟ خودمونو کشتیم معروف بشیم و اسم در کنیم بعد از اینکه به جایی می رسیدم از آدما و شلوغی متنفریم! خدا هم از دست ما دنبال راه فراره.  
دستشو روی قفسه ی سینه اش گذاشت و گفت:

-این چه مرگشه؟ قبلا یه تیری می کشید و رد می کرد، الان درد می گیره و اروم نمیشه.

غمگین نگاهش کردم و گفتم:

-دکتر گفت باید کم کم نرمش کنید، پیاده روی کنید.

-ول کن دختر، پامون به خیابون برسه مردم دورمون جمع میشن، عکس می خوان حوصله ندارم.

-خودتونو استتار کنید.

پوزخندی از خنده زد و گفت:

-چطوری؟ با عینک و کلاه؟

-چهار دیواری فکر و خیال میاره. بعد که خواستید بیرون برید برای آرامش به توصیه ام گوش کنید.

به بیرون اشاره کردم و گفتم:

-می خوام...می خوام برم بیرون یه کیک خامه ای بگیرم خیلی هوس کردم، چیزی می خواید؟

-کیک خامه ای؟ دختر من لب مرز سخته بودما، این چیزارو نخور من هوس می کنم.

خندیدم و گفتم:

-پس بیرون می خورم بعد میام.

-چه نامردی! نخیر گور بابای قلب منم می خوام. اگر بمیرم با حسرت شیرینی خامه ای می میرم.

-دور از جون! خیلی دوره شیرین فروشی؟

-نه! نه اونقدر، می تونی بری؟

-بله.

لبخند کمرنگی زدم:

- برای کسایی مثل من ورزش دو برابر الزامیه، عضلات قوی تر درد ها و مشکلاتمو کمتر می کنه.

سری تکون داد و گفتم:

-گوشیم همراهه؛ کاری داشتید زنگ بزنید.

هیچی نگفت و فقط خیره نگام کرد. حاضرم شدم و از خونه بیرون زدم. فکرم فقط پرت سه چیز بود: قلبم و ملزم شکستش، مرگ و نبود پدرم و کیک خامه ای...وقتی یاد کیکی می افتادم دلم غنچ می رفت! چه هوس لذت بخشی بود...چه پارادوکسیه که با یاد اردوان داره...

نفس غمگینی کشیدم، شروق حق نداری خاطراه اشو مرور کنی، می دونست من شرایط خاص دارم و اگر چنین کاری کنه من به خودم و سرنوشت و شخصیتم خرده می گیرم... پس چرا...چرا اینطوری انقدر بی رحمانه از من سوءاستفاده کرد؟ حتی باعث شد من از کارم اخراج بشم ...یاد پدرم افتادم که با لبخند بهش می گفتم: "اردوان نامزدی رو بهم زده. بابا هم می خواست خودشو حفظ کنه اما چشماش پر از نگرانی و غصه شد. پر از شوک شد، دلم برای بابا خیلی سوخت...مامان جلوی دهنشو گرفت و دست دیگه اشو به سرش گرفت و رفت توی اون یه دونه اتاق خونه امون و هق هقه گریه می کرد. سجاد از عصبانیت از خونه بیرون زد و بابا با صدای لرزونش گفت:

-پدرت بمیره که تو... قلبت شکسته خانوم من.. پدر بمیره که لیاقت یه دونه یاقوت منو... اون به اصطلاح مرد نداشت.

دستشو بوسیدم، پیرمرد زیر گریه زد و های های گریه می کرد .

سرمو می بوسید و می گفت:

-بابارو حلال کن.

خوب می دونستم منظورش چیه، دکتر یه بار جلوی همه امون گفته بود که یکی از علت هایی اینکه من جزو اقشار کوتاه قامت ها هستم می تونه کهولت سن پدرم باشه. بابا فکر می کرد اردوان واسه ظاهر منو کنار گذاشته، ظاهری که مسببش خودش می دونست. با غصه بهش گفتم:

-بابا؟ اردوان مرد نبود مردا با چشم یک زنو نمی بینند، با قلبشون می بینند! قد کوتاه یا بلند

شرف یک انسان نیست، من درونم آدم بلند قامتی ایستاده، هرکی اون آدمو ببینه من خانومش می شم، می شنوی بابا؟ خانومش می شم! بازیچه اش نمی شم. اردوان منو بازی داد

تا به اهدافش برسه. به اینکه توی جلدم بره و من شعرای ناب تورو بهش بدم، ورق ورق چک به آهنگساز بدم و به اعتبار کاریم و شناخت تو قبول کنه و من جون بکنم تا بتونم چک

هارو پاس کنم. اردوان یکی رو می خواست که بتونه براش مجوز بگیره.

خانوم نمی خواست! تو منو ببخش که به هنرت بی احترامی کردم، دادم دست آدمی مثل

اردوان؛ تو ببخش که انتخاب من درست نبوده.



وقتی به خودم اومدم که توی شیرینی فروشی بودم و جلوی ویتترین پر از شیرینی های خامه ای ایستاده بودم. به قفسه ها نگاه کردم و قیمت هارو که می دیدم بیشتر توی گذشته ام غرق می شدم.

قیمت ها بالاتر از حد انتظارم بود، قبلا دلم یه چیزی که می خواست می خریدم اما الان ته مونده ی کارتمو نمی تونم خرج یه کیکی بکنم! هوسمو باید با بوی کیک بکشم؟ مگه حامله ای؟ نترس کج نمی شی، بو بکش و برو بیرون. نفس بلند کشیدم، دلم از بوی کیک ضعف رفت... تصور کردم که کیکو خوردم و به خودم تلقین کردم و دهن کجی کردم.

مدام به خودم می گفتم تو کیک خوردی، تو کیکی خامه ای با توت فرنگی ها درشت روش خوردی، کیکی سه لایه بود، سه لایه اسفنجی و نرم با خامه ی تازه که مابین لایه های کیک بود. شیرینی طعم ملایم وانیل داره، دوست ندارم مابین کیک موز باشه، کاش همون خامه ای خالی باشه...

لبه ی پله ی پایین یه مغازه نشستم. دلم مالش می رفت، انگار یکی داره ته معده امو با اسکاچ می کشه. شروق! تو اون کیکو خوردی. از این تلقین حالم بهم می خروه. من چیزی نخوردم! تموم اونچه که داشتمو صرف اون آدم بی صرف کردم، خرج هزینه های کف و دفن و مراسم پدرم و الان ته کارتم فقط چهل تومن دارم. من یه آدم بالغ و فقط چهل تومن؟! خدایا یه برش کیک می خوام .

الان توی این قسمت زندگیم همه رو درک می کنم. اون دزده، اون فاحشه، اون...اون...اون تونستن به هوسشون غلبه کنند، عزت نفس داشته باش.

از جا بلند شدم اما سرم گیج می رفت، کنار دیوارو گرفتم، خیابون سیاه می دیدم، چشمامو محکم بستم و باز کردم. شروق چته؟ یه برش کیک تورو به اینجا رسونده؟ به این حال؟ خجالت بکش. تا خواستم حرکت کنم یه حالت تهوع شدید گرفتم که تموم جونم توی گلوم اومد. کنار جوب وا رفتم..شروق پاشو، نمی تونم... خیابون دور سرم می چرخید، مردم با تردید نگام می کردن. با دست جلوی دهنمو گرفته بودم. تهوع دارم؟! از اون تلقین مسخره اینطوری شدم.

نفس های عمیق کشیدم، به زور از جام بلند شدم و زیر لب گفتم:

-خدایا...خدایا کمک کن چرا اینطوری شدم؟

در و دیوار رو گرفتم که پیش برم. دلم می خواد همینجا وسط خیابون بشینم. دراز بکشم تا حالم جا بیاد. شروق از بس که یاد اون کثافت می افتی حالت بد میشه...آره حالمو اون بد کرده، زیر لب برای پرت کردن حواسم از احوالم یه شعری رو زمزمه می کردم:

می دونی آدم کی قد می کشه وقتی دور

بعضیا رو خط می کشه بی خیال خیلی چیزا

شدم

قبل اینکه باختم قطعی بشه

بی توجه به اطرافم راه می رفتم، همینطوری زمزمه می کردم و مسیرمو می رفتم تا خودموبه خونه ادیب برسونم.

زندگیمو پر کردم با خودم واسه اینکه انقدر

تنها شدم همه دسته کم یه بار خوردن زمین

ولی چند نفر مثل من پاشدن

(سوگند-سایه بون)

صدای زنگ گوشیم بلند شدم. شماره ادیب بود، برای چی زنگ زده "؟ حتما حالش بد شده... تماسو باز کردم و ادیب گفت:

-شروق جان؟

-سلام آقا ادیب.

-ببخشید تماس گرفتم راستش انقدر دیر کردی فکر کردم رفتی خونه اتون آره؟

از بر خوردش انقدر تعجب کردم که یه آن ایستادم! اصلا آدم مغرور و پیچیده ای نیست، زنگ زده چون دیر کردم؟! یادم نمیاد حتی موقع ای که کار اردوان گیرم بود بهم زنگ زده باشه و ادعای نگرانی کرده باشه...

-نه نزدیک خونه ام...

-حا...حالت خوبه؟! صدات یه طوری شده.

-خوبم الان می رسم.

نفسم کوتاه شده بود برای اینکه متوجه نشه تماسو قطع کردم. جلوی در خونه ی ادیب رسیدم، جلوی در خونه اش یه عقب نشینی دیوار بود که کنارش ایستادم تا نفسم جا بیاد و جون حرف زدن داشته باشم. جلوی در خونه دو سه تا جوون ایستاده بودن و داشتن حرف می زدن و سیگار می کشیدن. یکیشون گفت:

-اینجا خونه ی ادیب کاتبه.

یکی دیگه اشون پوزخند زد و گفت:

-اینجا چیکار می کنه؟ اون الان باید از تجریش و ولنجک پایین تر نیاد.

نفر سوم گفت:

-من چندبار دیدمش، یه مدلیه مثلا همه پیر بالا می کنند اون یه لبخند می زنه و میگه من کسی نیستم، هر قدر بخوای امضا میده اما نه یادگاری قبول می کنه نه هدیه ، با زور می زاره عکس بگیرن.

معلوم نیست مغروره یا زیادی فروتنه.

نفر اول گفت:

-نه داداش چت کرده کوک زیادی زده چت کرده.

نفر دوم-دیشب توی اسنیتا زده بود سگته ی قلبی کرده، ملت پاشدن رفتن جلوی

بیمارستان گفتن ترخیص شده، آخه سگته قلبی رو ترخیص می کنند؟

نفر اول-آره اونو منم دیدیم، یکی هم بالاسرش بود از این آدم کوچولو ها.

نفر سوم-از کدوم کوچولو ها؟ از اونا که چند سال پیش توی خاک برداری هشتگرد پیدا

کرده بودن؟ نفراول-نه احمق اون جن بوده.

نفر سوم-جن چیه بابا دارن روش آزمایش می کنند.

نفر دوم باخنده گفت:

-حتما یکیشم دادن ادیب کاتب داشته باشه.

نفراول-از این آدم که قدشون کوتاهه، داشته برایش دعا می خونده.

نفر دوم باز خندید و گفت:

-معلومه دعای کوتاه ها زودتر به خدا می رسه تا ما بلندای.

جلوتر رفتم و نفر اول تا منو دید گفت:

-از اینا میگم.

نگاش کردم، دستشو روی سینه اش گذاشت و کمی خم شد و گفت:

-چاکریم.

حدود نوزده بیست ساله بودن، چه عالم خوشی دارن! خواستم زنگ بزnm اما قدم نمی رسید.

سه تاشون داشتن با تعجب نگام می کردن و یکیشون گفت:

-خانم من زنگ بزnm؟

-ممنون می شم.

نفر دومی گفت:

-خونه ی ادیب کاتبه؟ ادیب-

کیه؟

پسری که زنگ زده بود گفت:

-عه جواب داد! چیزه... آقا؟

-منم شروقم.

کمی عقب تر رفتم و پسره گفت:

-قدشون نیم رسید من زنگ زدم.

ادیب درو باز کردو و گفت:

-ممنون پسر خوب.

-ممنون.

درهول دادم، هنوز تهوعم کامل از بین نرفته بود. دوباره پرسیدن:

-خانم؟ اینجا خونه ی ادیب کاتبه؟

-بله.

-جان من؟!!!

به قد و قامتشون نگاه کردم، یکم خودشونو جمع و جور کردن و صاف تر ایستادن. وارد

حیاط شدم و درو بستم. ادیب از روی تراس صدا زد:

-شروق جان؟

-بله؟

دو سه تا نفس عمیق کشیدم و تا به ادیب برسم روبراه تر باشه .

متعجب گفت:

-پسرا کی بودن؟

-از...از هوادا...هوادارت...داراتون.

یه قدم جلو اومد و دقیق تر نگام کرد و گفت:

-شروق جان؟ حالت خوبه؟

سرمو به تایید تکون دادم و از پله ها بالا رفتم .

-کیک خوردی!؟

-بله؛ براتون نگرفتم چون ضرر داشت.

ابروهاشو کمی بالا داد و با چشم و سرش بهم اشاره کرد و گفت:



-واسه همین رنگ پریده و لبات سفید شده؟ زیادی خوردی نه؟ بهش نگاه کردم وقتی جدی حرف می زنه شبیه اون ادیبی که می خنده و حرف می زنه نیستی! نمی دونم چه فکری داره با خودش می کنه مثلا اینکه من پیچوندمش به هوای کیک بیرون رفتم؟ اصلا

گیریم اینطوری باشه به ادیب چه ربطی داره؟! نمی خواهم فکر کنه من کلکی توی کارم بوده.

-حالم بد شد.

رنگ نگاهش عوض شد و گفتم:

-یه سری فکرا اومد توی سرم و حالم بد شد. فکر کنم فشارم افتاد وبرگشتم.

-واسه همین دیر کردی؟

-مجبور شدم کنار لبه ی پله ی یه مغازه بشینم تا حالم جا بیاد.

-زنگ...به من زنگ می زدی! می اومدم.

لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود زدم و از کنارش رد شدم:

-رفیق؟ شما خودتم پنچری.

نخندید و دنبالم اومد. دستام می لرزید شالموباز می کردم. ادیب روی مبل نشست، هم قدم شده بود و به دستام خیره نگاه می کرد. سعی کردم دستامو توهم نگه دارم که لرزه اشو نبینه. اما می دیدی...نگاه از دستم گرفت و به سمت صورتم کشید.

-شروق حالت خوب نیست؟! داری چیزی رو پنهان می کنی؟ من بهت مدیونم، بگو شاید بشه کاری کرد.

لبخند تلخی زد:

-نه خوبم...الان شام میارم.

دل و روده ام انگار داشت از هم باز می شد. چشمام سیاهی می رفت، همون جا که ایستاده بودم نشستم. ادیب هول شده گفت:

-عه! چی شد؟ شروق جان؟

سرم انگار یخ کرده بود می خواستم بلند بشم، به مبل چنگ می زدم اما نمی تونستم. ادیب زیر بغلمو گرفت و بلندم کرد. با صدای خفه و خش دار گفتم:

-دست....دستشویی...

ادیب کمکم کرد تا به دستشویی رسیدم. کف دستمو با لرزه به سمتش گرفتم و سرمو از خجالت توی گریبانم فرو کرده بودم.

نگاش نمی کردم...چشمام از فشاری که به خودم می آوردم خیس و نم‌دار شده بود. ادیب عقب رفت و من وارد دستشویی شدم، شیر آب با همون رعشه باز کردم و به صورتم آب زدم. تصویر کیک از ذهنم دور نمی شد، از بدبخت بودن نفسم بی صدا گریه ام گرفت، توی دستشویی از احوالم گریه می کردم، برای اینکه صدام درنیاد کنار دستمو گاز گرفته بودم تا فریاد ضعف نفسمو توی خودم خفه کنم...ادیب نگران گفت:

-شروق جان؟ می‌خوای بریم دکتر؟ به زور

بغضمو قورت دادم و گفتم:

-نه خوبم...خ...خوبم...

می‌خواستم عق بزدم اما خودمو نگه می‌داشتم. به خودم سیلی زدم، چرا اینطوری می‌کنی؟ این حال برای هوس کیک خامه‌ای؟! مریضی مگه؟ بچه‌ای مگه؟ از روی توالت فرنگی بلند شدم و یکم آب صورتم زدم. حس می‌کردم حالم جا اومد.

درو باز کردم و دیدم ادیب پشت در ایستاده. انگار با نگاهش حرف می‌زد، شبیه فیلم شده بود، شبیه بازیگری که داره با نگاهش حرفاشو به بیننده ابلاغ می‌کنه. نگاهش چقدر با نفوذ و بازجو توی صورت و چشمام می‌گشت، دستشو که تکون داد نگاهمو از اون چشمای تیره گرفتم و به دستش نگاه کردم کیف پولش توی دستش بود همون کیفی که دیشب من ازش پول برداشتم و پول بیمارستانو دادم. به بیرون اشاره کرد و گفت:

-بیا بریم.

حس می کردم تموم حرکات و لحظه ها رو اسلوموشنه.

-کجا؟!؟! |

-بریم کیک بخیریم.

-کیک بخیریم؟

خیره بهش نگاه می کردم. چرا؟!؟! چرا به این نتیجه رسیده که باید بریم کیک بخره؟! آبروی خودتو بردی! حتما فهمیده واسه یه کیک اینطوری به ضعف افتادی، این واسه کیک نیست، حتما حالم از اعصابم بهم ریخته. خجالتمو با خنده پوشوندم و گفتم:

-کیک چی بخیریم؟ فکر کنم معده ام بهم ریخته، الان یه چای نبات می خورم، برم شام... شام بیارم.

درحالی که با نگاهش منو دنبال می کرد گفت:

-شروق جان؟

-نبات... نبات داری، دارید؟

بهش نگاه کردم که خیره بهم زل زده بود. تا خواستم حرف بزنم گفت:

-امشب تولدمه ،یادم نبود! تو که رفتی کیک بخری یادم افتاد. فکر می کردم کیک میای، بریم...تولد که بدون کیک نمیشه.

پلک می زد و خیره به چشمام بود حس درونیم فریاد می زد که داره دروغ می که اما غرورم می شکست اگر رو می کردم که داره دروغ میگه! غرورم می شکست که به خاطر من ادیب به هر دلیل فهمید که من چرا کیک نخریدم و داره دروغ میگه. مرد به این گندگی با این شجره محبوبیت داره واسه من دروغ میگه. بعد من بگردم بگم خالی نبند تولدت نیست معلومه، کیک نمی خریم. به جبر پیش اومده با تردید گفتم:

-تولدت....تولدتون؟

-آره، گفتم رفیق، اماچه رفاقتی وقتی تحویل نمی گیری؟

لب های ادیب روهم اومد اما چشماش لب باز کرده بود. حرف می زد، حرف هایی که من آشناییتی باهاش نداشتم.

-ماشین ندارین، باید پیاده بریم.

-شام نخوریم؟

-نه بیرون بریم حالا.

نگاهش موشوکافانه بود حس می کردم داره قلبمو واری می کنه، رنگش خبر از سر درونش می داد. آروم گفتم:

-مگه می تونید راه برید؟

-رو به راهم.

شالمو درست کردم نفس بلندی کشیدم تا سر حال تر به نظر بیام.

ادیب از اتاقش بیرون اومد و یه کلاه گپ مشکی سرش گذاشته بود و یه عینک طبی هم روی چشمش. یکه خورده نگاش کردم و ادیب خنده گفت:

-استعداد استتارم تا همین حده.

پوزخندی از خنده زدم:

-خوبه.

راهی شدیم، هردو اروم و محتاط راه می رفتیم. ادیب به آرومی گفت:

-شروق جان؟ تا حالا شده فکر کنی انگار از یه زمانی وارد یه زمان دیگه شدی؟

-بله.

-خوبه که منظورمو سریع می گیری، الان فکر می کنم دوران پیریمونه.

خندید و با تردید خندیدم. دوران پیریمون؟ ((ادیب حواست به ضمیر فعل هاش نیست!!!))

-همچین آسه آسه نرمه نرمه راه می ریم، جفتمون هم فلنگمون در رفته.

-من فکر کنم معده ام...

-کیک خامه ای چه طعمی دوست داری؟

شروق! نمی خواد از موضعش پایین بیاد، شاید بهتره به لم اون راه بیای، امروز فردا میری و تمومه اما شاید اگر به لم اون باشی یه خاطره ای از تو توی سرش بمونه که یه جا یه کاری به پستش خورد به توبده.

-کیک توت فرنگی.

تصور کیک باز به ذهن و دلم زبانه کشید و با شوری که نمی تونستم مانعش بشم گفتم:

-کیکی با روکش و میان لایه های خامه وانیلی و روش پر از توت فرنگی و ژل توت فرنگی باشه، توت فرنگی ها درشت! الان تابستونه اما توی سردخونه ها توت فرنگی دارن. دوس ندارم لاش موز باشه، فقط خامله باشه...

شروق چیکار می کنی؟! چرا انقدر توضیح میدی؟ پسره فهمید که انقدر بی عزت نفسی حاضری برای همچین کیکی قسمتی از روحتم بفروشی!

بهم نگاه کرد گفت:

-خب؟! چرا ساکت شدی؟

-هیچی همین دیگه.

-داشتم از تصورش دلمو آب می کردم توی این شیرینی فروشی این کیکو داشت؟ سریع و بی فکر گفتم:

-داشت.

چرا میگی؟ سوتی دادی...

-پس بریم به حساب کیک برسیم، این حوالی یه جا برای نشستن هست اونجا می ریم،  
دوتا چای هم اگر گیرمون بیاد نور علی نور میشه.

-شما چه طعمی دوست دارید؟

-من؟! منم توت فرنگی دوست دارم.

بهش نگاه کردم سرم هنوز گیج می رفت اما خودمو کنترل می کردم. داخل مغازه شدیم و ادیب سعی می کرد سرشو بالا نیاره که شناخته بشه. کیک موردنظرو گرفتیم و به سمت همون محلی که ادیب می گفت رفتیم. از یه دکه دوتا چای گرفت و روی نیمکت نشستیم. چشمام از دیدن کیک ذوق زده شده بود، دلم غنچ می رفت، اصلا تحت کنترل خودم



نبودم! توت فرنگی درشت که روش ژلاتین داشتو برداشتم و توی دهنم گذاشتم چشمامو از طعم توت فرنگی ملس که بین ترش و شیرین بود با اون طعم ژلاتین روش که آدم یاد بهشت می انداخت، بستم. حس کردم توی اون لحظه دیگه چیزی نمی خوام. خدایا چقدر خوشبختم که به آرزوم رسیدم...چشماموباز کردم و دیده ادیب خیره و خشک شده به دهنم نگاه می کنه. تازه فهمیدم چقدر ندید بدید بازی در آوردم .  
جلوی دهنمو گرفتم و گفتم:

-آ...ببخشید، ببخشید اقا ادیب...من....

یه دونه توت فرنگی رو با دستش برداشت و تو دهنش گذاشت و گفت:  
-شروق توت فرنگی گل خونه ای مزه نداره ولی این خیلی خوبه نه؟ یکه خورده نگاش می کردم. چقدر مرد با محبتیه! حاضرم شرط ببندم برای اینکه من خجالت زده نشم با دست  
توت فرنگی برداشت.

-آقا ادیب؟ نگام کرد و

گفتم:

-شما متولد شهریور نیستید.

با سکوت به کیک نگاه کرد و گفت:

-کیکیو با چی بخوریم؟ باید برم از دکه قاشق بگیرم حداقل با قاشقش بخوریم نه؟  
از جا بلند شد و من به کیک نگاه می کردم. کراشی که به یه کیک داشتم توصیف ناپذیر  
بود! ادیب اومد و یه قاشق چای خوری بهم داد و گفت:  
-بزن بترکونیم.

با غم بهش نگاه کردم. سربلند کرد و متعجب سرشو به معنی چیه تگون داد. شروق هیچی  
نگو غرورت بدتر له می شه. اروم زمزمه کردم:  
-ببخشید.

اولین قاشقو به کیک زد و گفت:

-چقدر قیافه اش خوشمزه است، بخورش تا تمومش نکردم.

قاشق اولو که توی دهنم گذاشتم، اشاعه های انرژی قند کیک رو توی رگ و ریشه ی بدنم  
حس کردم. چشمامو بستم و طعمشو با تموم جونم لمس می کردم، انگار که مواد مصرف  
کردم و دارم همه چیزو بیش از حد حس می کنم! چیزی توی عمرم به اون خوشمزگی  
نخورده بودم، چشمامو باز کردم و ادیب به دهنم خیره بود. سریع نگاه ازم گرفت و گفت:  
-توی اینستاگرام یه عکس ازت منتشر شده ولی صورتت معلوم نیست.

-از من؟ کجا؟!!!

گوشیشو درآورد و وارد اینستاگرام شد و تو پیج یکی از فن پیج هاش رفت و عکس و آخرو باز کرد. ادیب روی تخت میون دستگاه ها خوابیده بود و نیمی از تن من از پشت معلوم بود و تو دستم کتاب دعا بود. شبیه عکس های هنری شده بود، توی کپشن نوشته شده بود:

-اون کیه؟

نفسی کشیدم و گفتم:

-اردوان می فهمه منم، نمی خواستم بدونه! نمی خوام چیزی باعث بشه که اون به سمت بیاد.

-بیاد چی بگه؟

بهش نگاه کردم، نمی خواستم منظورمو عیان بهش برسونم، نگاه ازش گرفتم و به لیوان های چای خیره شدم. لیوانمو برداشتم و گفتم:

-اردوان بلد نیست حرمت نگه داره آقا ادیب. نمی خوام حرفی بهم بزنه که نیت من نیست.

-تو ازش جدا شدی؟ یکه خورده

نگاش کردم:

-یعنی چی؟

-جدا شدی یانه؟ اگر آره که چرا به فکر اینی که اون چه فکر می کنه و چه حرفی می زنه؟

سری به طرفین تکون دادم و زمزمه کردم:

-سر و قلب من پر از یاوه است، یاوه ی بعدی ممکنه یه تلنگر به ترک های درون من بزنه و منفجر بشم.

فقط خیره نگاه می کرد، با سکوت لب ها و چشم هایی که حرف می زدن. صفحه ی گوشیشو خاموش کرد و گفت:

-می دونی اولین چیزی که شهرت بهت یاد میده چیه؟ پرسشگرا نگاش

کردم و گفت:

-چشماتو ببندی به شایعات، هیاهو ها، به فحش ها و یاوه گویی ها...تورو به خودت متمرکز می کنه! همه چیزو مجازی می بینی حتی گاهی نیاز نداری توی آینه نگاه کنی چون خودتم

اون وقت مجازی می شی!

غرق فکر حرفاش شدم و زل زده نگاهش کردم.

-چشماتو رو به مجازی ها ببند، گاهی آدمای مجازی جزو همونایی هستند که دقیقا روبروت ایستادن.

سری به تایید تکون دادم و گفت:

-برادرت کار می کنه؟ سرمو

تکون دادم.

-کجا؟

-توی یه مغازه ی ابزار فروشی.

-چی می خونه؟

-سخت افزار.

-از درس نمیفته؟ سخت افزار خیلی سخته مثل رشته برق.

-سرکلاس گوش میدی، درس نمی خونه.

-آفرین! پس باهوشه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-چه فایده؟ امید داشتم با شغل خودم شاید بتونم راه این بچه رو به یه شغلی باز کنم، حالا خودمم دیگه کار ندارم.

نفسی کشید و دوسه تا سرفه کرد. دست روی قفسه ی سینه اش کشید؛ نگاهش کردم و گفتم:

-دیدي آدم به شك میفته؟ من اصلا مشکل قلبی نداشتم، آره یه وقتایی قفسه ی سینه ام می سوخت یا تپش قلب داشتم، اما الان انگار قلبم نیم سوز شده.

-شما باید استراحت می کردید، چرا آخه یهو راه افتادید؟ تقصیر منه!

-من خودمم خیلی هوس کرده بودم، دیدي آدم میره توی پرهیز انگار بدتر میشه. دلش همه چی می خواد، الان دارم برای یه پک سیگار له له می زنم.

با لبخند بهش نگاه کردم. مسیر حرفو عوض کرد و گفتم:

-شروق می دونستی وقتی والدین سنشون بالا باشه دوتا اتفاق ممکنه بیفته؟ یا بچه منگل میشه یا باهوش.

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

-داداشت باید همین باهوشه باشه.

-می دونید توی شیرینی فروشی یاد چی افتادم که حالم بد شد؟ با چشمای پرسشگرا نگاهم کرد:

-دقیقا یاد همچین موضوعی افتادم.

درحالی که لبخند پر تردید روی لبش بود گفت:

• چه ربطی به حال تو داشت؟

-از حیث سن والدینم میگم دکترم یه بار به خانواده ام گفته بود که یکی از عواملی اینکه من کوتاه قامت شدم کهولت سن پدرمه، من که مادرم سنش بالا بوده؛ پدرم وقتی فهمید اردوان نامزدیمونو فسخ کرده گریه می کرد و ازم غذروااهی می کرد.  
لبخند غمگینی زدمو گفتم:

-بابام فکر می کرد اردوان به خاطر جسمم منو نخواسته، من اگر زیتا جونز هم بودم اردوان منو به عنوان یه سکو برای رسیدن به آرزوهاش استفاده می کرد.

-زیتا جونز دوقطیبه؛ بستری هم بوده.

یکه خورده به ادیب نگاه کردم و گفتم:

-بیا! قدشم بلنده ولی درونش یه اختلال داره، متوجهی چی می خوام بگم؟  
گیج سرمو تکون دادم.

-همه ی ادما مشکلاتی دارن، روانی، خلقی، جسمی، حتی جنسی!  
مشکل اینکه چرا انقدر از خودت خرده می گیری؟ دختر خوش خلقی هستی، انقدر که وقتی  
کسی باهات هم صحبت میشه دیگه قدتو نمی بینه!  
لبخندی زدم و گفتم:

-آقا ادیب شما آدمه...ادم خیلی محترمی هستید چون به حد کافی به دیگران احترام می  
زارید، من شکوه ای از چیزی که هستم ندارم، دیگه ندارم! برام دیگه اهمیتی نداره من تموم  
احساسی که توی قلبم بودو خرج کردم، دیگه برام مهم نیست کسی با دیدن من حسی عشق  
بهش دست میده یا نه، از اینجای مسیرمو دیگه برام مهم اینه که زندگیو برگردونم به  
اونجای که بوده.

به خیابون نگاه کردم و ادامه دادم:

-یه عهدی توی دلم بستم و می خوام به اون عهد برسم.

-چی؟



بهش نگاه کردم:

-میشه نگم؟ نمی خوام اگر یه وقت نشد خجالت بکشم.

-خیله خب؛ بریم؟

-آره بریم؛ شما خوبید؟

-راستی من می بینم رنگ و روی تو بهتر شده خوبم. گفتم دور ازت الان تو هم اینور غش می کنی.

-نه فکر کنم عصبی شده بودم معده ام بهم ریخته بود.

ادیب با خنده گفت:

-شمال بودیم تو هی می خندیدی من گفتم آدم اینطوری عصبی بشه دل یه ملتو شاد می کنه.

خندیدم و گفتم:

-چرا رسیدیم تهران مدل عصبانیتت عوض شد؟

-نه این حالتو چند وقته دارم، اول با بی اشتهايي شروع شده بود تازگی ها خیلی که بهم می ریزم انگار تهوع می گیرم، دکترها همه چیرو به اعصاب ربط می دن.

سری تکون داد و به بالا نگاه کرد و بعد سرشوتو زاویه کمی باز تکون داد و گفت:  
-آها. آه ل.

فیگور فکر به چهره اش گرفت، انگار یه چیزی رو توی سرش سبک سنگین می کردو  
گفت:

پس دکتر رفتی؟

-نه نرفتم.

یکه خورده گفت:

-نرفتی؟ پس چی میگی واسه اعصابه؟

-میگم برم دکتر هم میگه برای اعصابه من خودم می دونم دیگه.

-حالا چند وقته اینطوری شدی؟

-از همون وقت که با اردوان کات کردیم، یعنی یبار کات کردیم بعد یبار دیگه من رفتم  
دم خونه اش میخواستم باز صحبت کنیم اما دعوامون شد، مائده رو که اونجا دیدم فهمیدم  
قطعا و حتمی همه چی تموم شده از اون شب اینطوری شدم فکر کنم مائده رو دیدم حالم  
بد شد

(سری به طرفین تکون دادم گفتم:)

خب کم چیزی نبوده دختر دایمو دیدم که نامزدم باون بهم خیانت کرده

-باید دکتر می رفتی!

-خوب میشم، شبیه شهری ام که زلزله توش اومده زمان می بره تا روبراه بشم.

پوزخندی از خنده زد و گفت:

-حالا اگر می دونی کیک بخوری خوب میشی می خوام چندتا بخریم ببریم؟ خندیدم و

گفتم:

-خجالتم ندید.

یهو بی مقدمه گفت:

-رسمی حرف نزن.

متعجب گفتم:

-چی؟

-رسمی حرف نزن، گفتیم رفیق هوم؟ رسمی حرف زدنه چیه؟

-آخه شما ادیب کاتب هستید.

پوزخند کجکی زد و گفت:

-کی هست؟

خیره و زل زده بهش نگاه می کردم. لبخندی زد و گفت:

-ادیب کاتب یه نقابه فقط همین.

جعبه ی کیکو برداشت و از جاش بلند شد:

-بریم.

از جا بلند شد و گفت:

-یه بار یه سناریو برداشتم که توش نوشته بود گاهی فقط یک ساعت با یه نفر حرف می

زنی و کنارشی و حس می کنی صد ساله رفیق تره! یه زمانی هم آدمایی هستند که

باهاشون زندگی کردی و باهاشون بزرگ شدی و از خون خودت هستن اما...اما...

بهم نگاه کرد:

-نمیشه بهشون حتی از سردردت بگی چون اون سر دردو برات سرطان مغزم  
میکنند! می دونی چی میگم؟

-می فهمم اما منظور تونو نمی گیرم.

-دارم از تنهاییه شلوغ حرف می زنم! در حین اینکه دور و برت شلوغ اما تنهایی، شبیه  
ادمین های گروه های پر از ممبر مجازی.

پوزخندی زد:

-آره.

-مشکل مادرت چیه؟

-فشار خون داره؛ هر قرصی بهش نمی سازه، بعضی قرص ها هارو که برای قند یا تیروئید  
می خوره هم حتی روی فشارش تاثیر می زاره و حتی گاهی توی عوارضش هم ننوشته.

-حتما مرگ پدرتم خیلی روش تاثیر گذاشته.

سری به تایید تکون دادم:

-آره خیلی، همش با عکسای بابام حرف می زنه.

-خدا رحمتش کنه.

-خدا پدر شما... پدر تو پیامرزه.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-تو گرسنه ای؟

-نه راستش خیلی کیک خوردم سیرم.

-منم! حیف قلبه نامیزونه و گرنه الان می رفتیم بام تهران؛ هوای الانش می چسبه.

-اونجا که خیلی شلوغه، روی سرت می ریزن.

-استتار می کنم دیگه.

به خودش اشاره کرد و خندیدم.

-به نظرم باید جای این سرمایه ای که برای صدای اردوان می کردی برای صدای خودت می کردی.

-من خیلی نفسم بلند نیست. فقط جنس صدام خوبه ولی لازمه ی خوندن ریه های قویه.

-اینا درست میشه، پری شب خیلی خوب خوندی...امم...

نگاش کردم و گفت:

- آهنگ درخواستی بدم؟ خندیدم

و گفتم:

- به شرط اینکه اولشو خودت بخونی.

- چرا؟ میخوای ریتم بگیری؟ سرمو

تکون دادم و خوند: - تو بهتر از اونی

که تو خوابم بود خوابی که قبل از تو

هر روز یادم بود دنیا بهم خندید وقتی

تورو دیدم من بعد یه عمر گریه با تو

خندیدم

صدای ادیب شاید خیلی خاص نبود اما خوب می تونست تحریر بهش بده و این آهنگ

هر خواننده ای رو زیباتر می کرد. بهم نگاه کرد و گفتم:

- بلد نیستم؛ خودت بخون.

خندید و گفت:

-عه! اومدی نسازی ها؛ چشمت میغن دروغ میگی.

-دیگه داریم به خونه می رسیم.

-باشه یکی طلبم!

بی مقدمه خوندم:

-گوش می کنی چندتا آهنگ غمگین بعد میشه

زندگی تعطیل

چند سال دیگه می فهمی بد نیست دل من، دل من...

به خونه رسیدیم و ادیب ابهام خوند:

-منم عاشق میشم ولی

دیوونه نه



وقتی می خوندیم شبیه دوتا نوجوون خوش ذوق بودیم که باهم دارن یک آهنگی رو می خونند و توی حس اون آهنگن و با دست به هم اشاره می کنند....چطوری میشه انقدر خوب با یکی مچ شد؟ تو میگی من بدم خدا می دونه خندیدمو و دست زدمو و گفتم:

-آقا، خیلی خوبی.

-خوشم میاد؛ از این آهنگاییه که به دل می شینه.

سرمو به تایید تکون دادم و ادیب گفتم:

-جای کامران هومن بریم بخونیم؟ خندیدمو

گفتم:

-آره، روی اردوانم کم می کنیم مگه نه؟ بدون اینکه

خرده بگیره گفتم:

-اصلا نکته اش همینجاست.

توی حیاط رفتم و گفتم:

-من خیلی برای خودم زندگی نکردم، امشب انگار برای خودم بودم، خیلی کار شاخی نکردیما اما برای خودم بودم! گوشه خیابون کیکی بخوریم، چای از دکه بخریم، آواز بخونیم، ملت بدونند من چیکار کردم و آرزوم بوده بلاکم می کنند.

-اونا تورو بلاک نمی کنند، ادیبی که ساخته بودنو بلاک می کنند وگرنه هرکسی اختیار زندگی خودشو داره.

با رضایت لبخندی زد، به باغچه نگاه کردم و گفتم:

-چرا به اینجا نمی رسی؟

-وقت ندارم! اولش خیلی سرسبز بود بعد انقد رآب ندادم اینطوری شد.

-یه سیستمی هست که با گوشی مسیج بدی سیستم آبدهی روشن میشه، واسه اوناییه که سفرن یا مشغله دارن.

-چه جالب!

به یه درخت خشک اشاره کرد و گفت:

-این سیب بود؛ انقدر هم پر بار بود.

-حیف شد! میشه باز آبادش کرد.

-آره ولی من باغبونی بلد نیستم.

-به یکی از مامورای شهرداری پول بدید میاد شخم می زنه و بعد میشه نهال خرید و کاشت.

خندید و گفت:

-کی بره نهال بخره؟ حوصله داری ها.

-من میرم، می خوایید؟ با تردید و خنده

گفت:

-شوخی می کنی؟

-نه! آخه این کارارو دوست دارم.

کمی فکر کرد و گفت:

-نهال چی؟

-هرچی بگی می رم می گیرم. جاشو بلدم.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- فردا شنبه است؛ اسنپ بگیریم.

- شما مگه می تونید بیایید؟ باید استراحت کنید.

-اولا شما خودتی بعدشم من بمونم تو خونه مریض می شم، می خوام نبض این زندگی رو زنده کنم.

بهش نگاه کردم، رنگش پریده بود.

-می خوای اول نبض خودتو زنده کنی؟ رنگت پریده!

به سینه اش اشاره کرد:

-آره داره ادابازی درمیاره.

-خب بریم بالا...بخشید من...

دلم هم می خورد، یکهوایی انگار درون منو زیر و رو می کردن، سریع رومو برگردوندم تا ادیب متوجه احوالم نشه. به سمت پله ها رفتم و ادیب پشت سرم بالا اومد. درو باز کرد و گفت:

-باید دنبال ماشین هم برم، من میگم شروق...

با خنده گفت:

-تو بیا برنامه ریز ریز من شو. انقدر کارای نصفه و ناتموم دارم که حوصله ی جمع و جور کردنشو ندارم.

با خنده ی زورکی گفتم:

-بیمه هم می کنی؟ با لحن شیطننت

آمیزی گفت:

-آها، نه دیگه خانم زیاده خواهی نکن، راضی باش تا خدا روزتو زیاد کنه.

نیم نگاهی بهش کردم:

-آخه اینم نمی گن! کارفرما هارو میگم یه چیزی هم می خوان تا استخدامت کنند - چون تقاضا زیاده.

مانتو و شالمو درآوردم و کیکُ بردم توی آشپزخونه. صندلی گذاشتم و رفتم بالای صندلی تا کیکُ توی قفسه ی یخچال گذاشتم.

-ادیب-شروق جان! مواظب باش، میری بالای صندلی...

-من عادت دارم.

تا از صندلی پایین اومدم گفتم:

- پس حالا که عادت داری به لیوان آب بده من این قرصه رو بخورم، ببین شروق جان اینجا ننالی من پر رو میشم.

لبخندی زدم و شیشه ابو از یخچال برداشتم. بهش یه لیوان آب دادم و گفتم:

- یکم دراز بکشم، رنگت پریده دکتر بریم؟

ادیب- لوس بازی درنیارم دیگه، خرس گنده رو ببری دکتر بگی رنگش پریده؟

پوزخندی زدو به سمت اتاقش رفت، سریع خودمو به دستشویی رسوندم و به صورتم آب زدم. آب خنک روی کف دستم نگه داشتم و روی موهام کشیدم. کاش می شد خودمو تو آینه ببینم.

صورتمو خشک کردم و بیرون اومدم. ادیب صدام کرد و گفت:

-توی هر اتاقی که راحت تری بخوای.

-باشه شب بخیر.

من شب بخیر گفتم و توی یکی از اتاق که تخت یک نفره داشت اما تا صبح سر احوالم که نمی دونستم چه مرگم شده بود توی مسیر اتاق و دستشویی بودم. پاورچین پاورچین به دستشویی می رفتم، پام به دستشویی می رسید صورتمو آب می زدم و حالم جا میومد، باز می رفتم و توی اتاق و حالت تهوع شدید می گرفتم. دلم می خواست توی توالت می موندم!

دمدمه های صبح بود، وضو گرفتم و لباسامو پوشیدم تا نماز بخونم .

ادیب از پشت سرم با صدای کلفت و خواب آلود گفت:

-کجا میری؟

از ترس قلبم از جا کنده شد، شونه هام پرید و با وحشت گفتم:

-وای!

-نترس منم.

-هیچ جا! می خواستم نماز بخونم.

-آها آها.

سری تکون داد و گفت:

-جا نماز مادرم اینجاست، ایستا بیارم...نه خودت پیدا کن، من الان میرم بدتر می برم

گم و گورش می کنم، تو اون اتاق اولیه است.

به سمت اتاق رفتم و ادیب رفت دستشویی. کمد و کشو هارو نگاه کردم و جانمازو

برداشتم. تا خواستم قامت ببندم گفت:

-شروق؟

برگشتم نگاهش کردم چهره اش جدی و خشن شده بود با ابروهای پر پیچ و خم گفت:

-نچ داره نماز می خونه! بخون بخون بعد.

-نه بگو چی می خوای؟

-هیچی بخون اینجا می شینم تا نمازت تموم بشه.

قامت بستم و نمازمو خوندم. نمازم تموم شد و دیدم روی مبل خوابش برده و سرشم از مبل آویزونه. با تردید جلو رفتم و باز عقب نشینی کردم! گردنش درد می میگیره، چرا اینطوری خوابیده؟ من

"به من چه" بلد نبودم، بالشتک مبلو برداشتم و زیرگردنش گذاشتم. سرشو تا خواستم بلند کنم، چشماشو باز کرد و با اخم نگام کرد. فکر کردم بدش اومده که اینطوری سرشو بلند کردم و با خجالت گفتم:

-ببخشید سرت افتا....

بالشتو زیر سرش درست کرد و به پهلو پشت به من خوابید یکه خورده نگاهش کردم و گفت:

-یه چی می ندازی؟



یه چی می ندازم؟! | منظورش اینه که یه چیزی روش بندازم!!!

همون چادر توی دستمو روش انداختم. جانمازمو جمع کردم، معده ام مالش می رفت. اینم اومده توی هال پشت دیوار اپن خوابیده بیدار میشه! بی صدا و آروم و پنیر و کره و از توی یخچال بیرون اوردم. خواب از سرم پریده بود، ذهنم نیش می زد، نیش به این سوال که الان مائده باهاشه؟ از مائده بیشتر از من خوشش میومد که انقدر سریع هم عقدش کرد؟ پس چرا با من رابطه داشت؟ می خواست سوء استفاده کنه، حتی در پی نقشه اش نمی خواست از هوسش بگذره! منو شبیه کبریت دید، کبریتی که میشه روشن بشه و اجاقشو گرم کنه و وقتی بسوزه دیگه هیچ کاری از کبریت سوخته برنمیاد!

با حرص نفسی کشیدم و مشتمو محکم گره کردم. من قبل اینکه شکست عشقی بخورم، غرورم شکسته بود. غرورم له شده بود، این همه آدم توی ایرانه بعد اومده با دختردایی من که یه زمانی فکر می کردم خواهر منه و بهش می رسیدم، بهشون سرپناه دادیم...چطور تونست؟ مائده چطور تونست؟ می دونست من

باهاش حتی رابطه هم دارم... حس گر گفتمی داشتم، لباسمو توی تنم تکون دادم تا خنک بشم. دو سه تا نفس بلند کشیدم چقدر می تونه پست باشه!!!

مائده پست بود، می دونست که اردوان انگیزه ی منه، آرزوی دست نیافتنی من بود بیش از اینکه عاشقش باشم در کنارش حس می کردم شبیه همه هستم. تو اشتباهت همینه! تقصیر خودته بین ادیب چی گفت؟

من فرقی با کسی ندارم، من به همه عزت نفس نشون میدم اما درونم هنوز کامل نیست، اینو اردوان لعنتی می دونست که ازت سوء استفاده کرد وگرنه تو کجا و اردوان کجا!!!! اردوان به دروغ همه حرفاشو زده بود من درونشو می دیدم که دوسش داشتیم، کدوم درون!!! تو اگر چشمت باز بود که الان توی هچل اردوان و مائده نبود!

ای خدا هر دو شونو...شروق! انقدر بزرگ باش که لعنت نکنی، بزار آینده کاری کنه که خودشون خودشونو لعنت کنند، چطوری؟! برای خدا چطوری وجود نداره! درسته...

به ظرف توی دستم نگاه کردم، کره و پنیر باهم قاطی کرده بودم و توش تخم مرغ زده بودم، صندلی گذاشتم و توی کابینت هارو گشتم و کمی شوید پیدا کردم. توش کمی شوید ریختم و بعد توی تابه ریختم.

خدایا می دونم اگر کل دنیا بر علیه من توطئه کنند کسی به فرجامی نمی رسه چون من تورو دارم، دلم شکسته، غرورم شکسته، اما امیدم نه...امیدم به توئه. املتو برگردونم...شروق تا کی می مونی؟ تا وقتی بخواد بره سرکار، اینطوری مشخص می شه حالش جا اومده یا نه.

نصفی از املتو توی پیش دستی کشیدم و با ولع زیاد خوردم. چای دم کردم و به حال رفتم دیدم هنوز خوابیده. یاد باغچه افتادم!

رفتم توی حیاط و از زیرزمین بیلچه و کمی وسایل پیدا کردم. یواش یواش با همون بیلچه زمین باغچه رو زیر و رو می کردم. گیاه های خشکشو درآوردم. خنکای هوا انرژی بیشتری بهم می داد. توی گوشم هنزفیری بود تا فکرم سمت اردوان و مائده نره. همیشه افکار توی سکوت به آدم حمله می کنند.

با موزیک زمزمه می کردم و کارمو انجام می دادم. جوری با جون و دل که انگار قراره با بت این کار حقوق بگیرم! بین فرار از مرور خاطرات و شکست چه به روز آدم میاره! وقتی منطقی به قضیه نگاه کنی به خودت میگی باغچه ی یه غریبه به من چه ربطی داره؟ اما وقتی این کار باعشق بشه تو مشغول بشی و خار خاطره های گذشته و افسوس رو توی تنت فرو نکنی، اون وقت انتخاب مناسبی میشه.

زیر لب زمزمه می کردم:

بس کن جایی نداری توی قلبم آره می

کشم هستو کم سرمو تکون می دادم و

بیلچه رو توی زمین فرو می کردم. شبیه

درون منه، این باغچه شبیه درون

منه... خشکسالی درونم گرفته اما... زیر

روش می کنم، آبادش می کنم، من زنده

ام! نمی زارم اردوان و مائده منو بکشن.

حیف، حیف علاقه ی من

ایستادم وسط باغچه و زیر لب بلندتر خوندم:

دیگه ندارم هیچ توقعی ازت دیگه

دور شو دلم کشیده خط دیگه نمی خوام

بیینمت برو فقط...

شاید اینکه بتونم بخونم آرزوی خودم بودم، اما چون توی کشورم نمی تونستم بهش  
برسم، همه کار کردم که اردوان بهش برسه!

اردوانی که فکر می کردم عشقه. وارفته ایستادم. آره من برای همین دار و ندارمو

گذاشتم تا اردوان خواننده بشه چون فکر می کردم اون خود منه... فکر می کردم

همسرم داره به آرزوی من می رسه! چقدر احمقانه است! حتی بهترین شعرای پدرم که

همیشه خودم زمزمه اش می کردم و حفظ بودم برای اون می بردم تا بخونه... من ارزومو  
به اردوان فروختم، بهش اردوان فروختم...

چشمامو بستم، یاد تک تک کارام افتادم که حتی برای اینکه به موفقیت برسه التماس  
کرده بودم..

می بازم

ولی قلبمو می سازم دیگه عشقو

نمی شناسم دیگه مردی واسم

اینبار همه ی زخمامو می شمارم ولی دیگه

نمی زارم به دلم...

زهر خندی زدم، من خاطر آرزوی خودم؛ خودمو نابود کردم؟! ا چطور اینو نفهمیده بودم؟

انسان چقدر پیچیده است! شبیه مادری ام که آرزوهاشو پای بچه اش ریخته و حالا اون به

آرزوی مادرش رسیده، اما همون بچه قاتل مادر شده!

سری به طرفین تکون دادم و کف باغچه نشستم و گفتم:

-باغچه؟ منم شبیه توام، مادرم میگه همه ی زمین و زمان گوش دارن، شعور دارن، قلب دارن، باهاش حرف بزنی می فهمند، می شنون، میگه خدا از روح خودش در دنیا دمیده نه فقط در انسان!

مادرم خیلی مومنه، مومن به ایمانی که از خدا توی قلبشه. حرفاش همیشه آروم کرده، به باور مادرم بینش دارم، من شبیه توام باغچه. منم درونم برهوته، تورو ادیب خشک کرد منو خواهر زاده اش. کاش هر بیلی که به تو می زنم درون خودم زیر و رو بشه.

نمی دونم چقدر گذشته بود که حس کردم یکی توی حیاطه و داره و نگام می کنه.

برگشتم و با ادیب چشم تو چشم شدم. چقدر خوب می تونه با نگاهش حرف بزنه اما من زبون نگاهش بلد نبودم، چشماش انگار حتی اهنگ داشتن، هر چقدر هم نگاه کنه انگار حرف کم نمیاره و من گوشام میل به شنیدن حرفای چشماش دارن. آروم سری به طرفین تکون داد و گفت:

-چیکار می کنی؟

از جا بلند شدمو لباسمو تکوندم:

-باغچه رو بیل می زدم.

-با بیلچه؟ خیلی سخته! تو از کی اینجایی که این همه باغچه رو زیر و رو کردی؟ -از شش

صبح.

-گفتی مامور شهرداری بگم بعد خودت دست به کار شدی؟

-آخه خوابم نمی برد.

-تو که دیشب نخوابیدی چرا خوابت نمی برد؟

قلبم سر ریز شد، از حس شرم تنم گر گرفت، داغ شدم، بیدار بود؟ بیدار بود و فهمید تا صبح

توی دستشویی بودم! فکر می کردم

خوابه، همش به پهلو بودو بازوشو روی گوشش می زاشت. از کجا فهمید که تا صبح بیدار بودم؟! با خجالت گفتم:

-نذاشتم بخوابی؟ سر و صدا کردم؟

-مهم نیست؛ حالت بد بود؟

-فکر کنم معده ام بهم ریخته!

پوزخند تلخی زد و گفت:

-خب چرا دکتر نمیری؟

-آخه الان خوبم.

–هه!!

–یهو اینطوری می شم؛ عصبیه می دونم.

–مگه می شه همه چی رو به اعصاب ربط داد؟ برای اینکه بحثو

عوض کنم تند تند گفتم:

–باغچه حاضره، میتونی درخت بکاری.

هنوز جدی و پرسشگرا نگام می کرد. گردنشو کمی عقب داد و کمی غبغب زیر چونه اش ساخته شد. اخمی کرد و گفت:

–تو چرا این کارو کردی؟

–برای اینکه دهن آدمی که توی سرم حرف می زنه رو ببندم.

باز اون نگاه های پر از حرف و حدیث و نقالشو از سر گرفت. قیافه اش توی مود خوش خلقی نمی رفت!! جدی بهم خیره بود صورتش درهم بود نگاه ازم گرفت و به زمین زیر پام خیره شد و بعد نفسی کشید. یه دستش توی جیب شلوار کوتاه کرمش بود. دستشو درآورد وبهم اشاره کرد و گفت:

–بیا بیرون باباجان؛ دیگه کاری کردی روم نشه نگات کنم.



-این چه حرفیه!

-آخه چرا به جون اون باغچه افتادی؟ چه خانواده ی نکبتی هستیم، جای تو بودم با اون بیلچه تو سر دایی اون نمک شناس می زدم دلم خنک بشه.

خندیدم و جلوتر رفتم:

-آخه داییش با خودش زمین تا آسمون فرق داره.

-لاله الاالله؛ یا خواهرم خطا رفته یا مادرم.

یکه خورده گفتم:

-چی!!!

-حلال زاده به داییش میره.

ابروهاشو بالا داد:

-اگر به من نرفته پس یکی این وسط یه کاری کرده.

با خنده لب گزیدم، با لبخند به لبای خندونم خیره شده بود، فکر می کردم چهره ی

جدیش باز نمی شه اما شد و خیالمو اسوده کرد!!!

از باغچه بیرون اوادم و گفتم:

-املت پنیر درست کردم؛ برو بخور.

-تو چیکار می کنی؟ کاشی ماشی زمینو نکنی.

خندیدم و گفتم:

-نه می خوام با اجازه ات اگر بدت نیاد برم دوش بگیرم.

اخم تصنعی کرد و گوشه های لبشو به سمت پایین کش داد و گفت:

-مگه واسه حموم باید اجازه گرفت؟ راستش شهرام اینا میان من باید بگم اگر میشه یه

لحظه اجازه بدید از توالت خونه ام استفاده کنم.

خندیدم و گفتم:

-من عادت به این همه مدارا ندارم.

-شما بهتری؟

-اگر شما تعارفو کنار بذاری، آره بهترم.

-صبح صدام کردی ولی خوابت برد.

-داشتی نماز می خوندی منو به زمان بچگیم بردی، آرامش گرفتم، می خواستم بگم یه آرامبخش از داروهام پیدا کن بهم بده بخورم چون تپش قلبم بالا رفته بود.  
-لابد واسه نخوابیدنتون بوده.

باز گوشه های لبشون به سمت پایین کش داد و یه دستشو توی جیب شلوارکش کرد و گفت:

-نمی دونم شاید!

-ببخشید؛ خیلی اذیت کردم.

-شوخی می کنی؟ داری چوب کاری می کنی، من که گرفتم خوابیدم دختر تو باغچه رو اباد کردی.

-آخه الان باید استراحت کنی، من دیشب نذاشتم بخوابی.

-نه صبح خوابیدم راستش این قرصا انگار آدمو کرخ می کنه حالا نمی تونستم پاشم بگم شروق چت شده؟ خندیدمو گفت:

-ولی جدی دکتر برو

-میرم.

داخل خونه رفتیم و از کیفم لباس برداشت و حموم رفتم. لباسمو شستم و بعد از حموم بیرون اومدم. صدای شاکی ادیب میومد که داشت با یکی حرف می زد. تا متوجه من شد برگشت و به لباسای تو دستم نگاه کرد. به کسی پشت خط بود گفت:

-گوشی، گوشی رو نگه دار...

رو به من گفت:

شروق جان؟ چرا لباساتو با دست شستی؟ اینجا لباس شویی هست.

-می دونم یه دست بود فقط.

-خب باشه؛ دلت نمی گیره با لباسای من بندازی؟

-نه!!! این طور نیست؟ دقیقا برعکسه؛ حالا کجا پهن کنم؟

-من روی مبل و نرده پهن می کنم.

با تعجب گفتم:

-نرده و مبل!!!

-تماسم تموم بشه به فکری می کنیم.

تا ادیب صحبتش تموم بشه با به طنابی که از زیرزمین پیدا کرده بودم به نرده و پایین و پنجره بستم چون قدم نمی رسید پایین بستم و لباسامو آویزون کردم.

ادیب همچنان با تلفن حرف می زد. ناهارو درست کردم و تختشو جمع کردم، داروهاشو بردم و پیش روش گذاشتم تا بخوره. موهامو شونه کردم وبافتم، ادیب هم از حال به اتاقی که توش بودم نگاه می کرد بدون اینکه بخواد نگاهشو پنهان کنه! از اینکه بهم اینطوری خیره نگاه می کرد خجالت می کشیدم اما نگاهش اصلا حس ناامنی و منفی نمی داد.

عجیب بود! خیلی عجیب بود!!! اومدم روی مبل جلوی تلویزیون نشستم و به تلویزیون نگاه کردم که داشت کارخونه بستنی رو نشون می داد. هوس بستنی شبیه جنون توی جونم افتاد! نگاهم جوری به تصویر روبروم دوخته شده بود که خودمم متوجه زل زدگیم شده بودم. وای چرا اینطوری شدم؟! اون از کیکی دیشب، این هم از بستنی...چقدر شکمو شدم! حتی دیدن بستنی قیفی هم باعث میشه آب توی دهنم جمع بشه.

بستنی های زیادی نشون داد اما تا قیفی رو دیدم حالم زیر و رو شد، بستنی سفید با لبه های صورتی رنگ. مزه توت فرنگی میده؟ اون لبه هاش طعم توت فرنگیه...پاشو کیک توی یخچالو بخور همین طعمو میده. نه دلم کیک نمی خواد...نگام به ادیب افتاد که جدی بهم خیره شده بود. نمی دونم چرا دست پاچه شدم! انقدری که از جا بلند شدم و نگاه ادیب همگام من پیش اومد. دست روی دهنم کشیدم، بلند شدم حالا چیکار کنم؟ چرا بلند شدم؟ فقط داشت بهت نگاه می کرد! این چرا اینطوریه؟ با تموم بگو بخند و شوخیش انقدر جدیه.

رفتم چای دم کردم شاید این مرض خوردنم جبران بشه. چای دم می کردم که نگاهم به حیاط خلوت پشت خونه افتاد، چه حیاط خلوت بزرگی بود شبیه حیاط روبرویی بود، تقریبا بیست یا بیست و پنج متر بود...درو باز کردم و بیرون رفتم..چقدر کثیف بود! -داری برای اونجا نقشه می کشی؟ برگشتم و

پوزخندی از خنده زدم:

-چقدر دنجه! سرپوشیده هم هست.

-مالک قبلی پوشونده بود و گرنه من به ذهنم نمی رسه که سقف بزنم.

-چرا اینجا استخر نمی زنی؟

-شروق چه فکرایبی به سرت می زنه! استخر؟

-آره خیلی خوب می شه...

رفتم توی حیاط و تزهامو بیان می کردم، انگار منو آوردم تا طراحی دکوراسیون کنم، ادیب با لبخند درحالی که یه دستش توی جیبش بود و یه دستشو به چونه اش گرفته بود و سرش به زیر متمایل بود نگاهش به سمتم بود. من آب و تاب از حرفام کم نمی شد.

-حالا بیا بریم نهال بخریم بعد برسیم به استخر.

یکه خورده گفتم:

-می خوای گل و درخت بکاری؟

-آره دیگه مگه باغچه رو برای همین آماده نکردی!!؟

-فکر نمی کردم جدی بگیری!

از تکیه که با شونه ای راستش به چارچوب در داده بود خارج شد و با خنده گفت:

-دنه د؛ ببین هی تز بدی پا پ ی ش نباشی که همیشه.

با تردید لبخندی زدم، چه دل بزرگی داره! مطمئنم حوصله این کارا رو نداشت! داخل خونه

رفت و گفت:

-چای گذاشتی که!

-آره! نمی دونستم می خوایم بیرون ببریم.

با خنده ادامه دادم:

-دیگه باید بریزم توی فلاسک با خودمون ببریم.

ادیب برگشت نگام کرد و گفت:

-فلاسک برداریم کجا بریم؟ یکه خورده گفتم:

-هیچی به شوخی گفتم.

دو سه تا پلک زد و خیره نگام کرد و گفت:

-فلاسک توی کابینته، اصلا امروز خونه نمونیم بهتره.

رو برگردوند مو یکه خورده گفتم:

-شوخی می کنی؟!!!!

-نه! زندگی رو زیاد جدی گرفتم پدرم دراومده می خوام به مسخره بگیرمش.

بیرون رفت و نمی دونستم حرفی رو گفته واقعا اجرا کنم یا نه!

صداش از توی هال اومد که داشت با تلفن حرف می زد. فلاسکو درآوردم... آدم عجیبیه! چای

رو فلاسک ریختم و دوتا استکان برداشتم، ادیب جلوی آشپزخونه اومد و گفت:

-زنگ زدم یکی ماشین بیاره، فردا میرم سراغ ماشین خودم.

-کجا بریم؟



-کوهسار، اون بالا توی آلاچیق ها...بدت که نییاد؟ پرسشگرا اخی

کرد و سرشو تکون داد.

-نه! یکم تعجب کردم.

-من تفریحم توی ایران همون کلبه توی روستای زیارته. یهو به دهنم رسید، با من باش؟ هستی؟ لبخندی زدم:

-باشه.

تا ماشینو بیارن دوتا سیب زمینی و تخم مرغ گذاشتم بپزه و اونارو هم برداشتم. ماشینو آوردن و جدی جدی کوهسار رفتیم! ادیب بازم خودشو با کلاه و عینک آفتابی استتار کرده بود. کل راه از تجارب

کاریش می گفت و از اینکه خسته شده ولی هیچ انگیزه ای جز کارش توی زندگی نیست حرف می زد، ازینکه دنبال بهونه است تا همه ی زندگی حرفه ایشو کنار بذار یا مهاجرت کنه و چند بار اقدام کرده اما پشیمون شده

به کوهسار رسیدم و جلوی ورودی سرشو بالا نیاورد تا نگهبانو نگاه کنه. به سمت بالا ترین نقطه و دنج ترین و قسمت توی پارک جنگی کوهسار رفتیم. یه ملافه برای زیرانداز آورده بودم و توی آلاچیق انداختیم.

چای و کیکی خوردیم و یه دست تخته نرد بازی کردیم، کل انداختیم یه جوری که خنده خنده کارمون بالا گرفت و همدیگرو تهدید می کردیم. ادیب شرط گذاشت ولی چیزی تعیین نکرد و منم قبول کردم. جوری پشت هم تاس می انداختیم و جدی گرفته بودیم که انگار بازی بین المللیه! ادیب دست اول برد و از ذوق ایستاد و از خودش حرکات موزون در می آورد. غش غش می خندیدم و با خنده گفتم:

-باخت پله ی اول پیروزیه

-باشه شروق جان باشه! اصلا می خوای اینو در نظر نگیریم هان؟

-زیادی بخشش نکن، به دارایت محتاج میشی ها.

پوزخندی زد و لبخند پهنی روی لبش نشوند و گفت:

-دارنگی و برازندگی.

تاس اولو انداختم و جفت شش اومد. نگاش کردم و گفتم:

-می خوای پس انداز کن وضعیت قرمز.

سرجاش نشست، بازی دست دوم و سومو من بردم. ادیب وارفته نگام می کرد. با ذوق خندیدم و گفتم:

-چی شد؟ پهلوون پنچر شدی؟

-دیگه کاری بود که از دستم برمیومد.

به تخته اشاره کرد و خندیدم و گفتم:

-باختی عزیزم.

-باشه باختم. باخت باید با عزت باشه، مردونه باختم!

خندیدم و گفتم:

-رقابت خوبی بود.

دستشو به سمت دراز کرد، باهاش دست دادم و گفتم:

-چی؟

-هوم؟

-باختم؛ چیکار باید بکنم؟

-هیچی؛ مهم این بود که بهمون خوش گذشت؛ ناهار بخوریم؟

-ناهار آوردی؟ چی؟

سیب زمینی و تخم مرغو درآوردم و ادیب خندید و گفت:

--آخ آخ این گوشت بره است، باید ثبت بشه.

از سفره کوچیکمون یه عکس گرفت و گفت:

-اهل فضای مجازی نیستم اما یه وقتایی ادم دوست داره احوالشو با دیگران شریک بشه. من کلی با این غذا خاطره دارم، تو بچگی هام شبا اکثرا غذامون همین بود.

-بچگی ها هیچی؛ مهم بزرگسالیه.

-مهم حال خوبه.

بهش نگاه کردم و گفت:

-شروق می خوام یه چیزی بگم اما نمی دونم درسته یا نه...

منتظر نگاهش کردم و گفتم:

-چی؟

برای چند ثانیه سکوت کرد و به ظرفی که توش سیب زمین پوست می‌کندم نگاه کرد و گفت:

-ولش کن، نمی‌خوام یه وقت امروز این لحظه‌ها بهم بریزه، بعدا اگر شرایط اکی بود می‌گم.

اصراری نکردم و سیب زمین و تخم مرغ هارو پوست‌کندم. ادیب گفت:  
-اینو باید کویید، یه لیوان بده.

واقعا از گوشت بره لذیذ تر بود شاید چون حالمون خوب بود، مگه سیب زمین و تخم مرغ که با گوجه و خیار بخوری چه لذتی می‌تونه داشته باشه؟

بعد از اینکه ناهار خوردیم بلند شدیم و توی مسیر از یه گلخونه نهال و گل خریدیدم. کل ماشین پر شده بود... دو ساعت هم معطل شدیم چون همه رو سر ادیب ریخته بودن و باهاش عکس می‌گرفتن. ادیب کلافه شده بود اما بازم محترم و جدی حرف می‌زد. اصلا مدلی که با دوستاش و با من حرف می‌زد، رفتار نمی‌کرد. انگار یه آدم دیگه شده بود، باهاش عکس گرفتن و ازش امضا خواستن...

یاد یکی از کنسرت‌های اردوان افتادم، خوبه تازه وارد این حیظه شده بود، برگشت به مدیر برنامه‌هاش گفت من اصلا حوصله‌ی مردموندارم، بگو همه برن تا من برم سوار ماشین بشم. شروق تو چه ساده‌ای اون برا اینکه کسی تورو باهاش نبینه این کارو کرده بود وگرنه اون کور و غلام شهرت بود!

وقتی به نتیجه ای می رسیدم، درونم انگار از نو می شکست..صدای ادیب بلندتر از حد معمول شد و گفت:

-دوستان، اجازه بدید من مرخص بشم. خانم خسته شدن.

به من اشاره کرد و ادامه داد:

-منم کمی کسالت دارم، عذرخواهی می کنم.

از جمع به سختی خارج شد، کارگرا و مردمی که دورش جمع شده بودن، دنبالش راه افتادن. ادیب چرا منو مورد خطاب حرفاش قرار داد؟ براش بد نشه... رو بهم که کنار ماشین ایستاده بودم گفت:

-پسره همه ی نهال و گل هارو توی ماشین گذاشت؟

-آره.

-سوارشو بریم دیگه خیلی شلوغ شده.

سوار ماشین شدم و ادیب کمی کلاهشو پایین تر آورد و گفت:

-اصلا دوست ندارم خودموبگیرم یا بی احترامی کنم اما شروق آدم کلافه میشه.

-آقا ادیب؟

- آقا ادیب؟ دختر تو فراموشی داری؟ ادیب! ادیب خالی.

- ادیب؟ برات بد نشه من همراهت بودم.

- چرا اونوقت؟

- خب به هر حال حاشیه سازی میشه.

- خدا پدر تو بیامرزه؛ خب بشه. بالاخره مردم باید از یه چیزی حرف بزنند دیگه، یه مدت میگن بعد تموم میشه میره.

- اردوان خجالت می کشید من جایی کنارش باشم.

ادیب با اخم و سکوت به روبروم نگاه می کرد و چیزی نمی گفت .

آروم تر در حالی که به دستم نگاه می کردم گفتم:

- امثال من یا استخون شیشه ها می دونند که متفاوتیم اما امثال اردوان به آدمایی مثل من درد میدن؛ درد!

- استخون شیشه ای چیه؟ بهش با

لبخند نگاه کردم:

-اونا از ما کوتاه قامت ها بیشتر آسیب دیدن آسیب پذیرن! من دوستایی دارم که استخون شیشه ای هستن، استخون توی بدنشون غضروفیه، نمی توندن راه برن چون استخون های استحکام ندارن، خیلی از دکترها اوایل زندگشون به خانوادهاشون میگن که عمر زیادی ندارن و خانواده ها در کمال ناامیدی ولی امید به خدا بزرگشون می کنند توی استرس محض! مجبور میشن درس هاشونو نیمه کاره رها کنند چون امکاناتی برای اونا توی کشورمون نیست که امینت داشته باشن. سرویس ها مخصوص، مکانی که جانشون فقط حفظ بشه، باید آرزوهاشونو ورق بزندن و بنا بر امکانات انتخاب کنند. شاید توان جسمی نداشته باشن اما کمال عقل و شعورند...

ادیب شاید چون باهاشون برخوردی نتونن درکشون کنن اما به نظرم اونا دقیقا قدرت خدان، نه جامعه نه کشور ازشون حمایت مالی و اجتماعی و اقتصادی می کنه و نه از طرف مردم حمایت عاطفی میشن، حتی سلامتیشون گاهی دکترا، به خطر می ندازه اما اونا مهد امیدن، کار می کنند، مقاله می نویسند، اجتماعی هستن و ازشون عشق ساطع میشه. چیزی که آدمای سالم در به در دنبالشن! می دونی آدما قدر هیچی رو نمی دونند، آدمایی اون بیرون هستن که سالمند، کاملند، شرایط خوبی دارن اما خلق رو ازار میدن، از بقیه سوء استفاده می کنند تا جایگاه بهتری داشته باشن برای دنیایی که بی اعتبار ترین جای هستیه... از امثال ما برای دنیای محدودشون استفاده می کنند... گاهی که کافر می شم به خدا میگم تو به ما دنیارو جایی پر از حسرت نشون دادی یه کاری کن توی دنیای بعدیت ما سرتر باشیم، از شر نگاه این خلقه الله در امان باشیم، از دست آدما نفس بکشیم.

-اونا از کجا می فهمند که این مشکلو دارن؟ یعنی چی میشه که این اتفاق میفته؟



-یکی از دوستانم وقتی تازه چند روزه بوده مادرش وقت شیر دادن متوجه میشه که دست بچه چون زیرش مونده بود شکسته، نه اینکه توی فشار شدید باشه ها نه، چون حالت غضروفی داره این اتفاق افتاده بود و بعد که دکتر میرن به مادرش میگه این اصلا زیاد عمر نمی کنه شاید نه سال نهایتا ادیب این...این ظالمانه ترین حرفیه که به یه مادر میگن من هیچ وقت مادر نبودم ولی می فهمم که مادر و پدرش با چه حالی بزرگش کردن.

-چرا هیچ وقت در موردشون چیزی نشنیده بودم؟

-چون حکایت هم قشر های من هستن، ماهارو به عنوان یه قسمتی از هستی نشون نمی دن، به عنوان آدمای متفاوت و باور نکردنی می شناسند، شبیه افسانه می مونیم.

درحالی که با همون جدیبت به مقابلش خیره بود گفت:

-من می تونم یه مستند ازشون بسازم.

-این کارو می کنی؟

-من مستند کار نکردم اما دوستانی دارم که مستند سازند، با همکاری هم می سازیم. تو فقط جاشون و مشکلاتشونو بگو و باهاشون صحبت کن تا این مستند ساخته بشه، آره دیگه راست میگی بسه هرچی عشق و عاشقی و دلکک بازی ساختیم؛ یه چیزی ساخته بشه دو کلام حرف حساب توش باشه، شروق؟ می دونی چه فکری می کنم؟ بهش نگاه کردم و گفت:

- یاد اون حرف پری شبت می افتم که می گفتی یا قسمته یا حکمت که تو سر راه من اومدی.

لبخندی زدم:

- با دوستان حرف می زنم بهت خبر می دم.

یه چند دقیقه ای سکوت کرده بودم که ادیب یهو گفت:

- حالا گل هامونو کی بکاریم؟

- گل هامونو؟

یکه خورده نگاش کردم و حق به جانب گفت:

- آره دیگه.

به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

- گل هامون!

یه لبخند شیطون هم روی لبش بود. پوزخندی از شیطنت صورتش زدم و گفتم:

- حالا شاید پاییزه خوب نگیره.

-می گیره، مگه جرئت داره نگیره؟ میگن اگر گل ها رشد نکردن تهدیدشون کن، تبر  
میارم بهشون نشون میدم، وسط زمستون گل می کنند.

زدم زیر خنده:

-بدجنس.

-اوه اوه بد موقع اومدیم افتادیم تو ترافیک، این ترافیک شبیه نبض تهران شده، نباشه انگار  
تهران، تهران نیست.

گوشیشو از جیبش درآورد و گفت:

-عکس لاکچریمونو پست کنم.

بهش نگاه کردم. داشت می خندید.

-با مردم خیلی جدی هستی.

-بالاخره یه فرقی بین عامه و دوستان هست دیگه...

اخماش توی هم رفت و گفتم:

-چی شده؟ یعنی اگر می تونی بگی بگو چیشده.

بهم نگاه کرد و گوشیشو خاموش کرد و گفت:

-چیز نیست، حوصله ی گوشه ی رو ندارم، خب حالا که شرط تخته رو باختم ببرمت یه جا یه بستنی بزنی.

بدون فکر یهو هوس بستنی که صبح داشتم به ذهنم اومد و با شور گفتم:

-بستنی؟ قیفی، بدون نون توی لیوان، وانیلی باشه با لبه های صورتی.

ابروهاشو بالا داد و خندید، به در تکیه زد و کجکی نشست و گفت:

-حالا من لبه های صورتشو از کجا پیدا کنم؟ عزیزم و یار عجیب غریب نکن دیگه.

اصلا متوجه جمله ی آخر ادیب نشدم، من شروع به جواب دادن کردم اما خود ادیب از حرفش انگار شوکه شده بود رنگ و مود نگاهش عوض شد، انگار چهره اش بور شد و من بی توجه به حالتی که داشت می گفتم:

-یعنی توی ایران نیست؟ صبح توی تلویزیون داشت کارخونه ی بستنی سازی رو

نشون می داد، دیدی چه بستنی های هیجان انگیزی داشتن؟

من حرف می زدم و چهره ی ادیب درهم می رفت نگاهش توی جز به جز صورتم میگشت

انگار میخواد معما حل کنه، گوشیم زنگ خود و دیدم مادرمه. تماسو باز کردم:

-شروق جان؟

-مامان جان؟ سلام حالت خوبه؟

-خوبم دخترم دوستت خوبه؟

-آره بهتره.

به ادیب که با دقت به ترافیک خیره بود نگاه کردم.

-فکر کنم فردا دیگه روبراهه میام خونه.

-دلم برات تنگ شده منو سجاد نمی خوامیم نگرانمون باشی ولی دلمون برات تنگ شده.

لبخندی زدم:

-قربون دلتون برم، چیکار می کنی؟ روبراهی؟ داروهاتو خوردی؟

-من خوبم مادر تو نگران من نباش، نشستم از نخ های قلاب بافیم که قدیما می بافتم، رو میزی می بافتم شاید هنوز کسی طفدارش باشه بفروشیم.

-مامان جان ت به خودت سختی نده، من پیام دنبال کار می گردم، امروز فردا سرکار می رم.

-مادر تو نباید به خودت سخت بگیری، دیروز مستاجر برای طبقه ی بالا اومد انقدر ایراد گذاشت که آخر سجاد عصبانی شد گفت اصلا اجاره نمی دیم بفرمایید بیرون این بچه هم اعصاب نداره، نمیدونم چرا این اتاق کوفت گرفته. والله دستمو نمی رسه یه رنگی به در و دیوارش بزیم که چشم مردمو دیوار ترک خورده و زرد و نمورش نگیره، شده لونه سوسک های بالدار.

-میام می ریم سم می خریم می زنیم.

-سم بزیم کجا بریم؟ سم بزند باید یه شب خونه نباشیم.

-یه فکری براش می کنیم شما ناراحت نباش، فکر و خیالم نکن؛ سجاد خوبه؟

-خوبه عزیزم، به دوستت سلام برسون.

-بزرگیتو می رسونم، خداحافظ.

به ادیب که غرق فکر بود نگاه کردم و گفتم:

-چندتا قله فتح کردی؟

بدون اینکه نگام کنه گفت:

-کوهش خیلی بلنده، نمی دونم بید ازش بالا برم یا پایه هاشو تخریب کنم، کوه فرو بریزه.

لبخندی زد موبهم نگاه کردو گفتم

-به کوه ها کاری نداشته باش؛ همت خودتو بجو.

-همت خودم!؟

نفسی کشید و آرام گفت:

-مامانت زن مهربونیه؟

-خیلی، خیلی مهربونه. مامانم به خداهش رفته شبیه اونه.

نمی دونست لبخند بزنه یا تعجب کنه، میمیک صورتش بین این دو حس گیر افتاده بود، زمزمه کرد:

-به خدا رفته؟

سری به تایید تکون دادم و صدای بوق ممتد یه ماشین اومد. ادیب از آینه وسط به پشت سر نگاه کرد و گفت:

-این دو داره.

-دو چیه؟

-دستشویی.

خندم گرفت و ادیب جلوی یه بستنی فروشی نگه داشت.

-من میرم می گیرم، تو برو برات دردرس میشه.

ادیب-سختت نیست؟

-نه...

پیاده شدم و به سمت مغازه رفتم. بستنی با لبه های توت فرنگی نداشت و مجبورا وانیلی خریدم. نمی خواستم شکمو بودنمو مواخذه کنم، اول بخورم بعد. به سمت ماشین ادیب نگاه کردم که بهم خیره بود. نگاهی که معلوم بود پشتش حرفی هست...همینطوری اون نگاه می کرد، عاقل اندر سفیه! و من لبخندی به لب داشتم که دو سه تا پسر که همسن و سال اردوان بودن با ضرب بهم خوردن .

یه جوری که قشنگ مشخص بود از روی قصد اینکارو کردن.

روی زمین افتادم و بستنی به لباسم مالیده شد، شدت ضربه ای که روی زمین افتاده بودم یه طرف و اون لگدی که پسر وسطیه بر اثر گیر کردن پاش بهم زده بود طرف دیگه!



صدای ادیبو شنیدم که بلند و بی پروا صدا زد:

-شروق؟

پشت بند اسم من بلند و با تشر، تشری که شبیه خشم یه معلم به شاگرداشه گفت:

-چتونه؟ چشم همراهتون نیست؟

اول که ادیب هنوز نزدیک نشده بود با خنده داشتن می رفتن و بلند گفتن:

-ریز بود ندیدیمش.

یاد حرف اردوان افتادم، تموم درد فراموشم شد، ادیب دنبالشون رفت آرنج یکشونو گرفت و کف دستشو جوری توی قفسه ی سینه ی پسره کوبید که به دیوار چسبید. دوستاش به سمت ادیب رفتن و من انگار ارتباطم با دنیا قطع شده بود. رگه های ناامیدی و تایید حرف اردوان توی قلبم ریشه می زد بدون اینکه توجه کنم ادیب به خاطر من، تموم ماهیت خودشو زیر پا گذاشته و توی خیابون با مردم دست به یقه شده.

من همونجا نشسته بودم و شبیه مال باخته ها بودم، صدای داد ادیب میومد دادش شبیه داد همه نبود... بلندی نداشت اما تحکم داشت! یکی از پسرا به سمتم اومد و گفت:

-آقا کاتب، ببین...

«خطاب به من گفت:» خانم ببخشید غلط کردیم.

خیره به پسره نگاه کردم و بعد به ادیب که گرفته بودنش. پسره داشت پریشون نگام می کرد. مردم دور تا دورمون ایستاده بودن.

شالمو جلو کشیدم، نمی خواستم توی عکسای مردم باشم، از جا بلند شدم و جای اینکه سوار ماشین ادیب بشم به سمت خیابون رفتم. نمی خواستم کسی بفهمه من با ادیبم. با همون لباسایی که با بستنی سفید شده بود با تموم قوا راه می رفتم.

دلم درد می کرد...درد عمیق احساسی...قلب من ترمیم نمی شه؛ با چی بچسبه؟ من تیکه های دلمو کنار هم می زارم و بعد با یه تنگر دوباره همه تیکه ها از هم جدا می شن.

گریه نمی کردم گریه کردنو بلد نبودم،شایدم جرئت گریه نداشتم!!چون میترسیدم از اشکام یه دنیا رو غرق کنم! درونم یه سکوت محض بود، حتی خودمم در برابر خودم بی حرف و بی زبون مونده بودم. شبیه اون کوهنوردی ام که ته دره افتاده، با پاهای زخمی و دستای شکسته نمی تونه از دره بالا بره. همه از بالای دره نگاهش می کنند و اون دست و پا می زنه. باز اون تهوع مسخره سراغم اومد همه جارو سیاه یم دیدم. انگار چشمام برفک تلویزیون می دید، لبه های نرده ی کنار خیابون گرفتم، شروق به خودت بیا...جمع کن خودتو! یاد اون لحظه ای افتادم که کنسرت داشت و گفت: " بیا، ضایع است بابا بیا... " حس می کردم مادر پیری هستم که بچه ی جوونش از وجودش خجالت می کشه.

دلم می خواد یه اتفاقی بیفته و ببینمش، مقابلش بایستم و بگم: "تو هیچی نیستی، توی یه وهمی، تو یه پوشالی، یه پوف خالی" مگه نمی گن بخشش آدمو اروم می کنه؟ پس چرا من اروم نمی شم؟!

چرا قلبم اینطوری بی قراری یه انتقام لذت بخشو داره؟ نمی تونم... نمی تونم، شاید برای بخشیدن زوده...

روی جدول خیابون نشستم و به لباسام نگاه کردم و زیر لب گفتم:

-خدایا یه وقت اردوان منو اینطوری ببینه.

شروق!!!! شروق!!!! اردوان چیه؟ اردوان نبینتت؟ ببینه! اردوان تموم شد؛ مرد...مرد... زیر لب هجی کردم: "مرد" چشمامو بستم و هی تکرار کردم:

-شروق، مرده لعنتی...مرده..

-شروق؟

سر بلند کردم و ادیبو دیدم، ادیب تو چرا آخه مقابل منی؟! با کوه یخی که توی بدنم بودو کرخی و بی رمقی نگاش کردم، شاکی با ابروهایی که درهم کشیده بود گفت:

-برای چی نرفتی سوار ماشین بشی؟

نفسم توی گلوم بالا می اومد اما نمی تونستم آزادش کنم. حس خفگی مفرد داشتم، شاکی بدون توجه به حالم با صدای آروم ولی لحن محکوم کننده گفتم:

-با شمام! کجا سر تو انداختی پایین رفتی؟

دستم به معنی صبر کردن مقابلش گرفتم، به زیر گلوم چنگ زدم و سعی کردم خودمو کنترل کنم که بالا نیارم ولی نشد. زیر پام از این جوب کفی ها بود که لبه و عمق زیادی نداره. برگشتم به زمین چنگ می زدم و عق می زدم. فقط عق می زدم و چیزی بالا نمی آوردم. این دیگه چی بود!!!

ادیب تا زیر بغلمو گرفت با دستم پشش زدم که عقب بره. نمی خواستم آبروریزی بشه، به اندازه ی کافی حس خرد داشتن داشتم .

ادیب یه بار عقب نشینی کرد، از حالم تعادل نداشتم و روی زمین زانو زده بودم. ادیب این بار آرنجمو گرفت، خواستم باز عقب بفرستمش ولی نمی تونستم... با صدای گرفته و بم تر از حد طبیعی و لحن شکوه گونه گفتم:

-شروق!

با نفسای بریده و سوخته گفتم:

-خو... خواهش... می ک... می کنم برو عقب....

از جاش تکون نخورد و با همون لحن گفتم:

-باید بریم دکتر.

نمی تونستم جواب بدم نفسم بریده بود شبیه کسی بودم که توی حنجره اش تیر خورده.

آرنجمو به سمت بالا کشید که بلندم کنه، به زور گفتم:

-برو...برو...کنار...الان...الان...

-بلند شو.

-نمی تونم.

دستمو رها کرد، از شدت عق زدن از گوشه ی چشمم اشک می بارید. انقدر بدبخت شدم

که نمی تونم از جام بلند شم؟ بعد اردوان داره زندگی طبیعیشو دنبال می کنه؟ چقدر

احمقانه است!

من احمقانه ترین صورت معادله ی زندگی ام. ادیب مقابلم چنباتمه زد، بهش نگاه کردم، دلم

می خواد از خجالت حالم آب بشم و توی زمین برم. با پریشونی احوال و ترحمی که از

چشمش می بارید گفتم:

-شروق جان یکم اب بخور؛ نفست بالا میاد.

-از...از خودم...متنفرم.

-چرا داری مزخرف می گی؟ یکم آب بخور.

-می شه...می شه منو ببری خونه ام؟

-نه نمی شه؛ می ریم دکتر تو یه چیزیت هست، اگر عصبیه که باید دارو بخوری، اینطوری که نمی شه. چهار روزه دیدمت و عین چهار روز حالت همینطوری بوده.

-برای...

-برای هرچی که هست.

-گل ها خراب میشن.

-چی؟!!!!

صورتشو منقبض کرد و پوزخند تلخی زد و گفت:

-داری هلاک میشی بعد می گی گل ها؟

شروق جان بین تو یا...یا بلند میشی با من میای دکتر یا به زور می برمت.

انقدر حالم بد بود که انگار وسط برزخم؛ نه راه پس دارم و نه اعمال درست و درمون! شیشه آب فقط تونستم با دستم احاطه کنم نه اینکه بگیرم. ادیب در شیشه رو باز کرد و خواست به سمت دهنم بیاره بطری آبو به سمت صورت و سرم کشوندم و روی صورتم ریختم. آب خنک بود و حس بهتری بهم می داد. محکم پلک زدم و به ادیب نگاه کردم.

-شروق تو حالت بده.

-می خوام برم...برم خونه امون.

-می ریم خونه ی من، باید نامرد باشم که اینطوری ولت کنم.

زیر بازومو گرفت و از جا بلندم کرد، کاش دایی اردوان نبود، کاش نبود...کاش باهانش نسبتی نداشت، از اینکه هم خون اونه و بهم کمک می کنه حس بدی دارم...حس آویزون بودن بهم دست می ده، نمی خوام اردوان بویی ببره.

سوار ماشینم کرد و حرکت کرد، چشمامو بسته بودم تا تکون های ماشین حالمو بدتر نکنه. بوی گل های توی ماشین برام شبیه بوی آشغال بود. جلوی دهنمو محکم گرفته بودم و ادیب گفت:

-چیه؟

-هیچی...حالم جا نیومده.

زیر لب زمزمه وار و نجواگونه گفت:

-یه چیزی هست، یه چیزی هست...

-چی؟

عیان و واضح نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-هیچی هیچی.

-کسی ندیدید؟

-چی؟! چیو؟ هوم؟

-اینکه بالاسرم اومده بودی...کنار خیابون...نمی خوام وجه بدی برات داشته باشه.

-گور بابای مردم؛ چی می گی؟ انگار عق زدی بالا آوردی مغزت تکون خورده! مردم کین؟ همونایی که سن شتر پیغمبر رو دارن برای خنده یه آدمو زمین می ندازن بعد تا یه چهره ی شناخته شده می بینند عین بو قلمون رنگ عوض می کنند؟ تند تند می گن گه خوردیم غلط کردیم؟ این مردم؟ داری در مورد کیا حرف می زنی؟ با غصه و بی حالی گفتم:

-اگر...اگر اردوان منو کنار....

با یه حرص غلیظ و کشنده و تلخ گفت:

-گور باباش که اگر گند زده باشه می خوابونمش تو گور همون بابایی که پشش انداخته.



نمی فهمیدم چی می گه؛ حالم بدتر از این حرفا بود. زیر لب همون دعای معراجی که دوست داشتمو زمزمه می کردم. نفهمیدم کی خوابم برد و چقدر عمیق و شیرین بود... فکر می کردم توی راحت ترین رختخواب دنیا خوابیدم فکر و دغدغه و احساسم از همه چی خلاص و راحت بود. یه آن چشممو باز کردم تا به پهلو بچرخم که متوجه شدم توی ماشینم!!! درجا پریدم، انقدر با شدت که ادیب دستشو روی هوا گرفت و گفت:

-نترس...

به اطراف نگاه کردم و گفتم:

-کجاییم؟

به شلوغی اطراف نگاه کردم و سردردی که نوشته بود "بیمارستان" زل زدم. یکه خورده به ادیب نگاه کردم:

-من طوریم نیست.

-باشه، طوریت نیست ولی می ریم مطمئن می شیم.

با تردید پوزخندی زدمو گفتم:

-واسه چی؟ چرا اصرار می کنی؟

خیره بهم نگاه می کرد انگار یه حرفی توی دهنش مونده و نه می تونه قورتش بده و نه بگه! سرمو به معنی "چیه" تکون دادم.  
نفسشو نصفه نیمه بالا کشید و گفت:

شروق یه حرفی می زنم خواهش می کنم ازم ناراحت نشو با تردید و شوکه

گفتم:

چی؟!!!!

نفسشو فوت کرد و گفت:

-اگه می پرسم به پای بی شعوریم نزار.

-دور از جون چی خب؟

-فقط می خوام فکر چاره ای کنم.

سرمو به تایید تکون دادم.

-شروق ببخشید؛ ببخشید...تو با اردوان رابطه داشتی؟

انگار سطل آب یخ روی سرم ریختن، از داخل تنم می لرزید، از خجالت یخ زده بودم. آب نشدم تنم یخ کرده بود. نگاهمو با لرزه ی کوچیکی که روی بدنم بود ازش گرفتم، منظورش از رابطه همبستریه؟ به دایی نامزد سابقم بگم که باهاش رابطه زناشویی داشتم؟! ادیب تند تند گفت:

–خواهش می کنم خجالت نکش، بزار....ببین شروق، من فکر می کنم تو شبیه زن های حامله ای.

سرم به ضرب بالا اومد، انگار منوبه برق سه فاز زده بودن و درجا توی جام پریدم. با چشمای خیره ای که از شدت خیرگی داشت پاره میشد نگاهش می کردم. حامله؟! هر پلکی که به زور می زدم یه صحنه ای یادم می افتاد. اون روز یه مونده به آخرین دیدار...اون حالتی که شبیه یه تعارض خیابونی بود تا یه رابطه ی زناشویی! اون روز...اون روز لعنتی حتی از هیچ ابزار پیشگیری استفاده نکرد چون انگار توی حال خودش نبود...و من...من چی؟ حواسم به اون بود و به خودم نبود؟! حامله؟ بچه؟!!!!

یه بچه اینجا توی شکمم؟ نگاهمو با اصطکاک از چشم ها و رنگ زرد شده ی ادیب گرفتم و به شکمم نگاه کردم. اما از اون رابطه دو ماه می گذره! من ماه قبل سیکل ماهانه امو داشتم، چطور ممکنه باردار باشم؟! از اردوان...حس می کردم وسط یه بوران وحشتناک بی لباس و عریان نشستم و دونه های برف تیز سخت و برنده به تنم می خوردن. چشمم تار می دید، دارم از حال میروم یا چشمم پر از اشکه؟ حتی مغزم نمی تونه اینو تشخیص بده،

مامانم، سجاد چی؟ اردوان بفهمه منو می کشه، مائده باهاش عقد کرده دایی اردوان اینجاست...باید چیکار کنم؟ جلوی دهنمو گرفتم، حالت تهوع شدید و وحشتناکی تهاجمی به

گلوله حمله کرده بود که نمی توانستم خودمو کنترل کنم. به دستگیره چنگ زدم تا پیاده بشم، توی سرم هر صدم ثانیه یه لحظه هویدا می شد، هوس های جور واجور... تهوع های پی در پی که کم کم بیشتر شده بودن، خواب عمیق، اون ورمی که روی دست و پام رخ نمایی می کرد و خودم هر بار به یه علت ربط می دادم...

شاید هنوز همه چی طبیعی باشه، اولین باری که حالم اینطوری شد وقتی بود که تا صبح به اردوان و کاراش فکر می کردم و بعد سر خاک بابا رفتم، نمی توانستم گریه کنم... فکر می کردم خروج بار غم درونم به شکل تهوع و بهم ریختگی مزاجم رخ داده.

به جدول کنار خیابون چنگ می زدم تا خودمو کنترل کنم اما نمی توانستم، سرم پر از هوا بود، حالا چیکار کنم؟ چیکا رکنم؟ هزاران بار این پرسش توی ذهنم اومد... ادیب زیر آرنجمو گرفت، نا از تنم رفته بود، تاب حتی یه لحظه دیگه زنده بودنو نداشتم. هزاران آینده نامعلوم و ناتمام جلوی چشمم رژه می رفتن.

-شروق؟ شروق خوبی؟ بهتری؟ نترس درستش می کنیم، اول باید مشخص بشه.

وارفته و درمانده و مستاصل به ادیب نگاه کردم... با همه ی حس های منزجر کننده ی دنیا، دهن باز می کردم و هجی می کردم اما صدام در نمی اومد. ادیب مقابلم چنباتمه زده بود، زیر آرنجم توی دستش بود، بیچاره وار به زمین زل زده بودم و ادیب باهام حرف می زدولی من حیرون بودم شبیه یه سربازی بودم که توی زمین دشمن جا مونده، خواستم از جا بلند شم اما انگار زمین به من چسبیده بود، بلند می شدم و باز زمین می خوردم. با بیچارگی نگاهش کردم و گفتم:

-ادیب! فلج شدم.. نمی توانم بلند بشم.

نگاهش رنگ غروب پاییز شد، سرد و خاموش و غمگین و تاریک... زمزمه کردم:

-حالا چطوری بلند بشم؟ من به همه چیز عادت دارم الا فلج شدن، یکی تیر توی مغزم زده نه مغزم کار می کنه و نه دست و پام.

عصبی بود اما خشمشو توی قلبش می کشت، اینو از نفس های خفه ای که می کشید می فهمیدم. به من نگاه نمی کرد، نگاهش روی سطح افکارش رژه های تند می رفتن اما هنوز آرنجم توی

دستش بود. از رنگ سرخ و گرمای کف دستش می فهمیدم که درونش جهنمی سوزان برپا شده.

خواستم از جا بلند بشم اما نمی تونستم به بازوی ادیب چنگ زدم، بازو شو سفت کرد که بهش آویزون بشم و خودمو از جا بلند کنم. با تردید و حال و هوای گیج گفت:

-کجا؟ چیکار کنی؟

-باید برم خونه امون.

-مگه دیوونه شدی؟ هنوز هیچی معلوم نیست، همیشه انقدر با عجله تصمیم گرفت.

-آدمای مسخ شده رو دعا می کنند، دعای شر نه خیر! یکی به من دعای شر خورونده بود، من مسخ بودم و نفهمیدم.

با حرص پنهان توی کلامش، جدی گفت:

-شروق زمان سرزنش نیست، باید بدونیم الان چه اتفاقی افتاده!

من به سوال کردم تو مطمئنی؟

وارفته و هیرون گفتم:

-نه.

-خیله خب اول این مشخص بشه.

-آقا ادیب؟ منو برسون خونه امون خواهش می کنم.

با صورت عصبانی ولی لحن اروم و صدای خفه گفت:

-کجا بری؟ عه! هی برم خونه امون! اگر حامله باشی بری به مادر و برادرت مژده بدی؟

فکر مادرت نیستی؟ اگر این اتفاق افتاده باشه باید روش فکر کرد.

-فکر؟! دیگه چه فکری میشه کرد؟

-باید بریم پیش یه دکتر.

به خودم که سر وضعم با بستنی و خاک پوشیده شده بود اشاره کردم:

-اینطوری؟

اینطوری معلوم میشه درونم چه خبره.

با اخم و ناراحتی و غم نگام کرد و آروم گفت:

-می ریم خونه ی من.

منوبه سمت ماشین کشوند، یعنی خودم نمی تونستم راه برم.

سوار شدم و دستمو به گونه ام زدم. ادیب سوار شد و گفتم:

-آقا...

-شیشه رو پایین بده بهت هوا بخوره.

-من آدم بدی نبودم، چرا اینطوری امتحان میشم؟

-این امتحان نیست! این کارای یه آدم عوضی مریضه که هم مریض هوا و هوس بوده و هم

مریض رقابتی که به هر قیمتی می خواسته پوز زنی کنه.

-حالا کجا برم؟ چیکار کنم خدایا؟ حس می کنم الان خدا کوه ها و دریا ازم دور شده!

دنیا دور سمر می گشت، انگار مسخ شده بودم، مسخ با مغزی پوچ شده! از اینکه یکی تا این حد ازم سوءاستفاده کرده درونم متزلزل و پریشون می کرد. طعم گس و تلخی که توی گلو وزبونم بود دقیقا شبیه حال درونم بود. کاش به عقب برمی گشتم، به خیلی عقب، قبل اینکه اردوانو ببینم، کاش این لحظه رو توی یک صدم ثانیه دیده بود تا وقتی اردوانو می دیدم دو پا قرض می گرفتم و فرار می کردم.

این اشتباه جبران ناپذیره، درست شبیه قاتلی که یه تیر تو سر مقتول خالی کرده حالا نه مقتولو میشه زنده کرد نه قاتلو بخشید و کارشو نادیده گرفت. من همون مقتولم! به شکم نگاه کردم، اینجا... اینجا درون من ممکنه... ممکنه؟! ممکنه! یه مقتول دیگه هم باشه که قاتل پدر بیولوژی اون هست! شبیه آخرین قسمت آخر زمون هستیم.

جلوی در خونه ی ادیب رسیدیم، در حیاطو با ریموت باز کرد و تا باز بشه با یکی تماس گرفت و گفت:

–جلال؟ سلام...ببین ماشین من توی پارکینگ راهنمایی

رانندگیه...وکالت داری که...میری از پارکینگ می گری...نه نه حال خوبه...میگم خلافی

هم نداره که تازه از پارکینگ درش آورده بودی... شایعه نبوده بیمارستان بودم اما الان

بهترم... حالا بعدا در موردش حرف می زنیم...ببین دیگه هیچ پولی به حساب هیچ کدوم از

اعضای خانواده من نمی ریزی... هرکی می خواد برگرده خودش هزینه ی بلیطشو می ده،

بهت زنگ زدن همینو میگی و تمام...



ماشینو نگه داشت. بهم نگاه کرد و گفت:

-می تونی پیاده بشی؟

سرمو به تایید تکون دادم و خطاب به فردی که پشت خط بود گفتم:

-من موظفم خرج مادرمو بدم، اکی بلیط مادرم با من بقیه به من ربطی ندارن! اون دوتا یالغوز مثلا مردن برای چی کار و بارشونو ول کردن و رفتن مکزیکی؟ مگه ادیب حمال دامادای این خانواده است؟ بچه هاشونو کم ساپورت کردم حالا نوبت باباهاشونه که بعد گه بزندن توی آبرو حیثت من؟!...جلال همین که گفتم، پاشو برو دفتر ببین چه گندی دارن می زنند، گزارش کتبی و سند میاری...مو به مو جلال! من فعلا چند روز درگیرم نمی تونم برم دفتر...جلال اونجا برگردم ببینم یکتون سوتی داده جلال برای تو وکیل منی ده تا وکیل می گیرم پدرتو درمیارم...چرب زبونی نکن برو خودتو ثابت کن...  
روی پله ی تراس نشستم، ادیب وسایلو داشت از توی ماشین خالی می کرد و حرف می زد.  
ادیب-بیا این ماشینو فردا ببر، کار دارم نمی تونم امشب بهت بدم...باشه.

بهم نگاه کرد و گفت:

-بین کسی چرت و پرت توی مجازی زده حالشو بگیر حوصله حاشیه ندارم...

به سمتم اومد چهره اش جدی و با جذبه بود. هنوز موبایلشو به گوشش چسبونده بود، دستشو به سمتم دراز کرد، به دستش نگاه کردم اردوان همه ی بلاهایی که آدم دوست

نداره سر دشمنش بیادو سرم آورده حالا ادیب که داییشه مقابلم ایستاده! با اینکه هیچ ربطی به اون ندارم، با اینکه می تونه پس بزنه برم، اینجاست.

چرا ایستاده؟ شاید اصلا بچه ای نباشه، نباشه و بعد همه چی برمیگرده به قبل اینکه تو بری گرگان؟ فکر می کردم اگر اون همه راهو تا اونجا دنبالش برم و پیدااش کنم و ازش بخوام به من یه کار بده و یابه یکی معرفی کنه راهم باز می شه. می تونم زندگیمو سر و سامان بدم، می خواستم فقط وجدانش تا این حد تحریک بشه که خواهر زاده اش منو بدبخت کرده و حالا اون دستمو توی این فلاکت بگیره، اما الان قضیه عوض شده... گوشیشو پایین آورد و گفت:

-شروق؟ به چی فکر می کنی؟ پاشو، الان فکر چیزی رو نکن تا فردا ببینیم چی میشه.  
نگاهمو از دستش گرفتم و به خودش خیره شدم، ابروهاشو بالا داد و به دستش اشاره کرد.  
-نمی خوام سر بار باشم، می خوام...

به ساعتش نگاه کرد یه جوری که انگار با این کارش می خواست بهم بفهمونه که دارم حرف اضافه می زنم! با کرخی خواستم خودم از جا بلند بشم اما وقتی ایستادم تازه فهمیدم چقدر حال و احوالم وخیمه! چشمام سیاهی رفت و قبل اینکه بیفتم ساعد اون دستی رو که هنوز به سمت دراز بودو گرفتم. ادیب وقتی دید معذبم با همون دست سعی کرد نگهم داره و سریع گفت:

-آروم، دارمت، خوبی؟ سری

تکون دادم:

-یهو بلند شدم سرم گیج رفت.

-اشکال نداره؛ برو بالا...

به سمت در رفتم، هنوز ساعد دستشو گرفته بودم، آروم زمزه کردم:

-میشه فردا صبحو نبینم؟

جوابی نداد ولی نفس بلندش اعلام می کرد که چقدر عاصی و عصبیه! داخل خونه که شدیم متوجه شدم دستش روی قفسه ی سینه اش جمع شده. این بنده خدارو هم اسیر وضعیت خودم کرده بودم! به مبل اشاره کرد و گفت:

-برو بشین یه لیوان اب قند برات بیارم.

در حالی که به سمت اشپزخونه می رفت قرصاشو از کنار میز تلویزون برداشت، به من گفت بمونم که دست خودشو بگیرم! حالا موندم و اون بهم آب قند بده؟ اصلا مگه این وظیفه ی ادبیه؟ هرکی بود می گفت به من چه مگه عقل همراهت نبوده؟! صورتمو بین دستام گرفتم،

دلم فرو می ریخت، حس و حال اصلا خوب نیست، چطور به عقب برگردم؟ ادیب از آشپزخونه بیرون اومد و مقابلم ایستاد. هاج و واج نگاهش می کردم، فقط بهم خیره شده بود. خسته و بی انگیزه آروم گفتم:

-آقا ادیب من نمی خوام مزاحمت بشم، این مشکلو حل می کنم. -به آقا گفتن برگشتی؟ فکر کردی میشه همچین چیزی رو به راحتی حل کرد؟

-من مطمئن نیستم که ... که ...)) شرم داشتم اسم حامله بودنو بیارم، ادیب فهمید میون جمله ام سری تکون داد و جدی گفت:)) -خیله خب هر وقت معلوم شد بچه ای توی کار نیست شما می تونی بری.

نفسم توی سینه ام موند، یکه خورده بهش نگاه می کردم. حس کردم دنیا خالی شد، خالی از همه چی... همه کس... فقط توی اون لحظه حول محور من و ادیب می گشت. یعنی چی؟ منظورش چیه؟! سرمو به سختی به طرفین تکون دادم و گفتم:

-چی؟! ا

-فردا می ریم دکتر.

لیوان آب قندو به سمتم گرفت. لیوانو ازش گرفتم خنکای لیوان به کف دست گذاخته شده ام شبیه یه شوک مغناطیسی بود. ادیب به سمت اتاقش رفت و منو با یه ابهام نود نه درصد بی جواب و یه درصد حرص اینکه منظورش کمک کردن و همفکریه رها کرد...

یه قولپ از آب قند خو کردم، صدای حرف زدن ادیب میومد، باز با تلفن داشت حرف می زد، به سقف و لوستری که آویزون بود نگاه کردم، لوستر رو سه تا می دیدم. زیر لب زمزمه کردم:

تنها تر از همیشه ام باید می

موندی پیشم دیگه درست نمی

شم دیگه درست نمی شم

(سیروان خسروی)

محکم چشمامو یه بار بستم و باز کردم. از جا بلند شدم، سرم هنوز گیج می رفت، به سمت حموم رفتم.

زیر دوش آب ولرم نشسته بودم، شاید کمی آب بهم آرامش می داد شاید می تونستم افکارمو جمع کنم تا بدونم بایدبا خودم و زندگیم چیکار کنم... صدای در اومد قلبم از جا کنده شد، باید درو قفل می کردم. درو قفل می کردم؟! معلوم چون اون یه مرد مجرده جوونه!! از ادیب بعیده! پناه بر خدا عز وجل.

-بله؟!!!!

-شروق گوشتیت سه بار زنگ خورده از خونه اتونه.

-الان میام.

-حالت خوبه؟

-آره.

از جا بلند شدم، بدنمو آب کشیدم. از اینکه فکر می کردم ادیب می تونه یه موجود خبیث باشه از خودم خجالت کشیدم. اصلا نباید گرگان می رفتم، فشار بد اقتصادی ادمو توی چه تصمیماتی می اندازه... حالا من به مامان چی بگم؟! باید بگم فردا میام، فردا اگر جواب برداری مثبت باشه چی؟ نمی دونم... نمی تونم افکارمو جمع کنم. لعنتی شبیه مصرع شدم که میگه " از وقتی عاشقت شدم / فقط حالمو بدتر کردم "

تازه یادم افتاد با خودم لباس نیاوردم، وای شروق چقدر بی حواس شدی!!! باید به ادیب بگم، همه لباسات اونجا روی بند است، لباس زیرمو، زیر لباس روم انداخته بودم. اونارو می بینه!! وای وای... از خجالت دو سه تابا پنجه به پیشونیم زدم، چیکار کنم؟! مگه میشه اینطوری توی حموم با حوله بمونم؟ آخرش که باید بهم بده، کاری نمیشه کرد. لباسه دیگه؛ لباسه دیگه؟! لباس زیر اونجاست!!! کاری نمی تونم بکنم! درو یکم باز کردم و دندونامو روی هم گذاشتم چشمامو بستم و گفتم:

-آ...آ...نه...اووف...

نفسمو بیرون فوت کردم و گفتم:

-ادیب؟!

-بله؟!

ای خدا!!! پشت در بود؟! بگو، بدو بدو الان از خجالت کار دست خودمون می دیدم.

-ادیب ببخشید من لباسمو جا گذاشتم، صبح شستم روی بنده است.

-الان میارم.

درو بستم و دو سه تا روی پیشونیم زدم. خدا مرگت بده شروق!

الان رفته توی تراس لباسارو بلند می کنه...وای وای...گوشمو به در چسبوندم و منتظر شدم

بینم چی میگه؟ صدای در اومد و از جا پریدم. صدام از خجالت و حیا می لرزید و گفتم:

-ب...بله...

-بگیر آوردمشون. درو یکم باز کردم . دستم لای در بود که لباسمو بگیرم، همشون توی یه

دستم جا نمیشد، هی می گرفتم و نصفش می افتاد. ادیب همه رو روی دستم انداخت،

خواستم دستو داخل بکشم که یه چیزی لای در افتاد، فقط بندشو دیدم و انگار آب یخ

روی سرم ریختن. خاک بر سرم این همه لباس صاف اون باید بیفته؟

حالا نه من حرکتی می کردم نه ادیب که اون سمت در ایستاده چیزی نمی گه. لباس هم بیشترش بیرون بود و من فقط یه بندشو می دیدم. لمبو چنان گاز گرفته بودم که درد زیادی رو حس می کردم. خم شدم و به ضرب لباسو داخل کشیدم. پیشونیمو به در چسبوندم، وایای حالا برم بیرون چشم تو چشمش بشم؟!!!! نه پس توی حموم بمونی!!! توی این دست من هیچی جا نمی شه.

با حرص لباسامو پوشیدم و حوله رو دور موهام پیچوندم و بیرون رفتم. تا پامو بیرون گذاشتم بوی سیگار به مشامم رسید. داره سیگار می کشه؟ نباید لب به سیگار بزنه!! فکرش درگیره شروق ...

پشت در ورودی شیشه ای تراس ایستادم و دیدم درحالی که داره راه می ره سیگار می کشه .

درو باز کردم و به سمتم برگشت. دستشو از دم لبش پایین آورد، نگاهمو دستشو دنبال کرد و آرام گفتم:

-نبايد سيگار....

حرفمو خوردم، خودش بهتر از همه می دونه که نباید سیگار بکشه... ادیب سیگارشو توی جا سیگاری لبه ی نرده خاموش کرد و به داخل برگشت. چه عجب بوی سیگار اذیتم نمی کنه، فقط بلام توی خیابون آبروریزی کنم!



توی حموم رفتم و لباسای خیسمو آوردم تا بیرون پهن کنم، دوباره به تراس رفتم تا لباس هارو پهن کنم دیدم داره گل هارو توی باغچه می کاره. بیل رو برداشته بود و با چه حرصی به جون باغچه افتاده بود.. و حال اونو که می دیدم منقلب تر می شدم، حس می کردم من حتی بیشتر از اردوان مقصرم که ادیب داره اینطوری خودخوری می کنه.

شروق شاید الان بهتره باهاش حرف نزنی، شاید بهتره سکوت کنی تا افکارشو با خودش در میون بزاره، مردا دوست ندارن وقتی درگیری فکری دارن کسی باهاشون حرف بزنه یا تبادل افکار کنه. لباسامو پهن کردم و به داخل رفتم. خونه ی ادیب شبیه جهنم بود، جهنمی که منو ادیب برای خودمون ساخته بودیم... گوشیش زنگ خورد، از آشپزخونه بیرون رفتم و گوشی روی پیغام گیر رفت:

-داداش؟ داداش خونه ای؟ وکیلت زنگ زده یه حرفایی می زنه؛ چی میگه؟

ادیب در خونه رو باز کرد و باهاش چشم تو چشم شدم. باز با چشماش حرف می زد، انگار داره فکراشو با چشمای من هجی می کنه که وقتی عزم کرد و به تلفن رسید همه حرفاشو ردیف کرده باشه. نگاه ازش گرفتم و پشت من قدم برداشت که به سمت تلفن بره. خواهرش داشت حرف می زد:

-داداش ما می خوایم تا سوم مهر برگردیم ایران حالا دیگه خودت....

ادیب-ال سو؟!

شونه هام از تحکم صداس پرید، بلند حرف نمی زد، داد هم نمی زد ولی وقتی عصبانی بود جوری با تحکم و جذبه حرف می زد که تن

صداش قلب آدمو می لرزوندا! حتی می تونستم حس خواهرشو از اون سمت خط احساس کنم.

ادیب-علیک سلام...خودم به وکیل گفتم...بله خودم گفتم، /ابجی من چرا باید برای اومدن شما اقدام کنم؟!...یعنی چی میگی یعنی چی؟ مگه آقا اردوانت الان سری توی سرا پیدا نکرده...نه آجی نه صبر کن این حرفارو تحویل من نده، اردوان گاو نه من شیره، خودتم می دونی من بزرگش کردم. تو جیب خودم پول نبود و پول توی جیبش می زاشتم که یتیم خواهرمه...

از آشپزخونه بیرون اومدم و نگاه ادیب بهم افتاد، نمی دونم چی توی چشمم خوند که ادامه ی حرفشو خورد، نگاه ازم گرفت و نفسشو بیرون فوت کرد و صریح تر گفت:  
-آجی حرف بسپاره، به شما میگم به بقیه هم بگو من پول بلیط مامانو میدم بقیه به من ربطی ندارن، خواهرامو شوهر ندادم که باز من مادرخرجشون باشم! قبلا جورکش بابام بودم الا جورکش شوهرها و پدرشوهراشونم باشم...آجی تو به جاش یه پسر قالتاق داری بگو کمتر خرج عیاشی کنه یکم خرج مادر و خواهراشو بده...

گوشی رو سر جاش گذاشت. نیم نگاهی بهم کرد، یه تای ابروش کمی بالا بود، گره ی افکارش ردپاشو بین ابروهاش جا گذاشته بود.  
باز خواست به سمت در حیاط بره که ایستاد و گفت:

-تلفنتو جواب دادم.

یکه خورده و متعجب گفتم:

-چی؟!!!!

-گفتم پدر دوستم گفتم دخترم نیاز به مراقبت داره اجازه گرفتم بزم بمونی.

نمی تونستم چشم ازش بردارم و خیره روش مونده بودم، رو هوا همه چیو می زنه!!!  
حواسش هست

-گفتم دخترم خودکشی کرده نیاز به مراقبت داره. مادرت فکر می کرد تصادف بوده گفتم نه، گفتم مادر نداره با شروق صمیمیه بهش آرامش میده.

-چرا؟! چرا گوشی منو جواب دادی؟ جدی با اون پیچ و خم

بین ابروهاش گفت:

-لازم دیدم.

یکه خورده با چشمای گرد نگاهش کردم و گفتم:

-بهت گفتم تا زمانی که تکلیفت مشخص میشه باید اینجا بمونی.

جا خورده گفتم:

-هرچی بشه هم...یعنی ادیب، آقا ادیب من واقعا از مسئولیت پذیری شما ممنونم..انسان خوبی هستی، ممنونم تا اینجا هم خیلی لطف کردید اما...

چشمامو بستم و باز کردم، کف دستامو به صورت عمود به سمتش گرفتم و گفتم:

-هرچی هم بشه...

خندیدم؛ از اون خنده های عصبی و گفتم:

-خودم باید خاک توی سرم بریزم.

همینطوری جدی نگام می کرد و گفت:

-اگر نمی تونی توی آشپزخونه بمونی اشکال نداره غذا از بیرون می گیرم.

شوکه نگاش می کردم که به سمت در رفت. دنبالش راه افتادم و گفتم:

-ادیب؟! می شه یه لحظه وایستی؟

تندتر رفت و درو بست یعنی دنبالم نیا!!! توی جام ایستادم. چرا انقدر مستبده؟ حامله باشم

چیکار می خواد بکنه؟ می خواد از شر بچه خلاص بشه که اردوانو نجات بده...هه!

چقدر...چقدر من بدبختم که یه مرد غریبه برام تصمیم بگیره.

در تراسو باز کردن و پوست لبمو با دندان کندم. وسط باغچه ایستاده بود و جوری به سیگار پک می زد که انگار اگر لب از سیگار برداره جونش تموم می شه! پایین باغچه ایستادم و گفتم:

-من اگر حامله باشم هم هیچ وقت خودمو آویزون کسی که ازم سوء استفاده کرده و پسم زده نمی شم.

سیگار شو با خاک خاموش کرد و لبه ی باغچه نشست و نیم نگاهی بهم کرد و گفتم:  
-نگران اردوانی؟ می ترسی با بچه پایند بشه؟ پوزخند زد و

گفت:

-اردوان پایند خودشم نیست.

حرصمو خوردم ادیب شاید منفعت اردوانو بخواد اما آدم محترمیه!!

-من زندگی سختی داشتم همه ی بلاها سرمون اومده، من بلام از پس بدبختی هام بر پیام! فکر منو با هر شرایطی که پیش خواهد آمد نکن، ممنونم که به فکری اما خیالت راحت من در دسری برای خانوادت درست نمی کنم.

ادیب درحالی که چنبا تمه زده بود و داشت گل می کاشت از حرکت ایستاد و برگشت نگام کرد.

-می دونم اینکه حامله باشم ترسوندت بهت حق می دم. خب اردوان خوب یا بد خواهرزاده اته!! مثل بچه اته می فهمم.

ادیب با چشم و سر به سمت خونه اشاره کرد و گفت:

-گفتم تا فردا باید صبر کنیم ببینیم کجای ماجراییم.

-ماجراییم؟! این یه اتفاق شخصیه!

با حرص کامل به سمتم برگشت و با صدای خفه گفت:

-شخصی؟! پدر اون بچه یه عوضیه که من بزرگش کردم، من هارش کردم، من قلاده اشو باز

کردم و گفتم گه بزن من ماله کشی بلام بعدم سینه سپر کردم و گفتم من خواهر و بچه هاشو ساپورت مالی و عاطفی کردم، بچه هاش حس یتیمی نکردن چون من بالاسرشون بودم. موضوع شخصی شما خانم به شدت به من ربط پیدا می کنه.

-من قرار نیست ازت اخاذی کنم خیالت راحت.

کمی سرشو عقب کشید و یه غبغب کوچیک زیر چونه اش ایجاد شد، ابروهاشو درهم

کشید و گفت:

-چندتا سناریو همزمان می تونی توی سرت بسازی؟ اخاذی کنی؟ تو اخذ کننده بودی که

دوتا سیلی تو گوش اردوان می زدی که از بین این همه دختر و زن سراغ دختر داییت

رفته.

جا خورده نگاش کردم؛ طرف منه یا طرف اردوان؟

-بیا برو، بالا سر من واینستا شروق جان.

جان گفتنش یه طوری بود که انگار فحش بود و جان نبود! ادامه داد:

-من خودم الان خوده خود محکمه ام!!

با اخم نگاش کردم و به کارش مشغول شد، شروق بگو تو میری، نمی خوام که با ادیب

دعوا کنم! اینم قصدش کمکه، کمک یا تصمیم زورکی برات بگیره؟

تا دهنمو باز کردم ادیب روی زمین باغچه نشست. دستشو روی سمت چپ سینه اش

گذاشت. با عجله و هول گفتم:

-ادیب؟!!!

-می تونی یه لیوان آب بیاری؟

-قرص هاتو خوردی؟

-آره... فقط آب بیار..

به سمت خونه رفتم. ای بابا با ادیب همیشه جر و بحث کرد یه وقت قلبش می گیره بدبخت

می شیم! دکتره حتما اشتباه تشخیص داده، ادیب همش دست به قلب شده، چون همش

عصبیه! خب چیکار کنم؟ تقصیر من که نیست، اردوان به این روز درآوردتش. باید بهش بگم که امکان بارداری من تقریبا صفره. بعد بگه چطور می خوای بگی عادت ماهانه که گاهی عقب جلو میفته تقریبا چهل روز قبل داشتی؟ نه! پس چی! باید خب استرسش کم بشه، ادیب ازت می پرسه الکی حرف نزن خجالت زده می شیم.

رفتم یه لیوان آب خنک براش آوردم. هنوز روی زمین نشسته بود و از کنار پاش الکی بیلچه رو توی زمین فرو می کرد. اخماش تو هم بود. لیوان آبو به سمتش گرفتم و گفتم:

-ادیب خوبی؟

برگشت نگام کرد و لیوانو با مکث ازم گرفت و گفت:

-الان درست می شم.

-برو استراحت کن، تو تنها کاری که نمی تونی بکنی استراحته!

-اون آدمی که توی سرت حرف می زدا، همون اومده توی سر من، دارم دهنشو می بندم.

با ناراحتی نگاهش کردم، با سر به خونه اشاره کرد و گفت: -برو، من باید با خودم دو دوتا چهارتا کنم...رفیق!

با تردید نگاهش کردم:

-من...من امکان بارداریم خیلی کمه.



-چرا؟!-

چشماشو ریز کرد، انگار همه ی صورت و اجزاش شبیه چشم شدن و دقت می کردن، آخر

گفتی؟ حالا درستش کن!

-آخه..از...از جداییمون دوماه می گذره.

-خب؟-

به سمتم برگشت و سرشو کمی جلو آورد و گفتم:

-خب من علائمشو نداشتم، یعنی باید بدنم یه سری تغییراتی می کرده که نکرده.

ادیب با سکوت و اخمی که از درگیری فکری توی سرش بود نگام کرد و گفت:

-پس این احوالت چیه؟-

-واسه اعصابه! بعد از مرگ بابام اینطوری شدم.

-شبیه ویار دارا شدی؟ تو صبح با چشمت داشتی برنامه ی بستنی سازی رو می خوردی؛

قیافه ی خودتو نمی دید.

با خجالت نگاه ازش گرفتم و گفتم:

-نه اون ربطی نداره.

با تردید گفت:

-خیله خب؛ حالا تا فردا

-تا فردا؟!!!

-حدس و گمان که نمی شه زد.

-میگم من نشو....

شمرده گفت:

-شروق...جان...لطفا برو...بالا...تا فردا...می شه؟ می شه تو یکی حرص ندی؟

خجالت می کشیدم باهاش کل کل کنم، یه رانش شدید نسبت به جر و بحث باهاش داشتم، به سمت خونه رفتم و به آشپزخونه برگشتم و یه شام راحت درست کردم. شعله ی زیرشو کم کردم، حس خستگی مفرط داشتم. انقدر بالا آورد حال تهوع داشتم که جون منو گرفته بود.

روی مبل دراز کشیدم و سرم به بالشت نرسیده خوابم برد جوری که نمی تونستم یه لحظه چشمم باز کنم و ببینم کجام...به زور و بلا خواستم چشمامو باز کنم برم به غذا سر بزرم که متوجه شدم هوای بیرون روشنه!!!! چطوری هوا روشنه؟ روم یه پتو نازک انداخته شده

بود. به ساعت نگاه کردم که هفت و ربع بود! وقتی می خوابیدم ساعت هشت و نیم بود!!  
چرا الان هفت و ربعه؟!

از جا بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم قابلمه ی سوخته توی ظرفشویه...  
پنجه ی دستموبه گونه ام کوبیدم، غذا سوخته...من تمام مدت خواب بودم؟ با این بو  
چطوری بیدار نشدم؟

به سمت اتاق ادیب رفتم، دیدم به پهلو رو به در خوابیده و بالشو روی گوشش گذاشته،  
روی رو تختیش خوابیده بود. بدون ملافه یا پتو!! شروق تا خوابه برو و دستخوش اجبار  
ادیب نشو. اول باید از اینجا بری و بعد تصمیم برای ادامه ی اتفاقات بگیری. به سمت  
اتاقی که توش مستقر شده بودم رفتم و لوازمو جمع کردم. دلم نمیومد محبت های ادیبو  
نادیده بگیرم. براش چای درست کردم و نامه نوشتم:

-سلام آقا ادیب. من زحمتو کم می کنم چون این زندگی منه و با هر اتفاقی که قرار توش  
بیفته من مسئولشم و برای تو هیچ دردسری درست نمی کنم. نه شما نه خواهر زاده ات...  
ممنون از محبت هاتون؛ خدانگهدار.

برگشتم و صاف توی شکم ادیب خوردم. پشت س رم صندلی بود و بر اثر برخورد با ادیب  
روی صندلی نشستم و یکه خورده و گیج سربلند کردم. ادیب با صورن خواب آلود و جدی  
و بهم ریخته که معمولا بعد از خواب داشت، برگه رو از روی میز برداشت و خوند .

بدون هیچ عکس‌العملی یا اینکه کلامی بگه ورقه رو مچاله کرد و توی سینک انداخت.  
روی صندلی با فاصله از من نشست و دستاشو روی میز گذاشت و پیشونیشو روی مچ  
دستاش گذاشت و با صدای دورگه گفت:

-شروق جان؟ یه چای پر رنگ برام می ریزی؟ با تردید

نگاش کردم و با منِ منِ گفتم:

-آقا... آقا ادیب؟

-هوم؟

-من می خوام....

-دیشب نزدیک بود خونه رو به اتیش بکشی. لیمو گزیدم و با چشمای گرد نگاش  
کردم. برگشتم به قابلمه نگاه کردم و گفت:

-کل خونه رو دود گرفته بود. تا چهار صبح کولر آبی گازی روشن بود و پنجره هارو باز  
کردم تا بو بره.

-الکی می گید!!!! من چرا بیدار نشدم؟

از جا بلند شد و درحالی که به سمت سینک می رفت زیر لب گفت:

-بعد میگه حامله نیستم.

سرشو به سمت شیرآب ظرفشویی گرفت و یکه خورده گفتم:

-چی؟!!!!

به سمت کتری اشاره کرد، دیدم کتری هم داره از سرش آب روی گاز می ریزه. بلند شدم زیرشو خاموش کردم و قوری رو از روش برداشتم. چطوری بیدار نشدم؟ تا صبح نخواییده؟!!! چندتا دستمال کاغذی برداشت و سر و صورتشو خشک کرد و گفت:  
 -پر رنگ بریز سرم یکم درد می کنه.

به سمت اتاقش رفت. براش چای ریختم و به سمتش اتاقش رفتم که درش بسته بود. از توی اتاق گفت:

-شروق جان؟ تو هیچی نخور شاید برای آزمایشت باید ناشتا باشی.

-آزمایش؟

در اتاقو باز کرد، داشت دکمه های پیراهنشو می بست و حق به جانب و جدی بهم خیره بودو رومو برگردوندم؛ حالا باید جلوی من لباس بپوشی؟ چرا این یهو اینطوری جدی میشه زهر آدمو آب می کنه؟ یه قدم جلوتر رفتم و گفتم:

-من که دیشب بهتون گفتم....

-آره دیشب دیدم.

برگشتم با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-قابلمه آتیش گرفته، دم کنی گر گفته، دود توی خونه جمع شده، هرچی صدات می کنم شروق اما شروق انگار غش کرده.

لبمو محکم گزیدم و ادامه داد:

-فقط هرچی توی خونه جریان هوایی داشتم روشن کردم، فکر کردم حالت بد شده.

-الکی میگی؟

-حیف دوربین مداربسته فقط توی حیاط وصل کردم و گرنه فیلمتو نشونت می دادم.

-شام چی...چی خوردی؟

-کیک و چای.

با خجالت گفتم:

-ببخشید.

بدون اینکه بهم جواب بده به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

-باید توی خونه دوربین بزارم.

-توی خونه اتون؟ برای دزد؟

-نه برای آتش سوزی های آینده.

با تردید از منظورش به زمین چشم دوختم، دوربین چه ربطی به آتش سوزی داره؟  
چایشو نصفه خورد و گفت:

-بریم.

-کجا؟!!!

-خونه ی...

با تعجب گفتم:

-نه خودم میرم خونه امون، من فقط...

شاکی گفت:

-شروق جان انگار زیادی تصورات خودتو قبول داری! داریم می ریم آزمایشگاه! دیشب  
سر و وضعت خوب نبود نرفتیم.

حیرون نگاش کردم، لباس رسمی هم پوشیده، یه کل و شلوار کرم با بلوز شیری! تا توی تنش ندیده بودم فکر نمی کردم ست خوبی باشه، نمی خوام آبروم بیشتر پیشش بره، تو الان هرچی بگی اون ول نمی کنه.

-آقا...!...ادیب....

دستپاچه دنبالش راه افتادم و گفتم:

-شما که نمی تونید برای شرایط پیش اومده ی من کاری کنید، مگر اینکه آدرس دکتری رو داشته باشید که بهتره بدید خودم من خودم پیگیری می کنم. شما هم چهره ی شناخته شده ای...

ادیب یه جوری سرد و خاموش با چشمای خمار و بی حوصله نگاهم می کرد که جمله بندیم از یادم رفت. حرف توی ذهنم موند و تن صدام هی پایین و پایین تر رفت تا قطع شد. ادیب به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-ساعت هشت و نیمه وقت داریم زود باش.

-وقت چی؟

-آرایشگاه می خوایم بریم میزانیلی کنیم.



از حرفش یکه خورده نگاش می کردم اما خودش به کارش ادامه می داد. یه جفت کفش عسلی از جا کفشی بیرون آورد، کفشش از اون مدل کتونی هایی بود اسپرت نبود، انگار در عین اسپرتی به اون کت و شلوار هم میاد. یعنی این معروفاً گونی هم بپوشن بهشون میاد!

نگام به بندرخت افتاد، لباسام کو؟ برگشتم دیدم روی میز ناهارخوری گذاشته. خاک بر سرم کنند، لباسارو همونطوری عیان و بدون اینکه شرن و حیا داشته باشه روی میز گذاشته. سریع رفتم برداشتم و توی ساکم گذاشتم. ادیب از توی حیاط صدا زد:

-شروق؟

به سمت حیاط رفتم، دیدم کل گل و درخت هارو کاشته! باغچه زنده شده بود..ماشینو روشن کرد و گفت:

-برو حاضرشو دیگه، بعدیا و سوار شو من در و پیکرو قفل کنم.

حاضرشدمو بعد به سمت ماشین رفتم و همین که سوار شدم دلم به شور افتاد، اگر واقعا حامله باشم چی؟ بچه رو باید به دنیا بیارم؟ بدون پدر؟ همه می فهمند بچه از اردوانه و بعد اردوان هم منو می کشه و هم بچه رو. اون واسه شهرت هر کاری میکنه...برعکس ادیب که پزیشی ارزش واسه معروفیتش قائل نیست!

اومد سوار شد و ریموت پارکینگ زد و گفتم:

-تو اصلا نخواییدی!؟

درحالی که دنده عقب می رفت گفت:

-نه.

-چرا؟! اعصاب از منو مشکلاتی که پیش....یعنی ممکنه پیش بیاد خرده؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-مشغله های فکری من گزینش نداره؛ درهم و برهمه.

با دقت از آینه وسط به عقب نگاه می کرد.

-از آبرو ریز می ترسی مگه نه؟ منم خیلی می ترسم! از آبروی خانواده ام بیشتر! به هر حال من ازدواج نکرده بودم، نامزد بودیم، یه چیزایی نبایده اما تابوشکنی که میشه گند همه جارو می گیره. از آبروی خودم نمی ترسم اما از آبروی خانواده ام می ترسم. قدیمی نشینه یه محلند، منم گاو پیشونی سفیدم، به خودم هی میگم الان فکرشو نکن اما تنم می لرزه وقتی فکر می کنم اگر....اگر.....

جواب اون آزمایش مثبت باشه ، اگر باشه من چی کار کنم؟! کجا برم؟ کی می تونه مشکل منو حل کنه؟! به خانواده ام چطوری بگم؟ -اگر می دونستی تابو شکنیه پس چرا اتفاق افتاده؟

با خجالت و شرم به دستام نگاه کردم که به هم مشت شده بود و حس می کردم از خجالت گرمای زیادی رو دارم تحمل می کنم. تنم گر گرفته بود، به زور تونستم دهنمو باز کنم و بگم:

-چون می خواستم بهش باج بدم که بمونه.

ادیب با اخمی که از ناراحتی و خشم بود نیم نگاهی بهم کرد و زمزمه کردم:

-من مبارزه رو بلام اما اعتماد به نفسم هیچ وقت اونقدر بالا نبود که توی انتخابم اولویت اول باشم، شاید واسه همین الان کشتیم به گل نشسته، می خوام همه تقصیرا رو گردن جامعه بندازم بگم انقدر محدود کردنمون انقدر نادیده گرفتن و انقدر متفاوت بودیم و حقمون خورده شده که حتی یاد نگرفتیم خودمون از خودمون دفاع کنیم. اینکه مورد توجه یه پسر جوون تر از خودم بودم....

نفس آزرده و بلندی کشیدم و ادامه دادم:

-شبيه آدمای معمولی بود و من درکنار اون می تونستم شبیه بقیه باشم، چون مورد توجه یه آدم قد بلند و معمولی قرار گرفته بودم، برای تو مسخره است ولی برای من نه... نه... می خواستم بهش باج بدم تا بمونه، تا ردم نکنه.

-تو آدمی! ربات نیستی ویتترین نیستی، کارخونه ساخت و ساز نیستی که کسی بشی که کوتاه فکرا می خوان باشی، تو به خاطر جثه و قد خودتو به زمین کوییدی چه باجی شورو جان؟ اگر عشق بود باج نمی خواست! نه شروق به این ها ربطی نداره، زیر این سقف آدمای

زیادی شبیه تو هستن که بهش می گن احساس بی عقلی، احساسی که بنا بر عقل نباشه  
 میشه این، تو با احساست تصمیم گرفتی! بنده ی احساست شدی، می دونستی که این کار  
 اشتباه و راه ناهمواره، مقصد و مبدا به هم نمی خوره اما بازم ادامه دادی چرا؟ چون تو بنده  
 ی احساست بودی.

به ادیب شبیه یه بازنده نگاه کردم و وارفته گفتم:

-بنده ی احساس؟

نیم نگاهی بهم کرد و نفس سوخته امو توی سینه ام حبس کردم و به روبرو خیره شدم. این  
 که بنده ی احساس باشم نباید باعث بشه که پای یه بچه این وسط بیاد! از هرچی که می  
 ترسیدم سرم اومد، از اینکه منو پس بزنند، از اینکه یه روز سرگردون بشم، از باختن می  
 ترسیدم، من آدم پا پس کشیدن نبودم اما این چیه؟ چطوری حساب کتاب کنم که به خودم  
 بدهکار نشم!!!

این بار اونی که دستشو روی قلبش گذاشت من بودم، به ادیب نگاه کردم، حس می کردم  
 قلبم نمی زنه! نمی زد....حسش نمی کردم، قلب منو کسی نبرده بود تا بعد رفتن کسی  
 شکسته باشه!

قلب من دچار یه کمای عمیق شده، کمایی که شاید هیچ وقت چشم باز نکنه.

به بیمارستان رسیدیم، دلم به شدت سوز می زد، انگار تازه داشتم باور می کردم که جریان چقدر می تونه وجه ی وحشتناکی داشته باشه! کنار ادیب ایستادم، بالای سر من، درست کنار آرنجش بود.

حتی اگر کسی می خواست به ادیب توجه نکن این تفاوت قدمون توجه همه رو جلب می کرد.

یه قدم برداشت و باز حالت تهوع گرفته بودم، انگار هر وقت عصبی یا مضطرب می شدم حالم اینطوری می شد! ادیب دو قدم جلوتر افتاده بود. ایستاد و به سمت برگشت تا بهش برسم و آرامم گفتم:

-شما برو.

-چی؟!!!!

اون دو قدمو برگشت و نزدیکم شد، خنده ام گرفت، من عقب افتادم که اون راحت باشه اون بدتر برگشت؟!!

-میگم شما جلوتر برو

-واسه چی؟

-یه وقت مردم منو با شما می بینند.

باز میمیک و عضلات صورتشو منقبض کرد و ابروهاشو پیچ و خم داد و گفت:

-مردم ببینند؟ ببین! مگه جادوگر شهر با منه که نخوام ببینن؟ راه بیا شروق این فکر از تو بعیده، من فکر می کنم به اندازه ی کافی بالغ و شعورمندی.

تا دهن باز کردم حرف بزدم، ادیب درحالی که سرش و چشمش به روبرو بود و اما نگاهشو صدو هشتاد درجه تمام سطح فضای روبروش بدون اینکه سرش بچرخه، تند تندوبررس و رصد گر گذر می کرد و رد میشد، زمزمه کرد:

-بغل دست من راه بیا، برای من نظر مردم جالبه اما اهمیتی نداره.

برگشت و با تردید نگاهش کردم، چرا نمی تونم اخلاقتو به دست بیارم؟ یا خیلی مهربون و لطیف و خنده روئه یا وقتی هر چیزی به نظرش مخالف افکارشه جوری زننده و تلخ و دستوری بر خود می کنه که آدم شوکه میشه.

قدم های اون بلندتر از من بود و مسلما باز هم جلو می افتاد و من باید تند تند راه می رفتم. نیم نگاهی به کنار بازوش کرد و سرعتشو پایین آورد تا من هم گامش بشم. تک و توک مردم نگاهی به ادیب می کردم و قبل اینکه عکس العملی نشون بدن از پیش چشمشون رد می شدیم. اونا هم مثل مردم بیرون پیگیر نبودن... به هر حال بیمارستان با محیط های دیگه فرق داره طرف بیماره یا عزیز بیمار داره که تو بیمارستانه حالا راه نمی افتاد دنبال یه سلیبیریتی که ازش امضا بگیره یا عکس بگیره....

ادیب جلوی پذیرش رفت و پرسنلی که پشت پیشخوان بودن برای ادیب بلند شد و باهاش سلام عیلق کرد. همکاراشم همینطور.

انگار بارها ادیبو دیده بودن و فقط مسرور شدن همین! نه هیجان مضاعف داشتن و نه رفتار پر شوقی! ادیب گفت:

-دکتر دارابی هستن؟

پرسنل-بله گفتن شما تشریف میارید، فقط چند لحظه بنشینید من بهشون اطلاع بدم.

ادیب تشکر کرد و به سمت برگشت و گفت:

-بشین تا خبر بدن.

-دکتر چیه؟

-زنان.

-زنان؟!!!!

حس گر گرفتگی داشتم با خجالت نگاهمو ازش گرفتم، با من می خواد داخل بیاد؟ چند بار

اینجا اومده که این دکتره رو می شناسه!

لابد بچه های دوست دختراشم اینجا سقط می کرده، طرف آشنائه!

حتما جایی لو نمیده دیگه، با من داخل نیادا! من خجالت می کشم... اصلا نباید با من صحبت کنه؟ برای همه چی تصمیم گرفته!

چه تصمیمی اصلا معلوم نیست حامله ای یا نه؛ کدوم سقط؟ ادیب که مطمئنه، ادیب مگه تو بدن تو یا پدر بچه است که مطمئن باشه؟ کدوم بچه؟

-آقا کاتب تشریف ببرید داخل.

ادیب تشکر کرد و تا خواست به سمت من بیاد با اخم کمرنگی از جا بلند شدم. عصبی بودم، منه احمق به خاطر احترام هی باهاش راه اوادم اونم انگار صاحب اختیار من شده!!! نگاهش نمی کردم تا عکس العملشو ببینم... حس خاری و ذلت داشتم، یاد اون شعری افتادم که می گفت:

-دل دادمو

اما اشتباه اوادم راهمو

دستگیره اتاقو به سمت پایین کشیدم اما قدرت اینو نداشتم که به عقب هولش بدم تا در باز بشه. تموم من توی چنکال حسی دردناک غوطه ور شده بود نفسم چقدر سنگینه! تنها تر از همیشه شده بودم انقدر کرخم که نمی تونم به خودم مسلط باشم، کاش هیچ زنی حامله نمی شد، این مردا بودن که متحمل یه بچه می شدن. شاید اینطوری گاهی قوانین با زن ها مهربون تر بود....

گرمای دستاش و سایه اش روی سرم جووری احاطه ام کرد که نفسمو بی صدا بالا کشیدم و توی سینه ام حبس کردم. سرمو برگردوندم انقدر که از جلوی شونه ام بهش نگاه کنم،



فشاری به دستم نمی آورد فقط انگار می خواست دستش روی دستم باشه تا بدونم اونجاست، بدونم تنها نیستم...

اون لحظه هر نیتی که داشت این کارش باعث شد کودتای قلبم به تحمل درد تغییر جهت بده، نگاهمو ازش گرفتم و به دستامون نگاه کردیم، ته ذهنم یکی آروم تر از یه نجوا گفت:  
-دایی اردوانه! اون جای خودش نیست، جای همه کسایی که باید می بودن!

دستگیره رو کمی به عقب هول دادم و ادیب هم کمکم کرد، بوی ادیب اولین بار بود که حس می کردم، مجاری سینوس زیر چشمم مملو از اون بو شده بود، یه بوی کلاسیک و خوشایند، حتی می شد وقتی چشممو ببند و یکی از بهترین مصرع های اشعار رو توی سرم برای اون بو نجوا کنم، بوی اشعار یک مردی که از کراش یک زن زیسته بود و صبح به صبح براش شعر می گفت.

یه خانمی پشت میز نشسته بود که هم سن و سال خود ادیب بود .

تا مارو دید خندید و گفت:

-ادیب؟ اصلا باوردم همیشه اینجا دیدمت.

ادیب جلو رفت و باهاش دست داد ، خانم دکتر به منم سلام کرد و جواب دادم و بعد رو به ادیب گفت:

-خیلی بی معرفتی پسر.

ادیب-آره آره همینه که میگی.

یه لبخند منظور دار روی لبش بود دکتر آروم به بازوش زد و گفت:

-بچه پر رو؛ مادرت اینا چطورن؟

ادیب-خوبن چرا بد باشن؟ همه ی رویاهاشون به واقعیت تبدیل شده.

دکتر خندید و ادیب گفت:

-تور ادیب ثبت نام کردن، مارکو پلو شدن دیگه ایران و تورانو دارن می گردن

دکتر با خندید و گفت:

-تو فقط متلک بنداز و روی همه اسم بزار.

ادیب-آره من حد عرضه ام همین قدره لیندا و گرنه الان شوهر خواهرام سوادم

نبودن.

دکتر که لیندا خطاب شده بود اخم کمرنگی کرد و گفت:

-ادیب تو همیشه فقط نق می زنی، اون بچه ی خواهرت بود که الان معروف شده اسمش چی بود؟

به ادیب نگاه کردم و زهر خندی زد و گفت:

-خب، ((دی...)) (بزرگ).

دکتر زد زیر خنده و گفت:

-زهرمار خودت مقصری! همیشه ماله کش همه بودی، پارسال اتفاقا اینجا بود ((ادیب بهم نگاه کرد، توی قلبم حس سوزش میکردم یاد مکالمه های اولم با ادیب افتادم که میگفت زن ها و دخترای زیادی از اردوان شاکین من چقدر احمقم خداااا، آی خداااا)) ادیب سری تکون داد و گوشه ی لبشو جویید و گفت:

-آره باید ماست بندی می زدم، دست به ماست مالیم خوبه واسه همین گند زندگیمونو گرفته.

دکتر-یادته دو سال قبل تا شماره ی منو پیدا کرده بود که واسطه بشم به تو بگم معروفش کنی؟ آخر به مقصدش رسید هان؟

ادیب به من نیم نگاهی مجدد کرد، باز داشت گوشه ی لبشو می جویید. با سر جواب نه داد و گفت:

-با من قطع رابطه است بهش برخوردها، خواهرمم با من لج کرده بود که چرا کمک نمی کنم. من بهزیستی می زدم کمتر هزینه می کردم.

دکتر خندید و ادیب آروم تر از لحن صحبت کردنش با دکتر بهم گفت:

-شروق جان بشین اونجا.

به سندلی مقابل دکتر اشاره کرد و گفت:

-لیندا معاینه ات می کنه.

دکتر با تردید لبخندی زد و اروم گفت:

-خیره!

ادیب سری تکون داد و عضلات دور چشمشو منقبض کرد و گفت:

-خیره خیره.

به ادیب با حس تردید و ضعف نگاه کردم، خوب بلد بود با زبون چشم ها حرف بزنه. به سمتم اومد، اون لحظه دایی اردوان نبود، غریبه نبود، پنج شش روز نبود که باهاش آشنا شده بودم، اون لحظه ادیب بدون مرز نسبت ها و زمان آشنایی بهم نزدیک ترین آدم بود، فقط همین حسو داشتم!

دکتر به سمت اومد ادیب روی صندلی که فاصله ی کمی باهام داشت نشست و دکتر گفت:

-خب مشکل چیه؟

به ادیب نیم نگاهی کردم و دکتر به ادیب نگاه کرد. ادیب سرشو به معنی تایید تکون داد و گفتم:

-حالت تهوع های مکرر، خواب آلودگی شدید، گاهی خستگی مفرط...

به ادیب نگاه کردم و گفتم:

-تهوع بدون دل درد، حتی بوی بعضی چیز ها هم حالشو به هم می زنه.

دکتر یکه خورده به ادیب نگاه کرد و بعد به سمت اومد و گفت:

-می تونم هر سوالی بپرسم؟

می خواستم بگم نه تا ادیب بیرون بره اما ادیب جلوتر از من قاطع گفت:

-آره بپرس.

دکتر صاف ایستاد و به ادیب نگاه کرد، چشماش می گفت می خواد یه سوال خصوصی

بپرسه.

- شما متاهلی؟

ادیب-متاهله. به

ادیب نگاه کردم،

نگام نکرد، لابد این

صلاحه! نگاه از ش

گرفتم و دکتر باز

پرسید:

- آخرین بار کی عادت ماهیانه شدی؟

سرمو بلند نکردم، نگاهم به زیر بود و گوشه ی لبمو زیر دندونم کشیده بودم، تنم باز گر

گرفته بود.. کف سرم عرق شرم نشسته بود رطوبتشو حس می کردم، آروم گفتم:

-چهل.. فکر کنم؛ چهل روز قبل.

دکتر-بی بی چک استفاده کردی؟ ادیب-نه.

-سیکل منظمی ندارم.

دکتر-مطمئن نیستی بارداری یانه؟ همسرت مطمئن....

ادیب صریح و مسلط به کلمات ناگهان گفت:

-نه مطمئن نیستم آزمایش بنویس.

گوشام داغ کرد، گوشام جوش آورد، روم نمی شد سرمو بگردونم، لرزه توی سرمو توی  
تم حس می کردم ستون فقراتم از انقباض بدنم تیر می کشید، به خودش نسبت  
داد...دکتر یکه خورده به ادیب نگاه کرد، عرق از کنار شقیقه ام فرو ریخت...دایی  
اردوانه!

دایی اردوانه! دایی اردوان... لعنتی ساکت شو می دونم...می دونم...چرا به خودش نسبتم

داد؟! چرا داره آبروی خودشو به خطر می ندازه؟! چطوری می تونه؟! چطوری می تونه تا  
این حد از خودش بگذره...

دکتر با لحن ناباور وبا خنده تصنعی گفت:

-ادیب شوخی میکنی؟ ادیب

قاطع گفت:

-چیه؟ اینکه مطمئن نیستم؟

نمی دیدمشون، فقط به میز کار دکتر زل زده بودم، دکتر سمت راستم ایستاده بود و ادیب هم با فاصله سمت چپم نشسته بود .  
دکتر با لحن قبلی گفت:

-این دختر ممکنه حامله باشه و تو بابای بچه ای؟

ادیب-پس کی باشه؟ اگر من نبودم که چه ربطی به من داشت بیارمش؟  
دکتر-داری شوخی می کنی؟ شوخیتم خیلی مسخره است.

به سمت میزش رفت، به سختی سربلند کردم و به ادیب نگاه کردم. صاف و مسلط به خودش پا رو پاش انداخته بود به صندلیه تکیه داده بود. واقعا که کارگردانه! جوری برخورد می کرد که توی صدم ثانیه دچار توهم شدم که نکنه با اون بودم نه با اردوان!!!!  
اصلا نگاهم نمی کرد، اخمی کرد و جدی تر گفت:

-یعنی چی؟ مگه من با تو شوخی دارم؟ میگم آزمایش بنویس بدونیم بارداره یانه!  
چی میگگی؟ لیندا-ادیب دوست دخترته!؟

ادیب-نخیر آزمایشتو بنویس، تو هرکی بیاد پیشت اینطوری سوال جوابش می کنی؟ نکنه ماموری جای دکتر؟ سند می خوای؟



لیندا متعجب تر گفت:

-سند؟!؟!-

ادیب از جا بلند شد و گفت:

-من اومدم اینجا سوال جواب نشم وگرنه توی این شهر تا زیاده دکتره چی می گی

لیندا؟!؟! قانده ی کاریت تغییر کرده!

رو به من گفت:

-شروق؟ بلند شو....

لیندا یه ورق از نسخه هاش برداشت و روش چیزی نوشت و گفت:

-آزمایشگاه که می دونی کجاست؟ ببرش آزمایش بده، احتمالاً فردا حاضر میشه. ولی اگر

خیلی عجله داری که پدر شدنتو جشن بگیری می تونی از بی بی چک استفاده کنی.

مهرشو زد و ادیب ورقو ازش گرفت و گفت:

-خیلی لفتش میدی لیندا.

به لیندا که با چشماش حرص درونیشو به ادیب ابلاغ می کرد نگاه کردم و ادیب دستشو به سمتم دراز کرد، حالا چیکار کنم دستشو بگیرن؟ که فیلم بازی کردنش جلوی دکتر خوب و تکمیل پیش بره؟! به سمتش رفتم و نیم نگاهی بهش کردم. جای اینکه دستمو بگیره، دستشو پشتم گذاشت و رو به دکتر گفت:

-لیندا ممنون.

از در بیرون رفتیم، برگشتم نگاهش کردم و تا خواستم حرف بزنم با صورت پر از جذبه اش آرام گفت:

-هیس؛ بریم حالا!

حرفمو خوردم، سرم پر از حرف بود و بدون چون و چرا عزم رفتن به طبقه ی بالا که آزمایشگاه بود کردیم. سوار آسانسور شدیم، پشت سر من ایستاده بود، نگاه مردم و پیچ پیچ کردنشونو می دیدم و از رو دراستیل براق آسانسور می تونستم ببینم که سرشو صاف گرفته و به روبرو نگاه می کنه...

به مردم نگاه کردم، همه به ادیب نگاه می کردم و ادیب انگار اونارو نمی دید! در آسانسور که باز شد ادیب گفت:

-شورق جان؟ اینجا باید پیاده بشیم...

همه ی نگاه های از روی ادیب به سمت من هجوم آورد. شالمو جلو کشیدم، وای چقدر نگاه های مردم بده! سنگین و پر از سوال! به سر تا پای من با چشمای گشاد شده نگاه می کنند! انگار که من آدم فضاییم و ادیب همراه شده! چقدر انسان به خودش مغروره؟ یه مشت خاک و این همه غرور؟!!!

به سمت آزمایشگاه رفتیم، محیط آزمایشگاهو که دیدم تپش قلب گرفتم. روی نیمکت انتظار نشستم و ادیب به سمت پیشخوان رفت. یه آن باز هیاهو بالا گرفت ولی برخورد ادیب باعث حکم سکوت شد...

نگاه ها قبل اینکه به سمتم کشیده بشه، سرموبه زیر انداختم، توی سرم سوالات متداوم قلبی شورش به پا کرده بود. به دستام نگاه می کردم، اون شبو توی سرم باز مرور کردم، از قصد این کارو کرد؟ نه! اون روز تا یه وجب بالای سرش خورده بود! نخورده بود، دهنش بوی الکل نمی داد، مصرف کرده بود، یه موادی مصرف کرده بود، مطمئن بودم بوی چیزی می داد که شبیه بوی غذا یا بوی چیزایی که معمولا توی خونه هست نبود! اردوان از اوناست که شهرت نابودش می کنه، مثل یه خواننده خارجی که یه پولداری یه شب یه جایی دعوتش می کنه و با دوستاش میره و انقدر مواد مصرف می کنند که سنسور آتش نشانی فعال میشه، طرف اینارو دعوت کرده بود که مثلا جزیره و هتلش به اسم اینا شهرت پیدا کنه بعد آبروشم رفت...

-شروق جان؟

بالا سرم اومد، تا نگاهم خواست به سمت مردم حاضر توی آزمایشگاه بره ادیب جدی ولی با لحن اروم گفت:

-توجه نکن؛ نباید پیگیر نگاه ها باشی.

مظلوم نگاش کردم و گفت:

-بلندشو بریم خون بدی، گفتن لازم نبوده ناشتا باشی، می خوام اول بریم یه چیزی

بگیرم بخوری؟

-نه؛ میل ندارم.

از جا بلند شدم و دستشو دراز کرد و کیفمو گرفت. بدون اینکه خودم بخوام بهش بدم!  
نگاه سنگین مردم روی دوشم بود، کلافه ام می کرد، از نگاه و توجه بیزار بودم، حالا کنار  
ادیب این توجه دو چندان شده بود!!!

راسته میگویم از هرچی که فرار کنی اون دنبال تو میاد. به سمت اتاق خون گیری رفتم، ادیب  
با اون چهره ی دو چندان جدی و با جذبه مقابل اتاق ایستاده بود می تونستم حدس بزنم به  
خاطر اینکه مردم دور و برش میان این فیگور رو گرفته بود، یه دستش باز توی جیب  
شلوارش بود و به من نگاه می کرد، اما انگار منو نمی دید، توی افکار خودش شناور بود...

سوزن توی رگم فرو کرد و چشمامو بستم، همین که سوزنو بیرون کشید حس تهوع و  
استفراغ شدید بهم دست داد و قبل اینکه حرکتی بکنم ادیب سریع جهش زد و سطلو از  
کنار دیوار اتاق برداشت و جلوی دهنم گرفت، از اون حال ساعد ادیبو محکم گرفتم،  
ادیب تند تند می گفت:

-اشکال نداره، جلوی خودتو نگیر...

خانمی که خون می گرفت عقب تر رفت و ادیب گفت:

-یه دستمال به من بدید، اشکال نداره یکم اینجا بشینه؟ خانم خونگیر دستمال

داد و گفت:

-نه.

ادیب-شروق؟ خوبی؟ آب بیارم؟ سرمو به

تایید تکون دادم و گفت:

-سطلو ببرم؟

خانم خونگیر-برای بارداری تست داده بودن؟ ادیب جای

جواب سوال ، گفت:

-لطفا یه لیوان آب به من می دید؟

خوب می دونست چطوری مردمو دست به سر کنه، دستمال کاغذی هارو ازش گرفتم و جلوی دهنم گرفتم، چشمامو محکم بستم، سرم به شدت گیج می رفت، چشمام همه جارو سیاه می دید، لیوان آبو آورد و ادیب جلوی دهنم گرفت. خواستم ازش بگیرم اما لیوانو ول نکرد. دو قلوپ از آب خنک خوردم و همون خانم خونگیر یه کیکی و آبمیوه آورد و گفت: -اینو بدید بخورن.

ادیب کیکو گرفت و آبمیوه رو پس داد و گفت:

-این نگهدارنده داره نخوری بهتره. حامله باشی به بچه ضرر می رسونه.

از حرفش یکه خورده چشماموباز کردم!!! ادیبو فقط می دیدم، خانم خونگیر رفته بود و با چشمای خیره به ادیب نگاه می کردم. ادیب آروم سرشو به طرفین تکون داد. مگه نمی خواد سقط کنم؟ با لکنت گفتم:

-چ...چی؟! چی؟!!

-چی چی؟ بهت گفتم بریم یه چیزی بگیرم بخوری، گوش ندادی

-اگر حامله باشم؟

-تو هنوز شک داری؟! انقدر به خودت مطمئنی؟ اینجا همه خون میدن و کسی بالا نمیاره...

-نه میگم اگر حامله باشم...

سرش تکون داد یعنی بقیه حرفمو بزnm. به آب میوه اشاره کردم و گفتم:

-چرا...چرا نخورم؟

-مواد نگهدارنده داره، طبیعی که نیست.

-چرا؟

-چی میگی شروق؟

کیکو باز کرد و گفت:

-بریم پایین میرم شیر می گیرم.

کیک. به سمتم گرفت، قفل شده بودم، قشنگ شبیه آدمی که قفلش کردن تا روی یه

حالت بمونه. به ادیب خیره مونده بودم!

-بخور فشارت بیاد بالا...چیه!!؟

کلافه نگام کرد و گفتم:

-مگه نیومدیم اینجا که اگر حامله بودم سقط کنم؟ صورتشو جمع

کرد و بالحن بدی گفت:

-سقط کنی؟! بچه رو سقط کنی!؟

دهنمو باز می کردم که حرف بزnm اما ادیب جوری شاکی و عصبی نگام می کرد که دهنم بسته می شد. دهنم تلخ تر از زهرمار بود!

لبای خشکم می سوخت و در، کشش پارگی بود.. نفسمو کمی بالاتر کشیدم و گفتم:

-اردوان...من...منو نمی خواد...چه...چه برسه به بچه اش.

-کی گفته اردوان مسئول این بچه است؟

شوکه و هیرون و سرگشته بهش نگاه کردم:

-پس...پس کی؟ کیه؟

با صلابت و جذبه ی سخت و تحکمی که در چهره اش هویدا بود گفت:

-من!



چشمام جا نداشت دیگه باز بشه، قفسه ی سینه ام از شدت هیجان حرفی که می شنیدم می سوخت. نفسم بالا نمی اومد تا نفس تازه کنم و خون به مغزم برسه. دهنم باز می شد ولی صدا نداشتم. با صدای خفه و لکنت دار گفتم:

-ش..ش..ش...شما؟!!!!!!!

یه ابروشو کمی بالا تر داد، چهره اش دل منو می لرزوند.

-بریم حالا حرف می زنیم.

حس می کردم پشت این حرفش خیلی حرفا و داستان ها نشسته ،نمی تونستم جریانو برای خودم تحلیل کنم، انگار حرفاش توی سرم ثقل کرده بود و داشت از گوشم بیرون می زد.

کیک از گلوم پایین نمی رفت و فقط تونستم اب بخورم و به کمکش از روی اون صندلی بزرگ که باید پاهامو روش دراز می کردم پایین بیام... سرم همچنان گیج می رفت اما خودمو کنترل می کردم ،جلوی راه که داشتم از آزمایشگاه بیرون می رفتیم جلوی پیشخوان یه سوالی پرسیدم و چندتا دونه قند ازشون گرفتم و توی لیوانم انداختم و با آب داخل لیوان مخلوط کرد و گفتم:

-بخور تا بریم پایین.

با تردید بهش نگاه کردم و لیوانو گرفتم. هنوز گیج بودم، توی سرم همش حرفا و جمله هاش تکرار می شد، یعنی چی؟! نقشه اش چیه؟! اردوان باهاش قطع رابطه است؟ برای همین اگر منو احيانا توی فضای مجازی کنارش دیده باشه هم رو نکرده؟! بچه رو می

خواد؟ من باید تصمیم بگیرم، بچه رو چطوری نگه دارم؟ ادیب چرا انقدر مطمئنه؟

یا خود خدا! شنیدی به دکتر چی گفت؟! قلبم فرو می ریزه وقتی یاد حرفاش می افتم. داخل آسانسور که شدیم جمعیت خیلی زیاد بود و من کنج آسانسور ایستادم. ادیب پشت به جمعیت و رو به من ایستاده بود و جفت دستاشم بالای سرم نگه داشته بود، بازم بوی ادیب به مشام می رسید. چقدر لذت بخشه؛ چشمامو بستم و بو کشیدم...انگار می تونست به افکارم توقیف اجباری بده و من چندتا نفس عمیق بکشم. صداش توی گوشم پیچید:

اگر من بابای بچه نبودم به من چه ربطی داشت؟

چشمامو باز کردم، از ادیب خجالت می کشیدم، چطوری این حرفو زده؟ استرس می گیرم وقتی به آینده ی این حرفا فکر می کنم . آسانسور ایستاد و ادیب ملتو کنار زد و گفت:

-شروق جان بیا...

توی جمعیت گیر کرده بودم. بدون اینکه ابایی داشته باشه دستمو گرفت و بیرون کشید.  
یاد اردوان افتادم، از اینکه دستمو توی جمعیت بگیره بدش میومد! حالا  
ادیب...ادیب...ادیب...واای حس می کنم گونه هام گل انداخته!

سوار ماشین شدیم، نمی تونستم سرمو بلند کنم و غرق خجالت بودم، روم نمی شد از  
ادیب سوالی بپرسم، خدا کنه خودش سر بحثو باز کنه! یه گوشه نگه داشت و گفت:  
-پلیس اومد جریمه بنویسه نزار...

گوشیش زنگ خورد و جواب داد:

-جلال؟!!

از ماشین پیاده شد و نگاهم دنبالش دوید. بلند بلند گفتم:

-وای خدا خدا...چیکار می خواد بکنه؟ وای وای...

دستم روی قلبم گذاشتم، تند تند می تپید، دکتر فکر کرد من باهاس ازادواج کردم،  
فکر کرد با ادییم! میگه از خودم مطمئن نیستم آزمایش بنویس! گونه هامو میون  
دستم گرفتم. واای دارم آتیش می گیرم، پنجره رو پایین کشیدم، مامان و سجادو  
بگو یا خدا...خدا کمک کن، حامله باشم چی؟!!!!

صورتمو میون دستام گرفتم که در یهو باز شد، از جا پریدم و دیدم ادیب داره با تلفنش  
حرف می زنه، دوتا نایلون روی پام گذاشت و رفت جلوی ماشین ایستاد و با عصبانیت و  
صدای پایین که نمی فهمیدم چی میگه با تلفن صحبت می کرد. به نایلون های روی پام نگاه

کردم، توی یکیش سه چهار تا کیکی با طعم های مختلف بود همراه شیر و یه کافی و توی نایلون دیگه دو تا جعبه مستطیلی شکل بود از توی نایلون در آوردم و روشو خوندم.

چشمامو محکم بستم، انگار روی سرم آتیش ریخته بودن، رفته برای نامزد سابق خواهرزاده اش بی بی چک گرفته که بدونه حامله است یا نه؟ خوب من که آزمایش دادم تو چرا عجله داری؟ چی توی سرشه؟!!! چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم که بهم زل زده بود و گوشه ی لبشو می جوید. سریع نگاه ازش گرفتم و نایلون های رو کنار گذاشتم. دستام یخ کرده بود، شالمو جلو کشیدم که در ماشین باز شد و سوار شد. نایلون هارو روی ترمز دستی گذاشته بودم، برداشت و مجدد توی بغلم گذاشت و سویچو فشار داد و گفت:

-جلال زنگ بزن خبر بده...ماشین منو ببر بزار توی خونه ام...باشه خداحافظ.

صدای بوق های ممتد و ریز توی ماشین اومد که شبیه یه آلارم بود، زیر لب نق زد:

-شروق جان؟ کمر بندتو ببند، این بوقه توی مخمه...بخور دیگه، ببین کیک توت فرنگی هم هست، اون قهوه هم بده من.

قهوه رو بهش دادم و گفت:

-اشکال نداره چند دقیقه پایین توی ماشین بشینی؟ من یه سر برم دفتر دو تا داد بزنم پیام پایین؟ -نه.

-اینا فکر کردن افتادن توی زمین فوتبال برم گوشاشونو بکشم.

-از زندگی افتادین.

-خیلی بدم میاد رسمی حرفی می زنی، هر روزم این کارو می کنی اه.

نمی تونستم نگاه کنمش و گفت:

-بخور دیگه.

به شیر که قوطی شیشه ای داشت نگاه کردم و یاد بچگی هام افتادم .

-با کیکی بخور صبحونه نخوردی، بده من شیرو نکه دارم توی کیکتو باز کن.

-خودم می تونم.

صریح و غیرمنتظره گفت:

-چرا ناراحتی؟

-آ...میشه آقا ادیب صدات کنم؟

-نه سوال بعدی!

نفسمو آروم فوت کردم، انگار تموم جانم توی سرم اومده بود. -اد...ادیب، من فکرمی کنم

باید حرف...حرفا...یعنی باید یه چیزایی برام توضیح بدی.

-خب؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-خب؟

-می ریم خونه حرف می زنیم.

گوشیش زنگ خورد و جواب داد:

-الو...لعنت به توو...

غش غش خندید و گفت:

-آره آره آتلاتو باطل کردی؟...لعنتی من چند روز قبل بیمارستان بودم تو الان زنگ زدی؟...نه بابا چیزی نبود اتفاقا فریده زنگ زد...آره ارواح اون عمه چنگیزت...

باز غش غش خندید، اون می خندید و من شونه هام از پق اول خنده اش که بلند بود، میپیرید، انگار منو از هواپیما تو یه کشور غریب پرت کردن و من سر درگم.

ادیب-شهرام سیبلاشو نزد؟...اونجایی؟ باز خندید و

گفت:

-واجبین می بردی...آره آره ببرش پیش فریده.

به بیرون نگاه کردم، پشت چراغ بودیم وادیب یهو شیرو ازم گرفت ،دستام روی هوا موند، شیرو باز کرد و از کیک های پنکیک توت فرنگی برداشت و باز کرد. بهم داد و گفت:

-نه بابا نمی دونم سخته بود عصب قلبم بود...الان خوبم ولی عصبی می شم باز درد می گیره...

پوزخندی زد و گفت:

-آره باید اسفناج ملوان زبلو بخورم.... نه شروق پیشمه...آره گرفتمش.

باز خندید و من چشمام گرد شد. چی می گه؟ می خواستم نگاش کنم اما شرم داشتم، من آدم ارحتی نبودم! هیچ وقت نبودم!

-نه بابا دارم میرم دفتر نمی دونم چه گندی زدن جلال زنگ زده میگه یه هنرجویی شکایت کرده...نه خونه بودم دیگه روز اول حالم بد بود...بدم میاد رسانه ای بشه...نه بیایید واسه چی؟ به فریده و سهیلا هم گفتم...عرفان ایران نیست...آره با معرفت منی...زهرمار...اممم امشب نه، بین افسر افسر...باشه خداحافظ.

گوشی رو سریع پایین آورد و بعد نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-بخور دیگه شروق جان! شیر دوست نداری؟

–...ادیب...من نفسم بالا نییاد...

راهنما زد و نگران گفت:

چیه داری بالا میاری؟

یه گوشه نگه داشت، شیشه ی شیرو توی دستام فشار می دادم که خودمو کنترل کنم، ادیب به سمتم برگشت و تا خواست دستشو بهم بزنه دستامو روی هوا به معنی صبر کن نگه داشتم و گفت:

–حالت الان چطوره؟!

بهش نگاه کردم، چشم و ابروی مشکیش اعلام می کرد اصلی تر از این حرفاست! مرد شرقی اصیله، چقدر با بوی عطری که امروز استشمام کردم تناسب داره. دهنمو باز می کردم اما فکم می لرزید، چی بگم که با حیای درونم هماهنگی داشته باشه؟

–سرم...سرم داره منفجر می شه، وسط جهنم...دا رم از خجالت آب میشم.

–چرا؟!!

–چرا؟! منو بردی بیمارستان به دکتر...به دکتر میگی پدر...پدر...

جلوی دهنمو گرفتم، به سمت پنجره نگاه کردم و گفت:



-بگم بچه ی خواهر زاده امه؟

-خاک بر سرم.

کیکو روی پام گذاشتم و به گونه ام چنگ زدم. شالمو جلوی کشیدم و گفت:

-آخرشو بگم؟

قلبم از جاش دراومد، نفسمو توی سینه ام حبس کردم؛ چی می خواد بگه؟ صریح و محکم گفت:

-من اون بچه رو می خوام.

شیر از دستم افتاد انگار یکی با سنگ توی سرم کوبید، از جا پریدم و شکه نگاش کردم قاطع و مستبد و جدی! تا حالا اینطوری ندیده بودم. اخماشو درهم کشیده بود عضلات فکش منقبض بود، می تونستم تایید حرفاشو از چشمای سیاهی که بهم خیره شده بود؛ بگیرم.

با لکنت و فکی که می لرزید گفتم:

-چی چی؟ چی چی؟!!!

با همون لحن قبلی و شاید کمی محکم تر و مطمئن تر گفت:

-من اون بچه رو می خوام!

با غصه و غم گفتم:

-داری باهام شوخی می کنی؟! دستم انداختی؟

ادیب راهنمای چپو زد و فرمونو درجا پیچوند. قیافه اش در حدی جدی و سخت و ثابت بود که سوالمو توی ذهنم تکرار کردم، شاید توهین کردم؟! چرا قیافه اش اینطوری شد؟ چرا جوابمو نمی ده؟ دوباره پپرس...پپرس! حق توئه از چی می ترسی؟ -ا...ادیب... با صدایی که از احوال روان و اعصابش دورگه شده بود گفت:

-مگه چند بار حرفو تکرار می کنده تا صحتش مشخص بشه؟

خیره و وارفته و هیرون نگاش می کردم نمی تونستم از حیرت پلک بزنم هوا سطح چشممو خشک کرده بود و چشمام می سوخت .

چنگ دست راستمو که می لرزید روی پام جمع کرده بودم دلم انگار روی ویبره بود و

میلرزید. تنم گر گرفته بود و سرم یخ کرده بود و همچین تناقضی در درونم بهم حس

فروپاشی می داد. به سختی با صدایی که از ته چاه درمیومد حرف توی سرمو تخلیه کردم و

گفتم:

-چرا؟ چرا؟

-چون من اینطوری می خوام.

-من...من نمی تونم...نمی تونم قبول....

برگشت نگام کرد؛ به نگاه و بعد صورتشو به روبرو برگردوند اما اون به نگاه شبیه ترور من بود، شبیه به جنگ بود که بهم تیر خلاصی رو زد و من جنگو باختم...چقدر نگاهش نیش داشت، تیر داشت، نیزه های سر تیز داشت، شروق بد حرف زدی! اطلاع ش کن ادیب آدم محترمی نباید اینطوری برخورد کنی.

-اد...ادیب، من نمی تونم قبول کنم...چون...چون...چون نمی تونم حرفا و تهمت هارو تحمل کنم، من شکننده تر از این بار سنگینم. -منظورت حرف کیه؟ اول بزار اینو تعیین کنیم؛ حرف اردوان؟ بعد اینکه این همه بلا سرت آورده باز حرفاش برات مهمه؟ تو انگار باورت نشده که چه اتفاقی برات افتاده!

نگاش ازش کردم و ادامه داد:

-دیدي سرت محکم به یه جا می خوره اول گیجی نه دردو حس می کنی نه می دونی که سرت جایی خورده؟ بعد یه مدت هم سرت ورم می کنه و بالا میاد و همه می فهمند هم دردش انقدر زیاده که باید مشت مشت مسکن بخوری! این جریان حکایت توئه، قلبتو به سرتاق زدن هنوز گیجی و نمی دونی چی شده اما چند ماه دیگه جای سرت شکمت بالا میاد. حتی به اسم اردوان هم فکر نمی کنی، اون وقت جای اردوان میگی لعنت الله هوم؟ دارم میگم تجسم می کنه یا نه؟ یا بزاریم به اونجا برسی و تجربه اش کنی؟

شالمو جلو کشیدم و شیشه شیری رو که روی لباسم و صندلی ریخته بودو برداشتم و گفتم:

-صندلی کثیف شده.

بدون تغییر در لحنش گفت:

-مهم نیست.

داشتم خفه می شدم سرم انگار سه برابر وزن، گرفته بود و گردنم از وزن افکار توی سرم داشت می شکست، بچه رو می خواد... نکنه نقشه است... نقشه چیه؟ یارو معروفه مشهوره بیاد برای یه نقشه خودشو بور کنه؟ آبروی خودشو بیره؟! چرا بچه رو می خواد.

-می...می خوای، می خوای، می خوای...

سومین بار که تکرار کردم نیم نگاهی بهم کرد، باز شالمو توی سرم مرتب کردم مضطرب بودم دستام از هیجان این اضطراب می لرزید، نفسمو کوتاه بالا کشیدم و گفتم:

-بچه ی اردوانو از من بگیری.

-مگه تو سطل شیری که ازت بگیرم؟ چی بگیرم ازت؟ کره؟ بچه ی اردوانو نه! نمی خوام بیش از این زندگیت فنا بشه.

تا

این جمله رو گفت دل من انگار ترکید... این همه وقت با اون همه بلا روی سرم گریه نکرده بودم، نه با شکست عشقی و قلبیم نه خیانت، نه مرگ بابام، نه بیکاریم، نه... نه... هیچی منو به گریه ننداخت اما اون لحظه که ادیب اون حرفو زد من شبیه یه جام پر از ترک بودم که انگار یکی بهم تلگر زد و من از هم پاشیدم... پوکیدم..

یه جوری بغض اون حجم از غصه توی سینه ام شکست که ادیب هول شده بود، گوشه نگه داشته بودو دستپاچه شده بوداز گریه منفجر شده بودم نه از اینکه حامله ام، یا از اینکه بچه رو می خواد، ...

از اینکه انقدر به زمین افتادم که هفت پشت غریبه داره گندهای کسی که من بالا بردمش و آدمش کردم؛ جمع می کنه... من... من... من... من گندش کردم و بعد اون من له کرد.

منو داره یه غریبه ساپورت می کنه که تو اوج بی اعتمادی باید اعتماد کرد چون ممکنه پای یه بچه در میون باشه! بچه؟! بچه! بچه.

-شروق؟ شروق جان؟ هیس هیس... شروق؟ بین این عاقلانه ترین کار ممکنه، تو با وضعیت جسمانیت حتما بارداری سختی خواهی داشت، من نمی تونم حتی به خودم اجازه بدم که به از بین بردن اون بچه فکر کنم، اول که می دونم تو معتقدی دوم من این کارو اصلا نمی زارم که انجام بدی! چون تو چه بخوای و چه نخوای مادر شدی؛ نباید قاتل بچه ات باشی هان؟ قبول داری؟

من از بدبختیم زار زار گریه می کردم و جوابشو نمی دادم. از اون حد ضعف و ذلتی که اردوان بهم داده بود داشتم منفجر می شدم و این آخرین تیری بود که صاف وسط قلبم

خورده بود. شالمو جلوی صورتم گرفته بودم و زار می زدم. من با چی بلند بشم؟ ریشه منو زده.

-شروق؟ یه لحظه گوش کن.

با گریه و شالمو کنار زدم و گفتم:

-نه تو گوش کن، نمی خوام به خاطر انسانیت از همه چی خودت بگذری، از آبروت از آینده ات. من از تو توقعی ندارم، من سگ های ولگرد خیابون نیستم که پناهم بدی، من یه انسانم! یه زخم که یه بی شرف شرف منو به باد داده.

ادیب یکه خورده به دهنم خیره شده بود، سرشو کمی جلوتر آورد و متعجب گفت:

-تو سگ نیستی که پناحت بدم؟! این چه حرفیه?!!!

-تو مهربونی، آدمی هستی که حتی دلت برای حیوون ها هم می سوزه چه برسه به آدم. درگیر ترحم و دلسوزی هستی، دلت برای من بدبخت سوخته.

با اخم گفت:

دلم برای تو بدبخت نسوخته!! اگر بدبخت شدی لابد یه جا خودت کم کاری کردی که کارت به اینجا رسیده.

وسط گریه یه آن ساکت شدم، تنم از حرفاش لرزید...چقدر می تونه در حین مهربونی ظالم

باشه! ادیب عجیب ترین آدم موجود روی کره ی زمین.

-خونه ای که درش محکمه دزد توش نمیاد.

با چونه لرزون نگاش کردم و باز گفتم:

-الان دیره برای مواخذه کاری، دیگه نه تو مهمی نه اتفاقاتی که افتاده، الان اون مهمه.

به شکمم با انگشتش اشاره کرد و گفت:

-اون نباید تقاص دلبردگی مادرش و نامردی پدرشو پس بده.

-من...

با صدای دورگه و بغض دار گفتم:

-بچه نمی خوام، برنامه ای براش ندارم، زندگیم از هم پاشیده. نمی خوام اونم توی آتیشه  
(روی قلبم زدم: اینجا بسوزه.

با اخم تلخی باز سرشو جلو آورد عضلات دور چشمش منقبض بود، ابروهاشو پیچ خم داد و  
کمی به سمت بالا برد:

-چپو نمی خوای؟

بهش خیره نگاه می کردم، صورتش با فاصله ی کمی مقابلم بود، انقدر توی چشمش حکم قطعی هویدا بود که دلم فرو می ریخت.

بهم این حس القا شده بود که اون حق داره؛ حتی بیشتر از من اون حق داره! دهن باز کردم،

نگاه از چشمم گرفتم و به دهنم زل زد، شبیه سوار نظام آماده به حمله بود!

--آرزومه...آرزوم بود که شبیه آدمای دیگه باشم، ازدواج کنم، بچه دار بشم، حس مادری،

بچه ی سالم که...که جای...جای لالایی های تکراری برایش شعرای بابامو بخونم....برایش

بخونم...دلم می خواد..می خواد اما وقتی الان حتی نمی تونم دیگه شکم خودمو سیر کنم بچه آوردن گناه.

سری تکون داد و گفت:

-آره گناهه، ولی نه اون بچه!

با چشم و ابرو بهم اشاره کرد و ادامه داد:

-فکر تو گناهه.

برگشت و صاف نشست.

-می خوای...می خوای بچه رو ازم بگیری؟نگام کرد:



-پس قانع شدی که حامله ای؟

-نه!!!

یکه خورده نگام کرد، اشکامو پاک کرد وانقدر شالمو عقب و جلو کشیده بودم موهام وز

کرده بود!

-اگر بچه ای درکار باشه! اگر نه که باز...باز جای شکرش باقیه.

-ما همینیم؛ آدمای معامله گری هستیم، اگر خدا به میلمون نعمتی بده شکرش می کنیم و نده

نعمتو تف می کنیم کفر می گیم.

-فکر می کنی برای من این حرفا ساده است؟ آبروم روی پیشونیمه!

برم خونه امون چی بگم؟ -خونه اتون نمیری.

-چی؟!!!!

دوتا پلک محکم زدم:

-دستم می ندازی؟

-گفتم اون بچه به دنیا میاد اگر لازم باشه تا خانواده اتم ساپورت می کنم اما شرط دارم که

همه جا بگی اون بچه ی منه

محکم با دست چپم روی دهنم کوبیدم و نگه داشتم. با چشمای خیره و گرد نگاش می کردم. نفسم نه بالا میومد و نه پایین می رفت، قفسه ی سینه ام داشت می ترکید. چی می گه؟! چی می گه!!! توی شخصیتم چلنج پذیری نبود، کل کل نبود، نمی تونستم بلند و وقیحانه بگم: " برای چی بچه رو می خوای؟ بچه حتما یه سودی برات داره که می خواییش " از همه عجیب تر اینکه میگه همه جا بگو بچه ی منه! چرا؟! اردوان بگه رفته با داییم روهم ریختی؟ خانواده چی میگن؟ بگن دو ماهه اردوان رفته، بابات مرده رفتی با یکی دیگه حامله شدی؟ درسته که اوضاع مالیمون وخامت داره ولی قرار نیست من زیر تیغ بی آبرویی برم. تموم قدرت درونیمو جمع کردم و تند گفتم:

-من...من همچین کار نمی کنم.

بدون ذره ای استرس با تحکم و آسودگی کلام گفتم:

-من نظرخواهی نکردم شوق جان؛ گفتم این کارو انجام میدی!

یکه خورده نگاش کردم، من دلم داره از دهنم بیرون میاد اون چی میگه؟ ادیب نیم  
نگاهی بهم کرد و گفت:

-تو تا جایی می تونی تصمیم بگیری که جلوی ویلای زیات نیومده بوید، اومدی و الان  
ورق برگشته.

از اینکه منو داره درگیر جبر می کنه؛ عصبی بودم. عصبیم می کرد نمی خوام حد و حدود  
بینمون بکشنه اما ادیب داره منو مجبور به خواسته ای می کنه که دلیلشو نمی دونم! عاصی  
شده گفتم:

-چرا باید به حرفت گوش کنم؟ ابروهاشو بالا

داد و با تکبر گفت:

-برای چی گوش ندی؟

-چون دلیلشو نمی دونم.

-می خوام آبروریزی بشه؟ می خوام خودتو به کشتن بدی؟

-من گناهی نکردم.

-اما کار بی جا کردی! مگه عقدش بودی که توی تختش رفتی؟ تنم یخ کرد، وقتی بی پروا حرف میزد تنم یخ می کرد. از داخل دهنم گوشه ی لبمو گزیدم. نفسمو بیرون دادم و قاطع و شمرده گفتم:

-حالا که شد...

-شما همه کارات تحت قائده و قانونه، با عقد و تعهد کار می کنید؟ بدون اینکه نگام کنه گفت:

-من نه زخم نه دین ایمانم به اندازه ی تو هست.

-چون زخم گناه کردم؟ گناهی نبوده محرم بودیم.

پلکشو روی هم گذاشت و باز کرد، انگار می خواست بگه از حرفا و چانه زدن هام عاصی شده. رومو برگردونم و با صدای پایین و بغض دار گفتم:

-به من زور نگو.

محکم و تحکمی و با استبداد و قاطعیت ولی تن صدای کوتاه گفتم:

-زور میگم، چون نمی دونی چی در انتظارت! تو حتی نمی تونی برای بچه ات شناسنامه بگیری، فکر کردی بری شکایت کنی اردوان میاد برای بچه ات خودشو زیر سوال می بره؟ طرف تورو زده توی سینه ی دیوار رفته تو بهش امیدواری...

تند و ناامید گفتم:

-به اون امید ندارم.

-پس چی؟

-بچه رو برای چی می خوای؟ سوال دارم، سوالمو جواب نمیدی.

-چون اون کثافتو من بزرگ کردم، من اینطوری تربیتش کردم که الان راه افتاده و داره گه

به همه چی می زنه، من مسئول گند هاییم که بالا آورده، بهش کمک نکردم تا روی پاش

بایسته اما اون جای اینکه تلاش کنه در به روش باز بشه، از دیوار ناموس مردم بالا رفته...

-نمی خوام....نمی خوام بگن رخت سیاه توی تنش و ننگ یه نامزد پس زده اش روی

پیشونیشه و رفته با یکی دیگه.

-کی؟ کی میگه؟ تو بگو تکلیف این سوال منو روشن کن. -مر...مردم.

-کدوم مردم؟ مادرت؟ داداشت؟

-نه نه اونا منو می شناسن.

-اردوان.

با مظلومیت گفتم:

-اذیتم نکن.

با حرص گفتم:

-بچه توی شکمته می فهمی؟

-زن اردوان دختر دایی منه، همه جارو پر می کنه که با دایی اردوان بودم، زن...هه

...نامزد اردوان بودم و بچه ی داییش توی شکم بوده، می دونی این حرفا یعنی چی؟ زیر

لب گفتم:

-داره سناریو تحویل من میده.

با اصرار و تاکید گفتم:

-میگن...می گن...مادرم از غصه دق می کنه.

-همه ی بچه ها نه ماهه به دنیا میان، تو به حرف من باش منم درستش می کنم.

سرمو به طرفیت تکون دادم:

-نمی دونی داری چیکار می کنی، من اومدم که ازت کمک بگیرم سرکار برم و بتونم خرج خانواده امو بدم، نیومدم که خودتو از زدگی بندازم.

-دیگه ادامه ندیم، بحث داره به شکل مسخره ای پیش میره.

گوشیم زنگ خورد، از کیفم دراوردم و شماره ی خونه امون بود .

تماسو باز کردم:

-مامان؟

مامان با گریه گفت:

-شروق جان؟

با ترس گفتم:

-مامان؟ چی شده؟ مامان با همون

حال گفت:

-شروق از بانک یکی اومده بود یه چیزی هم فرستادن که خونه امونو می زارن برای مزایده چون وام گرفتیم پولشو ندادیم.

-وام؟!!!!

وامو برای اردوان گرفته بودم..دیگه توان این حد از جریانو نداشتم، به کل وامو فراموش کرده بودم! خونه...خونه تنها چیزی بود که داریم....

مامان-شروق توروخدا بیا، خونه امونو بگیرن توی کوچه میفتیم.

-مامان! باشه...

نفسم بالا نمیومد، فشارم افتاده بود، حالا چیکار کنم؟ زندگیم شبیه آدمی شده که وسط اقیانوس قایقش شکسته و شنا هم بلد نیست! استخوان هام زیر بار این حجم از مصیبت داشت خرد

میشد. مامان هنوز داشت گریه می کرد که گوشی رو قطع کردم .

جونم از تنم رفته بود گوشی از دستم افتاد و ادیب بهم نگاه کرد و گفت:

-عه! چی شد؟! شروق!!!



نمی تونستم حرف بز نم و فقط دستمو به معنی نمی تونم و نهی تکون دادم، با شکوه  
گفت:

-چی شده خب؟! نوچ نگاش کنا.

ساعدمو گرفت منو به سمت خودش برگردوندو گفت:

-حال مادرت بد شده؟ بهش نگاه

کر دم و گفتم:

-کاش ایران اتانازی داشت.

اخمی کرد و گفت:

-پشت تلفن چی گفتی؟

-از بانک اومدن خونه امونو مزایده بزارن، برای اردوان وام گرفته بودم تا سرمایه کارش

باشه اما نتونستم قسط هارو برسونم اومدن سراغ خونه امون.

با عصبانیت و شکایت گفت:

-آخه برای چی همچین کاری کردی؟ دختر مگه تو عقل نداری؟ یارو حتی تورو عقد خودش نکرده بود دیگه چطوری باید ازت سوء استفاده می کرد که نکرده؟

در ماشینو باز کردم داشتم خفه می شدم، می خواستم پیاده بشم اما نتونستم و زمین خوردم. ادیب یه چیزایی می گفت و پیاده شد و به سمتم اومد. باز حرف می زد اما من حالم انقدر بد بود که هیچی نمی فهمیدم. سرم به شدت سنگین بود و گوشام سوت می کشید. چشمام سیاهی می رفت. ادیب کمکم می کرد که بلند بشم و پایین بلوک ها سیمانی جوب نشستم. باز گریه ام توی گلوم گیر کرده بود. جای گرهی می خندیدم.

از خنده، اشک از چشمام می بارید، مشتمو روی پام جمع کرده بودم و از درد قفسه ی سینه امو شونه هامو جمع کرده بودم. ادیب از توی ماشین آب آورد و با عصبانیت ولی صدای آرام گفت:

شروق بسه، آب بخور من درستش می کنم.

-همه...همه کار با من کرده می بینی.

می خندیدم و با خنده ادامه دادم:

-من اون اسکلیم که همه به یه آدم احمق می گن و بعد ولم کرده رفته.

باز می خندیدم و روی پام می زدم وسط خنده گریه ام گرفت دیوونگی مرزش با سلامتی به یه مو بنده ، ادیب جدی شیشه ی آبو نزدیک دهنم گرفت و گفت:

-بخور، بخور میگم...عه! بسه!

گوشه ی یقه ی کتشو گرفتم و گفتم:

-خواهر زاده ات...خواهر زاده ات یه...یه حرومزاده است.

ادیب از جا بلند شد و شیشه ی آب روی سقف ماشین گذاشت .

گوشیشو درآورد وبا یکی تماس گرفت. من شبیه آدمای مسخ شده بودم، بعد اون همه خنده و گریه به لاستیک های ماشین زل زده بودم و ادیب گفت:

-جلال؟ جلال دفترو ول کن برایت یه آدرسی مسیج می کنم برو پیگیری کن مدارک بگیر ببین شرایط چیه فهمیدی...خونه داره مزایده میشه بین کدوم شعبه است...

رو به من گفت:

-خونه به نام کیه؟

بی جون و بی رمق نگاش کردم و گفتم:

-مامانم.

-خونه است؟ با سر اشاره کردم و خطاب به جلال گفتم:

-صاحب ملک خونه است.

رو به من گفت:

اسم مادرت چیه؟ -فائقه

قریشی.

-فائقه قریشی برو جلوی درشون من الان تماس می گیرم. زن ساده ایه بگو از طرف شروق اومدی می خوای خونه رو آزاد کنی فهمیدی؟... تو همین که گفتمو بگو... الان برات مسیج می کنم.

تلفنو قطع کرد و گفت:

-آدرسو بگو.

بی رمق نگاش کردم و حیرون گفتم:

-ادیب؟

-زود باش بگو جلال منتظره.

-خیابون وثوق...

آدرسو بهش گفتم و گوشیمو از توی ماشین آورد و گفت:

-زنگ بزن بگو یه وکیل داری می فرستی گفت کیه بگو از آشناهای قدیمیه، جریانو بهش گفتمی و اون دار حلش می کنه، بگو هرچی خواست بهش بده، مدارک امضا هرچی...خونه رو می گیریم نگران نشو

گوشی رو به سمتم گرفتم، اردوان باعث شده بود به ادیب هم شک کنم که نکنه ریگی به کفش داشته باشه. یعنی...یعنی مثلا بخواد وکالتی چیزی بگیره خونه رو ازمون بگیره؟ تو ماهیت قضیه چه فرقی داره؟ بازم خونه به باد رفته.

-الو مامان؟...یه آقایی به نام جلال میاد وکیل، هرچی گفت و هرچی مدارک خواست بهش بده؛ خونه امونو پس می گیره.

مامان-وکیل گرفتی؟

-نه از آشناهای قدیمه وقتی سرکار می رفتم.

مامان-هرچی گفت امضا کنم؟

-سجاد خونه نیست؟

مامان-نه سرکاره، حتی نا نداشتم بهش زنگ بزنم گفتم بچه سخته می کنه بدونه این چهل متر خونه هم به باد رفته.

-باشه همه چی رو بخون و امضا کن.

مامان-باشه؛ خونه رو می گیره؟

به ادیب بنگاه کردم که جدی و با اخم بهم زل زده بود.

-آره.

مامان-الهی خدا خیرشو بهش بده.

-خداحافظ.

ادیب با اون کار انگار منو توی عمل انجام شده ی خواست خودش قرار داد، انگار که منو بچه رو جلو جلو به خاطر خانواده ام خرید، یه جا شنیده بودم اولاد ارشد همیشه مهره سوخته خانواده است و من اون لحظه اینو با پوست و گوشتم درک کردم اما دور از انصاف بود اگر نمی گفتم که من بانی و باعث بی خانمانی خانواده ام بودم اگر ادیب نبود.

انگار یکی روی دهن من ماله کشیده بود، دهن منو گل گرفته بود، ادیب یه چیزایی در مورد خونه امون می گفت، در مورد اینکه جلال چقدر وکیل زبده ایه یا اینکه می تونه توی بانک اعتبار خودشو خرج کنه...اما من فقط قفل این بودم که کاش دو روز... دو روز از پیشنهاد ادیب و جواب من می گذشت بعد این جریان ها پیش میومد.

اما از اون جایی که هیچ وقت مراد سر به زنگاه رخ نمیده برای من دقیقا بیخ زنگاه رخ داد. خونه ی ادیب رفتیم و جلال هنوز ماشینشو نیاورده بود. باغچه رو که دیدم بی اختیار یه

لبخند کوچیک روی لبم اومد.. ادیب باز تلفنو برداشته بود و حرف با یکی میزد. لب باغچه نشسته بودم و بهش خیره بودم. دنبال این بودم که با نگاه کردن به باغچه حس و حالم خوب بشه که نگاهم به تراس خونه ی بغل افتاد که دو نفر ایستاده بودن و به ما نگاه می کردن.

ادبیم توی حیاط راه می رفت و خط و نشون می کشید، تا نگاه منو دیدن سریع عزم برگشتن به داخل خونه رو کردن و یکه خورده گفتم:

-ادیب؟

بهم نگاه کرد و گفتم:

-اونارو...

سربلند کرد و لحظه ی آخر که داشتن داخل خونه می رفتنو دید، یه دستش به کمرش بود و کتش پشت دستش جمع شده بود .

دستشو از کمرش برداشت و خطاب به کسی که پشت خط بود گفت:

-گوشی...گوشی...

رو به من گفت:

-اینجا رو می پاییدن؟

-ایستاده بودن نگاه می کردن، دست یکیشونم گوشی بود نمی دونم فیلم گرفت یا نه.

با اخم به ساختمون بغلی نگاه کرد و گفت:

-تو برو خونه؛ می تونی بری؟ آروم و

مظلوم گفتم:

-اره.

ادیب جلو اومد و کلید بهم داد و بعد خودش به سمت در حیاط رفت. داخل خونه شدم و جلوی در ایستادم به فضای خونه نگاه کردم و دست روی شکمم گذاشتم. همون لحظه یه نبض کوچیکی از زیر شکمم شروع به زدن کرد! تموم تنم مور مور شد، شاید هم قبلا می زد ولی الان که شک و شبه پیش اومده حالم منقلب شد....

وسایل توی دستم بود، به نایلونی که توش بی بی چک بود نگاه کردم، چرا دوتا خریده؟ شال و مانتومو دراوردم و به سمت دستشویی رفتم. یکی از بی بی چک هارو برداشتم، قلبم چنان می تپید که انگار جای قلب توی سینه ی من طبله و یکی داره با تموم قوا روش می کوبه. دستام می لرزید، صدای نفسم دو برابر به گوشم می رسید، قلبم توی گلوم می زد، چشمامو تا ته باز کرده بودم و به جواب بی بی چک نگاه می کردم.

انگار که هرچی چشمام بازتر باشه بهتر می بینم! خیره بودم و حتی پلک هم نمی زدم. جواب اومد و من انگار از بلندی پرت شدم، واقعا حمله ام! با همون نگاه زل زده به به شکمم خیره



شدم .یه بچه توی شکم منه؟! اون شب با اردوان از نظرم عبور کرد، پس چرا خونریزی داشتم؟ مگه اون نباید قطع بشه؟ این تست اشتباه آره شلوغش نکن اشتباهه، اولین علامت بارداری قطع شدن عادت ماهیانه است... خودمو توجیه می کردم اما ته دلم گواه می داد که توجیحاتم فقط یه وهمه ،یه وهم خالی و پوچ... صدای در که اومد از جاپریدم و با هول گفتم:

-بله؟

-حالت خوبه؟

-آره!

صدای نایلون اومد، وای نایلونو با اون یکی بی بی چک بیرون گذاشتم. اونو برداشت و صورتم داغ کرد و لبه ی روشویی رو گرفتم . لعنتی چرا یادم رفت اونو بیارم؟ حالا برم بیرون سوال جوابم می کنه.

-شروق؟

بیرون بری نه! از همین الان سوال جوابت می کنه...با تردید گفتم:

-بله؟

-چی شد؟

جوابو می خواد. با تردید گفتم:

-چی؟

نفس بلندی کشید و گفت:

-جواب اونی که توی دستته.

چشمامو محکم روی هم گذشتم، خدایا من دارم از خجالت می میریم، چرا باید اون  
مقابلم باشه؟!!

درو باز کردم، ادیب یه دستش توی جیبش بود و مطمئن نگام می کرد. یه جوری که انگار  
می خواد همه چی رو به من ثابت کنه، سرشو صاف نگه داشته بود ولی نگاهش به سمت  
پایین و طرف من بود. بی بی چک توی دستم بود نگاه ازش گرفتم و به یه سمت دیگه نگاه  
کردم.

-از توهم بیرون اومدی؟ بهش

نگاه کردم:

-نه، این خطا داره، من مهم ترین علایمشو نداشتم.

-مهم ترین علایم!!!

زیر لب زمزمه کرد:

-خونریزی؟ نوچ...

با اخم از درگیری فکری گفت:

-باید به لیندا می گفتم...

گوشه ی لبشو جویید:

-فردا جواب اومد می ریم، خطرناک لابد هوم؟

-من پیش اون دکتر نیام.

ابروهاشو بالا داد و گفت:

-ناز های حاملگیه.

-من حامله نیستم ادیب!

بدون اصرار و ترش رویی گفت:

-اره من حامله ام! منم ویار دارم، بی بی چک من دو خطه.

نگاهمو با خجالت ازش گرفتم و گفتم:

-فردا آهنگر میاد دور تا دورخونه رو آهنگشی می کنند و ایارنیت می زنند. قبلا خودم بودم اهمیتی نداشت اما الان وضعیت فرق کرده....

برگشتم و بهش نگاه کردم، یعنی چی؟

-نمی خوام کسی سرش توی حیاط خونه ام باشه.

عکس العملی نشون ندادم و چندتا پلک زدم. به سمت لباسام رفتم تا جمعشون کنم، مامان چیکار کرد؟ جلال پیشش؟ -بیا یه چیز بخور هیچی نخوردی.

-میل ندارم.

-میل نداری یا می خوای به حرف تو همه چی تبدیل بشه؟

منظورش اینه که حامله باشم و بچه طوریش بشه؟ بهش نگاه کردم که شاکی ولی با چهره ی آروم نگام می کرد. بی مقدمه گفتم:

-مگه نمی خواستی بری دفتر؟

-حالا می رم.

-چرا الان نمی ری؟

-چرا اصرار داری؟ مشکوکی!

یکه خورده نگاش کردم و بعد بدون جواب عزم رفتن به سمت اتاقو کردم تا لباسامو عوض کنم.

-بیا لباساتو بنداز توی ماشین با دست نشور.

-دوتا لباسه.

-همون دوتارو بیا توی ماشین بنداز؛ متوجه می شی شرایطت خاص تر از بقیه است؟

عاصی شده نگاه کردم و گفت:

-لباسشویی اونجاست.

با دست آشپزخونه رو نشون داد به مسیر دستش نگاه کردم، افکارم پریشون بود و شبیه دونه های تسبیحی بود که یکی از بند خلاصشون کرده و هر دونه با برخورد به زمین به یه گوشه فرار می کنند. دستمو مقابل ادیب به حالت ایستادن نگه داشتم و چشمامو روی هم فشردم:

-ادیب...ادیب بمن باید...

گوشیم زنگ خورد، سر جفتمون به سمت گوشیم چرخید که روی میز مابین مبل های راحتی  
 حال بود. به سمت تلفنم رفتم، به طوری شده که هر موقع گوشیم زنگ می خوره بند دلم پاره  
 میشه. اسم مامان روی گوشی بود. مضطرب گفتم:

-مامانمه یا خدا...یا خدا...

تماسو باز کردم و ادیب نزدیکم شد.

-مامان؟ مامان با گریه

گفت:

-شروق؟

قلبم از جا کنده شد و با وحشت گفتم:

-چی شده؟

-شروق باورت همیشه خونه رو پس گرفتیم.

انگار یکی دکمه استوپ مغزمو زد، مگه میشه؟ چطوری! مامان با خوشحالی و شور

گفت:

-شروق آقا جلال وارد بانک که شد رئیس بانک برایش ایستاد.

به ادیب نگاه کردم که بهم با سکوت معناداری خیره شده بود .

سکوتی که شبیه انتظار حرف بعد قطع تماس بود. مامان ادامه داد:

-قسط های عقب افتاده حل شد و کلی با رئیس بانک صحبت کرد و میگه نگران قسط ها نباشیم خونه دیگه توی مزایده نیست، شر از سر سقف بالاسرمون دور شده.

نفسم توی سینه ام شبیه گوله ی هوا باقی مونده بود و نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت که دین بالای سرم اومده. باز به ادیب نگاه کردم و مامان گفت:

-چطوری از خجالت آقا جلال دریابیم؟

-آقا جلال هیچ کاره است.

ادیب باز عضلات صورت و چشماشو به چالش کشوند، چشماشو کمی جمع کرد و به سرش یه زاویه ی شصت درجه داد، انگار می خواست گوشاشو مرکز فهم کلام من قرار بده. آروم زمزمه کردم:

-آقا جلال رئیس داره اون بهش دستور میده.

-هرکی مامان جان؛ اینارو خدا رسونده، دعای پدرت رسونده، داشتم از ترس...

ادیب سرشو به تایید تکون داد و برگشت، پشتش بهم بود، مامان حرف می زد من به اینکه در ازای لطف ادیب باید ورقای زندگیمو لای ورقای زندگی ادیب قرار بدم فکر می کردم.

مامان-چطور باید جبران کرد؟

-من باید جبران کنم.

ادیب جلوی اتاقش پشت کرده بهم ایستاد. گوشاشو انگار جلوی دهن من جاگذاشته بود که اونطوری با جمله ی من ایستاد.

مامان-اینا مارو از بی خانمانی نجات دادن خدا دید که یه نامرد چطوری تیشه به ریشه ما زده و بهمون رحم نکرده، اینا رحمت خدان! نکنه رئیسش همون پدر دوستته؟ -پدر دوستم؟

یادم افتاد که ادیب با مامان حرف زده بود، مامان بدون شنیدن جواب گفت:

-الهی بمیرم دوستت حالش خوبه؟ طفلک خیلی براش دعا کردم پدرش خواهش می کرد که تو باشی تا حال دخترش کمی بهتر بشه ،خیلی دلم براش سوخت شروق؛ تا کی می مونی؟ - مامان بهت خبر میدم.

-باشه عزیزم منتظرم خداحافظ.



-خداحافظ.

ادیب توی اتاقش رفته بود. حالا چی میشه شروق؟ نمی دونم؛ بچه رو به دنیا بیارم و بگم بچه ی ادیبه؟ من کیه ادیبم؟! من...من چی؟ به سمت اتاقش رفتم و کنار در ایستادم، داشت رو به کمد و پشت به من دکمه های پیراهنشو باز می کرد. سر به زیر انداختم، کمرم درد می کرد، در اصل کمر نبود و ستون فقراتم بود که به خاطر وضعیت جسمانیم مشکل داشت.

-ادیب؟

-تماست تموم شد؟

هنوز توی همون حالت ایستاده بود. جلوی در کمد لباس های زیادی شبیه بازار شام روی هم افتاده بود.

-بله؛ ادیب خیلی ممنونم خانواده امو از آوارگی نجات دادی، انقدر سریع که سجاد هنوز خبر نداره که چه اتفاقی افتاده بود؛ مادرم از ذوق گریه می کرد.

پیراهنشو روی تخت انداخت، رومبرگردوندم چرا درو نمی بنده؟!!!

انقدر با من راحت شده؟

-خب؟!

همینطور پشت کرده بهش گفتم:

-منو مدیون خودت کردی.

-کار بدی کردم یا خوب؟ میدونی خوبه یا بد؟

یکه خورده سرمو بگردوندم در حدی که گوشم با سرشونه ام توی خط قرار گرفتن و گفتم:

-یعنی چی؟

-شروق بهش میگن قدرت می فهمی؟

نزدیکم اومده بود ،یعنی لباس پوشید؟ مگه بی شعوره که لخت سمتم بیاد؟ تا حالا که لباسشو کند انگار نه انگار که من جلوی در اتاقش بودم! نصفه نیمه برگشتم و از گوشه ی چشم دیدم که یه پراهن دیگه تنشه داره دکمه هاشو می بنده و زیرشم یه زیرپوش تنش بود. من چه شعور محشری دارم!!! لخت لخت! بدبخت لخت نبود که.

-چی؟

پوزخندی از خنده زد و گوشه ی لبش کوتاه جویید و گفت:

-کارم دراومده یکه

خورده گفتم:

-چرا؟

-میگم اسمش قدرته نه که من دارم بهت فخر می فروشم یا تحقیرت می کنم نه، من شرایط الان تورو، این استرس بانک، این گریه مادرت، همین که چشم همه به توئه همه رو چشیدم، با فرق اینکه اون وقت کسی نبود نجاتمون بده. قدرت بی رحم ترین ابزار انسانه، نباشه فلجی! زیادیش مغزتو پوک می کنه اما به اندازه اش شبیه کشتی نجاته، میدونی چرا اردوان انقدر حریصه؟ انقدر عقده ای و حسوده؟ هوم؟ چون عزت نفس نداشت و فقط و تحقیر و سرزنش اونو شبیه یه ویروس کرد، ویروسی که میفته به جون یکی و مختلش می کنه، عزت نفس پدرتو شاعری می کنه که اون بالا نشینا هم قبولش دارن، بی قدرت و ثروت اما با شرافت و نبود همون عزت نفس اردوانو توی زندگی تو می ندازه، خانواده ی خواهرم چیزی از خودشون ندارن، خونه، ماشین، پول ماهیانه اشون واسه منه، واسه همین اردوان وحشی شد.

با حرصی که توی سینه اش زندانی کرده بود گوشه ی لبشو جویید و سرشو کمی تکون داد و گفت:

-می دونی ادما چطوری اند؟

فقط نگاهش می کردم و سعی می کردم بفهمم می خواد این حرفارو به کجا برسونه.

-شبیه همه ی اونایی که فکر می کنند زندگی یعنی ثروت و قدرت، اگر یه روز فقط یه روز سلامتی نداشته باشن می فهمند که هیچی، هیچی ارزش نداره! این یعنی حماقت انسان! انسان می تونه همه چیزو بدست بیاره حتی آبروی ریخته رو میشه به مرور جمع کرد اما سلامتی از دست رفته رو نمی شه....

بی پروا و ناگهانی گفتم:

-مریضی؟! قلبتو می گی؟ قلبت که مشکلی نداره...

پوزخندی زد و به سمت اتاق برگشت.

-ادیب؟ قدرت؟ خب؟ به

سمتم برگشت:

-اردوان خلع صلاحیت کرد پس بشین نقشه استراتژیک بکش که بیش از این عواقب  
کارش به تو صدمه نزنه.

تند و بی تامل گفتم:

-تو که انقدر با اردوان مخالفی چرا نمیری حالشو بگیری؟

-مگه باید همه چی رو با تو درمیان بزارم؟

یکه خورده با چشمای گرد و شوکه نگاش می کردم. صورتش خالی از احساس بود و لحن  
خیلی آرام و باطمینان بود اما کلامش به شدت کوبنده بود! انگار آب سرد روی سرم  
ریختن، با یه مکث کوتاه ادامه داد:

-برم بزنم تو سرش بعد تورو ببینه که خونه ی منی؟ که بچه ای که توی بغلت میاد به اسم منه؟ ضربتی عمل کردن همیشه باعث ضربه فنی شدن میشه.

وقتی اینطوری حرف می زد که قراره همه چیز طبق خواسته اون پیش بره قلبمو دچار حس تهی بودن می کرد. چقدر راحت و مسلط حرف می زنه و میگه بچه ات به اسم من! می دونم داره تموم جوونمردشو این وسط می زاره تا جلوی تموم خطاهای خواهر زاده اشو گرفته بشه اما! حسی که به من منتقل می کنه خیلی برام ناخوشاینده، حس شرم و آویزون بودن به کسی، حس نیاز و حسیض بودن....

نگاهمو ازش گرفتم تا رومو برگردونم گفت:

-اگر حامله نبودی هم بازهم همین کارو می کردم.

متعجب برگشتم نگاهش کردم، کدوم کار؟! اینکه منو اینجا نگه داره؟

-اینکه خونه اتونو از مزایده بیرون بکشم.

شروق! تو چه احمقی چته؟! فکر کردی ادیب برای چی باید تورو نگه داره؟ اون بچه رو می خواد که نگهت می داره، اگر بچه ای توی کار نباشه همه چی ختم به خیر میشه، تو میری سوی خودت و اونم میره سوی خودش.

-آدم بزرگی هستی، شاید از اونا که صدسال دیگه توی رادیو به خاطر کار خیرش ازش تقدیر میشه اما من کار می کنم تا پولتو برگردونم، نیومدم که گدایی کنم، اومده بودم...

اخم تلخی کرد و جدی گفت:

-مواظب حرفات باش.

-مواظبم ادیب! نمی خواستم پول قسطای عقب افتاده ی خونه گردن تو بیفته، من

اینطوری بزرگ نشدم! نمی خوام تاوان کارای اردوانو تو پس بدی نمی خوام.

-گفتم خانواده اتو ساپورت می کنم.

صریح و جدی گفتم:

-واسه خاطر بچه.

ادیب هم صریح تر از من جواب داد:

-آره واسه خاطر بچه.

-اگر فردا توی آزمایش مشخص بشه که حامله نیستم و خطای بی بی چک بوده چی؟

-نوش جونت؛ گوشه ای از خطای خودمو جبران کردم که حیوون خونخوار بزرگ کردم و

توی جامعه انداختم که علاوه بر خون آبروی مردم می خوره.

غمگین و افسرده حال گفتم:

-حس می کنم شبیه یه آدم هَولَم که به یکی رسیدم تا ازش بچاپم.

یکه خورده با خشم گفت:

-چی میگی میفهمی اصلا؟!!!

-ادیب من دارم زیر دینی که به گردن من و خانواده ام داری له می شم باید جبران کنم  
اما نمی دونم چطوری، ما شبای زیادی رو با صدای شکمون خوابیدم یا عیدای زیادی رو  
با لباس های سال های قبلمون سپری کردیم، به خاطر قبض توی تاریکی نشستیم تا زیر  
دین کسی نریم، حالا که پدرم مرد دین مردم روی سرمون اومد، تنش توی قبر می لرزه.  
-بگو نلرزه، دینی نیست! این پول امانتی بود لال به لای امانت های دیگه، وسط مالی که  
ظاهرا به اسم منه.

گیج نگاهش کردم، یعنی چی؟!!!

-میگن وقتی دستت به دهننت رسید کارت دوبرابره چون یه سری حق امانت لا به لای  
مالت هست که باید پرداخت کنی، حق اونایی که نیاز به مال تو دارن.  
متعجب نگاهش کردم، ظاهرا آدم مومنی نیست ولی هست! چطوری انقدر متعهد به قوانین  
خداست!!! فکر از نظرم عبور کرد، شاید حداقل به اندازه ی یه تعارف هم پیشنهاد خوبی  
باشه که باید به ادیب بدم.

-ادیب؟ من... من اندازه ی تموم پولی که بهم دادی برای خونه... توی خونه ات کار می کنم، مگه نگفتی به یکی نیاز داری....

نزاشت حرفم تموم بشه و وسط حرفم پرید و گفت:

-آره فکر خوبیه همین کارو بکن .

یکه خورده نگاش کردم و درحالی که به سمت اتاق می رفت گفت:

-شروق مگه تو نگفتی خونه اتون خونه ی پدری پدرته؟ پس چرا به نام مادرت بود؟

-چون مادربزرگم قبل مرگش به نام بابا می زنه بابامم واسه مهریه به نام مادرم می زنه که این همه سال به پاش بوده.

-واقعا آدم باید به پای همچین عشقایی دار و ندارشو بریزده.

لبخند کمرنگی زدم و از توی اتاق گفت:

-شروق جان حالا که تکلیف مشخص شده لطفا به سامانی به این کمد من بده دیگه هیچی توش پیدا نمی کنم.

چه پر روئه! تعارف زدم روی هوا گرفت! شروق؟! پر رو تویی، طرف میلیونی پول داده

بعد تو گفتی در ازاش پیام خونه اتو تمیز کنم و چون قبول کرده میگی پر روئه؟



از اتاق بیرون اومد و حالا به تیپ تقریباً رسمی زده بود به شلوار کتان سرمه ای و پیراهن آبی کمرنگ که آستین هاشو بالا داده بود .

مقابلم که می ایستاد با سرمو تا آخر بالا می دادم تا بتونم ببینمش، ستون فقراتم توی این حالت به تیر کوچیک می کشید.

-قرص های من کو؟

به سمت آشپزخونه رفتم و دنبالم اومد و گفت:

-من برم دختر زود میام. تا اون وقت....

برگشتم نگاهش کردم و قرصاشو بهش دادم و گفت:

-توی حیاط نرو الان همسایه ها به شک افتادن. فردا دیگه میان آهن کشی و ایرانیت میزنن.

به یخچال اشاره کرد و گفت:

-یه چیز بخور؛ اگر چیزی هوس کردی زنگ بزن بگیرم.

سرمو به زیر انداختم و به یه طرف دیگه نگاه کردم. نمی دونم چرا هنوز همونطوری مقابلم ایستاده بود، بعد از یه مکث کوتاه گفت:

-حالا بگیریم که حامله نیستی ولی ویار که داری!

سربلند کردم و یکه خورده نگاش کردم. موج شیطنت از چشماش عبور کرد و به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-نچ دیر شد؛ تو حالت خوبه من برم؟

-من مشکلی ندارم.

درحالی که زیر لب حرف می زد و به سمت در می رفت گفت:

-آره خب منم توی خیابون بیابون و خونه بالا میارم.

دندونامو روی هم گذاشتم و نفسمو عاصی شده بالا کشیدم. زیر لب یه آهنگی رو نجوا می کرد انگار برعکس اینکه من گیر و افتاده و عاصیم اون سرخوشه! کیفشو برداشت و از خونه بیرون رفت. تا پاشو از خونه بیرون گذاشت و هنوز درو نبسته بود که حس کردم داره از اون حال مزخرف تهوع به سراغم میاد. سریع به آشپزخونه برگشتم و چهارپایه زیر پام گذاشتم و بالا رفتم تا بتونم مسلط سرمو زیر شیر آب ببرم. آب خنک که به صورتم خورد یکم حالم جا اومد، به خودم نهیب زدم حتما چیزی نخوردم که اینطوری شدم!

صبحونه خوردم و برای ناهار ادیب هم یه چیزی سرهم کردم. به اتاقش رفتم، سرعت عملش توی ریخت و پاش به اندازه ی اون پرنده توی کارتون میگ میگ بود، همینطوری که جمع و جور می کردم همه ی وقایع رو کنار هم گذاشتم. هزار تا داستان بی سرانجام توی سرم اومد مثلا اینکه با اردوان دست به یکی باشن یا شاید اردوان می دونه من حامله ام یا ادیب بچه رو بگیره و به من بگه هری...

هیچ کدوم از این داستان ها تهی نداشتن فقط توی سر من میومدن تا انقدر مضطرب بشم که به تهوع و بالا آورد، بیفتم. رفتم زیر غذا رو کم کردم، شاید بهتر بود برم، ادیب اگر به خاطر جوون مردی بخواد مسئول شرایط احتمالی من بشه که نمی شه! زندگی خودش چی؟ اون یه آدم شناخته شده است، کلی عاشق دلخسته داره، حالا من پیام به زندگیش کند بزمن؟!!!!

از خودم و انتخابی که کرده بودم عاصی شده بودم، اشتباه کردم پیش ادیب اومدم، می خواستم ادیب با فهمیدن جریان اردوان فقط بهم یه شغل خوب بده تا رشد کنم و بالا برم و توی دهن اردوان بزمن نمی دونستم جریان تا اینجا کوشنده می شه! نمی خوام سربار ادیب باشم، حاضر شدم ویه یادداشت دیگه برای ادیب گذاشتم. و به سمت در رفتم. دستگیره رو پایین کشیدم... دوباره پایین کشیدم. عه!!! در قفله؟!!! قفل کرده؟ درو چرا قفل کرده؟!!! منو زندانی کرده و رفته؟!! از حرص شماره اشو گرفتم و بعد کلی بوق قطع شد. دوباره زنگ زد و تماس باز شد و ولی همگام گفت:

-ساکت شو فعلا.

یته با منه؟!!! دوباره گفت:

-جان؟

قلبم هری ریخت! با منه؟ کدومشو با منه؟ برای بار سوم گفت:

-شروق جان؟ الو؟

-ا...ادیب...

عصبانیتیم یادم رفت و با صدایی که کمی نگران بود پرسید:

-حالت بد شده؟

خشمم در درونم گم شده بود و نمی تونستم در مورد اعتراضم بگم.

--شروق؟

-ادیب...ادیب چرا درو قفل کردی؟

-میگم حالت بده؟

-نه حالم بد نیست.

نفسی کشیدم و جدی تر گفتم:

-چرا منو زندانی کردی؟

-گوشیو نگه دار.

رو به کسی یا کسایی که مقابلش بودن گفت:

-وسایلتونو جمع کنید دنبال کار باشید.

صدای همهمه میومد، ادیب جدی ولی تن صدای پایین گفت:

-همین که گفتم! قبل اینکه برای من شاکی بتراشید فکرشو یم کردیدو همه بیرون.

صدای حرف میومد و ادیب هم با لحن قبلی جواب می داد. چندبار صداش زد اما در حال جر و بحث بود و متوجه نمی شد. تماسو قطع کردم، نمی دونم اسمش مخمسه است؟ یاد اسم خود من مخمسه است؟ یاد اون اون جوک افتادم که به پسره میگن ازدواج کردی؟ میگه من دم به تله نمیدم بعد ازش می پرسن خونه داری؟ ماشین داری؟ شغل داری؟ مهارت داری؟ تحصیلات چطور؟ میگه نه هیچ کدومو ندارم، بهش میگن لامصب تو خودت، خود تله ای! حالا حکایت من شده!

روی مبل دراز کشیدم و یاد سوختن غذا افتادم. بلند شدم و زیرشو خاموش کردم. اگر دوباره

آتیش می گرفت خیلی ضایع میشد.

دوباره تا دراز کشیدم انگار منوبا تیر زدن و درجا خوابم برد .یه خواب سنگین و عمیق که انگار چهارتا آمپول دیازپام زدم، توی عمرم اونطوری شیرین نخوابیده بودم که روی مبل ادیب دو روز بود به اون راحتی خوابم می برد.

با صداش به زور چشمامو باز کردم.

-شروق؟ پاشو شام بخور بعد بخواب، شروق جان؟ شروق

خانم...چشماموباز می کردم ولی انگار به پلک هام سنگ وصل بود .

ادیب زد زیر خنده و با ناله گفتم:

-آی...نمی تونم بیدار بشم.

-می خوای سرم بهت بزخم کلا خواب باشی؟ ساعت هشت شبه از وقتی اومدم خوابی.

می خواستم بلند بشم اما تعادل نداشتم، ادیب زیر بازومو گرفت و بلندم کرد، درجا سرم به پشتی مبل و توی حالت خواب و بیدا رفتمو ادیب با خنده گفت:

-عرفانو مسخره کردیم سرمون اومدی؛ خانم؟! د!

با حالت گریه گفتم:

-آیی ادیب هیچی نگو.

-هیچی نگم بخوابی؟ خندید:

-بخواب ولی یه چیزی بخور بعد بخواب.

چشمامو به زور باز کردم و دیدم کنارم نشسته. با لبخند گفت:

-سلام علیکم! فکر کنم یه خرس قطبی اون توت که امروز اول مهره و شروع نیمه دوم ساله

داره میره به خواب زمستونی و تورو هم وادار کرده به لم اون باشی هان؟

گیج بودم و نمی فهمیدم چی داره میگه. دو سه تا پلک زدم و گفتم: -شیرینی خامه ای

گرفتم، روی همشونم توت فرنگی داره، این شیرین خوردن داره ها.

بی حوصله گفتم:

-چرا؟

-آهان! جواب این سوال باشه بعد شام، غذا رو نپخته خاموش کرده بودی؟

باز خندید و گفت:

-گفتی این بارم بسوزه خیلی ضایعست نه؟ از جا بلند شدم و

گفتم:

-آره زیرشو روشن کن.

-به! اون کامل پخته شد و بعد خورده شد رفت. الا ساعت هشتو رد کرده شام درست کردم،

شام ادیب پز خوردن داره.

-هشته؟!!!

-آره شلمان جان هشته، شروق دمختک گذاشتم یعنی جون. نمی دونم چرا خنده ام گرفت

و خندیدم.

-حوصله سالاد اینا من ندارم ، ماست هم گرفتم اگر تو روبراه بودی با سالاد شیرازی می

چسبیدا بازخندیدم و گفتم:

-دعوا کردی سر حال شدی؟

-نه علتش این نیست اتفاقا ناراحتم که یه سری ها شرایط خوب مقابلشونه ولی با لگد

بختشونو از خودشون دور می کنند.

-اخراج کردی؟

-معلومه! تا زمانی که یه آدم تاوان پس نده اصلاح نمیشه.

-ولی پشمونی هم تاوانه.



-من خدا نیستم شروق بگم صدبار توبه شکستی باز آ اون دل خداست، اون خداست و قدرت مطلق، من میگم خطا کردی برو آخر صف تا بررسی اول صف! حتما هم عاقل تر شدی و هم قدر موقعیتی که داشتی رو می فهمی.

-تو آدمارو نمی بخشی؟

-نه.

چقدر صریح و سخت و کینه توزانه گفت، بهم نگاه کرد و گفت:

-لطفم شامل حال همه است، چه وقتی که توی ضعیف ترین درجه زندگیم بودم و چه الان چه بد ها، برام مهم نیست که مقابلمه بهش محبت می کنم، دستم برسه هر کاری برایش می کنم اما وقتی از من سوء استفاده بشه از هرچی که مربوط به منه، از اسمم، رسمم، نسبتم، نصیبم، قصدم، کارم، ش رفم....یه چاقو برمی دارم دور اون آدم خط می کشم. خیلی بدتر کرده باشه می کوبمش، باهاش دوئل می کنم، انتقام میگیریم جوری که جای ضربه هام روی تن زندگیش بمونه تا هم عبرت خودش بشه هم بقیه.

با اخم از سردرگمی گفتم:

-تو خطرناکی!

بهم چشم دوخت:

-برای کی؟ برای تو؟ تو آدمی نیستی که سوء استفاده کنی.

-از کجا می دونی؟

برگشته که یادداشت نوشته بودمو بهم نشون داد و گفت:

-این فرار تکراری معنی داره.

بهش چشم دوختم، دهنمو تاز باز کردم گفت:

-تو هیچ وقت تحت نظر من خطا نمی ری به خاطر....

اخماش اعلام می کرد تا چه حدی حرفاش جدیه، تا چه حدی حق ندارم توی کلامش

پیروم و یا مقابله کنم و ردش کنم...به شکمم اشاره کرد:

-اون.

نگاهم از انگشتی که به من اشاره می کرد به سمت شکمم کشوندم. بازاون نبض شروع به کوبش ریز و محسوسانه اش کرد. تا سرمو بلند کردم از روی میز مقابل مبل ها یه کاغذی رو برداشت که شبیه برگه ی آزمایش بود. چشمام از جهش افسار گسیخت؛ خیره به برگه نگاه می کردم و ادیب قاطع و محکم گفت:

-می خواستم بعد شام بگم ولی حرف به اینجا رسید؛ جوابو گرفتم.

نگاهمو به سختی به ادیب رسوندم و به چشماش زل زدم .

سیاه...چشمایی که شاید متفاوت با همه چشم هاست چون چشمای ادیب از زبونش بیشتر حرف می زد. بیشتر از یه زبون حرف داشت، صدا داشت، انرژی ساطع می کرد.

توی سینه ام حس تهی می کردم، پلک که زدم نگاهمو به سمت دهنش کشوندم و ادیب گفت:

-حامله ای! اینم سند؛ دیگه از اینجا به بعد همه چی عوض می شه.

نمی تونستم عکس العمل خاصی نشون بدم، همچنان خیره به ادیب بودم و اونم با صبر و حوصله به خیرگی من امان می داد .

پوزخند زدم، لبخند پهن زدم و بعد شروع به خنده کردم و گفتم:

-ممکن....ممکن نیست...تو...تو حتما پول دادی.

جدی و آرام گفت:

یعنی نه ماه دیگه جای تو خودم یکی قراره بزام؟ تا این حد گولت بزنم؟

خنده ام جمع شد و به برگه نگاه کردم.

-صبح می ریم پیش لیندا، باید سونوگرافی بنویسه ببینیم چند وقتته یا علت اون خونریزی چی بوده.

نمی دونستم حالم چطوریه، انگار حس درونیمو با این جمله ابراز کنم که با اخم و ترش رویی گفتم:

-من پیش اون دکتر نیام.

-چرا؟

روی مبل نشستم، دلم می خواد با خودم قطع رابطه کنم، جواب مثبته!!! من مجردم! ادیب بچه رو می خواد،رفته شیریتی خریده ،هه، بچه ی اردوانه...مادر بچه منم! مامان و سجاد چی می شن؟ آبروم رفت... رفت...آخه چطوری ممکنه من حامله باشم؟!!!! -با شما هستم خانم.

گیج و مسخ شده نگاش کردم .یه دستش توی جیب شلوارش بود ،سری تکون داد و توی جام جا به جا شدم و گفتم:

-ادیب شوخی کردی؟ یکه

خورده گفتم:

-دختر تو خودتو انقدر به علی چپ زدی خود علی چپ، چپ کرده!

با غصه ی عالم و صورتی که ازش غم می بارید گفتم:

-من چه خاکی توی سرم بریزم ادیب؟ اخمی کرد و

گفت:

-الکی این فازو نگیر همه چی تعیین شده و مشخصه، تو اینجا می مونی و اون بچه رو به دنیا

میاری و به همه میگی این بچه ی منه و تمام.

با شوک و نابارو گفتم:

-و تمام؟! ببخشید من اومدم اینجا یهو حامله شدم؟ ادیب می خواد از من سنبل چی

بسازی؟

اول اخم تلخ و پر رنگی کرد، جوابی نداد اما دو سه ثانیه بعد گفت:

-می ری خونه اتون میگی کار پیدا کردی.

-ادیب، این زندگی منه، فیلمای تو نیست!

محکم تر و مقتدر تر از هر آن و هر لحظه گفت:

-گوش کن!

انگار روی دهنم با اون لحنش یه چسب پهن نواری زدن، جای دهنم چشمام باز شد و گوشام  
اون شنیداری گرفت که بینم چی میگه!

-توضیح نمیدی چه کاری و کجا....

با استرس و مستاصل و پرشون احوال باز وسط حرفش پریدم:

-من دوماه قبل با اردوان کات کردم این بچه الان دست کم همین عمر رو داره، مگه  
میشه یکی یهویی عاشق من بشه و سریع حامله بشم؟

-چطور اردوان لنگ دراز یهو شد؟

واه! عین بچه ها چه لجی کرد که این حرفو گفت! ادیب لبشو به جویید و یکی دستشم  
توی جیب شلوارش کرد و توی خونه رژه رفت. آروم گفتم:  
-بای....باید کورتاژ کنم.

ادیب....واای وای ادیب یه جوری برگشت نگام کرد که از لبه ی مبل تا ته مبل خودمو به  
عقب سر دادم و کنج مبل کز کردم. چرا اینطوری می کنه؟! آدمی که می تونه تا حد اعلا  
مثبت و منطقی و آروم و دوست داشتنی باشه در آن واحد می تونه ترسناک و خشمگین  
بشه! حرفی نمیزد و نگاهش شبیه سونامی فریاد بود، شبیه یه سونامی که همه چی رو روی  
سرت خراب می کنه و خودشم می دونست که لحن و کلام نگاهش بهتر می تونه  
مقصودشو برسونه که حرفی نزد و فقط نگام کرد.

قدم رو می رفت و من همونجا نشسته بودم و نگاهش می کردم .

تموم منطق هام پس می خورد و همونطوری به ادیب نگاه می کردم ، پشت کرده به من ایستاد، دستاش هنوز توی جیب بود و سرشو به زیر انداخته بود. می تونستم به خوبی بفهمم که این ژست مخصوصو افکار مهمشه! می تونستم بفهمم که توی سرش انقدر پر از حرف و صداست که حتی حرکتمم مختل کرده.

چندی گذشت و سربلند کرد و به روبروش نگاه کرد. نفس بلندی کشید و به سمتم برگشت، شونه هام عقب تر رفت و همچنان بهش زل زده بودم، شرایط به قدری گیج کننده و مستاصل بود که نمی شد کاری جز نگاه کردن انجام بدم. به سمتم اومد و روی نزدیکترین مبل به من نشست و گفت:

-وسط حرفم نپر هرچی میگم توی ذهنت ثبت می کنی جوری که انگار اینی که من می گم حقیقته! جوری که گذشته ات پاک میشه و شرایط جدیدو می پذیری. به خانواده نگو من دایی اردوانم، میگی توی شرکت مدلینگ من کار پیدا کردی و صبح به صبح میام دنبالت و شب می رسونمت، از روز اولی که میری شروع می کنی ادیب کاتب خیلی بهت توجه می کنه...

انگشت اشاره امو بالا گرفتم و گفتم:

-ادیب یه چیزی بگم؟

با حرص پلک هاشو روی هم گذاشت و گفتم:

-شبيه فيلم هندی شد آخه توی یه ماه دیگه نهایتا میشه یه ماه دیگه که تو وارد زندگی من بشی.

با حرص گفت:

-پس می خوای راست و حسینی بریم بگیم که پدر بچه ی توی شکتم هان؟! دستمو روی دهنم گرفتم و خجول و شرمسار نگاهش کردم. توی جام جا به جا شدم و ادیب گفتم:

-نه بگو چی بگیم؟ لابد تو نظر بهتری داری.

-ندارم ولی یه ماهه هیچکس تحت کراش کسی انقدر قرار نمیگیره که حامله بشه. می خوای سنتی پیام جلو؟

یکه خورده نگاهش کردم:

-ادیب کاتب بین این همه بازیگر و مدل مشهور بیاد سراغ من!!؟

با اخم گفت:

-معلومه که من سراغ کسی که همکارم و یا نزدیک به کارم باشه نمی رم.



-چرا؟!؟

-برای اینکه زیرا... الان موضوع ما تویی نه من و انتخابم، مگه نمیگی مادرت ساده لوح و زود و باوره؟ -مادرم هست سجاد که نیست.

نشیت رو مبل و باز گوشه ی لبشو جویید و سکوت کرد، مشغله ی فکریش انقدر زیاد بود و پاهاشو هی تکون می داد و با نگاهش بدون اینکه سرشو حرکت بده اطرافو رصد می کرد. باز تهوع سراغم اومده بود و آب توی دهنم جمع می شد. از جا بلند شدم و ادیب بلند گفتم:

-نچ! این و یار چاره نداره؟ ذله می کنه که همش اینطوری هستی.

از دستشویی بیرون اومدم و حوله دستم بود. ادیب برگشت نگام کرد و گفت:

-حوله ها کجاست؟ اینو دیگه باید عوض کنم.

همچنان با اخم از درگیری فکری نگام می کرد و جواب نمی داد. رفتم حوله رو توی ماشین انداختم و رفتم کمد اتاق هارو گشتم تا حوله هارو پیدا کنم. یه حوله پیدا کردم و توی دستشویی گذاشتم. ادیب با چشم دنبالم می کرد. متعجب و مشکوک و پر تردید سر تکون دادم و گفتم:

-می گی توی خونه ی ادیب کاتب کار می کنی، دو هفته دیگه مهمونی می گیرم.

-مهمونی؟!؟!؟

فکر کردم مهمونی میگیره تا منوبه بقیه معرفی کنه ،یکه خورده گفتم:

-نه نه من توی مهمونی نیام.

-گوش کن!

یا خود خدا!!!! باز خشن شد! داد نمی زنه ها، با همون لحن پر تحکم و صدای آروم تن آدمو می لرزونه.

-مهمونی نمی گیریم که! به اونا میگی مهمونی داره باید تا دیر وقت اینجا باشی.

-الکی!؟

-آره ولی تو باید شرایطی توی خونه اتون محیا کنی که فکر کنند واقعا مهمونی درکاره، حالا برات توضیح میدم که چطوری، آماده اشون می کنی و میگی مهمونی هاشون متفاوت از مهمونی هایی که ما فکر می کنیم، باید یکی دو شب بعد از اون شب مهمونی خونه نری.

-چرا!؟!! کار دارم؟

با سکوت و آرامش نگام می کرد. کلماتو جمله اشو کنار هم چیدم و یکه خورده گفتم:

-متفاوت یعنی اونجا چیزی مصرف می شه؟ سر تکون داد و

دوباره گفتم:

-یعنی تو....

به خودم اشاره کردم و یکه خورده و پر تردید بهش زل زدم.

-آره؛ من از حالت طبیعی خارج شدم و بهت دست درازی کردم.

دستم روی هوا تکون دادم و گفتم:

-نه نه...نه ادیب، نباید...

با اخم گفتم:

-عه! همینی که من میگم، به خودم که اومدم نذاشتم خونه اتون بری و باید خطایی که کردم

جبران می کردم. با خودت می ریم خونه ی شما.

-بیای به مامانم بگی به من دست درازی کردی که سنگ کوب کنه؟ با حرص و گزندو

تلخی گفتم:

-پس چه گهی بخورم تو راضی بشی؟

یکه خورده با چشمای گرد و دهن بسته نگاش کردم. از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت. باز از عصبانیت خنده ام گرفت و محکم جلوی دهنمو گرفتم. با ادیب یه کاری کردم که از خودش خارج شد، آخه همش فیلم می سازه همیشه که!

حداقل من فردا برم خونه بگم این چند روز این اتفاق افتاده بود و قابل قبول تره، واسه من فیلم اکشن می سازه میگه اومدی توی مهمونی من یهو رم کردم.

خنده ام می گرفت و محکم روی دهنمو گرفتم، شروق چرا می خندی؟ حامله ای شانس آوردی یکی داره قبول می کنه و بعد تو هر هر می خندی؟ این خنده ی شادی نیست که من گریه و خنده ام جا به شده. اگر به مامان اینا بگم بچه ی اردوانه چی؟ نه نه یه وقت مامان از دهنش می پره و به گوش زن دایی و مائده می رسه و بعد هم به گوش اردوان.

نمی خوام اثری از اردوان توی زندگیم باشه، دیگه اثر از این بیشتر که بچه اش توی شکمته؟ اون شب به سرعت نور از ذهنم گذر کرد، دستمو روی شکم گذاشتم، چطوری یکی می تونه انقدر پست باشه؟ چطوری به خودش اجازه داده با من هر کاری کنه؟ شروق؟ اصلا تو باید با ادیب باشی، ادیب نقطه ی مقابل اردوانه!

اردوان به ادیب حسادت می کرد، برای همین این کارو کرد که روی دست ادیب بلند بشه، از ادیب کینه داره که کمکش نکرده، باید توی زندگی ادیب بیای.... توی سرم یه سکوت محض نشست.

چشمامو بستم تا بتونم بهتر فکر کنم، ادیب بچه رو می خواد، این بهترین انتقام که بچه ی اردوان به نام ادیب بشه، انقدر این رازو نگه می داری تا لحظه ی مرگت! فاشش می کنی تا

بسوزه، پدری که لیاقت نداره همون بهتر که هیچ وقت نباشه، ادیب این بچه رو می خواد حداقل بچه ام توی ناز و نعمت بزرگ می شه، حتی اگر ادیب منو پس بزنه من...من باید با خودم کنار پیام!

دارم بچه دار میشم...شدی شدی شروق...عین برق فکرش از سرم عبور کرد، کنار ادیب میشه اونی بشم که در مقابل اردوان می ایسته! حالا که اینو خود ادیبم خواسته.

احمق چرا زودتر بهش فکر نکرده بودم؟ اصلا همینه اردوان باید منو کنار داییش ببینه، منو پس می زنه؟ مشتامو گره کردم، حالتو می گیریم، زندگی منومی سوزنی؟ مقابلت می ایساتم، ریز می بینمت...

حتی لازم باشه واسه این نقشه هر کاری کنم، حتی مامان و سجادو اذیت کنم ولی اونارو هم با خودم بالا می کشم... آره... آره همینه همینه نمی زارم انتخاب من زندگی مامان و سجاد و این بچه رو نابود کنه.

دستم روی شکمم گذاشتم یه انسان اینجاست، یه موجود زنده...باز سوزوند، من ازش انتقام می گیریم، جوری که هر جا بره منو ببینتم از من بشنوه...حرص تموم جونمو احاطه کرده بود نمی خوام پشتم به اینکه تونست از من به عنوان یه پله استفاده کنه و صعود کنه صحبت کنه. نهایت سوء استفاده کرد و پیش رفت، نمی زارم فکر کنه من مهره ی بازی و نقشه اش بودم، اینکه من گذاشتم از من سوء استفاده کنه نه به قامت و شکل و معلولیتتم ربط داره نه به خانواده ام! به خود من ربط داره به خود منی که تونست از اخلاق سوء استفاده کنه از این لحظه به بعد آخرین نیشش<sup>۱</sup> اینطوری (دست روی شکمم گذاشتم) زد!

این منم که مثل یه خار توی چشمش میرم، بهش ثابت می‌کنم که به حرفم عمل می‌کنم، می‌خواستم ادیب منو به یه جایی برسونه اما حالا که می‌خواد مسئول گندای اردوان باشه منم ازش با دل‌پذیرا می‌شم، من که زندگیمو از دست دادم و از این بیشتر اتفاقی نمی‌افته، اگر ادیب بخواد بعد از بچه هم ازم جدا بشه حتما ساپورت می‌کنه. آدمی که سگای ولگرد خیابون<sup>۱</sup> دوست داره یه بچه از خون خودشو رها نمی‌کنه از یکی شنیده بودم آدمارو از رفتاری که حیوانات دارن بشناس، از ادیب می‌خوام هر جور شده به من یه کاری بده، یه کاری برام انجام بده که من شناخته بشم، حتی شده کنار اسم خودش

از ادیب شاه راه می‌سازم به سمت انتقامم، نمی‌زارم خشک و مظلوم بسوزم، نمی‌زارم فکر کنه یه گوسفند بودم تا قربانی آرزوهای اون نامرد ناتو بشم.

از جا بلند شدم و در اتاق ادیبو زدم. در اتاق نیمه باز بود و دیدم دراز کشیده و ساعد دستشو روی پیشونیش گذاشتم. چشماش باز بود - ادیب؟

-بله؟

چقدر لحنش تلخ و جدی شده.

-میشه پیام تو؟

-بفرما

داخل اتاق اومدم و دستشو برداشت و با همون چهره ای که شبیه کشتی به گل نشسته بود و ازش حرص و جذبه می بارید نگام کرد.

-قهر کردی؟

با اخم یکه خورده گفتم:

-دهنمو سرویس کردی تو پنج دقیقه اومدم رگلاژ بشم.

بغ کرده گفتم:

-آخه تو که خانواده ی منو نمی شناسی، می دونم که دو دوتا چهارتای تو روشن جواب نمیده.

دستشو زیر سرش گذاشت و رو به من به پهلو همونطور دراز کشیده، گفتم:

-خب حرف من نه، تو فکر کن! تو که خانواده اتو می شناسی فکر کن، شروق نظارات بیخود نده که نظر منو نسبت به بینشی که ازت دارمو عوض کنی.

با ناراحتی نگاش کردم، داره فکر کورتاژو می گه، با اعتراض گفتم:

-خب همه ی اونایی که آمادگی ندارن یا توی شرایط خاص هستند اول از همه همین فکر به سرشون می زنه، کسی نمی گه عه حامله ام خب اشکال نداره می رزام بینم چی می شه؛ اینجا ایرانه! زن حامله بدون مرد اتکت بد می خوره مگر اینکه شجره به سینه ات بزنی که

مثلا رحم اجاره دادم، من شوهرم دو روزه مرده اما الان هفت ماهه باردارم یا نامزد محرم شده داشتم که شبیه اردوان عوضی بود و ولم کرده و رفته زن گرفته....

با اخم کمرنگ نگام کرد و گفت:

-خب الان که تو توی هیچ کدوم از این شرایط نیستی.

-باشه ادیب قبول! فکر کردم؛ آره این تصمیم بهترین تصمیمه اما من ابهامات دارم، اول ابهامات منو حل کن.

سری تکون داد و گفتم:

-برای اینکه یه وقت سوء تعبیر یا برداشت اشتباه بینمون نباشه یه بار همه چیزو باید بین خودمون روشن کنیم.

با چهره و پوزیشن قبلی باز سر تکون داد و گفت:

-خب؟

-مستلزم اینکه این بچه به نام تو باشه یه عقده! اونم کتبی یعنی منظورم صیغه نباشه.

-خب؟

-خب؟ میگم عقد کتبی!



-کتبی چیه؟ دائم؛ صیغه هم کتبییه دیگه تو ماشین که بلندت نکردم قبلتو قبلتو تو دهنتم بزارم.

یکه خورده نگاش کردم:

-عقد دائم می کنی؟

-من اون بچه رو می خوام.

مشکوک گفتم:

-چرا؟ مسئولیت تو پر رنگ تر از عذاب وجدانتیه.

از جا بلند شد و لبه ی تخت نشست:

-آره.

نفسی کشید و آرنجها هاشو سر زانوهایش گذاشت. پنجه هاشو درهم قفل کرده بود و سرش به زیر بود. دقیق با قلبی مضطرب نگاش می کردم، دلم فرو می ریخت، خندیدم و گفتم:

-عه وا بگو دیگه دلم داره می جوشه.

سربلند کرد و بهم خیره شد و اروم گفت:

-من نمی تونم بچه دار بشم یعنی...

نفسشو فوت کرد و گفت:

-چند سال قبل سرطان بیضه گرفتم هیچ کس....هیچ کسی جز خودم و دکتر معالجم و تیم درمان خبر ندارن، حتی مادر و خانواده و دوستانم...

یه دستمو جلوی دهنم گرفتم و خیره نگاش می کردم. از اینکه مسئله به این حد خصوصی رو بهم می گفت خجالت می کشیدم.

اما از اینکه سرطان داشت و اونو محروم می کرد دلم براش آتیش گرفت. تا چه حد یه آدم می تونه تنها باشه؟! اون مشهوره، معروفه اما تنها..

اذیت می شد، میدیدیم که داره اذیت میشه که حرف بزنه. نگاهش باز اطراف اتاقو رصد می کرد اما گردنش تکون نمی خورد. آروم زمزمه کرد:

-اگر خانواده ام می فهمیدن همه جا پخش می کردن، نمی خواستم کسی بفهمه، توی خودم....تو...تو تنهاایم دردمو تحمل کردم.

رگ کنار گردنش بیرون زده بود انگار بازم درد دروونشو داره سکوب می کنه، دلم با دیدن اون حالش زیر و رو شد. پوزخندی زد و گفت:

شروق می دونی من همه کارایی که کردم واسه این بود که خانواده امو بالا نگه دارم. اون بالا ببرمشون و بعد توی اوج نگهشون دارم بعدو....بعد من یک سال و دوماه شیمی درمانی می

کردم رادیو تراپی می کردم و موهام می ریخت، از ضعف نا نداشتم از این تخت پایین پیام، مادرم زنگ می زد و ناله و شکایت می کرد که پول قبضاشو ندادم و اخطار اومده، خواهرم زنگ می زد و می گفت شهریه دانشگاه دخترشو ندادم و صداش کردن و آبروش همه جا رفته. مادرم پیغوم می داد که یا جهزیه خواهرتو می خری یا آقت می کنم.

چشماسش پر اشک شد، تنم از حس و حالش مور مور شد، باز پوزخند زد و گفت:

-من نا نداشتم حرف بزنم و خواهر کوچیکم می گفت چون داری جهزیه امو می خری صدات گرفته، پول خرج کردن دردناکه داداش؟ کاش یتیم نبودم کاش منتت روی سرم نبود و کاش من جای بابا می مردم که تو برای چهار تا دونه اثاث انقدر منو توی انتظار نزاری.

نمی فهمیدن که ادیب چاپ خونه ی پول نداره باید کار کنه تا پول دربیاره. موهام ریخته بود و بیست کیلو وزن کم کرده بودم، هیچ کدوم نفهمیدن مریضم و گفتم واسه نقش بازیگریمه، اونا هم قبول کردن...به همین سادگی! نمی دونستم دردای بعد عمل و ناامیدی به زندگی رو تحمل کنم یا اینکه آرزوی پدر بودنو به گور ببرم یا...یا این بی کسی رو؟ بهم نگاه کرد و ادامه داد:

-شروق آدما همیشه به خدا میگن چرا من؟ اکثرا میگن چرا مارو پولدار نکردی و با پول امتحانمون نکردی ولی من الان جواب دارم، جنبه! جنبه دار بود نعمتیه که خانواده ی من ندارن...

به گوشه ی اتاق نشستم، با نگاه کردن بهش فهموندم که دارم حرفشو خوب گوش میدم. پلک هاشو محکم روی هم گذاشت، حرف نمی زدم و با سکوت بهش امان می داد که تمرکزشو به دست بیاره. بعد چندی چشماشو رو بهم باز کرد و گفت:  
- کمی... یعنی یکم بیشتر از کمی دیر اقدام کرده بودم.

بهم با صدایی که می لرزید و غروری که رگ به رگشو جلوی من پاره می کرد و حرف می زد گفت:

-مجبور به تخلیه یکی از کیسه ها شدن، فکر می کردم خب

ممکنه....ممکنه باز هم بتونم به زندگی عادی ادامه بدم، تا قبل اون تمایلی به ازدواج نداشتم. دست روی صورتش کشید و نفسشو فوت کرد:

-افکارم انقدر پی پول درآوردن بود که یه عادت بد روی سرم بود عادتتی که منو از زندگی مشترک داشتن سرد کرده بود، نیازی توش نمی دیدم که...

دستشو به پیشونیش گرفت، چهارتا انگشتشو روی سطح پیشونیش می کشید، برای بیان حرفش طفره می رفت، باز پلک هاشو محکم روی هم گذاشت و ژست قبلی رو گرفت. آرنجاشو سر زانوش گذاشت و دستاشو پشت گردنش که فرود آورده بود قلاب کرد.  
-نمی تونستم...نمی خواستم توجه من به یه زن به خاطر عمق شدید نیازی که حس می کردم از کار بیرونم مجبورم به یه رابطه بکنه، می دونستم که بعد یه شب ممکنه....ممکنه

درگیر احساس بشم، احساسی که اگر برای شخص اول و دوم تو خالی باشه بالاخره برای یه نفر رنگ می گیره...

سرشو با ضرب بلند کرد و تیزی نگاهش به چشمم اصابت کرد و گفت:

-پس نیازمو با خودم حل می کردم، با خود لعنتیم به خاطر افکار ناقص و مریضم، اینطوری می تونستم تمرکزمو وصل کنم به اهدافم که چی؟

با صدای خفه و پر حرص درحالی که دندوناشو رو هم گذاشته بود و صورتش کبود شده بود گفت:

-برای اونا پول دربیارم که از عقده ها و حسرت هاشون کم کنم، از آه و ناله اشون کم کنم، حس نکنند پدر ندارن، شوهر ندارن که بعد حتی موقع مریضی یکشونم حدس نزنه من یه مرگیم هست که قیافه ام شبیه میت توی قبر شده.

ناخودآگاه یه دستم بالا اومد و هول شده گفتم:

-ادیب...باشه اروم باش.

روشو ازم برگردوند و سرشو به زیر انداخت و آروم تر گفت:

وقتی اون بیماری لعنتی سراغم اومد فهمیدم اعتیادم به استمناء هم انقدر داغونم کرده که اگر از شر سرطان و درمان و اون شیمی درمانی لعنتی و برق دادن ها هم نجات پیدا کنم بازم امیدم تقریبا ناامیده...

با حرص پوزخندی زد و گوشه ی لبشو جوید. به یه سمت دیگه نگاه می کرد، سرشو به طرفین تکون داد:

-چهار سال قبل که درمانم کامل شد و کم کم به روال عادی برمی گشتم، بیماری و دوره ی درمان منو از اون عادت دور کرده بود اما...اما من باید اینجارو اصلاح می کردم. به شقیقه اش اشاره کرد:

-یه...یه مدلی...یه مدلی اومده بود توی شرکت...

بلند شد و چشماش منم دنبالش کشیده شد، ادیب عصبی راه می رفت و سرشو تکون می داد، نفسی به بیرون فوت کرد و روی تخت نشست و باز به همون ژست خودش برگشت. لبشو جوید و تند تند شروع به حرف زدن کرد انگار که می خواد سریع تر خودشو خلاص کنه و نفس راحت بکشه و دفتر خاطراتشو ببنده و بندازه توی شومینه برافروخته و دیگه یادی ازش نکنه.

-یه مدل اومد توی شرکت، یه دختری که خوب بلد بود ناز و عشوه کنه، همه رو با اداهش از راه به در کنه، من خود دار بودم، ناامید بودم از رابطه دور بودم، هیچ وقت طرفش نرفته بودم با اینکه هزاران هزار موقعیت داشتم ولی بنا بر دلایلی که گفتم طرفش نرفته بودم، من مسموم افکار خودم بودم، اون...اون اومد، بد لباس می پوشید و رفتار می کرد...  
مشتشو جمع کرد و دندوناشو روی هم گذاشت و محکم چشماشو بست و گفت:

-می تونست منو تحریک کنه...می تونست یه کاری کنه که من در اتاقو ببندم و سمتمو و شانمو و شخصیتمو کنار بزارم و هار بشم...

بهم نگاه کرد و گفت:

-می فهمی؟ هار بشم! کسی که حتی خودمم توی اون لحظه گاز بگیرم و وقتی ازش جدا می شدم از خودم متنفر بودم، خودخوری می کردم چون طرف یکی رفته بودم که چیپ بود، داغون بود شبیه...شبیه یه عروسک سیلیکونی بود که انقدر باهاش بازی کردن که حالت پلاستیکشم از دست داده و بعد به من چسبیده بود.

با حرص و دندونای رو هم نفسی کشید و گفت:

-به اون، حالم از بوی تن خودمم بهم می خورد، از...از شرکت بیرونش کردم اما انقدر گریه زاری کرد که باز برگردونمش و بهش گفتم جلوی چشم من نپلک، به خاطر اینکه اونو نبینم شرکت دیر به دیر می رفتم اما...اما توی فکرم می لولید، می لولید شروق! برام سلفی از خودش می فرستاد و من انقدر...

جوری مشتش روی پاش می لرزید که هر آن منتظر بودم انگشتاش خرد بشن، نگران نگاه از دستش گرفتم و به خودش نگاه کردم با چشمای سرخ و لبایی که خیس از آب دهنش بود انقدر که با تحکم و حرص حرف می زد بهم نگاه می کرد.

-من انقدر سست عنصر بودم که...که...که شروق اونو صدا می کردم میومد اینجا.

دو سه تا توی سر و کله اش زد، شونه هام از ضربه هاش می پرید، نگران از جا بلند شدم اما فکر کردم به من انقدر ربط نداره که توی خود درگیریش دخالت کنم، شاید ازم خرده بگیره. سربلند کرد و نگران تر بهش خیره شدم. دندوناشو روی هم فشرد و سرگردون باز چشماش اطراف می چرخید.

-باز می رفت و من...من با خودم می جنگیدم، براش توی یه شرکت دیگه کار گرفتم که ناله و زاری نکنه و بیرونش کردم بلاکش کردم تهدید کردم شکایت می کنم، دستش کوتاه شد اما مغز من نه!

فکرشو که می کردم باز درگیر استمنا می شدم، شبیه یه آدم جنی بودم و از کنترل خارج شده بودم و سراغ زن های دیگه رفتم...متنفر بودم از اینکه بازیگرایی رو انتخاب کنم که به من رو می کنه اما یه آدم کثافت شده بودم و هرکی به من رو می کرد، انتخاب می شد! با کف دست دو سه تا توی سرش زد و گفت:

-هی این، هی اون که این دختره رو فراموش کنم، یه زمان به خودم اومدم دیدم از یکی...از یکی زگیل تناسلی گرفتم، من مستعد بودم و نباید...نباید خطا می کردم و باید مراقب می بودم...اوضاع وخیم شد، خیلی وخیم... دستشو روی صورتش کشید:

-یه آدم کثافت باید مبتلا به هرچی بشه...ویروس های جنسی شبیه یه قاتل بهم حمله کردن، بیماریم باز بهم رو آورد... دکترم کم مونده بود توی صورتم تف بندازه. ادیب کاتب با اون ظاهر شسته رفته می تونست انقدر کثافت بشه؟ به خاطر چی؟ عشوه های یه فاحشه



ی در به داغون؟ انسان چقدر ضعیف النفس.... باز شیمی درمانی و رادیو تراپی... دکترم گفت امکان بچه دار شدنت دیگه وابسته به نذر و نیاز و امام زاده هاست.

دوباره پوزخند زد:

-همینو می خواستم؟

ناامید و پژمرده بهم نگاه کرد:

-آخه احمق بی شعور خب ازدواج می کردی گه نمی زدی به زندگیت!

از تخم و ترکه ی خانواده امم شروق، خودمو مهار می کردم و نمی

دونستم انقدر هارم، انقدر عوضی و بی ناموسم، پول به هرکی که می خواستم می دادم و اینجا می آوردمش... اینجا...

به تخت اشاره کرد و سرشو به طرفین تگون داد:

-حالم از رابطه بهم می خوره، از خودم بهم می خوره، از شغلم، از همکارام، مهمونی هایی که

نمی گم همه ی همکارا ولی یه عده اشون می گیرن تا از توش شکار کنند، هرکی به خوش دست تر، نقش پر رنگ تر! دلم می خواد امثال اون همکارایی باشم که شرافت مندانه کار می کنند. درست به زمانی برگردم که حداقل بخودم، خودم آسیب می رسوندم در خفا و با تموم گناه و ظلمش، خدا منو به کسی عیان نمی کرد و عیبمو به کسی نشون نمی داد اما...

نفس بغض آلودی از سینه اش خارج کرد:

-اما خودم هم سلامیتیمو نابود کردم، هم ابرومو هم شانمو پیش خودم پوچ کردم. سرشو به طرفین تکون داد و نگام کرد:

-فهمیدی؟

گیج سرمو تکون دادم و ادیب صدای غمگین و تلخ گفتم:

-منم مثل اردوانم؟

بهش با سکوت نگاه کردم و آروم زمزمه کردم:

-اردوان به من ظلم کرد نه به خودش.

با همون حال نزار نگام کرد و گفتم:

-تو به کسی به دروغ نامزد نکردی، ازش سوء استفاده نکردی، وقتی می دونستی بخور و نمیر دارن نونشو آجر نکردی، امیدش ازش نگرفتی، از معنویان و عشق یه پیرمرد دزدی نکردی، نامردی نکردی.... با فامیل نزدیک نامزد سابقت ازدواج نکردی، کسی رو حامله نکردی و ولش نکردی... بازم بگم؟

-چقدر حالت ازم بهم می خوره؟

بهش با لبای بسته نگاه کردم. شبیه آدمیه که یه ایل روی سرش ریختن و زدنش و پریشون و بی جان و بی حال شونه هاش افکنده است، سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:  
-هیچی ادیب، هیچی....

نامید نگام کرد و آروم ادامه دادم:

-وقتی زمین باغچه اتو زیر و رو می کردم کلی جونور ازش بیرون ریخت، همون زمینی که صاف بود و هیچ کرم و جونوری توش نبود با بیل زدن توی خاکش کلی کرم رو اومد اما الان آباد شده زمینش امیدوار شده. می دونی چی می خوام بگم؟ اینکه همه ی ادما توی زندگیشون خطا داشتن، اونی که نداشته جرات خیلی از کارا رو نداشته و شبیه یه زاهد بوده که از ترس خدا عبادتش کرده یه عارف نبوده که از روی عشق عبادت کنه، ادیب؟ زاهد نبودی ولی کافرم نباش. خودتو ببخش، شاید اینکه انقدر از خودت دوری تورو از چنگ بیماری که تا حالا دوبار عود کرده نجات کامل نداده. مامانم همیشه وقتی می خواد دعا کنه میگه خدایا من نمی دونم اونی که توی خیر و صلاحته همون بشه وقتی طلب خیر و صلاح می کنی گاهی وقتا به عقل انسان و فکرش، کار خراب شده، داغون و تلخه؛ ویرانی اما از صلاح خدا باید ویران بشه تا بدتر نشه، ما فکر می کنیم چون کارها اونی همیشه که ما می خواییم یعنی دعامون اجابت نشده و یعنی خدا باهامون قهره.

نفس پر افسوسی کشیدم:

-ادیب خدا کارو درست می کنه ماییم که کارو خراب می کنیم، نمی دونم شاید بازم باید به

اون حرف برسیم که تموم زندگی ما بنا بر قسمت و حکمت بوده لابد اگر تو این بلاها

سرت نمیومد هیچ وقت....

به خودم و شکم نگاه کردم و گفتم:

-تقبلش نمی کردی منم باید می رفتم بدبخت تر از اینی که هستم می شدم.

شونه بالا دادم:

-یا نمی دونم...نمی دونم شاید می کشتمش که راحت بشه نیاد به دنیایی که پدرش حتی

برای لحظه ی خداحافظی هم به خودش گفت آخرین سنگم بزمن که اگر هیچ کدوم از

کارام نکشتمش این یکی بکشتمش.

ادیب خیره با چهره ی به غم نشسته نگام می کرد و گفت:

-عادلانه است؟ مثلا اگر همه ی بلاهای تو به خاطر این باشه که سر راه من قرار بگیری

عادلانه است؟

-الان همیشه عدالتو دید، باید آخر داستانو بفهمیم.

-بچه رو می خوام چون اون می تونه آرزوی من باشه. حداقل از مننه..از هم خون مننه.  
زندگیم به هیچ کس مربوط نبوده و همه پولشون گرفتار و رفتن، نمی خوام شبیه  
دستگاه کارگر باشم، دستگاهی که وظیفه داره کار کنه و پول دربیاره و بقیه ازش سوء  
استفاده کنند، می خوام کسی روتوی زندگی داشته باشم که جز پول محبت من و خود  
منم ببینه اگر موهام ریخت بفهمه نقش نیست، موهام که سفید شد نگه گرمه، وقتی  
قلبم ایستاد نگه اسپاسم معده است و چای نعنای بخور...

لبخند تلخ زدم و گفتم:

-قبول؟

سری به تایید تکون دادم:

-قبول اما نه سناریو تو؛ با سناریو من.

از جا بلند شد و به سمتم اومد. دستشو به سمتم دراز کرد و گفتم:

-باشه رفیق.

به دستش نگاه کردم و باهانش دست دادم...و زندگی من از اینجا استارت جدیدی خورد و  
به قسمتی رسید که هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز زندگیم اینطوری ادامه پیدا کنه.

بعد از اینکه دکتر رفیتم و سونوگرافی انجام دادم متوجه شدم که همونطور که حدس می‌زدیم قریب به هشت هفته بود که باردار بودم و اون خونریزی ربطی به سیکل ماهانه نداشت بلکه خونریزی در بارداری بود که از سر فشاری که رفتن اردوان و از دست بابا و شغلم روم آورده بود اتفاق افتاده. معاینه تمام و کمال انجام شد و حال فعلیم خوب بود. یه سری داروهای تقویتی و تذکرات خاص و شرایط آتی رو برای منی که دچار عارضه ستون فقرات و کوتاه قامت بودم بهم گفتن و قراراین بود بعد از دکتر ادیب منو خونه امون برسونه.

ادیب جلوی خونه منو رسوند و گفت:

-شروق هرچی میشه بهم میگی.

سرمو تکون دادم و خواستم پیاده بشم که ساعدمو گرفت و گفت:

-صلاح دیده‌های خودتو کنار می‌زاری و هرچی میشه رو بهم خبر میدی دیگه؟ یکه خورده گفتم:

-ادیب! یه بار گفتی گفتم باشه.

-صبح میام دنبالت.

--دیگه برای چی؟

-نه الان فکر کردم همیشه توی خونه باشی، باید بگی سرکار میری و منم صبح ها می یام  
دنبالت و شب برمی گردونمت.

با حرص گفتم:

-چقدر یک دنده ای! هرچی باهات حرف می زنن و گوش میدی باز آخر سر حرف  
خودتو می زنی.

-من دارم با اجرای زندگی یه نفر دیگه زندگی خودمو می سازم الان حتی از سایه ی  
خودمم می ترسم انتظار داری هر ریسکی رو بپذیرم؟

از ماشین پیاده شدم، شیشه رو پایین داد و گفت:

-هوس چیزی کردی بگو بهم بگیرم.

با لحن معترض گفتم:

-بعد بگم کی برام خرید سوپر من؟ لازم باشه زنگ می زنم.

-مواظب خودتون باش.

این اولین بار بود که حس کردم دو نفرم، شاید برای همین مقام مادر خیلی بالاست چون  
تنها کسی که می تونه زندگی رو در جان خودش پرورش بده.

برگشتم و به سمت در خونه رفتم. جلوی خونه ایستادم و از روی شونه نگاه کردم و دیدم ادیب هنوز همونجا ایستاده. بی صدا گفتم:

-برو دیگه همه دیدنت.

گاز داد و رفت و تا کلیدو توی در انداختم صدای سجادو از پشت سرم شنیدم:  
-آبجی؟

برگشتم و قلبم هری ریخت، سجاد به ته کوچه که ادیب رفته بود نگاه کرد و گفت:  
-آبجی اون کی بود؟

مغزم یه آن کپ کرده بود و فقط به سجاد نگاه می کردم. سجاد متعجب گفت:  
-آبجی؟

-اون؟

به پشت سرم با انگشت اشاره کردم و گفتم:

-آهان اون...اون رئیس جدیدمه.

سجاد ابروهایشو بالا داد و با تعجب گفت:



-رئیس تورو رسوند خونه؟

-آخه...آخه حالم یکم بد شد دیگه خودش رسوند.

با نگرانی گفت:

-آبجی حالت بده؟ چت شده؟

نزدیکم اومد و دستشو روی پشتم بین دوتا کتفم گذاشت و گفت:

-بیرمت دکتر؟

-نه حالم جا اومده فکر کنم فشارم افتاده بود.

-حال دوستت خوبه؟

-دوستم؟ آهان اون! آره خوبه.

سجاد درو باز کرد و داخل خونه رفتیم. مامان از طبقه پایین که سه تا پله می خورد و به خونه

می رسید صدامون کرد:

-شروق سجاد اومدید؟ با مامان روبوسی

کردم و گفت: -حال دوستت خوب شد؟

-آره خوبه؛ برای بالا مستاجر نیومد؟

مامان-چرا دو نفر اومدن برگشتن توی صورتمون نگاه کردن گفتن اون بالا رو مرغ دونی  
کنید یکی هم اومد گفت بوی نا میده آدم میره اون تو رطوبتش می گیرتش استخون هاش  
تیر می کشه.

با ناراحتی به مامان نگاه کردم.

سجاد-همون رطوبت مغز مائده رو گرفت و رم کرد دیگه.

مامان لبشو گزید و به من نگاه کرد.

-ولش کنید اصلا اونجارو نمی خواد اجاره بدیم. سجاد که کار می کنه و من دارم سرکار میرم.

مامان با ذوق گفت:

-کار پیدا کردی؟

-سجاد-آره کلفت شده.

-سجاد!!!

مامان-خاک بر سر من!!

-نه مامان کلفت نشدم، نظارت دارم.

مامان-نظارت چیه؟

سجاد-همون نظافته، هم قافیه می‌گه رد گم کنه.

-سجاد!!!

مامان-تو چرا رنگ و روت پریده؟ حالت خوبه؟ انگار صورتت پف کرده چند روز

ندیدمت.

-پف؟ سجاد-بینمت.

حالا کاوش و جستجوی خانواده مگه می زاره کم کم همه چیز پیش بره؟ معترض گفتم:

-ای وای ولم کندی بابا، پف چیه؟ حتما چاق شدم دیگه، مگه من کیکم پف کنم؟

مامان-حالا کارت کجاست؟ کدوم طرفه؟ دوره؟

-سعادت آباده.

مامان-چطوری بری بیای؟ سجاد-

سرویس داره.

برگشتم چپ چپ به سجاد نگاه کردم، این بدجنس بو برده که هی تیکه می ندازه.

مامان-یعنی کارت توی کارخونه است که سرویس داری؟

سجاد-توش نیست دقیقا کارِ خونه است و سرویس ایاب و ذهابم داره.

-سجاد بسه دیگه؛ بسه! حالا من هیچی نمی گم تو هی تیکه بنداز.

سجاد-آبجی اینم بگم دیگه، سرویشم nX هست.

عصبانی شده بود و باز خنده ام گرفتم مامان متعجب گفت:

-وا!!! چی می گید شما دوتا؟ انگار گرسنگی بهتون فشار آورده برم ناهار بیارم.

سر ناهار مامان سوال و جواب از خودکشی دوستم می کرد و منم چرت و پرت سرهم می کردم و تحویلش می دادم و سجاد هم اون وسط سوتی های منو می گرفت. منم با اون مدل عصبانیتم یه تشر می زدم و بعد هر هر می خندیدم و یه داد می زدم ولی وقتی شکوه امو می خواستم بگم خنده ام می گرفت.

خلاصه ناهار خورده نخورده تا از گلوم پایین رفت توی دستشویی بالا آوردم. مامان و سجاد هم هول کرده بودن و سجاد مدام می گفت باید بریم دکتر، به زور وبلا قانع شدن که دکتر نریم و کمی دراز کشیدم تا حالم جا اومد. ادیب مسیح زد:

-حالت خوبه؟ فقط براش

نوشتم:

-آره.

از جواب اون مسیح تا ده شب خواب بودم. سجاد تا منو دید گفت:

- ع -- لی!!! خواهر اینجا تهرانه؛ قطب اونوره.

دو طرف لپمو فشار دادم که خنده ام نگیره و گفتم:

-نه یه چند شب بود نخوابیده بودم واسه اونه که انقدر خوابیدم.

سجاد سری تکون داد و گفت:

-عه! واسه اونه!!

از لحن و حرکاتش خنده ام گرفته بود. و مامان معترض گفت:

-هرچی صداش می زدم بیدار نمی شد، گوشتم هی زنگ می خورد؛ پاشو ببین کیه.  
سجاد-شاید دوستت دوباره خودکشی کرده.

چپ چپ به سجاد نگاه کردم و به زور جلوی خنده امو گرفتم. دست و صورتمو شستم. خونه امون آینه رو خیلی پایین زده بودن تا منم بتونم خودمو یکم ببینم. راست می گفتن و بینی و لبم کمی ورم کرده بود!!! شایدم ورم نداره و ما فکر می کنیم ورم داره ولی قیافه ام کمی عوض شده!!! نکنه هر روز این علائم بیشتر بشه؟

صدای گوشیم توی فضا پیچید و برای اینکه سجاد یه وقت سر وقت گوشیم نره سریع از دستشویی بیرون اومدم و کمرم تیر کشید. فقط دستمو به کمرم گرفتم و خودمو به گوشه رسوندم دیدم ادیبه. برگشتم دیدم مامان توی آشپزخونه است و داره با سجاد حرف می زنه. تماسو باز کردم:

-بله؟

ادیب-بله؟ بله؟ دختر تو رفتی خونه اتون حافظه ات پاک شده؟ -خواب بودم.

-خب پاشو یه آبی، دونی چیزی بخور اون بچه جون نگرفته خشک شد.

چشموو خاروندم و گفتم:

-چیزی نمی شه.

ادیب-حالت خوبه؟ بالا آوردی؟

نگاهم از زمین به روبروم کشیده شد. می دونم که این نگرانی برای بچه است اما...حالم عجیب شد یکی نگرانم شده! شروق به خودت بیا، به خاطر بچه است، آره می دونم اما زخمام با این نگرانی و احوال پرسی انگار سر، بستن! به خودم نهیب زدم خودتو جمع کن! -خوبم.

ادیب-چند بار بالا آوردی هان؟ صدات گرفته.

-بعد ناهار یک بار.

توضیح نده! توضیح نمیدم سوال پیچم می کنه، به این سوال پیچ شدن نیاز دارم. یه حسی به احساسم ربط داره، به درونم که پر از درد، پر از کمبود احساسه.

ادیب-زنگ می زنی لیندا بینم باید چیکار کنیم همیشه که همش بالا بیاری.

-همینه دیگه؛ باید تحمل کنم.

ادیب-چیزی هوس کردی؟

-نه ممنون.

-صبح نه میام دنبالت.

-خودم میام.

آروم گفتم:

-سجاد از صبح هی تیکه می ندازه.

ادیب - اشکال نداره نهایت اخر این ماه میفهمه دیگه؛ بعدشم تو با اون وضعیت که نمی تونی سوار تاکسی و مترو و اتوبوس بشی.

برگشتم دیدم سجاد داره از آشپزخونه بیرون میاد. آروم گفتم:

-من برم فعلا.

ادیب-باشه خداحافظ.

تماسو قطع کردم .یه بویی توی خونه پیچیده بود، اولش خیلی بوی معمولی بود اما مامان یه چیزی توش ریخت که صدای جلیز و ولز اومد و یهو یی یه بویی اومد که انگار جون منو توی گلوم اومد. فقط جلوی دهنمو گرفتم و توی دستشویی دویدم که مامان و سجاد

نفهمند دارم عق می زنم اما انقدر عق زدم که صداش بیرون رفت و مامان و سجاد هم فهمیدن. تو یه ماه گذشته هم اینطور حساس بودم اما انگار دو هفته ی اخیر اوج و یارم بود.



مگه می تونستم از دستشویی بیرون بیام، اون بیرون پر از بو بود .

درو تا باز می کردم باز بوی اون غذا توی بینیم می پیچید و دوباره عرق می زدم. وسط حال بدم گفتم:

-درو باز کن...در خونه رو باز کن...

مامان با چشمای گرد گفت:

-وا!!!! مگه ویار داری؟ رب سوخت دیگه بوی چیه مگه؟ تا حالا بوی رب سوخته به مشامت نخورده بود؟

سجاد -حالا باز کنیم درو مامان، قابلمه رو بزارم دم پنجره بوش بره.

سر و صورتمو توی یقه ام فرو بردم و رفتم توی راهرو دو متریمون نشستم. مامان و سجاد اومدن دم در و گفتم:

-خدایا بوش بوی سگ مرده است.

سجاد-سگ مرده؟!!!

مامان-مادر! تو مگه افاده داشتی؟! سگ مرده چیه؟

دلم می خواد داد بزمن من حامله ام، این بوهارو راه ننذازید، بوی نم هم توی راهرو میومد و  
حالمو بهم می زد...در کوچه رو باز کردم و کله امو بیرون بردم و مامان گفت:

-بسم الله الرحمن الرحيم!

سجاد-من میرم الان تخم مرغ می گیرم؛ نیمرو بزنینم.

سرمو آوردم تو گفتم:

-آره آره نیمرو با کره خوبه.

مامان-عه! با کره دوست داری مادر؟

به مامان نگاه کردم و سجاد یه نگاه به مامان و یه نگاه به من کرد و گفت:

-باشه؛ کره هم می گیرم.

-داداش ببخشیدا، پول داری؟

سجاد-آره دارم.

سجاد بیرون رفت و مامان با گلایه گفت:

-دخترجون این چه اداییه؟ داداشت فکر بد می کنه.

-مامان جان بوش خیلی بده، آخه چطوری حالت بهم نمی خوره؟ مامان زیر لب غر زد و داخل رفت. بوی نم انقدر نبود ولی به دماغ من شبیه بوی روده گوسفند بود. دماغمو محکم گرفته بودم اما هی آب توی دهنم جمع می شد و عق می زدم. دلم می خواد شبونه فرار کنم خونه ی ادیب. آرنجمو به دیوار چسبوندم و دماغمو به بازوم گرفتم. خدایا مغزم داره می سوزه. چه خونه خاک بر سری داریم وای، استغفر الله همینو داشتیم از دست می دادیم و من هم داشتم سخته می کردم...نفسم داره توی تنگنا گیر میکنه، شروق خودتو جمع کن اه؛ این لوس بازی ها چیه؟ این چند روز پیش ادیب بودم چرا اینطوری نشدم؟!!!!

سجاد اومد و لای درو یکه خورده باز کرد و به مدل ایستادن من نگاه کرد. خیره و بدون پلک زدن بهم زل زده بود و متفکر گفت:

-آبجی گرفتم الان درست می کنم.

سجاد بین لای نون بزار بیار اینجا؛ نمکشم یکم زیاد بریز.

خیره با چشمای زل زده گفت:

-باشه آبجی.

توی خونه رفت و چشمامو بستم. به خودم نهیب می زدم. سجاد این چند وقت توی نخم بود، باهوشه می فهمه باید بگم بیشتر از این چند روز با ادیب بودم. وای وای چه فکراییی در موردم می کنه، شروق باید راستشو بگی! راستشو؟! بگم بچه ی اردوانه؟

سربلند کردم و به طبقه ی بالا نگاه کردم، فکر زن دایی و مائده از ذهنم عبور کرد. اون بالا نشسته بودن و برای من نقشه می ریختن؟ مگه نون و نمک معرفت نیاره؟ اگر معرفت داشتن که حتی اگر اردوان سمت مائده اومده بود و مائده قبول نمی کرد، یا اگر مائده قبول می کرد زن دایی نمی زاشت!

چشمامو بستم، شنیده بودم خدا اون دنیا آدم هارو با معرفتشون می سنجه، شنیده بودم دین یعنی معرفت و خدا هرکی رو با دینش می سنجه. خدایا این کافر بودن، دیدی هیچ معرفتی نداشتنو حالا چطوری آبرو داری جلوی برادرم و مادرم کنم. مردم هیچ، جلوی کسایی که روی من حساب باز کردن!!!

در کوچه رو باز کردم و یه آن اردوانو پشت در دیدمو قلبم فرو ریخت. اون لحظه که خواستگاریم اومده بود چقدر خوشحال بودیم...

-آبجی؟

از هولم درو بستم و برگشتم دیدم سجاد با یه لقمه و پیش دستی اومد و گفت:

-نمک زیاد ریختم.

-دستت درد نکنه.

-آبجی حالت خوبه؟

-آره آره خوبم. میگم مستاجر راست میگه خونه خیلی بوی نم میده.

موشکافانه نگام می کرد و گفت:

عه! پس دیگه امروز فردا ککپ می زنیم.

پوزخندی از خنده زدم و گفتم:

-مامانم برای همین این همه درد استخوان داره.

-الان که توی راهرو نشستی فهمیدی؟

لقمه رو گرفتم، چه هوس برانگیز بود!! گاز بزرگی زدم و با سر جواب آره به سوالش دادم.

-آبجی تو گلوت نگیره، الان آب میارم.

زیر لب گفت:

-یه شونه باید می گرفتم پنج تا دونه جواب نمیده.

لقمه توی دهنم ماسید. خدا لعنتم کنه چرا خود دار نیستم؟ سجاد رفت و با یه لیوان آب و یه لقمه دیگه برگشت و گفتم:

-نه نه من با همین سیر میشم.

به بقیه ی نصفه ام اشاره کردم و گفتم:

-آبجی مگه رودروایسی داری؟ بخور دیگه.

-نه تو بخور من بستمه؛ تو و مامان چی؟

-من نون پنیر می خورم؛ تو بخور.

ته لقمه رو توی دهنم گذاشتم و گفتم:

-نه نه من از گلوم پایین نمیره.

سجاد که خیره نگام می کرد گفت:

-با آب فرو بده.

باز لقمه توی دهنم موند و به سجاد نگاه کردم. این بچه چرا انقدر تیکه می ندازه؟ لقمه رو

توی پیش دستیم گذاشت و گفتم:

-نون اضافه می خوای؟ با دهن پر گفتم:

-می ذاری کوفت کنم یا تیکه ات تمومی نداره؟

-نه بابا چه تیکه ای؟ بخور نوش جونت؛ میگم دکتر نریم؟ واسه این احوالت می گم، معده  
اته؟

فقط نگاش می کردم و دهن از جویدن متوقف شده بود. سری تکون داد و گفت:  
-آره آره.

به زمین نگاه کرد و گفت:

-واسه غصه است لعنتی آدمو چیز میکنه.

«سرشو بالا آورد:» مشکل دار می کنه.

به داخل خونه برگشت، این می دونه! می دونه وای! با غصه لقمه ی بعدی رو هم خوردم،  
کاش یکی دیگه هم بود... ماما در خونه رو باز کرد و گفت:

-شروق؟ مادر بیا تو دیگه بو نیما.

سرمو جلو آوردم، چه بوی تند و تیزی بود! باز توی دهنم آب جمع شد؛ لعنتی! جلوی  
دماغمو گرفتم و ماما یکه خورده گفت: -داری شوخی میکنی؟

از پشت سجادو دیدم که نگاهش به تلویزیون بود، برگشت به ماما نگاه کرد و  
ماما گفت:

-بو نیماذ پاشو بیا تو مادر این چه کاریه؟! چرا اینطوری می کنی دور از جون ادا اطوار زن دایی ایناته، خونه بو نمیده! واسه ماهای این رفتار زشته، برادرت فکر بد می کنه بیا تو قربون شکلت.

سجاد-مامان؟ مامان خونه بوی گند گرفته بابا منم دارم به زور تحمل می کنم.

مامان به سجاد نگاه کرد و گفت:

-عه!!! حتما من عادت کردم که نمی فهمم.

دلم برای مامان سوخت، طفلک فکر می کرد مشکل از خودشه. دو سه ساعت همونجا موندم و مامان و سجاد خوابیده بودن که من به داخل خونه برگشتم و خوابیدم.

صبح با زور و بلا با صدای تلفن بیدار شدم. ادیب دنبالم اومده بود و جلوی در منتظرم بود ولی من چشمم از خواب باز نمی شد.

صبحونه خورده نخورده فقط لباس پوشیدم و بیرون رفتم دیدم ادیب کلافه و منتظر توی ماشین نشسته و دستش روی قفسه ی سینه اشه.

درو باز کردم و سوار شدم و گفتم:

-سلام؛ ببخشید نمی تونستم چشمموباز کنم.

فقط یه سلام گفت و انگار حرفاشو خورد.



-کمر بند تو ببند آلازم نده، من صبح باید سر یه پروژِه می رفتم دیشب بهت مسیج دادم.

یکه خورده گفتم:

-نخوندم! مسیج دادی؟

آروم سرشو به طرفین تکون داد و تا دنده روی عقب گذاشت، در عقب باز شد و هردو برگشتیم و به عقب نگاه کردم که سجاد سوار شد. ابروهاشو بالا داد و با لبخند گفت:

-آقا کاتب!

یکه خورده وارفته گفتم:

-سجاد!!!

ادیب به من و بعد به سجاد نگاه کرد.

سجاد-ببخشید من بخش اسکل مغزم چند ماه قبل سوخت.

ادیب پورخندی از خنده زد. به ادیب نگاه کردم و گفتم:

-به روز رسانی شدی؟

سجاد-دیگه آقا خدا آدمو گیر لاشخور نندازه، لاشخوره دیگه فرقی بین مال خوب و لاشه قائل نیست.

کنار انگشت اشاره امو گزیدم و شالمو جلو کشیدم و به ادیب نگاه کردم و گفتم:

-سجاد!

سجاد-آقا باهم حرف می زنیم یا من سایه بشم خودم بفهمم چی به چیه؟

ادیب باز پورخندی زد و به من نگاه کرد و صاف نشست. با اخم گفتم:

-سایه بشم یعنی چی؟ تو مگه نباید سرکلاس بری؟ سجاد جدی و تلخ

و گفت:

-گور بابای درسی که خواهرم به واسطه اون فکر می کنه من تخته کم دارم.

قلیم فرو می ریخت و دلم می جوشید. به ادیب نگاه کردم که باز دنده روی عقب

گذاشت و گفتم:

-داری راه می افتی؟

ادیب-من باید برم سر پروژه!

به سجاد نگاه کردم و ابروهاشو بالا داد و گفت:

-پس تا مقصد حتما حرفا گفته میشه.

ادیب دور زد و گفت:

-بستگی داره چی می پرسی.

سجاد-ربط خواهرم به شما چیه؟

-سجاد! بی ادب! اصلا نگه دار سجاد باید پیاده بشه.

سجاد-آبجی فکر نکن از من چند سال بزرگتری غیرت من تابع حرفای تو هستا، من تا نفهمم ربط خواهرم با آدمی مثل آقای کاتب چیه یه قدم اونور تر نمی رم.

-خونه ی آقای کاتب کار می کنم؛ چند بار بگم؟ سجاد با حالت

جدی و لحن مسخره گفت:

-جان من؟ آبجی از اول می گفتی پس مشکلی نیست!

شاکي نگام کرد و با اخم گفتم:

-آفرین.

سجاد-آفرین به تو آبجی! چند روز نبودی اولش رفتی گرگان و مارو پیچوندی گفتی  
تهرانی بعد سر از بیمارستان درآوردی و بعد...

یکه خورده گفتم:

-تعقیب می کنی؟

سجاد-تعقیب؟! آبجی! تو ناموس منی، یه بی شرف با تو بازی کرده نمی خوام بازم ازت  
سوء استفاده بشه.

لبمو گزیدم و چشمامو درشت کردم و به ادیب اشاره کردم. سجاد با صدای گرفته و تن  
ضعیف تر گفت:

-آقای کاتب ببخشیدا دور از جون شما ولی شما الان چه ربطی به آبجی من دارید؟!!!!

ادیب تلخ و بی رحم گفت:

-حرفات تموم شد؟

سجاد یکه خورده به ادیب نگاه کرد و گفت:

-تموم بشه شما شروع می کنی؟

شکوه گر گفتم:

-چی می خوام بدونی؟

سجاد-اون حرفی که درست و راست! نه می خوام بیچونی نه اسکلم کنی آبجی چون به خاک بابام قسم خوردم که مرد نیستم اگر ازت محافظت نکنم.

ادیب پوزخندی از لبخند زد و با دلسوزی گفتم:

-سجاد! من حالم خوبه، کار پیدا...

سجاد با حرص و دندونای روی هم اما صدای آرام گفت:

-آبجی!

ادیب یهو بی مقدمه گفت:

-شروق حامله است!

تقریبا جیغ زدم:

-ادیب!!!

وحشت زده به سجاد نگاه کردم، حس کردم زمان از حرکت ایستاده و من توی اون لحظه توی جهنم زمانی غوطه ور شدم. سجاد هر چشمشو به اندازه ی گردو درشت کرده بود و انگار نمی تونست نفس بکشه و رنگش کبود شده بود. خیره به من نگاه می کرد. شالمو جلو کشیدم و با حرص رو به ادیب گفتم:

-می فهمی چی میگم؟

ادیب نگه داشت به سمت سجاد برگشت و گفت:

-مگه نمی خوای محافظت کنی؟ حرف درستو بشنو و کنار خواهرت باش.

با حرص و دندون قروچه گفتم:

-ادیب واقعا که! تو اصلا....

صدای دورگه و خش دار سجاد بلند شد:

-بچه ی کیه آبجی؟

ادیب-اردوان اما اردوان گورشو بکنه که من بزارم بفهمه بچه ی اونه، هرچقدر شروقو بیچاره کرد بسه.

سجاد با حرص و صورت قرمز شده و مشتبی که از فشار زیاد ریشه بهش افتاده بود و به  
صندلی کوبید و با دندونای رو هم گفت:

-به شما چه ربطی داره آقا کاتب؟

ادیب نگاه عصبی و جدیش به سجاد رخ نمایی کرد و با صدای جدی و پر تحکم گفت:  
-من دایی اردوان هستم.

سجاد از حرص و خشم مشتاشو بلند کرد، سه چهار بار با داد سر زانوهایش کوبید. با هول  
و ترس جیغ کوتاهی زد و گفت:  
-سجاد، سجاد... نکن... قربونت برم..

خواستم دستشو بگیرم که دستمو پس زد. از حالی که داشت دق می کرد زدم زیر گریه و  
با التماس گفتم:

-داداشی... داداشی...)) خونواده ام بعد رفتن اردوان هم اطلاع نداشتن که اردوان  
خواهرزاده ادیب کاتبه اینوو خیلی چیزای دیگه رو فقط خودم فهمیده بودم و سراغ ادیب  
تا گرگان رفته بودم ((

سجاد از فشار زیاد و اون گریه ی مردونه ای که انگار در درونش های های گریه می کرد و  
فقط آثاری روی صورتش بود گفت:

-خدا لعنتش کنه... خدا لعنتش کنه...

ادیب- سجاد، گوش کن.

سجاد داد زد:

-من می کشمش، می کشمش...

ادیب با اون جذبه ای که قدرتشو چند برابر بلندی صدا بود گفت:

-گوش کن پسر! بکشیش که چی بشه؟ به خاطرش جوونت بره؟ چه دردی از خواهرت و خودت درمون میشه؟

سجاد-خواهر زاده ی عوضی شما از خواهرم سوء استفاده کرده، مگه من بی ناموسم که ولش کنم؟ ما بچه پایینیم، شرفمون که بره زیر سوال خون می ریزیم. مثل شماها نیستیم که فقط خودمون مهم باشم، مابه این میگیم کثافت کاری شما می گید خوش گذرونی.

ادیب شاکی نگاش کردو یهو یقه ی سجادو گرفت و به سمت خودش کشید. با هول ساعد ادیبو گرفتم و با صدای دورگه گفتم:

ادیب-بچه گوشتو باز کن! گنده لاتی درنیار واسه من، جغرافیای محل نچین و از غیرت نگو که من خون خودمو ریختم، رابطه ی نسبی من با اون باعث نمیشه که هرچی از دهنتم درمیاد به من بگی، درکت می کنم خواهرته اما گوشتو باز می کنی هرچی میگی چشم، چون خواهرت نه شرایط جسمی سقط داره نه روحیشو، گور پدر غیرتت اگر این وسط یا خونه بچه ی خواهرت بریزه یا خون بچه ی خواهر من که تو زندانی بیفتی، شروقم بیفته سینه ی قبرستون، اسم این غیرت نیست اسمش حماقته!



یقه اشو با هول به عقب ول کرد و نفسی کشید و برگشت صاف نشست. نگران به سجاد نگاه کردم و سجاد به ادیب خیره بود و شاکی گفت:

-باشه خون نریزیم که بچه ی کثافت خواهرت جیز نشه آقا ولی ما شرفمون این وسط داره له له می زنه می دونی دارم از چی حرف می زنم؟ از همونی که...  
با حرص و دندونای رو هم گفتم:

-سجاد!!!!

به گونه ام چنگ زدم و بلند تر گفتم:

-سجاد!!!

سجاد-چیه آبجی؟ شکمت بیاد بالا من باید چاقو بردارم تو شکم هرکی که به خواهرم انگ بزنه ، بزمن بعد تو الان میگی سجاد؟ ادیب-بچه جون توی سرت چیه؟ فیلم جنگی؟ بکش بکش فقط بلدی؟

سجاد-نه قانون هم بلدیم ولی جماعت پولدار شما قانونم می خرن ،دست ما بدبخت بیچاره ها به چی بنده؟ به شعرای پدرم؟ با غصه و غم و دل سوختگی گفتم:

-سجاد؟

ادیب برگشت به سجاد نگاه کرد.

سجاد-مادرم بفهمه دق می کنه، من جز کشتن نمی تونم به چیزی فکر کنم چون دیگه چیزی ندارم که به خاطرش عقم از سرم نپره آقای کاتب.

ادیب با اخم گفت:

-پسر زبون به دهن بگیر! اه! امان بده بقیه هم حرف بزنند.

سجاد روشو طرف پنجره کرد و گفت:

-بقیه مگه دیگه با گندایی که می زنند حرف هم دارن بزنند؟ با خجالت و غصه رو برگردوندم و ادیب بهم نگاه کرد. باز رو به سجاد برگشت و گفت:

-احترام خودنو نگه دار، هر وقت توی شرایط اون بودی حق داری در موردش قضاوت کنی.

سجاد-شما وکیل وصی آجی مایی؟

ادیب با تهدید انگشت اشاره اشو بالا گرفت و با تأکید گفت:

-مودب باشه! مودب باش!

یه جووری بهش تشر زد که سجاد ساکت شد، ادیب نفسی کشید و با لحن اروم تر گفت:

بهت نگفتم که شاخ بشی گفتم که کمک حال خواهرت بشی.

سجاد- جمع می کنیم از این شهر می ریم.

ادیب- خب دیگه؟ خدا بیامرز همه اتونو به مدل تربیت کرده، عقل کل، فراری، گریزی.

برگشتم هه ادیب نگاه کردم و ادیب رو به سجاد گفت:

-بچه ی بی پدر و بی شناسنامه جاش کجاست؟ تو کدوم خراب شده ای می خوای

ببریشون که این بچه اتکت نخوره؟

سجاد-لابد بریم آویزون اون عنتر....بخشید ولی شما میگی اردوان ما به یه اسم دیگه می

شناسیم. بریم آویزون اون نامرد بشیم که بیا بچه اتو جمع کن؟ لنگ شناسنامه ایم؟ اصلا

می دونی با خواهر من چیکار کرد؟ ادیب-می دونم.

سجاد-مخ دختردایی منو زده عقدش کرده عقد! اونم زمانی که نامزد خواهرم بوده، حالا

بریم بگیم خواهرم حامله است بیا شروقم عقد کن؟

ادیب صورتش جمع کرد و کلافه گفت:

-اه!! چقدر این پسر حرف می زنه!

سجاد پوزخند تلخ و گزنده ای زد و گفت:

-ما هم اومدیم شکایتو پیش دم روباه می کنیم.

ادیب شاکی برگشت نگاش کرد و لبمو محکم گزیدم.

سجاد-آبجی پیاده شو.

ادیب قفل مرکزی رو زد و سجاد گفت:

-عه!!!

ادیب-درد! ور ور حرف زد تصمیم هم گرفت داره اجرا می کنه! انقدر عقل متفکر تو به چاره گشایی ننداز گشاد میشه؛ حرف نمی زنی گوش میدی میگی چشم و گرنه پرت می کنم بیرون دستتم به خواهرت نرسه فهمیدی یانه؟

سجاد تا خواست حرف بزنه بلند و با تحکم و جدیت گفت:

ادیب-این بچه برای اردوان نیست، همین الان این موضوع رو توی سرت جوری جاگزین می کنی که این راز با تو پیر می شه و میمیره، این بچه واسه منه فهمیدی؟ این حرف درست میشه.

سجاد تا خواست حرف بزنه و هجای اول کلمه رو گفت ادیب با لحن دستوری دیکتاتوری گفت:

-تو یا با ما همکاری می کنی یا مجبورت می کنم همکاری کنی پس با هم مسالمت آمیز کنار میایم؛ سه یه بار دیگه چرت و پرت بار خواهرت کنی باهات با زبون حرف نمی زنم اینو دارم جدی میگم که فکر نکنی غیرتتو علم کنی هر حرف مفتی می تونی به بزرگترت بزنی.

دلم از این حرف ادیب فرو ریخت و بهش نگاه کردم. انگشت اتهام و تحکمش به سمت سجاد بود ولی به سجاد نگاه کردم و باز صاف نشستم تا ادیب اتمام حجت کنه.

ادیب-اردوان گند زد گه زد، هر غلطی که کرد من جبران می کنم چون پس انداخته ی هم خون منه، چون من مسئول این بی شرف بازی و هرزه بودنشم، پس گند زدایی می کنم و خودم میدونم تا چه حد و برای چی این کارو می کنم. واسه من مثل خواهرت پتروس بازی درنمباری.

سجاد با اعتراض گفت:

-من خط و مشی کسیو نمی گیریم.

ادیب با اخم و صدای مستبد گفت:

-شما بی جا می کنی باید بگیری چون پای خواهرت و بچه اش وسطه؛ کجا کار می

کنی؟ سجاد-به شما ربطی داره؟

لب گزیدم و برگشتم نگاش کردم. چشمامو براش درست کردم و سجاد بهم نگاه کرد و با اخم گفت:

-تو مغازه؛ شاگردم.

ادیب-میری میگی دیگه نمیام.

سجاد وسط حرف ادیب پرید و گفت:

-چرا؟ خواهر زاده ات نون خواهرمو آجر کرد شما هم نون منو آجر کن. شهریه دانشگاه و دواي مادرم و قبض و ... رو کی میده؟ خواهر من معلومه باید همیشه تحت مراقبت پزشکی باشه.

ادیب-بچه چرا برای من شعار میدی؟ این همه هزینه رو با چندرغازت میدی؟

سجاد باخم به ادیب نگاه کرد.

ادیب-بلند میشی میای دفتر من؛ نیرو اخراج کردم، پاتو می بندی دفتر جای دو نفر کار می کنی و حقوق سه نفر و دریافت می کنی. فکر نکن اردوان آتو داده و دارم جبران می کنم و ازت غافلم، همه رو

چهار چشمی می پام و تورو صد چشمی چون دارم مال و اعتبارمو زیر دستت می ندازم، زوریه باید بیای.

سجاد با اخم گفت:

-من منت کسو رو، رو سرم نمیزارم اقا کاتب، پول و اعتبارت ارزانی خودت...

ادیب با چنان خشمی نگاش کرد که سجاد نگاهشو به سمت من کج کرد. با دلجویی نگاش کردم و گردنمو کج کردم. با اخم گفت:

-من دانشجوئم، نمی تونم...

ادیب-برات چارت زمانی می زارم، بهت پیشنهاد کار میدم که واسه من ادا درمیاری، میای سرکار چون خواهرت نمی تونه کار کنه و تو جای دو نفر کار می کنی. اما می خوام ساپورتت کنم که از فکر چاقو کشی بیای بیرون...قدرت نداری؟ بهت استقلال میدم. جای هارت و هورت عاقل باش و وضعیت مادر و خواهرت در نظر بگیر نه غرور بی جاتو که جای دو کلام حرف حساب هی چاقو و خون ریختن تو به رخ من بکشی.

سجاد با اخم گفت:

-یهو بگو لاتم دیگه.

ادیب-نیستی؟ نیومده همه جارو با حرفات پر خون کردی! ادم اینطوری از یه زن محافظت می کنه؟

سجاد سر به زیر انداخت و با یه من اخم و لبه و لوچه ی آویزون به کف ماشین خیره شد.

ادیب-متوجه شدی جریان چیه یانه؟ سجاد سربلند

کرد و گفت:

-شما منو می بری سرکار و منم هوای خواهرمو دارم.

ادیب عاصی شده به سجاد نگاه کرد:

-لابد مهندسی هم می خونی؟

سجاد یکه خورده به ادیب بعد به من نگاه کرد.

ادیب-گفتم این بچه واسه ی منه، مستلزم این مالکیت اینه که خواهرت با من ازدواج کنه.

سجاد متعجب گفت:

-با شما!!!

گیج به من نگاه کرد و بعد به ادیب چشم دوخت:

-با شما ازدواج کنه؟



ادیب-گفتم این رازُ به گور می بری من تورو ساپورت می کنم تو هم کنار خواهرت می مونی.

سجاد-واسه چی همچین کاری می کنید؟!!

-چون اون بچه پدر می خواد و شناسنامه، پای یه ادم درمیونه و خواهرتم شرایط سقط نداره ممکنه جونشو از دست بده.

سجاد وارفته و متعجب با دهن نیمه باز به ادیب نگاه می کرد و با همون حال گفت:

-داداش گرفتی مارو؟ شمارو چه به خواهر من؟

ادیب-حساب کتابِ زندگی من شخصی تراز اونیه که برای تو توضیح بدم بچه پس به جای ربط و توضیح، مادرتو راضی کن، زودتر همه چیز اجرا بشه.

سجاد خیره به ادیب نگاه می کرد. نگران به هردوشون نگاه کردم و سجاد به من گفت:

-بعد به دنیا اومدن بچه جدا می شید؟ ادیب-آره.

ادیب به من و بعد به سجاد نگاه کرد و گفت:

-ولی مطمئن باشید شرایط مساعدی براتو فراهم می کنم، می دونم اردوان ظلم زیادی کرده

و حق خوری کرده، من براتون در حد توانم جبران می کنم. شغل شروقو گرفت؟ من یه

شغل بهتر به تو میدم، این وسطم نمی زارم آبروی شروق و شماها بریزه ولی دوست ندارم

اردوان مشکل ساز بشه، نمی خوام پس فردا اون بچه رو ببینه و اسم خودشو توی شناسنامه بچه بزاره، بزارید سایه اش از سر

شورق و بچه کم بشه، این طفل معصوم هم حداقل توی امنیت به دنیا بیاد.  
سجاد با دهن بازو هاج و واج به ادیب نگاه می کرد. رنگش حالا دیگه کبود نبود و به زردی نشسته بود. ساعد ادیبو گرفت و گفت:

-آقا تو خیلی مردی! داداش من اصلا کرک و پرم ریخته!

ادیب پوزخندی از خنده زد و سرشو به طرفیت تکون داد.

سجاد-داداش اگر فکرت اینه که...

مستاصل و بیچاره به من نگاه کرد و بعد به بیرون زل زد. سری به طرفین تکون داد و گفت:

-آخه مگه دیگه میشه چیکار کرد؟ زندگیمون زیر آواره.

ادیب-هارت و هورنت خوابید؟ سجاد-

آبجیمو کجا می بردی؟ ادیب-آبجیت میاد

خونه ی من، مگه به مادرت نگفتید سرکار

میره؟ میاد اونجا حداقل به دفتر نزدکیه یه

چیزی بشه سریع خودمو می رسونم.

سجاد- شما چرا خودم هستم.

ادیب شاکی گفت:

-تو اون کاری که من میگمو می کنی، میری با صاحب کارت حرف می زنی.

سجاد-نمیشه آخه؛ سفته دستش دارم.

ادیب نوچی کرد و صاف نشست. به سجاد نگران نگاه کرد و گفت:- -کار نمی داد آخه!

ادیب-چند میلیون سفته گذاشتی؟ سجاد-بیست

میلیون.

یکه خورده گفتم:

-بیست میلیون؟! تو گفتی دو میلیون.

سجاد-آبجی مغازه ابزار آلات که دو میلیون قبول نمی کنند.

ادیب رو به من اروم گفت:

-تورو می رسونم خونه باهاش برم سفته هارو پس بگیرم ببرمش دفتر.

با خجالت و شرمندگی گفتم:

-ببخشید.

ادیب آروم زمزمه کرد:

-تو چرا معذرت می خواهی؟ بچه است.

بلندتر رو به سجاد گفت:

-ترم چندی؟

سجاد-پنج سخت افزار.

ادیب- درس هم می خونی یا وقت می گذرونی؟

سجاد که همش با گلایه و تلخی و گزند حرف می زد گفت:

-نه آقا شاگردم تخفیف تحصیلی هم میگیرم.

ادیب بدون اینکه به سجاد نگاه کنه سری تکون داد و منو خونه رسوندن. حداقل اونجا بوی نم نمی داد اما رفتم دیدم کارگرا دارن روی دیوار آهن کشی می کنند و ایرانیت می زنند. صدای اون دستگاه سنگ فرز روی مغزم رژه می رفت. توی اتاق ادیب رفتم و روی تختش دراز کشیدم. چون اتاق اون از حیاط دورتر بود و بالشتو روی سرم گذاشتم و غرق خواب شدم. بارداری برای من هرچی نیاورده بود یه خواب شدید داشت که دلم از خواب غش می کرد.

از خواب که بیدار شدم زمانو گم کرده بودم. نمی دونستم چه وقتی از روزه. به ساعت نگاه کردم که حوالی پنج عصر بود. با چه هولی از خوابی بیدار شدم و اول خودم یه چیزی خوردم و بعد برای ادیب شام درست کردم. همیشه که همینطوری منو بیاره اینجا و این همه خدمات هم بده و بعد بدون آب و دون بمونه...

رفتم توی حیاط و دیدم کارگرا نیستن، به گوشیم نگاه کردم و دیدم ادیب یه بار تماس گرفته و بعد مسیج داده:

-بیدار شدی زنگ بزن.

باهاش تماس گرفتم. سریع تماسو جواب داد ولی انگار داشت با یکی حرف می زد و گفت:

-صبر کن؛ الو؟

-سلام.

با عجله و تند تند گفت:

-سلام خوبی؟

-آره، این کار...

-من دستم بنده تماس می گیرم خداحافظ.

نذاشت خداحافظی کنم. با سجاد تماس گرفتم و ریجکت کرد.

متعجب به گوشیم نگاه کردم و نفسمو فوت کردم. به صفحه ی گوشیم نگاه کردم و چشمم به اپلیکیشن اینستاگرام افتاد. فکر کنم قریب به چهل و پنج روزه که داخل این برنامه نرفته بودم. با تردید انگشتمو بالاش نگه داشتم، شروق یه وقت یه چیزایی می بینی که دوست نداری و فکر تو مشغول می کنه. چرا بلاک نکردی؟ بلاک نکردم که فکر نکنند ضعیفم.

ضعف؟! مگه چیزی برات گذاشتن که قدرت و ضعف تورو تعیین کنند؟ اِپو باز کردم..

تپش قلبم بالا رفت و توی گلوم می کوبید.

چشمام هیچ صفحه ای رو نمی دید، دستام از اختیار من خارج بودم. اسم اردوانو سرچ کردم...صدها صفحه باز شد... عکس های اردوان پشت هم ردیف می شدن و من انگار از تپش قلب بالا داشتم سنگکوب می کردم.

خب برای چی الان اومدی اینو نگاه می کنی؟ حس می کردم منو می بینه و می فهمه که من عکساشو دیدم و بهم می خنده که بهش فکر می کنم...چشمام پر از اشک شد، گوشی رو کنا رگذاشتم و به خودم نهیب زدم چته؟ کسی از شکست عشقی نمرده، محکم باش! کسی باش که با دیدنت حرص و خشم بهش هجوم بیاره، حتی شده ادیبُ به سمت خودت بکش، ادیبو طرف خودم بکشم!!!

ادیب با این شهرت و محبوبیت چرا باید مجاب من بشه؟

عشق محدودیت نداره...زیر لب نجوا کردم

-عشق محدودیت نداره... باید اردوانو به زانو دربیاری.

نمی دونم چجوری و از کجا اصلا نمی خوام دنبال فرایند وقوع اتفاق باشم و فقط می خوام حالشو بگیرم حتی شده اندازه ی اینکه یه جا خیره بهم بشه و بفهمه با تموم ظلم هاش من هنوز روی پام ایستادم، بفهمه که من رو له نکرد و فقط با به زمین انداختن من رو قوی کرد. شروق تو ادم باخت نیستی. تو نباختی فقط دوره ی مقدماتی پیروزی رو گذروندی...

دوره کردن پروسه ی ناراحتیت هیچ کمکی به تو نمی کنه، نه دیگه کمکی بهم نمی کنه، تو دیگه یه نفر نیستی! به شکم نگاه کردم .

شروق تو یه مادری هرچی که هستی هر ضعف و کمبودی که داری باید بزاری کنار و باید به همه و حتی هم نوع های خودت ثابت کنی که تو انسانی! احساسات و روحيات وجودت با کسی فرق نداره.

مامان تماس گرفت و حالمو پرسید و گفت:

- کی میای؟ ساعت کاریت تا کی هست؟

به ساعت که حوالی هشت شب بود نگاه کردم. ادیب تماسو جواب نمیده خودم خونه برگردم؟ برگردم؟ آره دیگه اون که موظف نیست.

- تا هشت! دارم میام دیگه.

مامان بدون اینکه سوال بیشتری پرسه گفت:

- باشه مادر منتظرم.

در خونه باز شد و ادیب وارد شد. لای در ایستاده بود و رو به حیاط گفت:

- بچه جون این اداها رو واسه من درنیار...

نمی فهمیدم سجاد چی میگه که ادیب مجدد در جوابش گفت:

- تو که واسه من تعیین تکلیف نمی کنی... نه که امروز خیلی درست کار انجام دادی واسه

همین ادعا داری که اینجا دفتر نیست... بیا بالا... گفتم بیا بالا...

برگشت و بهم نگاه کرد.



-سلام! چی شده؟

ادیب با مکث نگاه کرد و نفس کوتاه کشید و نگاه ازم گرفت:

-سلام.

-سجاد توی حیاطه؟ منتظر منه؟ سجاد وارد خونه

شد و با اخم گفت:

-سلام! آجی حاضری؟

ادیب - گفتم بیا تو خودم می برمتون.

ادیب شاکی به سجاد نگاه کرد و سجاد تخس بهش چشم دوخت.

ادیب - کلا باید یه نه بیاری بعد گوش کنی هان؟ سجاد-من میگم

خودمون می تونیم...

ادیب-خواهت حامله است؛ هر یه ساعت باید بگم؟

سجاد با اخم و عنقی همونجا جلوی در روی صندلی میز ناهارخوری نشست. ادیب با همون قیافه ی خنثی ولی زمینه جذبه به سمت هال که من ایستاده بودم، اومد و آروم گفتم:

-جر و بحثون شده؟

ادیب سرشو به معنی نه تکون داد و گفت:

-چطوری؟

-خوبم؛ این آهنگرا رفتن من نفهمیدم، لابد صدا زدن من نفهمیدم.

ادیب که مقابلم ایستاده بود با چشماش، چشمامو ردیابی می کرد جوری که بین جمله هام تیوق می زدم! چرا اینطوری نگاه می کنه؟ اگر لال می شد هم باز می تونست حرف بزنه. چشماش صدای رسایی داره اما به زبون من حرف نمی زنه. بی صدا گفت:

-یکم سرش باد داره.

به سجاد نگاه کردم که با ظرف هایی که روی میز ناهارخوری بود بازی می کرد و معلوم بود فکرش درگیره. ادیب به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

-ناهار خوردی؟ امروز سرمون خیلی شلوغ بود...

-سجاد از کارش بیرون اومد؟

ادیب در قابلمه رو برداشت و گفت:

-شام بخوریم بعد برسونمتون.

-سجاد هست دیگه باهم میریم.

ادیب برگشت شاکی نگام کرد و گفت:

-یه بار برای داداشت بگم یه بار برای تو؟ با صدای خفه گفت:

-من نمی زارم کوچیکترین اتفاق احتمالی برای تنها شانسم بیفته.

سری به تایید تکون داد و ادامه داد:

--روشنه شروق؟

با سکوت و عاصی شده به اطراف نگاه کردم. دلم برای زمان شور می زد. شور رفتار و عکس

العمل سجاد! آروم گفتم:

-آخه امروز سجاد شوکه است، نمی خوام یک مرتبه یه رفتاری نا به جا...

ادیب-برم دست و صورت‌مو بشورم، سفره بنداز بخوریم.

چرا وسط حرف می‌پره؟ معلومه نمی‌خواد بشنوه، دلایل خودش براش مهمه نه تو؛

سجاد صدام کرد:

-آبجی؟

به حال رفتم و نزدیکش نشدم. کلافه بهم نگاه کرد و گفت:

-برمیگردیم بالاخره یا نه؟

-بیا شام بخور؛ ادیب میگه...

سجاد با ناراحتی و غصه و درموندگی گفت:

-ادیب؟! آبجی چه زود صمیمی شدی...

نفسی کشیدم و درحالی که سرمو برمیگردوندم نفس خسته و بلندی کشیدم:

-سجاد جان!

جلوتر رفتم:

-من با انتخابم همه امونو به خاک سیاه نشوندم، الان ادیب تنها گزینه ای که شاید بشه مارو بگردونه به نقطه ای که قبلا بودیم.

پس وقتی میگه بهم نگو آقا میگه خودم می برم و میارم، حرف می زنه باید بگیم چشم! چون مجبوریم.

سجاد جفت دستاشو روی سرش گذاشت و آرنجشو به میز تکیه داد و مستاصل و بیچاره گفت:

-آجی آخه چرا به اون عوضی انقدر رو دادی، انقدرپا دادی که الان آبرومون تو دست داییش بره.

از حرف سجاد تنم گر گرفت، لبمو گاز گرفتم، عرق شرم روی پیشونیم نشست و با صدای گرفته گفتم:

-سجاد جان...

-شروق؟

برگشتم دیدم ادیب با سه قدم فاصله پشتم ایستاده، چهره اش دیگه خنثی نبود و شاکی ولی با کنترل شدید اول به من نگاه کرد و بعد نگاهش به سجاد کشیده شد. سجاد و دیدم که از نگاه ادیب صاف شد و تکیه داد. ادیب با صدای آروم ولی لحنی کوبنده گفت:

-چندبار تکرار کنم؟ چند ضریبید؟ ضربه ی چندمو می گیرید؟!

سر به زیر به سمت آشپزخونه رفتم، ادیب یه چیزی به سجاد می گفت که سجاد یه کلمه جوابشو می داد اما من صداشونو نمی شنیدم. روی میز سفره پهن کردم و غذا آوردم. بعد از شام راهی خونه شدیم. موقع پیاده شدن ادیب، سجادو صدا زد و گفت:

-بچه؟ یادت نره بهت چی گفتم، این اتفاقات و تصمیمات زندگی شخصی تو نیست.

سجاد سری تکون داد و پیاده شد. به ادیب نگران نگاه کردم و گفتم:

-صبح میام، فردا صبح هم زودتر میام؛ امروز که به پروژہ نرسیدم فردا حداقل برم.

-دستت درد نکنه؛ خداحافظ.

پیاه شدیم و تا لحظه ی آخر که داخل بریم ادیب جلوی در ایستاده بود و نگامون می کرد. دستمو کمی بالا بردم، نه عکس العملی نشون داد و نه حرفی زد و همچنان نگامون می کرد. و ارد خونه که شدیم رو به سجاد گفتم:

-سجاد؟ من می دونم که...

-آبجی هیچی نگو... ناراحت بود و غصه داشت از صورتش می ریخت.

سلام کرد و به سمت کمد رفت و حوله اشو برداشت. ما یک اتاق داشتیم که در نداشت و سجاد بخواد اونجا بره و تنها باشه پس سریع به حموم رفت. دلم و جگرم برای سجاد

سوخت. معلوم بود حالش از اتفاقات امروز خوب نیست و صورت برافروخته اش همه چی رو اعلام می کرد .

مامان متعجب به سجاد نگاه کرد و گفت:

-وا!!! چی شده؟! چرا انقدر دیر اومدین؟ ساعت دهه مگه کجا بودین که باهم رسیدین؟

سجاد توی حموم رفت و درو بست و مامان با تعجب گفت:

-وااه!

مامان همونطور که مشتشو عمودی جلوی دهنش نگه داشته بود به در بسته حموم نگاه کرد.

-سر...سرکار جر و بحثش شده.

-ول نکنه یه وقت اخراجش کنند.

-سجاد یه کار جدیدی پیدا کرده؛ اداریه.

مامان با چشمای گرد نگام کرد:

-اداری؟! مگه همچین کاریو به یه پسر بیست و یکی دو ساله میدن؟ نفسی کشیدم:

-خب...خب سال دیگه مهندسیشو می گیره.

- کدوم اداره؟! چطوریه؟ چطور یهو رفت؟ نکنه الکی باشه.

نگران و دلواپس ادامه داد:

- برای چی با صاحب کارش دعواش شد؟ حداقل اینجا امنیت شغلی داشت.

- امنیت شغلی؟!!!!

- آره دیگه طرفو می شناختیم.

- مامان به این نمیگن امنیت شغلی مگه می خواست بره صاحب کارشو بگیره؟ اینجا

حقوقش بالاتره.

مامان با ذوق گفت:

- راست میگی؟ بیمه اشم می کنه؟

- نمی دونم از خودش پرس تا پیش ادیب کاتب رفته.

پرهیجان گفت:

- کی هست؟ دکتره؟

- دکتر؟!!!! میگم کارش اداریه به دکتر چه ربطی داره?!



-آهان مهندس ی.

از نظر مامان های قدیمی دوتا شغل مهم هستن، پزشک یا مهندس!

بقیه شغل ها می رفتن توی زیر مجموعه های دو شغل دیگه!! سری تکون دادم و مامان گفت:

-بیا بید شام.

-شام خوردیم یعنی من سرکارم خوردم، سجاد هم سرکارش.

باز با هیجان گفت:

-غذا هم بهتون میدن؟

دلم می خواست جای مامان باشم، بی خود نبود اون همه سال منتظر بابا موند چون همیشه نیمه پر لیوانو می بینه. مثبت ترین وجه یه مسئله به چشمش میاد! لبخندی زدم و گفتم:

-آره بعضی وقت ها.

-انگار کارش خوبه آره شروق؟ چندتا همکار داری؟

-همکار؟

کلافه ادامه دادم:

-یکی دوتا.

-خوبه خوبه مادر الهی شکر، یه دو رکعت نماز شکرانه بخون یه کار خوب برای خودت و سجاد پیدا شده.

-باشه.

لبخندی بهش زدم، دلم برای معصومیتش می سوخت، هنوز لباس سیاهش توی تنش بود. توی آشپزخونه رفتم و برای خودش غذا کشید و همونجا روی زمین نشست و بی سر و صدا غذاشو خورد.

رفتم لباسمو عوض کردم و نمازمو خوندم اما کل نماز فکرم پیش ادیب بود هی اشتباه میخوندم و برمینگشتم از نو قامت میبستم هر ان منتظر بودم یه صدایی بهم بگه نمازت تو سرت بخوره نمیخواد، خلاصه نمازمو خوندم و بعد نماز سرگرم گوشی شدم. می خواستم یه پیج جدید برای خودم باز کنم که صفحات قدیمی رو نبینم. نمی خواستم اونارو که اذیتم می کردن هم آنفالو یا بلاک کنم که ضعفمو ببیند پس بهتر بود صفحه ی جدید باز کنم!

توی صفحه ی جدید اول از همه اسم ادیبو سرچ کردم، صفحه اش تیک آبی داشت یعنی برگزیده اینستاگرام بود. آخرین پستشو دیدم که توی عکس نوشته بود : new start  
توی کپشن نوشته بود:

-از اینجا به بعد بار خودم زندگی می کنم؛ این بزرگترین تصمیم زندگیمه...

نگاه کردم و دیدم پستش برای چند روز پیشه...حتما اون موقع تصمیم گرفته بود که بچه رو قبول کنه این پستو گذاشته. از روی صفحه عکس گرفتم و همونو اولین پست گذاشتم و ادیبو تگ کردم. صفحه باز بود و عکس روی صفحه نداشتم و فقط بالای صفحه نوشتم "طلوع". این معنی اسمم بود و حتی اکانتمم با این اسم درست کرده بودم. دو سه نفر هم فالو کردم از جمله خود ادیب.

مامان- سجاد؟ حالت خوبه؟ چرا از حموم درنمیای؟ سجاد؟

از جا بلند شدم و رفتم توی هال ایستادم بینم سجاد جواب میده یانه. در حموم باز کرد اما سرش خیس نبود.

مامان-واه! شش ساعته توی حموم بودی برای چی سرت خشکه؟ سجاد با قیافه ی اخمو

و حق به جانب گفت:

-داشتم فکر می کردم.

مامان-توی حموم فکر می کردی؟ خب بیا بیرون فکر کن مادرا!

سجاد-بیرون جا هست من فکر کنم؟

مامان یکه خورده برگشت به من نگاه کرد و سجاد به سمت اتاق رفت.

مامان-چشمه این؟ ما از اول هم همینجا بودیم دیگه چرا جای همه چی بود!

-مامان چیزی بهش نگو؛ جوونه دیگه.

خلاصه احوال سجاد، کل کلش با ادیب، سرکار رفتنش و شب با ادیب برگشتن و توی حیاط باهم بحث کردم و آخر تسلیم شدن سجاد هر روز ادامه داشت...از اون بدتر و یار من بود که سر دراز داشت. دو هفته و اندی بود که سجاد پیش ادیب کار می کرد و روند قانون ادیبو پیش گرفته بود. اون روز پنج شنبه بود و از ساعت دوبه بعد خونه ی ادیب اومده بودن. من که اون روز روی مود گر گرفتگی وبی حس و حالی بودم و خودموباد می زدم و روی مبل ولو بودم. ادیب و سجاد هم روی میز ناهارخوری نشسته بودن و ادیب مثل تعطیلی های گذشته داشت کار به سجاد یاد می داد ولی اون وسط جر و بحثشونم می شد و منو کلافه می کردن. ادیب شاکی گفت:

-این قراردادو کی بسته؟ سجاد-من

دیگه! امضا منه...

ادیب- کی گفت شرط ضمن قرارداد بنویسی؟ مگه من و شرکتم تازه کاریم که شرط و

شروط بزارن؟ چرا بی هماهنگی با من قرارداد می بندی؟

سجاد- شما گفתי شرط ضمن قرارداد باید بزاریم.

ادیب- بچه! مگه تو مستی؟ واسه اونا باید بزاریم نه خودمون، باید یک سوم مبلغو اول کار

، یک سوم دیگه رو نیمی از کار و یک سوم پایانی رو بعد از تحویل کار پردازن.

سجاد- شما منو روشن نکردی.

ادیب- تو لامپت سوخته دیگه روشنی یعنی چی؟ این قراردادو فسخ می کنی.

سجاد- واسه چی؟ شما که به کارت مطمئنی برای چی فسخ کنیم؟

ادیب- من دنبال مشتری نیستم که واسه من شرط بزاره، مشتری دنبال منه! من مدل هزینه

می کنم و تربیت می کنم از بازیگر زیرتی سینما بهتر، تبلیغ برای برند خارج ایران می سازم

بعد یه آب معدنی دوزاری که بطری که با آب لوله کشی پر می کنه روش زده آب معدنی

بیاد برای من شرط بزاره که اگر تبلیغ خوب بود یک دوم پولمو میده؟ بازدهی داشت یک

دوم دیگه رو؟ پوزخندی زد و گفت:

ادیب- باشه من گذاشتم براتون دو بار تبلیغ می سازیم...

سجاد پیشونی و نیمه از صورتشو میون دستاش گرفت و پوفی کرد و گفت:

-حالا من برم با یارو دهن به دهن بشم.

ادیب از جا بلند شد و شاکی گفت:

-تو که بروسلی هستی می خواستی همه رو پاره کنی، بیا برات کیس آوردم پاره کن.

ادیب برگشت به من نگاه کرد و گفت:

-کولر روشن کن گرمته.

-نه...والای چقدر کلافه ام.

ادیب-حالت تهوع داری؟

نگام به سجاد افتاد که با اخم به ادیب نگاه می کرد. ابروهایش بالا دادم و به سجاد اشاره

کردم. ادیب بدون اینکه برگرده بلندتر گفت:

-پروژه ی کارخونه ی شکلاتو پیدا کن بین کجای کاره.

سجاد یه آن گیج به ادیب و پرونده های پیش روش نگاه کرد و گفت:

-اسمش چیه؟

ادیب برگشت و بهش نگاه کرد:

-کارخونه شکلاته، بین گزارش کار گذاشتن یا نه اگر نه زنگ می زنی تا شب گزارش بهت برسوند. نرسوندن صبح میری جایی که پروژه است، کار اونجا نباشه بروسلی می شی بچه میفتی به جونشون.

سجاد شاکی گفت:

-شما یا به من بگو بچه یا بروسلی!

ادیب-مگه نیستی؟ چاقو می خواستی بکشی شکم همه رو سفره کنی دارم به استعدادت می رسونم.

سجاد-گیر آوردی منو..

-سجاد!

سجاد-آبجی آخه تو هر روز نیستی...

ادیب درحالی که به سمت من میومد خونسرد با چشمای شیطون نگام کرد ولی لحن جدی گفت:

-چوقولی کن یه اسم دیگه هم برات بزارم.

کلافه به ادیب نگاه کردم و ملتسانه گفتم:

بحث نکنید.

ادیب لبخندی زد و تا خواست روی مبل نزدیک من بشینه آیفون زنگ خورد. متعجب نگاهش کردم و سجاد رو به ادیب گفت:

-باز کنم؟

ادیب-نه و ایستا بینم کیه.

سجاد جلوی آیفون ایستاد و خود ادییم بهش رسید و به مانیتور نگاه کرد.

ادیب-مادرم اینان.

-مادرت؟!!

سجاد هول شده به سمت میز رفت و گفت:

-آبجی پاشو.

ادیب شاکی به سجاد نگاه کرد و گفت:

-به آبجی چیکار داری؟!!



سجاد یکه خورده به ادیب نگاه کرد و گفت:

-مادرت اینا اومدن آقا کاتب؛ ما بریم.

ادیب خونسرد گفت:

-از روی دیوار برید؟ این خونه یه در داره و از هر طرف برید باهاشون روبرو می شید.

-پس بریم اتاق.

ادیب برگشت به من نگاه کرد، چشماش شاکی بود و با سکوت محض بهم خیره شد و همزمان درو باز کرد. چشمای سجاد به دست ادیب خیره موند.

ادیب-بچه بشین کارتو انجام بده، اتفاق خاصی نیفتاده انقدر شرایطو ویژه تلقی نکنید، تو کارمند منی و شروقم اینجا کار می کنه فعلا همینه! فکرشو نکرده بودیم اشکال نداره با همین فرمون فعلا جلو می ریم تا ببینیم چی میشه.

دلم به شور افتاد و از جا بلند شدم ویه شال سرم کردم. دلم نمی خواد مادرش حرفی بزنه و مثلا بگه خونه ی پسر معروف من کار میکنه و سر براش لخت کرده...توی آشپزخونه رفتم و کتری رو پر کردم. نا نداشتم حرکت کنم، اینا مگه خارج نبودن؟!!! صداشون اومد، همهمه ی سلام عیلق بود و اون وسط صدای سجاد هم میومد.

ادیب-سجاد جان تو راحت باش کارتو بکن

جلوی آشپزخونه رفتم و دیدم یه خانم میانسال تقریبا شصت یا شصت و دو ساله سرزنده و تپل و سفید که بخودش هم رسیده بود و موهای بلند و پلاتینی داشت وارد شد!!! یه روسری ساتن گل دار هم زیر غبغبش شل گره زده بود و ناخنای بلند و مرتب و لاک سفید صدفی و یه رژ صورتی هم زده بود. ابرو هام با تعجب بالا رفت، تصورم از)) مادر(( متفاوت با مادر ادیب بود!!! نگاهم چرخید به دوتا زن بعدی که شال و روسریشون قرضی روی سرشون بود.

نفر دوم مثل مامانش تپل بود اما سبزه بود و سنشم بالا بود تقریبا چهل پنج یا چهل شش سال داشت و زن سوم لاغر اندام تر بود و اونم سبزه رو بود اما کم سن و سال تر. همراهشون یه مرد لاغر اندام کت شلواری اومده بود که بدون معرفی هم می فهمیدم اون دوتا خواهراشن و اون مرد دامادشون.

حتی فهمیدم اون زن چهل و اندی ساله مادر اردوانه، قلبم جا خالی کرد...اما خودمو کنترل کردم و به خودم مسلط شدم. شالمو روی سرم جا به جا کردم. همه جلوی در ایستاده بودن و مادر ادیب گفت:

-دیگه کم کار می کردی توی خونه ام دفتر آوردی؟ ادیب-بالاخره

یکی باید کار کنه یا نه.

چقدر رک و هدفمند نشونه می گیره و می کوبه! خواهر کوچیکش جلو اومد و غیض و غمزه به مردی که همراهشون بود نگاه کرد، پس اون مرد شوهرش بود! معلومه اردوان پدر نداشت، مادر اردوان با یه تکون به سر و گردنش گفت:

-داداش ماشاء الله زبونت زبر شده، گربه شدی زبونت می بره. والله ما چشم امید به تو داریم ولی تو که مارو یه لنگه هوا ننگه داشتی، نسپه کار می کنی، شرط و شروط می زاری! مادر ادیب برگشت و برای مادر اردوان چشم درشت کرد یعنی حرف نزن. ادیب خونسرد و آروم لبخند زد، ژست مخصوص خودشو گرفته بود و یه دستش توی جیبش بود. پوزخندی زد و نگاهی به شونه ی راستش کرد و گفت:

-آبجی سر راه چاقو تیز کنی بودی نه؟ شمشیرو تیز کردی و غلافو شل کردی. موندم به خدا، دو هفته زمان زیادی بود برای تحمل زخمی کردن هان؟

مادر ادیب-ای وای اه چتونه؟ بزرگ نشدید؟ به هم رسیدین جای دلتنگی چرا سنگ به هم می زنید؟

مادرش روسریشو برداشت و یه پیچ و خم به ابروش داد که نماد کلافگی بود. جلوتر اومد و گفت:

-من که اصلا اعصاب....

نگاهش به من افتاد و یکه خورده بهم خیره شد. با تسلی که به خودم داده بودم خیلی عادی و محترم گفتم:

-سلام؛ خوش اومدی.

ادیب با شنیدن صدای من به سمت هال اومد، مادرش به قد و بالای من نگاه کرد و بعد  
اروم و متعجب گفت:

-سلام!!!

ادیب-شروق جان؟ چای گذاشتی؟

مادر ادیب برگشت و متعجب تر به ادیب نگاه کرد. بازمانده های جلوی در پیش اومدن  
و به اونا هم سلام کردم.

-الان چای میارم، لباساشونو...

ادیب-لازم نیست.

کف دستاشو از هم باز کرد و گفت:

-غریبه نیستن و خونه ی غریبه هم نیومدن. هرکی لباس خودش آویزون می کنه، تو لطفا  
یه سینی چای بیار.

سرمو به تایید بالا پایین کردم:

-چشم.

خواستم برگردم که ادیب با لحنی که تم مهربانی بیشتری داشت گفت:  
-بی بلا خانم.

یه آن تعجب کردم اما نگاهش نکردم و همزمان مادرش گفت:

-کیه ادیب؟ ادیب-مدیر

خونه. خودشم جلوتر از

هر حرف و جواب و ری

اکشنی خندید و مادر

اردوان گفت:

-عه! خونه ی شما مدیر داره؟

ادیب- دیدم دور و برم خونه ی هرکسی مدیر نداره بی سامونه ،خشک و برهوته! تصمیم  
گرفتم یکی رو بیارم امور مربوط به خونه رو مدیریت کنه.

بلاخره صدای خواهر دوم هم دراومد:

-آره داداش تو یه خدمه نیاز داشتی.

ادیب-خدمه دارم، شروق جان یه سری وظایف دیگه داره.

مادر اردوان-جلل الخالق داداش به سرت زده؟ چه وظیفه ای؟ آدم فکرش به جای بد میره.

ادیب-جای بد کجاست خواهر؟

لحن ادیب باز کوبنده و جدی شده بود. صدای شوهرخواهرش بلند شد که اول سینه صاف کرد و بعد گفت:

-ای بابا آقا ادیب که هجده ساله نیست؛ صلاح مملکت خود خسروان دانند.

ادیب-بله تو مملکت من اظهار نظر وارد نیست.

خواهر دوم معترض گفت:

-نادر!! ا چی میگی؟ ما خانواده ایم.

ادیب با خنده گفت:

-آبجی آبجی! تو رو خدا انقدر محبت به من نکنید من جنبه ی این همه محبت و عزت گذاشتن شمارو ندارم.

با سینی چای اوادم و نگاه هر چهار حضار به غیر از ادیب به سمت من برگشت.

ادیب- برای سجادم چای می ریختی.

سجاد- آقا من نمی خورم نوش جان.

ادیب- پاشو یکم برو آنتراک.

سجاد- خوبم؛ نمی خواد.

سینی رو مقابل ادیب گرفتم و آروم زمزمه کرد:

-ببین چه تخسه؛ براش یه چیز ببر بخوره.

به سجاد نگاه کردم که سرشو کلافه توی پرونده ها فرو کرده بود .

چای رو مقابل خواهر دومی که گرفتم انقدر با تعدیل استکانو برداشت که مجبورم

کرد به صورتش نگاه کنم. به چی خیره شده؟!!!!

ادیب- به به هل ریختی؟

-بله.

ادیب- دستت درد نکنه.

-نوش جان.

مادر اردوان به نفس عمیق و با صدا و منظور کشید که مثلاً کلافه و عاصی شده! چایو مقابل نادر گرفتم و به تشکر کرد و تمام. بدون حاشیه و قر و غمزه! امان از زنان بیکار و حراف؛ امان! به سمت اشپزخونه رفتم و تا وارد شدم خواهر دوم گفت:

-من فکر کردم برای فیلمی چیزی اوردیش.

ادیب-مهناز جان من به سه ساله فیلم کار نمی کنم، فعلاً هم تصمیم کلید کاری رو ندارم.

مادر اردوان- چرا؟! می خوام از چشم بیفتی؟ ادیب-از چشم

کی؟ شما؟!!!

مادر اردوان-داداش شما با من چپ افتادی انگار! چه خبره؟ همش اینوری نیزه می کشی.

ادیب با خنده گفت:

-لیلا خانم! نیزه رو پرت می کنند نمی کشن. در ضمن شما منظور و مقصود می خوام منم

آبجی جان حوصله کل ندارم.

مادر ادیب-چاییش ایرانیه؟

مهناز-وایی ایرانیه من دوست ندارم خیلی بد مزه میشه. نادر به بار گرفت با کیسه انداختم

تو سطل زباله.



نادر-بله خانم مواد شیمیای و مصنوعی می پسندن.

ادیب- می خوام بگم برات آب خنک بیاره؟

مهنازو از گوشه ی آشپزخونه می دیدم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-نه بابا نمی خواد!

ادیب با صدایی که می تونستم خنده رو ازش تشخیص بدم گفت:

-آب خنک برات خوبه نمی خوامی...

مهناز-من واسه چی آب خنک برام خوبه؟ ادیب-واسه

پوست دیگه.

حتی منم خنده ام گرفت. ادیب آبو واسه آتیش حرص درونی خواهرش گفته بود.

ادیب-نه که مکزیک هواش خشکه تاثیر می زاره و دیگه خیلی وقتم اونجا بودید، چند وقت

شد؟ هیچ کس جواب نمداد و ادیب گفت:

-آقا نادر کارت چی شد؟ این همه مرخصی که نمی شه.

نادر-راستش....تو فکر تغییر شغلم.

ادیب-دیره آقا.

مهناز-هان؟! دیره؟ چرا؟!!!

ادیب-دیگه سنی گذشته یه دختر شونزده ساله دارید پس فردا میره دانشگاه بعد ازدواج و  
جهزیه و ... نه نه به ریسکش نمی ارزه.

جوری کلماتو ادا میکرده که روی هر کلمه تاکید محکم داشت و حتی منم می فهمیدم  
اینطوری میگه که از الان بگه وظیفه ی جهزیه به عهده ی پدره نه دایی! اما خواهرش  
سریع حق به جانب گفت:

-واسه همین میگم کارشو عوض کنه.

ادیب-کارش البته عوض شده دیگه نه؟ بالاخر این همه وقت سرکار نرفتن و سفر بودن که  
نمی شه نادر جان؟

اول یه سکوتی توی خونه حکم فرما شد و بعد مادر ادیب خیلی ریلکس و خارج از  
بحث گفت:

-بگو یه چایی دیگه واسه من بیاره.

ادیب-چی شد؟ بدریه سلطان چای خور شدی؟ رفتی مکزیک باید چای از سرت می پرید.

مادرش شاکی گفت:

--واسه چی پیره؟

ادیب- خلاصه هر دفعه به کشوری می ری به چیز از سرت می پره .

یه بار چادر پرید، یه بار روسریت پرید، یه بار ناهار و شام درست کردن پرید...

مادرش یه مکئی کرد. خنده ام گرفت، همه رو باهم تحت نشونه اش قرار میده. مادرش گفت:

-آفرین باریک الله، بچه زاییدم که ریش و سیل درآورد از من خرده بگیره.

ادیب-ای داد.

حتی این کلمه اشم که برای ادای احساس و حالت درونیش بود هم با کنایه و خنده می گفت  
یه جوری انگار می خواد بگه آره ازتون

عصبانیم! دقیقا حرفایی که می زنم همون منظوریه که میگیرید و به احترامتون لبخند می زنم.

ادیب-شروق جان؟ یه استکان چای دیگه لطفا.

نادر-بی زحمت بگو برای منم بیاره.

مهناز- چرا انقدر چای می خوری نادر؟!

نادر متعجب گفت:

-خانم چای هم نخورم!!?

از آشپزخونه بیرون رفتم تا اول استکان هارو جمع کنم. لیلا سر و گردنی تکون داد و پشت پلکشو کش داد و استکان خودشو برداشت و بلند گفت:

-خانم؟ دختر یه سینی بیار، چرا تک تک استکان ها رو جمع میکنی؟

ادیب با سکوت و همونطوری که صاف سر جاش نشسته بود فقط چشماشو طرف خواهرش برگردوند و اون نگاهش...امون از اون نگاهش که چقدر حرف توش بودو از حرارت نگاهش لیلا خانم سرشو به سمت ادیب چرخید و تا نگاه ادیبو دید جا خورد. ادیب نگاه ازش گرفت و گفت:

-شروق جان؟ بی زحمت یه سری دیگه چای به ما میدی؟

وقتی جمله ی ادیبو شنیدم فهمیدم از لحن خواهرش چه حس ناخوشایند و تلخی داشتم که با لحن و کلام ادیب انگار آب روی آتیش رختن. آروم گفتم:

-بله الان میارم.

با سینی اومدم تا استکان هارو جمع کنم که ادیب نداشت خم بشم و خودش استکان های خودش و مادرش و لیلا رو جمع کرد و توی سینی گذاشت. همین کارش باعث شد نادر هم استکان خودش و مهنازو جمع کنه. به آشپزخونه که رسیدم لیلا گفت:

-خب چرا اینو آوردی؟ خودت کاراتو بکن تو که همه رو خودت جمع کردی.

ادیب-اسمش شروق، این نیست آبجی بعدشم چیزی ازم کم نشد، شروق وظیفه اش این کارا نیست، داره لطف می کنه به مهمونای من می رسه.

مهناز با خنده گفت:

-پس وظیفه اش چیه؟ بگو ما از نگرانی دربیایم داداش. به هر حال انتخاب های تو یه سرش به ما می رسه.

ادیب-کدوم سرش؟ سر خانوادگیش؟

نادر-ای بابا! خانم به ما چه! چرا هی خواهرها بحثو به ناکجا می کشونید؟

مهناز-ناکجا چیه؟ ما هرچی میگی میگه وظیفه ی شلوغ نیست.

ادیب بق خنده رو زد و حتی صدای خنده ی سجادم شنیدم. لبمو محکم گزیدم که نخندم. ادیب با خنده گفت:

-خواهرجان، شروق! شروق! شلوغ چیه؟ آخه کی اسم بچه اشو می زاره شلوغ؟

مهناز با کش و غمزه و گفت:

-عه!!! شروق من فکر کردم تو میگی شلوغ، حالا مگه چی شده؟ لیلا تو چی میشنیدی؟

لیلا-من اصلا متوجه نمی شدم چی صداس می کنه.

بدری خانم همون مادر ادیب گفت:

-اسمش قشنگه.

از حرف مادر ادیب لبخند زدم و چای دومو که آوردم مهناز با پشت چشم نازک کردن

گفت:

-یکی من بردارم ببینم چیه که تعریف میکنید! چای ایرانی مزه آب حوض میده.

ادیب با خنده گفت:

-حالا که برداشتی چرا غر می زنی؟ یا خوبه یا بده دیگه؛ خب تینا چطور بود؟

لیلا-خوبه یادت افتاد داداش، ما اون همه وقت اونجا بودیم یه بار حال این بچه رو

نپرسیدی.

ادیب-بچه مگه حال منو می پرسه؟! هوم؟ لیلا-شما هم که

همش از دیگران انتظار دارید.

ادیب-من؟!!!

پوزخندی زد و گفت:

=آبجی پارادوکس نگو آخه زشته.

لیلا متعجب گفت:

-با منی داداش؟ حاشا به ادبت جلوی بقیه.

ادیب زد زیر خنده، اون می خندید و منم خنده ام می گرفت .یه چای برای سجاد بردم و دیدم اونم داره می خنده.

ادیب-واسه چی خواهر؟ برای پارادوکس؟ بدری خانم-

فحشه؟

ادیب-هی همچینا.

مهناز- داداش چرا دست می ندازی؟ پارادوکس یعنی برعکس.

سجاد اروم گفت:

-این ادیب کاتب و خانواده اش خودشون فیلمند.

-هیس هیچی نگو می شنون.

-سجاد-کدومشون مادر اون نامرد بی وجدانه؟

-اون چاقه.

سجاد-قشنگ معلومه تربیت کننده ی اردوانه.

به ساعت نگاه کردم که حوالی عصر بود. چیزی به شام نمونده بود، صحبت ادیب و خانواده اش بالا گرفته بود. با ظرف میوه که اومدم ادیب وسط حرفش بلند شد، نمی دونم چی رو داشت می گفت که توپشم پر بود. اومد از جلوی آشپزخونه ظرف میوه رو ازم گرفت و آروم گفتم:

-نکن؛ برو بشین.

ادیب هم با تن صدای من وسط حرفاش گفت:

-سنگینه بده.

همه ی چشم ها به من و ادیب دوخته شده بود اما ادیب با همون صدایی که بلندی نداشت اما تحکم و جذبه داشت گفت:



-مگه چیزی به من رسید؟ مگه چیزی از من کم شد؟ هرکی هرجایی از زندگیشه نتیجه ی تلاش خودشه. اگر درسته پیشرفت می کنه اما اگر یکی این وسط با غلط زیادی بالا رفته با سر روی زمین میفته.

لیلا خانم معترض گفت:

-هرکی یعنی کی؟ داداش منظور دار حرف نزن، حرفتو پوست کنده بزن. خداروشکر که اردوان زیر بار منتت نیست که بعد همه جا بگی من به یه جایی رسوندمش.  
ادیب-مگه من همه جا می شیم میگم من شمارو به یه جایی رسوندم؟ که اردوانو بگم؟ همه یکه خورده با چشمای خیره به ادیب نگاه کردن و مادرش گفت:

-پس کی به ما برسه؟ پسر همسایه؟

ادیب- مادر من! من بحث شمارو ندارم، الان بحث چیز دیگه است.

داشتم میوه توی بشقاب می زاشتم و ادیب یهو وسط حرفش گفت:

-شروق جان؟

لحنش می گفت که چقدر عصبی و حرصیه. نگاش کردم و گفت:

-فقط برای سجاد ببر، بقیه خودشون برمی دارن تو زحمت نکش.

-ظرف میوه به مادرت...به مادرتون دوره.

ادیب- من می زارم شما برو

یه سیب برای سجاد برداشتم و از حال به سمتش رفتم. تا به سجاد رسیدم سجاد یکه خورده گفت:

-اقا کاتب؟!!

آروم گفتم:

-هیس الان مهمون داره عصبیه، چیکارش داری؟

سجاد-قرارداد هست حسابش نیست، واسه سر سالم هست.

ادیب از توی حال گفت:

-چی شده؟

سجاد از جا بلند شد و گفت:

-قرارداد کاری هست ولی توی پرونده فاکتور حساب نیست.

ادیب از جا بلند شد و گفت:

- یعنی چی؟ واسه چه وقت ساله؟

سجاد- برای فروردین، سه تا هم پروژه تبلیغات داشته.

ادیب اومد پرونده رو گرفت و نگاه کرد، زیر و روش کرد و گفت:

- زنگ بزن به این مرتیکه رئیس حسابداری فامیلیش چیه، بگو فاکتور حساب رسیش

کو؟ یه مشت شتر دور خودم جمع کردم.

سجاد گوشیشو درآورد و شماره گفت:

سجاد- سلام.... من هشرودی هستم دستیار آقا کاتب...

سجاد یه نگاه به ادیب کرد و آروم گفت:

- شما هرچی می خوای اسمشو بزار داداش...

ادیب نگاه از پرونده گرفت و شاکی به سجاد نگاه کرد و گفت:

- بده من ببینم..

سجاد گوشیشو به ادیب داد و ادیب گفت:

-مرتیکه به ریش خودت بخند... کو این فاکتور بی صاحب فروردین؟ قرار داد به نام کیه که نه اسم داره نه فاکتورداره. از حساب بابات حساب کردی سه تا پروژہ زدی؟... من مگه علاقم توام که تا فردا بری دفتر شماره پرونده رو نگاه کنی ببینی به اسم کیه؟...

آروم گفتم:

-ادیب قلبت....

به سجاد نگاه کردم و گفتم:

-الان قلبش میگیره.

ادیب به من نگاه کرد و رفتم برای ادیب آب بیارم که دیدم همه ی خانواده اش به ادیب زل زدن. ادیب رو به سجاد حرف می زد، آب خنک آوردم و قرصاشو برداشتم. تازه از دیروز دکتر گفته بود جای دوتا، یکی و نصفی بخور. الان انقدر حرص می خوره که قلبش می گیره....

تا از آشپزخونه بیرون اومدم دیدم ادیب شاکی داره به لیلا نگاه می کنه... لیلا یکه خورده گفت:

-چرا اینطوری نگاه می کنی؟

متعجب به مادرو خواهرش نگاه کرد و گفت:

لیلا-لابد من رفتم واسه کله کچلم تبلیغ دادم خبر ندارم.

ادیب بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد، پرونده رو از سجاد گرفت و به سمت هال اومد. به ضرب و محکم و با خشم پرونده رو روی میز پرت کرد، شونه هام از برخورد پرونده با میز بالا پرید و ادیب با تشر ولی تن صدای پایینی گفت:

-واسه کله کچلت؟ داشتی الان چی می گفتی آبجی؟

لیلا هول شده و دستپاچه به بقیه نگاه کرد و ادیب گفت:

-منتم سر اردوان نیست؟ من اونو به جایی نرسوندم؟ بچه ات قالتاقه، اومده شرکت به اسمش قرار داد نبسته گفته خواهر زاده ی کاتبم. سه تا پروژه تبلیغی داشته، می دونی برای یه تبلیغ یه تیز من چند میلیون از شهرداری اجاره می کنم؟ می دونی؟ صد میلیون! صد میلیون ناقابل برای تعداد روزایی که پسرت تیزر برداشته که کنسرت نکبتش و واسه اش تبلیغ کنن.

آهسته گفتم:

-ادیب...

عصبی برگشت و به پشتش نگاه کرد و عاصی شده گفت:

-بله شزوق جان؟ بله؟

مضطرب به جمع که همه هاج و واج به ما نگاه می‌کردن، نگاه کردم و اروم گفتم:  
-الان قلبت...

ادیب عصبی گفت:

-وایسه؛ اینا همینو می‌خوان.

لیلا-حالا مگه فرار کرده؟ خيله خب آبروی مارو بدی، خوبه غریبه نیستی داییشی.

ادیب با پرخاشگری و شاکی گفت:

-من گه خوردم دایی پسرت شدم آبجی، من دارم پاره میشم انقدر کار می‌کنم بعد پول یه

پروژه که فقط یکیش میشه صد میلیون پیچونده، تو میدونی صد میلیون چقدر پوله؟ لیلا

باز تابی به سر و گردنش داد و با پیچ و خم ابرو گفت:

-داداش چرا انقدر ندید بدید بازی درمیاری...

بدری خانم شاکی گفت:

-تو که ندید بدید نیستی پولشو بده.

لیلا-مامان! چرا حالا منو دوره کردید؟

ادیب-به اون پسر بی صفتت بگو میاد دفتر من تا قرون آخر حسابشو میده، نمی خوام منتم سرش باشه.

لیلا تا خواست حرف بزنه ادیب با لحن محکوم کننده گفت:

-چون آدم نیست از یه قرونم نمیگذرم. شده می کشونمش دادگاه اینو بهش بگو! پشتش طرف من کنه بعد بیاد دفتر من از سرمایه من استفاده کنه و همه جا جار بزنه من خواهر زاده ی ادیب کاتبم ولی باهاش سالهاست قطع رابطه ام؟ رقیب کاریمه؟! ا پوزخندی زد:  
-خودشو در حد من می بینه؟ دوتا عربده بالای سن زده چهارتا دختر چهارده ساله براش جیغ زدن فکر کرده ابی شده؟

نادر پق خنده زد و لیلا و مهناز شاکی نگاش کردم و نادر روشو برگردوند. ادیب باز برگشت به من نگاه کرد که قرص و لیوان به دست ایستاده بودم. خشمشو خورد و قرصو ازم گرفت و لیلا گفت:

-خب بچه است لج کرده.

ادیب شاکی و عصیان گر گفت:

-آبجی در مورد اون الدنگ با من حرف نزن.

لیلا معترض و شکوه گو پرخاش کرد:

-داداش معلومه چی میگي؟ اردوان جگر گوشه ی خودته ،یه مدلی حرف می زنی که انگار صد پشت غریبه است.

ادیب آبو سر کشید و لیوانُ بهم داد و بالج و حرص گفت:

-من این جگر گوشه رو انداختم اونور همون روز که توی صورتم عربده می زد و تو بال بال می زدی و جای تو دهنی بهش، قربون صدقه اش می رفتی یادته؟ یادته یا نه؟ بدری خانم خونسرد گفت:

-نه این ایراداشو زیر سرش می ندازه.

لیلا یکه خورده به مادرش نگاه کرد و گفت:

-مامان تو باز هوارو پس دید افتادی پشت اونی که زور گوتره؟

ادیب-من زور گوام؟ بهش بگو سه روز کاری مهلت داره نیاد دفتر شکایت می کنم.

با تحکم و حرص داد زد:

-سجاد!!!



سجاد-بله آقا؟

ادیب- مو به مو پرونده رو چک کن، حسابشو از اول محاسبه کن، آرشیو فیلم و عکسا و نگاه کن و تبلیغاتشو بیرون بکش، حتی اگر برای رسانه ی اونور کار زدن همه رو چک کن. لیلا-صد رحمت به غریبه، اقا ادیب.

ادیب- آجی من غریبه ام فهمیدی؟ واسه پسر نمک شناسِ تو غریبه ام، اسم کاره... انگشت اشاره اشو به سمت لیلا گرفت و گفت:

-پسر تو دزدی، وقتی نه اسم گذاشته نه پولی داده و از من سوء استفاده کرده یعنی دزدی کرده.

لیلا با پر رویی گفت:

-بالا سر کارت می بودی که همون موقع ازش پول بگیری، بچه ی من نمی دونست داییش غریبه است.

ادیب با حرص سرشو تگون داد و مشتاشو کنار پاش غلاف کرد. یه دستش هم توی جیبش بود و تاکیدی گفت:

-آجی تو خیلی نمک شناسی؛ مواظب باش! آجی مواظب باش دور و بر تو نگاه کن وبعد نمکدون بشکن.

یه سکوت تلخ توی فضا پیچید. ادیب از کشوی میز وسط پاکت سیگارشو دراورد. خواست بلند بشه که چشمش به من افتاد و یه ان مکث کرد اما سیگارو برداشت و به سمت تراس رفت. به جمع نگاه کرد و نادر علامت داد پاشید بریم. من به سمت آشپزخونه رفتم و اینا حتی نپرسیدن ادیب قرص چی خورده!! ا

صدای حرف زدنشون میومد اما انقدر حواسم پرت ادیب بود و کار اردوان بود که نمی تونستم تمرکز کنم و بشنوم اونا چی می گن. اردوان عادت به سوء استفاده داشت؛ مهم نبود طرف کیه و فقط می خواست از دیگران استفاده کنه تا خودش قد بکشه!

یه بسته ماهی از فریزر بیرون آوردم. احتمالا نمی موندن، صدای در اومد و از آشپزخونه نگاه کردم دیدم از در بیرون رفتن. سجاد به سمت آشپزخونه اومد و گفت:

-آبجی؟ به خدا الان فهمیدم تو شانس آوردی، بابا این یارو خیلی عوضیه!!! دیدی چیکار کرده؟!!

-سجاد حس می کنم من چقدر حقیرم، چقدر بدبختم که همچین آدمی رو دوست داشتم، عاشقش بودم، گاهی انتخاب یه نفر می تونه اونو کوچیک کنه، خار کنه، له کنه و من همون آدمم.

سجاد زانو زد و منو به بغلش کشید و گفت:

-آبجی تو هر گذشته و انتخاب داشته باشی بازم بهترین خواهر دنیایی، همه کس من و مامانی.

در خونه باز شد و ادیب وارد شد. تا خواستم از سجاد جدا بشم ادیب شاکی و یکه خورده به ما نگاه کرد. نمی دونم چرا نگاهش اینطوری بود! سجاد نگاهشو ندید و ادیب سرشو پایین انداخت و گفت:

-سجاد؟ فردا اول از همه یه سر می ریم دفتر جلال.

سجاد از من جدا شد و گفت:

-اقا کاتب شکایت می کنی؟

ادیب-دوست دارم نیاد و شکایت کنم صبح علی الطلوع روز سوم!

تا خواستم به سمت آشپزخونه برم نگاهم به ادیب افتاد که وسط سینه اشو ماساژ می داد.

-قلبت درد گرفته؟

ادیب- نه.

-پس چرا ماساژ میدی؟ سیگار هم کشیدی لابد بدتر شدی، می خوای بری توی حیاط

چندتا نفس عمیق بکشی شاید بهتر بشی.

سجاد به من نگاه کرد، یه نگاه نامفهوم! ادیب روی مبل نشست و گفت:

-فکر کرده من احمقم، به کسی رحم نمی کنه این پسر انگار با لقمه ی نامردی بزرگ شده. الان اگر سجاد ندیده بود و چک نکرده بود یعنی من باید این وسط این همه پول ازم بره و نفهمم؟! چقدر از کنار من دارن می خورن و نمی فهمم!!! باید به حسابا شک کرد، همه حسابا! فردا عذر این حسابدارو می خوام...

عصبی راه رفت و به سجاد نگاه کردم. سجاد هم با سکوت و چهره ی درهم نگام کرد... ادیب عصبی قندونو برداشت و به سمت دیوار که یه تابلو فرش بزرگ از دوتا زن انگلیسی بود پرت کرد. شیشه ی تابلو خرد و تابلو روی زمین افتاد. من نه جیغ زدم و نه چیزی گفتم و فقط جلوی دهنمو محکم گرفتم تا صدام درنیاد. از عصبانیت نفس نفس می زد. سجاد انگشت اشاره اشو روی بینیش گذاشت و به من اشاره کرد و زمزمه کرد:

-تو برو.

تا خواستم برم ادیب گفت:

-مثل کبک سرمو زیر برف کردم تا هرکی از راه می رسه سوار ادیبِ خر بشه؟

سجاد-آقا شاید همین یکی باشه؛ بزار چک کنم.

ادیب- همه ی حسابارو می بینی؛ همه رو مو به مو.. به کسی اعتماد ندارم، من چکام برگشت می خورد و هی از حساب شخصیم پرداخت می کردم و با خودم می گفتم ادیب کارمند زیاد

گرفتی دخل و خرجت باهم نمی خوره، قیمتا زیاد شده، آشنا بازی در آوردن واسه همین  
نرخت پایینه... نگو من مار توی آستین دارم!

عصیان گر با صدای خفه و دندون قروچه ای که مو به تن سیخ می کرد، با اون رگ وسط  
پیشونیش که بیرون زده بود داد زد:

-م -ار، م -ار توی آستین دارم. از همه شکایت می کنم.. از همه اشون... گوشیم کو؟  
نگاهش به من افتاد، نگاه از صورتم گرفت و به شکمم زل زد. جای اینکه دنبال گوشیش  
بگرده روی مبل نشست و زیر لب گفت:  
-حالا تن و بدن این طفلکو بلرزون.

-می خوای چای بیارم؟ آروم بشی.

ادیب-چیزی نمی خوام؛ آرومم...خودت برو یه لیوان آب بخور رنگت پریده.  
سجاد به من نگاه کرد و گفت:

-آبجی خوبی؟

-خوبم خوبم.

سری تکون دادم و به سمت اشپزخونه رفتم. خوبه منو دید و اروم نشست. ماهی رو توی  
تابه گذاشتم و برنجمو شستم. تا گرما به ماهی خورد بوش بلند شد و کار منم دراومد. تابه

رو بردن توی باغچه انداختن و توی خونه اسپند دود کردن، عود روشن کردن، عطر زدن... نه نه من بوی ماهی رو حس می کردم و آخر مجبور شدیم به خونه برگردیم و دیدیم مامان جلوی تلویزیون خوابش برده...

توی اتاق دراز کشیده بودم، توی آسمون ماه کامل مشخص بود، خیره به ماه بودم... خودمو کنار ادیب گذاشتم و بیشتر و بیشتر به حرف خودم پی بردم، اینکه این قسمته یا حکمت! میگن وقتی توی کاری وا می مونی از خدا بخواه بهت خیر برسونه، گاهی یه بلایی بعد این دعا سرت میاد که تو فکر می کنی اون بلا بوده اما در خیرخواهی خدا اون اتفاقا دقیقا خیر بوده چون ما بنده ها، مو رو می بینیم و خدا پیچشِ مو! با عقل جزء خودمون همه چیز رو قضاوت میکنیم.

اون شب با اون شواهدی که از زندگی ادیب و خانواده اش به دست اوردم فهمیدم که این حرف دقیقا خود حقیقته. ادیب انگار تیکه ای از خود من بود، عجیب و اعجاب انگیز بود، انگاری تموم این اتفاقا افتاده تا من و ادیب مقابل هم قرار بگیریم. دوتا آدم از قربانی های حرص و کینه و زیاده خواهی و نامردی اردوان! یاد اون شعر زانیار خسروی افتادم که میگه:

نردبوم بودم که واست پله شدم.

حالا برگشتی میگی که ازت ذله شدم تقصیر منه که

پر و بالت دادم پریدن بلد نبودی خودم یادت دادم

دستمو بالا آوردم و به انگشت دست چپم نگاه

کردم. پازل های نقشه کنار هم قرار می گرفت.

اردوان بیش از این حرفا به رقابت با ادیب حریصه

و حسادت از جوشش لبریز شده. اون مریضه،

مریض اینکه ادیبو پایین بکشه، ازش نهایت

سوءاستفاده رو کنه تا ازش جلو بزنه...ادیب می

گفت که گفته ادیب رقیبشه.

چطوری یکی از دل و چشم انقدر سریع میفته؟! من چطوری همچین آدمی رو می تونستم دوست داشته باشم؟! بلند شدم توی جام نشستم و دستمو روی شکمم گذاشتم. نمی خوام حتی یه تار موت به اون بره، حالا که موندنی هستی، تنها واسه منی، با تموم وجودم بزرگت می کنم، کسی شاید شبیه ادیب! شاید خیلی مونده تا ادیبو بشناسم اما می دونم که سگ ادیب به اردوان می ارزه.

آروم زمزمه کردم:

-تو لیاقت منو عشق منو قلب منو تو صداقت

منو اشک منو آه منو تو نداشتی، نه نداشتی نگو

نه خودتو کوچیک نکن، فقط برو فقط برو نمی

خوام ببینمت، از جلوی چشمام برو آره تو فقط

برو که تنها فکرم همینه تا ببینم کی پس از تو

توی قلبم می شینه.

-آبجی؟

به سجاد نگاه کردم و خوندم:

-من که کوه غصه هام ولی یه جور سر می کنم تو فقط بخواه از

من که دیگه نفرین نکنم

سجاد جلوی ورودی اتاق نشست و زانوهاشو توی بغلش گرفت و نگام کرد.



آره تو فقط برو که تنها فکرم همینه تا بینم کی پس از تو

توی قلبم می شینه سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-ته مونده ی دلمم امروز خالی کردم.

سجاد پوزخند تلخی زد و گفت:

-داشتم فکر می کردم یه وقتایی آدم باید برای مصیبتش خداروشکر کنه. آجی این نامرد خیلی عوضیه حتی به دایی خودشم رحم نکرده، کل خونه و زندگی و هیکل ما به اندازه ی پولی که از داییه زده نمیشه، این بدبختم فکر کرده خودش خرج کرده، بدتر از ما، اینه.

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-من امروز دلم براش سوخت، بعد خواهره میگه مگه غریبه است؟ اون چه نامردیه! بازم اقا کاتب، چه دل بزرگی داره اگه من بودم شبونه می رفتم در خونه اش پاره اش می کردم.

به سجاد نگاه کردم، توی این سن چقدر احساس بزرگی داره، به قول ادیب آخه بچه جون، اردوان خواهرتو نابود کرد و تو جز اینکه یقه اشو بگیری و شوتت کنه اونور چیکار کردی؟ میگه پاره اش می کردم!!! لبخندی بهش زدم و گفتم:

-برو بخواب صبح کله ی سحر ادیب دنبالمون میاد، این بنده خدا هم انگار ما دلخوشیش شدیم. فکر کن ادیب کاتب با این اسم و رسم، ما دلخوشیش شدیم.

سجاد-چرا که نه؟ الان کی اسنادشو اصلاح کرد و مال گمشده اشو پیدا کرد؟ لبخندی زددم:

-قربونت برم داداشی.

سجاد با خجالت گفت:

-چاکر آبجی؛ حالت بهتره؟ سری تکون دادم

و با خنده گفت:

-ولی چه گندی توی حال آقای کاتب می زنی؟ هر عقی که می زدی اون یه تکون می خورد.

اداشو درآورد و خندیدم و از اتاق بیرون رفت.

صبح که از خواب بیدار شدم شنیدم سجاد داره با مامان یکی به دو می کنه! سرچی؟! از جا بلند شدم و توی آشپزخونه رفتم و گفتم:

-چی شده؟!

مامان-سلام دختر گلم.

سجاد-آبجی ببین من اعصابم نمی کشه ها، من خودمو تازه با اتفاقات جدید وفق  
 دادم، کله مله امو به دیوار می کوبم ها.

یکه خورده نگاش کردم و متعجب گفتم:

-چی شده؟!!!

مامان-سجاد الکی داره شلوغش می کنه؛ چشمش ترسیده.

گیج . گنگ گفتم:

-خب حالا پیشده؟ مامان

خوشحال گفتم: -خواستگار

داری .

فقط پلک می زدم و به مامان خیره شده بودم. انگار که حرفی نزده و من منتظرم حرف  
 اصلیشو بگه. مامان وارفته گفتم:

-چرا اینطوری نگاه می کنی؟ می خوان برای دوشنبه این هفته بیان.

هزاران هزار صحنه توی سرم اومد، شروع سابقه آشناییم با اردوان ، کارای اردوان، آشنایی

با ادیب، حاملگیم و...و... ادیب؟ ادیب!

- کی بیاد مامان؟

مامان حاج و واج، نگاه از من گرفت و سرش به سختی به سمت سجاد چرخید. گوشیم زنگ خورد و سجاد گفت:

- ما بریم.

مامان- ما بریم چیه؟ میگم دوشنبه قرار گذاشتم.

سجاد- با کی مامان؟ مگه آدم هر کی رو خواستگاری راه میده؟ مامان- شروق باید

زودتر ازدواج کنه چون ضربه خورده.

سجاد- مامان انقدر اصرار نکن، مگه ضربه رو با ازدواج جبران می کنند؟ آهسته گفتم:

- مامان بگو نمی خواد ازدواج کنه؛ هر کی که هست.

مامان- نه مادر به حرفای سجاد گوش نده، اردوان تموم شد رفت حالا باید به خودت و

زندگیت برسی، پسره رو من دیدم بچه خوبی.

سجاد- بچه ی خوبو از کجا تشخیص دادی؟ -سجاد؟

سجاد-نه وایستا بینم مامان از کجا تشخیص داده! ما تو جامعه ایم ادما رو نمی شناسیم

مامان یه زن خونگی و سر به زیر مردم از کجا می شناسه.

مامان-من چندتا پیراهن بیشتر از تو پاره کردم پسر جون.

-مامان من نمی خوام فعلا ازدواج کنم.

مامان-چرا؟ بشینی عروسیشو بینی و غصه بخوری؟

سجاد با حرص گفت:

-واسه اون از گل دوزاری غصه بخوره؟ کی باشه؟ مامان-تو

هیچی نگو پسر! عه! تو جای شروقی؟

سجاد-نه شما جای شروکید، این یارو اصلا از کجا پیدا شده؟ مامان-یکی از

همسایه ها معرفی کرده.

سجاد-پسره چیکارست کجاست؟ مامان-فقط دو سه سال از شروق

کوچیک تره همین.

سجاد با حرص و آرز بیشتر گفت:

-همین؟ داون بی پدر هم همین جریان بود که پدر خواهرمو درآورد.

مامان-همه رو مگه با یه چشم می بینند؟ گوشیم باز زنگ

خورد و سجاد عصبی گفت:

-آبجی جواب میدی؟

-سجاد بپوش بریم.

مامان-بره خونه ی مردمو تمیز کنه؟

سجاد-تمیز نمی کنه، منم حواسم بهش هست.

مامان-تو کلاه خودتو بگیر باد نبره.

سجاد-کلاه من پاره هم بشه مهم نیست اما خواهرمو به هرکسی نمیدم.

مامان-اُهو! سیل درآوردی؟ سجاد کلید خونه رو

برداشت و گفت:

-مگه شروق مربی مهده که به پسر کوچیک تر بدیم؟ مامان-مگه هرکی بیست و سه چهار سالشه میشه اردوان؟ سجاد-یارو چیکاره است؟ مامان-باباش مغازه داره.

سجاد-مگه شروق می خواد زن باباش بشه؟ میگم خودش چیکاره است!

مامان-سربازی می خواد بره گفتن نامزد کنند بعد سربازی عروسی میگیرن.  
سجاد کفشاشو برداشت و گفت:

-آره خواهر من تموم عمرش نامزد پسرای بیست و سه چهار ساله می مونه .یه سال و نیم عمرشو که اون کثافت هدر داد و حالا این یکی ؛بزرگ نبین بهار میاد، بره سربازی و بیاد؟  
مامان-من آدم نبودم؟ این همه سال منتظر بابات موندم.

سجاد-داری این الدنگ هارو با بابای من مقایسه می کنی؟

مامان-تو از کجا می دونی این طرف آدم بدیه؟ پسره رشید، سر به زیر...  
سجاد-رشید؟!!!

به من نگاه کرد و با پوزخند گفت:

- معیار مادر مارو، مگه به قده؟ کاش همنوع خواهرم میومد خوشبختش می کرد.

مامان- نه دارم میگم، این که شروقو می خواد یعنی خیلی خوشش اومده.

سجاد- بیادو خوشش نیاد، مرتیکه نیومده منت سر ما می ذاری؟ باز گوشیم زنگ خورد

و همزمان صدای آیفون اومد.

سجاد- آجی؟

کلافه و عاصی شده گفتم:

- بس کنید، مامان کنسل کن من نمی خوام چیزی بشنوم.

صدای در اومد، از پشت شیشه ها قامت یه مرد معلوم بود. در می زد و هم زمان می گفت:

- شروق؟

سجاد زیر لب گفت:

- این دیگه کیه؟ صبرم نداره، خودش اومده دوید و درو

باز کرد و مامان متعجب گفت: - کیه؟



سجاد-سلام آقا.

ادیب-شروق کو؟

سجاد-تو جیب...

درنیمه باز بود و سجاد لای در بود. ادیبو نمی دیدم ولی انگار شاکی بود.

مامان-سجاد؟

سجاد سرشو برگردوند و ادیبو دیدم که صورتش کلافه و به هم ریخته بود. مامان که همیشه به روسری روی سرش بود، روسریشو جلو کشید و گفت:

-کیه سجاد؟

ادیب نگاه از من گرفت که مسخ شده توی افکار و حرفایی که شنیده بودم غوطه ور بودم. انگار هم زبونم و هم فکرم لال شده بود. حامله ام، خواستگار چی میگه!!

سجاد-آقا...آقا...آقا...

ادیب درو کمی بازتر کرد و گفت:

-سلام خانم هشرودی.

سربلند کردم و آروم سلام کردم. کفشمو جلوی پام گذاشتم و خواستم سرمو بلند کنم که انگار چشمام سیاهی رفت. مامان کنارم بود و سریع ساعد دستشو گرفتم. دیدم که سجاد از هول دو پله پایین اومد و ادیب هم با سر توی راهرو اومد. مامان منو نگه داشت اول به اون دوتا، نگاه کرد و بعد رو به من گفت:

-حواست کجاست مادر؟

سجاد مسلط به خودش پایین اومد و گفت:

-آبجی خوبی؟

-اومدم کفشمو بذارم بپوشم ، یهو سرمو بالا آوردم، سرم گیج رفت.

ادیب-سجاد پاش....

به ادیب نگاه کردم و چشمامو درشت کردم. جلوی مامان چی میگه یهویی! مامان متعجب و سر درگم به ادیب نگاه کرد و گفت:

-قیافه ی شما چقدر آشناست؛ واسه این محلید؟ سجاد کفشمو

صاف کرد و با پوزخند گفت:

-مامانو!!! مادر من ادیب کاتبه دیگه، کارگردانه، بازیگر هم هست، این همه توی رادیو  
تلویزیون و در و دیوار عکسشو دیدی؛ شناختی؟

مامان با خوش رویی گفت:

-حال شما خوبه؟! ببخشید من نشناختم.

سجاد سری به طرفین تکون داد و گفتم:

-می پوشم سجاد جان بلند شو سجاد اروم

زمزمه کرد:

-نه پیوش آبجی؛ واسه دیشبه، سر راه باید می بردمت درمونگاه فشارتو بگیرن.

-نمی خواد خوبم.

مامان مگه ادیبو ول می کرد و ازش پرسید:

-بچه های من پیش شما کار می کنند؟

سجاد-بله مادر بله پیش ایشونیم، شما برو زنگ بزن کنسل کن.

مامان اخمی به سجاد کرد و رو به ادیب لبخند گرم زد و گفت:

-سجاد راننده اتونه؟

سجاد عاصی و وارفته به من نگاه کرد و ادیب که نگاهش به من بود که از پله ها بالا می اومد و آرنج سجادو گرفته بودم.

ادیب-شروق کارای مربوط به....

سجاد وسط حرفش پرید:

-منو میگه؛ منو.

ادیب-آهان سجاد؟ آهان آقا سجاد دستیار کارای دفتر منه.

سجاد زیر لب گفت:

-همه دو و چهارشون باهم می زنه.

زیر لب گفتم:

-هیس.

بالا رسیدیم و ادیب آروم گفت:

-چرا رنگ و روش اینطوریه؟ نوچ! اصلا حواست هست؟ سجاد-صبحونه

نخورده و دیگه شماهم کله پزی داری انگار.

-هیس.

سجاد که بی خداحافظی گذاشت و رفت و ادیب هم خداحافظی کوتاهی گفت و سوار ماشین شد.

-مامان مواظب خودت باش اون قضیه هم کنسله.

همینو که داشتم می گفتم یکی از همسایه هامون از پشت سرم صدام کرد. سجاد داشت سوار ماشین میشد که با صدای همسایه امون بیرون اومد و همونطور لای در ماشین ایستاد. ادیب هم

روبروی من بود. همسایه امون که فامیلش "صاحبی" بود با روی خوش و سر زبون دار گفت:

-شروق جان سلام.

-سلام خانم صاحبی.

صاحبی تا چشمش به ادیب خورد انگار صورتش تازه شکفت!!! با چنان ذوقی گفت:

-آقای کاتب!!!!

متعجب توی جام تکون خوردم. به ادیب نگاه کردم و یه قدم به عقب رفتم. سری به معنی سلام تکون داد، قشنگ می شد حد عصیانو توی صورت ادیب دید! کلافه تر نگاه از خانم صاحبی گرفت و به سجاد نگاه کرد که با یه من اخم و منتظر و کنجکاو به صاحبی نگاه می کرد. برای فیصله دادن قضیه گفتم:

-خانم صاحبی خیره!

خانم صاحبی خندید و باز یه نگاه به من و یه نگاه به ادیب کرد و گفت:

-شروق جان به به، دیگه با از ما بهترن می گردی البته قبلا هم...

ادیب به ساعتش نگاه کرد و رو به سجاد گفت:

-آخ آخ بشین دیر شد.

از قصد گفت! می خواست صاحبی رو دک کنه. صاحبی نگاهشو بین ما سه نفر چرخوند و بعد

به من با چشم اشاره کرد و بعد به ادیب و بعد سرشو به معنی "این اینجا چیکار می کنه؟"

تکون داد. حالم روبراه نبود و سریع گفتم:

-خانم صاحبی دیرشون شده ببخشید، مامان خونه است.

صاحبی-نه نه با مادرت کار ندارم می خواستم....

باز خندید و ادامه داد:

-بگم دوشنبه ان شاء الله شمارو می بینم.

به سمت ادیب و سجاد برگشتم و دیدم توی ماشین نشستن. پس این لقمه ی صاحبی بود؟!  
حوصله ی کلنچار باهاشو نداشتم و برای همین گفتم:

-مامانم جواب و صحبت های منو بهتون می رسونه با اجازه خداحافظ.

اصلا نایستادم که ادامه بده یا خداحافظی رو جواب بده. به سمت ماشین ادیب رفتم و  
درحالی که می نشستم شنیدم که صاحبی متعجب گفت:

-و!!!!!!

تا نشستم ادیب راه افتاد و سجاد شاکی به عقب که من نشسته بودم برگشت و گفت:

-چی گفت؟

-لقمه ی صاحبیه.

سجاد-یعنی بری بزنی صافش کنی ها.

ادیب از آینه به من نگاه کرد و گفت:

-چه خبره!!!

سجاد-زنه خواستگار پیدا کرده.

ادیب-واسه شروق؟

سجاد-نه واسه من نه اینکه دیگه کار هم دارم...خب آقا واسه شروق دیگه مادرم که از سنش گذشته...

خم شدم و با پنجه به بازوی سجاد زدم و ادیب شاکی گفت:

-شما چی گفتید؟

سجاد-نه دیگه؛ چی می خواستیم بگیریم؟ مادر منم خجسته است به خدا این احوالش که این همه سال پای بابام ایستاده بود!دیگه زیادی خجسته است، توی خونش کوکائین داره.

ادیب وسط عصبانیت خنده اش گرفت و باز از آینه نگام کرد و گفت:

-خوبی؟

سجاد-آقا میگم ببریم درمونگاه یه فشار بگیرن.



ادیب-رانندگی بلدی؟ سجاد-

بله آقا.

ادیب- ماشینو بردار برو دفتر پرونده ها رو برمی داری میری پیش جلال می شینید مو به مو زیر و رو می کنید. به جلال میگی سه شنبه صبح دادسرا شکایت می کنه.

سجاد- شما چیکار می کنی؟

ادیب- شروقو ببرم درمونها، ظهر میام دفتر.

سجاد برگشت یه نگاه بهم کرد و گفتم:

-من خوبم درمونها نمی خواد.

ادیب- باید بریم سرم بزنی دیشب بالا آوردی و صبح هم صبحونه نخوردی، رنگت سفید شده.

سجاد- آره آبجی برو یه وقت...یه وقت بچه طوریش میشه ها.

صداش می لرزید وقتی حرف بچه رو می زد. قربون غیرتت برم داداش کوچولو.

برای تغییر جو گفتم:

--من اطلاعات حقوقی ندارم اما فکر کنم قبل اینکه شکایت کنید باید چندتا سند از اینکه به اردوان اطلاع دادید که پول بده داشته باشید.

سجاد-لابد آقا جلال خبر داره دیگه هان؟ ادیب با مکث

گفت:

-این همسایه اتون بود؟

سجاد-آقا همسایه رو ول کن ما نگران مال شماییم شما به فکر همسایه درپیت مایی؟

ادیب-بچه این چه طرز حرف زدنه؟

با پنجه باز به بازوی سجاد زدم و سجاد برگشت نیم نگاهی بهم کرد.

ادیب-زندگی و آبرو و آینده ی من با شروق حمل میشه بعد این وسط نگران پول باشم؟

سجاد یه خورده به ادیب و بعد به من نگاه کرد و گفت:

-چرا زندگی و آبرو و آینده ی شما!!!

چشمامو برای ادیب که از آینه جا خورده از سوتیش بهم خیره بود، درشت کردم و کف دستمو روی صورتتم کشیدم. سجاد برگشت به من نگاه کرد و گفت:

-آبجی؟

ادیب- با من حرف بزن.

سجاد- نه مگه پنهانی داریم، چی شده؟ چی هست که من نمی دونم.

ادیب- تو هرچیو که باید بدونی می دونی.

سجاد- نه نه، نه آقاکاتب من نمی دونم چرا زندگی و آبرو و آینده ی شماست؟

ادیب- چون اون بچه... بچه ی خواهر زاده ی ...

سجاد شاکی گفت:

-آقا کاتب! من اسکل نیستم منو پیچ نده. من شیارام کنده نمی پیچم تلاش نکن؛ درست بگو.

ادیب به سجاد و بعد از آینه به من نگاه کرد. سجاد جفت کف دستاشو عصبی روی زانوش زد و گفت:

-آقاکاتب! با نگاهت با خواهرم بگو مگو نکن.

ادیب با تشر و اخم گفت:

ع! صداتو بیار پایین بچه، هوار هوار نکن کلاهمون توی هم میره ها بروسلی! انگار من از صداش میترسم.

-ادیب بچه دار همیشه برای همین بچه برایش از همه چی مهم تره، این رازه فهمیدی؟ رازه و حتی مادر و خانواده اش هیچکس نمی دونه. جوری راز می مونه که حتی DNA های این بچه جای اینکه بگه اردوان میگه ادیب! من نمی ذارم حتی یه تار موی این بچه به اون نامروت بره، در ازای این که غصه بی کسی و بی پدری بچه بکشه هر رازی رو به جون می خرم، تو هم باید بخری سجاد، گرون می خری با جون دل می خری، هر وقت دهننت به این راز باز شد بدون دیگه خواهری به اسم شروق نداری.

سکوت سنگینی توی ماشین حکم فرما شد. ادیب از آینه پلکاشو به معنی رضایت روی هم گذاشت و سجاد چنان توی فکر فرو رفته بود که با هیچ کشتی ای نمیشد از این غرق شدگی نجاتش داد. ادیب وسط سینه اشو ماساژ می داد، خنده ام گرفت، دوتا قراضه به پست هم خورده بودیم. ادیب رو به سجاد گفت:

-در اون داشبردو باز کن یه قرص به من بده؛ یادم رفت بخورم.

سجاد-آقا می خوای من پشت فرمون بشینم؟ ادیب- نه ما الان می

رسیم، رسیدی بهم خبر بده.

-ادیب من حالم خوبه یکم سرم گیج میره همین.

ادیب-باشه می ریم فشار تو می گیره؛ حرفی نیست که.

فشار گرفتن همانا و زیر سرم رفتن همان! دکتر گفته بود قدیما برای اینکه ویار بیوفته سیرابی می خوردن که خیلی هم افاقه می کنه. به زور هم شده بخور شاید بهتر بشی. ما هم تا پامون به خیابون رسید ادیب در به در دنبال سیرابی اونم توی وسط روز افتاد! تا یه جارو پیدا کرد. برا اینکه بوش بهم نخوره توی چندتا نایلون و ظرف گذاشت بود و در نهایت توی صندوق عقب گذاشت. سجاد به خاطر من با اسنپ رفته بود و ماشین دست خودمون بود.

-آخه من با این وضع چطوری اونو بخورم؟

ادیب-توی حیاط بشین من توی یه کاسه می ریزم میارم توی فضای باز بوش کمتره، بینیتو بگیر و بخور. مادرم به خواهرم داده بود خوب شده بود.

یکه خورده گفتم:

-عه! واقعا یعنی من راحت می شم؟

بدون اینکه نگام کنه لبخند دلنشینی زد و حسی...حسی در درونم رد شد. حس کردم من دقیقا باید توی همین لحظه می بودم، چرا

راهمو گم کرده بودم؟ باید همینطوری یه مردی شبیه ادیب کار و بارشو ول می کرد و منو درمونگاه می برد. در به در دنبال غذایی می گشت که ویار منو قطع کنه و اذیت نشم! شروق! واویلا شروق ادیب واسه بچه اینطوری می کنه ها.

باشه... باشه ولی بزار با خیالش زخامو ببندم، روی تن و روح من پر از نیش و زخم و تاوله که اردوان بهم زده. ادیب جوری برخورد می کنه که انگار نه انگار من باهاش فرق دارم. چندتا آدم شبیه ادیب هستن؟ نزدیک خونه یه سگ ولگرد دید، اصلا همه چی یادش رفت و یه گوشه نگه داشت. از سوپر مارکت یه ظرف گرفت و یکم از همون سیرابی برای سگه برد و تا کی اونجا نشست تا سگه غذاشو بخوره. با گوشیم ازش فیلم گرفتم تا به سجاد نشون بدم. اومد سوار ماشین شد و گفت:

-از توی داشبرد یه دستمال مرطوب بده دستمو پاک کنم. طفلک چقدر گرسنه بود می دونستم واسه اینم یه پرس می گرفتم.

با خنده گفتم:

-ویارشم قطع می شد.

نخدید و گفت:

- بعضی از این طفلی ها رو اذیت می کنند انگار نه انگار که جون دارن بعد می شینن ادعای مسلمونی می کنند، د، خب مسلمون مگه نه که باید هوادار خدا باشه؟ خدارو نرنجونه این موجود آفریده ی همون خداییه که ما سنگشو به سینه می زنیم.

سری به طرفین تکون داد:

- معرفت این سگا از بعضی آدمای خیلی بیشتره.

لبخند تلخی زدم و بهم نگاه کرد و گفتم:

- جیمی رو نیاوردی دلت تنگ شد؟ قند توی

دلش آب شد و گفت:

- آخ آخ بچه ام با کسی خوب کنار نیامد باید برم بیارمش.

یه فکر کوتاهی کرد. نگاش کردم که شیرین خندید و گفت:

- بچم به دنیا بیاد جیمی میشه بادیگاردش.

با نگرانی و وحشت گفتم:

- نخورتش.

ادیب یکه خورده گفت:

-مگه گرگه؟ سگه ها! انقدر حسش قویه تو ندیدی توی این کلیپ ها تازه اونم با بچه نوزاد، کارت آسونه شروق، میشینه کنار تخت بچه، بچه تکون بخوره اون می پره آدم ضعف می کنه این حرکتو ازشون می بینه.

خندیدم و گفتم:

-همچین میگی انگار جیمی پرستار بچه بوده.

خندید و گفت:

-حالا می بینی.

-نوزاده....

یاد بچه افتادم و یه دلشوره ای به جونم افتاد. یعنی به دنیا بیاد چی میشه؟ ادیب!! میگه کارت آسون میشه بعد به دنیا اومدن بچه تو هنوز پیششی؟ چرا قبلا فکرشو نکردم؟ تا خواستم حرف بزنم ادیب گفت:

-نوزاد چی؟

-ادیب؟

نگرانیم روی تن صدام اثر گذاشته بود. پرسشگرا نگام کرد و سری تکون داد.



-بچه...بچه به دنیا بیاد، یعنی منظورم اینه که تو گفتی بعد به دنیا اومدن بچه جدا می شیم  
یعنی...یعنی ازدواج صوری که کردیم جدا می شیم؛ بچه چی؟

-بچه چی؟ سری تکون

دادم:

-خب بچه چی میشه؟ با خنده

گفت:

-بزرگ میشه.

عاصی شده گفتم:

-ادیب! شوخی نکن جدی دارم حرف می زنم، بچه کجا می مونه؟ ادیب-یعنی چی نمی فهمم؛

کجا می مونه؟ پیش ما می مونه دیگه.

-جدا می شیم کدوم ما؟ با خنده گفت:

-خب جدا نمی شیم.

یکه خورده و عاصی گفتم:

-میگم دارم جدی حرف می زنم، جدا بشیم که نمی شه پیش هم توی یه خونه باشیم خیلی مسخره می شه.

-حالا بچه به دنیا بیاد تا اون موقع هفت ماه مونده یه تصمیم دست جمعی می گیریم که نه سیخ بسوزه و نه کباب، از بچه می پرسیم پیش کی بمونی راحت تری.

آروم زیر لب گفتم:

-روی دنده ی شوخی افتادی.

-این زنه رو دک کنید بره.

-زنه کیه؟

-همون بی صاحبی.

خنده ام گرفتم و لب گزیدم و گفتم:

-همه راست میگن تو واسه همه چی یه اسم می ذاری؛ اون که به مادرم گفتم کنسله.

-حالا خوب شد مادرت منو جلوی در دید زودتر سر و تهشو به هم بیاریم، این رفت و آمد تو، رو مخ من، مته می زنه.

گوشیش زنگ خورد. نگاه به مانیتور ماشین کرد و گفت:

-سجاده.

دیدم اسمشو بچه سیو کرده. خنده ام گرفت، بچه چیه آخه؟ تماسو از بلوتوث جدا کرد و جواب داد:

-الو...علیک...خب؟ تماس گرفته که گرفته، من میگم باید بیاد تسویه کنه...تو حرف زیادی زدی یا جلال؟...چی گفت؟

با عصبانیت گفت:

-غلط زیادی کرده کو فاکتور؟ گوشيو بده جلال...الو؟ جلال صبح میری دادسرا...نه جلال میری دادسرا مرتیکه دویست سیصد میلیون پول منو خورده زر مفت می زنه؟ دیگه داره شورشو درمیاره... جلال واسه من دایه ی بهتر از مادر نشو ها، لج چیه مرد حسابی...این همه پول از من رفته دویست سیصد هزار تومن نیست که، بعد من افتادم به جون بقیه و خودم که کجای کار، پرتی داشته .یکی نبود بگه پرتی یه تومن دو تومن نه این همه، فکر کردم خرج ایاب و ذهاب کارمندا شده، تا این حد من به خودم انگ می زدم، چک برگشت خورد مگه تو خودت دنبال چک

نیوفتادی؟ جلال...جلال من نمی گذرم تو هم میری شکایت و تمام.

گوشی رو قطع کرد. گوشه ی لبشو می جوید. می دونستم توی اینطور مواقع سکوت برای مردا بهتره پس هیچی نگفتم.

به خونه رسیدیم و همونطور که گفته بود من توی حیاط موندم تا ادیب سیرابی با لیمو برام آورد. برای اینکه حالم بهم نخوره از اول بینیمو گرفتم و به زور و بلا خوردم. مطمئن بودم همینی که خوردم و بالا میارم اما نیاوردم. دقیقا برعکس تصورم بالا نیاوردم و ادیب چند بار به شوخی گفت:

-تو چرا برعکسی؟ از چیزی با این بو بالا نیاوردی!

نمی دونم چرا ادیب اون روز خونه موند و از حاشیه و اطراف منم کنار نرفت. انگار کلافه بود و فکرش سخت درگیر بود، فقط با تلفن و کنترل دوربین ها از راه دور همه چی رو کنترل می کرد. یه فیلم نامه هم توی دستش بود که صد بار برداشت دو خط خوند و دوباره کنار گذاشت. آخرسر بهش گفتم:

-ادیب می خوای من برات فیلم نامه رو بخونم؟ بهم نگاه کرد و

گفت:

-اره آره فکر خوبیه.

فیلم نامه رو ازش گرفتم و شروع به خوندن کردم. داستان یه مردی بود که توی شهرشون بدنام بود اما یه شب که بچه اش مریض میشه توبه می کنه، تو هر راهی که قدم می داشته بدنامیش

دنبالش بوده...من تند تند می خوندم که جلو برم بینم چی میشه که یه آن سرمو بالا اوردم و دیدم ادیب پس سرشو به پشتی مبل تکیه داده و با دهن باز خوابش برده .یکی یهویی داخل پیاد فکر می کنه ادیبو با تیر زدن که اینطوری خوابیده.

از جا بلند شدم و یه ملافه آوردم و روش انداختم. بدون اینکه سرشو بلند کنه یا چشماشو باز کنه با صدای خواب آلود گفت:

-بخون.

یکه خورده گفتم:

-تو که خوابیدی.

-خوندنتو دوست دارم؛ بخون.

بهش خیره نگاه کردم و به سمت مبل رفتم. فیلم نامه رو برداشتم و بقیه اشو خوندم...

\*\*\*

فکر می کردیم قضیه خواستگاری کنسل شده اما دوشنبه شب ساعت حوالی نه شب بود و ادیب داشت مارو خونه می رسوند .  
 مامان به سجاد زنگ زد و معترض گفت:  
 -کجا موندین؟ مهمون داریم بیاین دیگه.

سجاد-مهمونمون کیه؟

نمی شنیدم مامان چی میگه اما سجاد در جوابش گفت:

-مامان نکنه خواستگاری رو کنسل نکردی؟...مامان مهمون کیه؟...مامان!!! چندبار باید می گفتیم کنسل؟...شروق نمی خواد ازدواج کنه...عه! پس دست کیه؟  
 -بگو پس نمایم.

سجاد-مامان یا برن یا ما نمایم.

ادیب با صدای جدی و پر جذبه گفت:

-سجاد!

سجاد گوشه رو از گوشش دور کرد و ادیب گفت:

-نمیشه این قضیه باید از ریشه زده بشه، بگو الان می رسم.

-ادیب؟ چی داری میگی؟ معلومه؟!!!

ادیب-منم باهاتون میام.

سجاد یکه خورده به ادیب نگاه کرد و بعد به گوشیش نگاه کرد. بی حرف گوشی رو قطع

کرد و متعجب رو به ادیب گفت:

سجاد-آقا درد قلبت انگار به مغزت زده.

ادیب با اخم به سجاد نگاه کرد. با نوک پنجه به بازوی سجاد که جلو نشسته بود زد.

سجاد-آخه بیای بگیرم کیه مایی؟ بابامونی؟ -سجاد!

سجاد-نه میگی کیه مایی؟!!!

سجاد برگشت به من نگاه کرد و ادیب با تحکم خطاب به سجاد گفت:

-فکر کردی من می شینم که شما دوتا قضیه رو حل کنید؟ بیا حل کردنتونو دیدم.

سجاد-مادرم پیچونده.

ادیب-ببین تو کی هستی که مادرت تورو می پیچونه.

سجاد-بدهکار هم شدیم انگاری.

باز برگشت به من نگاه کرد، از کل کل این دوتا عاصی بودم و با حرص و صدای آروم  
گفتم:

-خیله خب بسه، بسه فقط با هم کل کل کنید. به هر حال این خواستگاری باید بهم  
بخوره، چه با ادیب چه بی ادیب.

ادیب-بی ادیب نداریم، فقط...

یه جوری جدی می گفت که یاد حرف بزرگترها و قدیمی ها می افتادم که میگن مردا  
همیشه شبیه بچه ان. با لج و جدی گفت:

-فقط با ادیب داریم!

خنده ام گرفت که اینطوری گفت اما وقتی از آینه کنار شقیقه اشو دیدم فهمیدم که کاملا  
این حرفو جدی گفته! سجاد زیر لب غر زد و ادیب گفت:

-چیه؟ چیه بچه بلند بگو؛ جسور باش بلند بگو.

سجاد-آقا من جسورم و فقط مراعات خواهرمو می کنم که حامله است وگرنه من  
دهنمو با کل انداختن باز کردن شما هم رقیب خوبی هستی کم نمیاری حال میده.

ادیب معنا دار به سجاد نگاه کرد و بعد به روبرو خیره شد و زیر لب گفت:



-خواستگار، هی امروز فردا، امروز فردا که یه الدنگ دیگه پیدا بشه.

سجاد-مگه ما پیدا کردیم؟ ما خودمون طرف شماییم.

ادیب شاکی با حرص گفت:

-شماها نمی خواد طرف من باشید، صدبار ازتون پرسیدم کنسل کردید گفتید آررره

مادرمون کنسل کرده، بیا این مرتیکه خونه اتون چیکار می کنه؟

سجاد برگشت و تا به من نگاه کرد، ادیب برش گردوند و با پنجه اش شونه ی سجادو

برگردوند و شاکی گفت:

-چرا هی به شروق نگاه می کنی؟

سجاد-بابا خواهرمه! شما انگار اتصالی کردی! به منم گیر میدی؟ خنده ام گرفت و

جلوی دهنمو گرفتم و به زور خنده امو خوردم و گفتم:

-بچه ها یه نه گفته دیگه تموم میشه، ادیب چرا الان این شکلی مضطربی؟ هان؟ من با

این وضعیتم جز تو کسیو واسه زندگی این بچه ندارم، واسه خودمم همینطور.

نگاه ادیب از آینه بهم افتاد، سجاد اروم از گوشه ی شونه ی چپش غروب کرده بهم نگاه

کرد و گفتم:

-من انتخاب نمی کنم انتخاب من همیشه پوسیده و داغونه، این مسیر حکمت خداست  
سر راه همه امون، خيله خب يه جاييشو گند....

خواستم بگم زدیم اما حرفمو خوردم وگرنه سجاد گیر می داد چرا می گی "زدیم" مگه ادیب  
چیکار کرده؟ حالا بیا و سفره رو باز کن تا ته قضیه رو برای سجاد بگوکه چی شد ادیب عقیم  
شد.

-گند زدم، خدا تورو سر راهم گذاشت خيله خب، مسیر تعیین شده است.

ادیب-من استرس مادرتونو دارم، ظاهرا انقدر هم مادر ساده و بی زبونی نداری!  
سجاد زیر لب گفت:

-ما آتیش پارگیشو ندیده بودیم.

ادیب-چی؟ -

سجاد!!! ادیب

نگه داشت و

گفت:

-به ولله اونجا حرف اضافه بزنی کار رو یه سره می کنم میگم شروع عقد منه بعد خودتون  
میدونید و مادرتون.

سجاد-شما بگو می خوی مادر مارو سخته بدی ما خودمونو آماده کنیم.

ادیب چپ چپ به سجاد نگاه کرد و از ماشین پیاده شدیم. زنگ خونه رو زدیم و مامان اومد درو باز کرد.

سجاد-انقدر ذوق زده ای که با آیفون درو باز نکردی؟

-مامان مگه نگفتیم کنسل کن؟ آخه اینا اینجا چی میگن؟

مامان-هیس هیس می شنون، مهمانن حالا اومدن یه خواستگاری ضرر نداره که!

سجاد-مگه به زور هم...

ادیب سلام کرد و منو سجاد برگشتیم و بهش نگاه کردیم. مامان یکه خورده گفت:

-وا سلام.

وا سلام؟! یعنی تعجب و جوابش در هم آمیخته بود؟! به مامان نگاه کردم که یکه خورده به ادیب خیره شده بود.

سجاد-امشب ما هم مهمون داریم.

مامان با همون حال گفت:

-حییب خداست بفرمایید!

سجاد زیر لب گفت:

-خوبه توی دینمون سفارش شده مهمانو گرامی بدارید مارو نجات داد.

همه باهم وارد خونه شدیم و یه نگاه اجمالی کردم. یه مرد مسن و یه پسر لاغر اندام با قامت متوسط و دوتا زن مسن و خانم و شوهرش توی حال نشسته بودن. سجاد اروم گفت:  
-قشون کشیه، خوبه آقای کاتبو آوردیم.

همه بلند شدن و هاج و واج به ادیب نگاه می کردن. همون مرد مسن گفت:

-من اشتباه می کنم یا شما آقای ادیب کاتیید؟ ادیب-بفرمایید

خواهش می کنم.

سجاد برگشت با تعجب به ادیب نگاه کرد، ادیب خنده اش گرفت که تعارف زده بود ولی

خودشو کنترل کرد و مامان با خوش رویی گفت:

-بفرمایید، بفرمایید تورو خدا آقا کاتب کارفرمای بچه هان.

یکی از خانم ها گفت:

-شروق خانم بازیگرن؟!!!!

هنگام سوال با نگرانی به مرد مسن نگاه کرد و مامان با خنده گفت:

-نه سیمین خانم.

مامان نگاهی هول شده به ما کرد و بعد رو به شخصی که سیمین نامیده بود گفت:

-بازیگر چیه، امم....

مامان با مکث به من نگاه کرد و تا خواست حرف بزنه ادیب گفت:

-شروق جان تموم امور زندگی شخصی منو انجام میدن.

من و سجاد و مامان گردنمون صد و هشتاد درجه چرخید و به ادیب زل زدیم که کنار سجاد نشسته بود. نگاه ادیبو می شناختم خنده توی نگاهش معلوم بود، یه نگاه به مهمونا کردم و دیدم خشک شدن و دارن مارو نگاه می کنند. واقعا امور زندگی شخصی چیه؟

ادیب - البته سوءتعبیر نشه، من چون خیلی وقت کارای زندگی خودمو ندارم مثل کارای مربوط به بانک، قبض، خرید و.... اینطور چیزا دیگه شروق جان اینارو انجام میده.

سیمین ابروهاشو بالا داد و گفت:

-شروق جان انجام میدن؟

من و سجاد همینطوری خیره به ادیب مونده بودیم. ادیب به سجاد نگاه کرد و سجاد گفت:

-خب؟

ادیب خنده اش گرفته بود اما خودشو کنترل می کرد. مسلط تر گفت:

-سجاد هم دستیار منه.

مردی که ظاهرا پدر خواستگار بود گفت:

-دستیار کارگردان؟

ادیب با همون قیافه ای که خنده پشتش بود گفت:

-نه دستیار کارای....

سجاد اروم گفت:

-شخصی؟

ادیب به سجاد نگاه کرد و دیگه نتونست نخنده. زد زیر خنده و گفت:

-نه اونارو خودم انجام میدم.

سجاد هم که خنده اش گرفته بود گفت:

-حالا می خوام یکم مراعات ماروهم بکن آقا کاتب.

ادیب خنده اشو جمع کرد به من که فقط بهشون زل زده بودم که دارن چی تحویل

خواستگار میدن، نگاه کرد و سینه ای صاف کرد و گفت:

-سجاد دستیارم توی کارای شرکت مدلینگ و تبلیغاته.

ادیب به من با رضایت نگاه کرد، کف دستمو روبه سقف گرفتم و درحالی که پشت دستم  
مماس با زانوم بود با چشم و اشاره پرسیدم: "چی داری میگی؟" با رضایت لبخند شیطنت  
آمیزی روی لبش اومد. پدر خواستگار سینه ای صاف کرد و گفت:

-خب بهتره بریم سر اصل مطلب. دیدن آقای کاتب مارو انقدر به شور انداخت که  
یادمون رفت برای چی اومدیم.

ادیب نه گذاشت و نه برداشت صریح و سریع گفت:

-آقا شازده، شروقو کجا دیدن؟ همسایه اید؟

سجاد-نه خانم صاحبی اینا همسایه اند.

مامان با خجالت خندید و گفت:

-شما در جریان نیستید آقای کاتب...

ادیب-خب بگید توی جریان پیام.

سجاد-ماهم نمی دونیم چیه!

مامان با حرص آروم سر زانوش زد و سجاد آهسته گفت:

-عه! خب کی ان؟

خانم صاحبی-مهدی جان برادر زاده ی منه.

سجاد-آهان لقمه ی عمه است؟ مامان با غیض

به سجاد نگاه کرد.

خانم صاحبی-مهدی بیست و سه سالشه مهندس عمرانه.

سجاد-توی جریانید که آبجی من بیست و هفت سالشه؟ بالاخره مهدی زبون

باز کرد و به سجاد نگاه کرد و گفت: -بله.

ادیب-خب عزیز من، شما برو سراغ همسن و سال خودت.



یکه خورده به ادیب نگاه کردم و ادیب رو به من گفت:

مرد باید از زن بزرگتر باشه، از قدیم میگن عقل مردا کوچیکتر از زنه .

سجاد-چرا مارو زیر سوال می بری آقا کاتب! حالا یه مدل دیگه توجیه کن.

حضار مجلس تصنعی خندیدن و پدر مهدی گفت:

-اینا همه حرفه؛ تفاهم مهمه.

ادیب-پسرتون با شروق تفاهم دارن؟

پدر مهدی یکه خورده با نگاهی خیره به ادیب نگاه کرد و سیمین گفت:

-آقا کاتب ما اومدیم خواستگاری، حالا حرفاشونو بزنند بعد اگر تفاهم داشتن ان

شاء الله...

ادیب-حالا من که زندگیم دست این خواهر و برادره، مادر در جریانه..

به مامان اشاره کرد، مامان درحالی که چشماشو به فرش دوخته بود، چادرشو جلوتر کشید و

لبه ی چادرو به دندون گرفت.

ادیب-باهاشون رودروایسی ندارم که این حرفو می زنم. آقا مهدی شما چی توی وجود

شروق جان دیدی که خواستگاری اومدی؟ سجاد-عح!!

ادیب با اخم به سجاد نگاه کرد و گفت:

-هیچی نگو.

سجاد شاکی گفت:

-خیلی بد حرف می زنی آخه.

ادیب - هیس.

به خواستگار نگاه کرد و گفت:

-ادیب-هوم؟ قشنگ سرتو بالا بگیر بگو ببینم.

سیمین با استیصال به مهدی نگاه کرد که مهدی دست پاچه شده بود. پیشونیش پر از دونه های عرق بود و گفت:

سیمین-آقای کاتب بهتر نیست...

ادیب با لحن جدی و پر جذبه اش گفت:

-شما مادرشی؟ سیمین-نه من عمه

اشم.

ادیب- داماد نمی تونه صحبت کنه؟ مهدی-چرا

آقا.

ادیب-منتظریم.

خام صاحبی-ماشاءالله انگار...

ادیب پنجه های دست چپشو از روی سر زانوش بالا برد و بدون اینکه انتهای کف دستشو از زانوش بلند کنه درحالی که دو زانو روی زمین مثل همه نشسته بود، بالا آورد و این حرکت باعث شد خانم

صاحبی حرفشو نصفه رها کنه. ادیب منتظر به مهدی نگاه کرد و مهدی به صاحبی نگاهی کرد و هول شده گفت:

-خب خب...خوشم اومده.

ادیب تند و جدی گفت:

-از چی؟ از چی خوشت اومده؟ شروق با همه متفاوت، عیانه.

رو به من گفت:

-شروق جان ببخشید که انقدر صریح صحبت می کنم اما من دلیلی قانع کننده می خوام.

خانم صاحبی-شما می خوای؟ ادیب

شاکی گفت:

-بله که من می خوام.

پیشونیمو به پنجه ی دستم رسوندم، وای ادیب چی داره میگه!؟

خانم صاحبی با پوزخند گفت:

-ببخشید اقا کاتب اما چرا؟

ادیب-مادر(اشاره به مامان) اختیار این دوتا جوونو به من داده. پدر خدا بیامرزشون نیست به من داده.

به سجاد نگاه کردم که برعکس همیشه نگاهش به فرش بود و با اخم سر تایید تکون داد. مامان آروم به پهلو زد و آروم گفت:

-این چی میگه؟

-داره تحقیق می کنه.

مامان-از خودشون؟

-خیلی وارده.

مامان-داره بهم می زنه.

-مگه نمی خواد؟ پس چرا باید دوتا سوال خواستنشو بهم بزنه؟

مهدی-شروق خانم...شروق خانم...خیلی خانومه، برای من کوتاه یا بلندی قد اهمیتی نداره.

ادیب- خب دیگه، دلیل بگو! خانومه که نشد دلیل، اصلا قد قواره رو می داریم کنار شما یه دلیل باید بیاری که این خواستگاری بر پایه اون باشه.

سیمین-مهدی دنبال دختر خوب بود خواهرمم شروق جانو معرفی کرده.

چه تاکید روی مدل صدا زدن ادیب کرد!!!

ادیب-د نه د، شروق دو سه ماه قبل نامزدیش بهم خورده اینم براتون مهم نیست؟

صاف بین همه دخترا اومدید سراغ دختری که شرایط خاص داره و تازه شکست عاطفی خورده؟ مهدی-همه شکست می خورن.

ادیب-آهان پس شما هم نامزدی ناموفق داشتید.

مهدی-نه نداشتم.

ادیب-شروق داشته توی اوج بدبینی و آسیبه چطوری می خوام خوشحالش کنی؟  
مهدی-هرکاری می کنم.

ادیب-یکی از کارا رو بگو.

مهدی دستپاچه به پدرش و خانمی که بین سیمین و صاحبی بود و ظاهرا مادرش بود و فقط  
نظاره گر بود نگاه کرد. ادیب دو سه تا بشکن روی هوا زد و گفت:

-اینجا پسر! اینجا.

مهدی به ادیب نگاه کرد.

ادیب-به من نگاه کن به پدر و مادرت نگاه می کنی دنبال قلبی؟!!

به زور آوردنت؟

مهدی-نه اقا.

ادیب-شروقو تا حالا دیده بودی؟ مهدی-بله.

ادیب-سربازی رفتی؟

مهدی-نه اقا می خوام اقدام کنم.

ادیب-اقدام کنی؟ پس چرا اومدی زن بگیری؟ مهدی-

ع...عقد کنیم بعد اقدام می کنم.

ادیب غش غش زد زیر خنده و همه هاج و واج بهش نگاه کردن .

خانم صاحبی با حرص به ادیب نگاه کرد و ادیب خنده اشو جمع کرد و گفت:

-پسر تو منو می شناسی؟ مهدی-

بله.

ادیب- من کی ام؟

مهدی با تردید به بقیه نگاه کرد و بعد رو به ادیب گفت:

-ادیب کاتب، کارگردان و بازیگر.

ادیب روی مود جذبه و تلخی رفت و گفت:

-پس می دونی که من خود فیلمم بعد شماها ایل و تبار کشی کردید که مارو فیلم کنید؟  
گیج به سجاد و مامان نگاه کردم. سجاد متعجب و هوشیار به ادیب نگاه کرد.

ادیب-بعد عقد اقدام به سربازی کنی؟ که بگی زن معلول داری؟ هان؟ معافت کنند؟  
همه دست پاچه به هم نگاه کردند مامان به گونه اش چنگ زد و گفت:

-خاک عالم!!!

ادیب با اخم و تلخی و جذبه گفت:

-پاشید برید بیرون.

سجاد با همون قیافه شوکه نگاه از ادیب گرفت و به جمع نگاه کرد؛ با عصبانیت گفت:  
-شما ها چطور آدمایی هستید؟ خواهر من مگه بازیچه است؟ مامان-خانم صاحبی؟! من تورو  
مثل خواهرم می دونستم.

من فقط نگاهم به ادیب بود. توی خودم هزار بار شکستم، دلم می خواست جای بابام بودم،  
جای پرنده هایی که ارزش تو پرنده بودن می دیدن. این انسان ناخلف خیلی بدجنس و  
نامرده، نامردی مخصوص اردوان نبود مخصوص جماعتی بود که اسم خودشونو انسان می  
داشتن. مگه انسانیت به ظاهره؟ به قده؟ به قامته؟ به قیافه است؟ به چیه؟! چطور به  
خودشون می تونند اجازه بدن از یه نفر انقدر راحت سوءاستفاده کنند؟! مگه من احساس  
ندارم؟ مگه من آرزو و رویا ندارم؟



چشمام پر از اشک شد، ادیب بهم نگاه کرد، با تشر ولی صدای آروم گفت:

-تو برای چی گریه می کنی؟

پنجه های دستمو سر زانو هام مشت کردم. مامان با درموندگی رو به من گفت:

-مادر من نمی دونستم، ببخشید ببخشید...

دستاشو روی دستم گذاشت، دلم آشوب بود. آشوبه این نامروتی جماعت اطرافم! یاد اون

شعر سعدی افتادم که میگه:

تن آدمی شریف است به جان آدمیت/نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

اگر آدمی به چشم است و دهان و گوش و بینی/چه میان نقش دیوار و میان آدمیت؟

مهدی وسط اون هاگیر واگیر گفت:

-آقای کاتب اینطوری نیست! من از شروق خانم خوشم میاد.

ادیب با همون لحن پر از خار و تذلیل و اخمی که گره ی محکمی بین ابرو هاش انداخته بود

گفت:

-بسه دیگه پسر پاشو فک و فامیلم جمع کن تا بیش از این شخصیت و شرف تو به

ما نشون ندادی.

خانم صاحبی با پر خاشگری گفت:

- شما چیکاره اید؟

پدر مهدی با تردید گفت:

- آجی! پاشید.

مادر مهدی بالاخره به حرف او مد و گفت:

- اینم آخر و عاقبت جبر!

همه با تهدید به زن بیچاره نگاه کردن و ادیب گفت:

- تو انقدر مرد نیستی که پاشی بری سربازی بعد می خوای زندگی یه نفر دیگه رو تباه کنی که سربازی نری؟! اتفاقا برو شاید یکم مرد شی، منو ببین! معافی تتو گرفتی بعد چی میشه؟ طلاقش بدی؟ انگار نه انگار که این دختر احساس داره، غرور داره هان؟ به ادیب نگاه کردم دستامو به حالت تسلیم کمی بالا گرفتم و بی صدا و خفه گفتم:

- بسه.

ادیب به من نگاه کرد و بعد چشم به سجاد دوخت. سجاد از جا پرید و درو باز کرد. اول گلو بیرون پرت ک رد و بعد جعبه ی شیرینی و بعد فریاد زد:

-برید.

خانم صاحبی-آقا سجادا! چرا می بری و می دوزی؟ کی گفته ما همچین قصدی داریم؟

سجاد-شما خیال کردی ما اسکلیم هان؟ شصت ساعته که داریم از سناریتون میگیم رنگتون می پره، برادر زاده ات الان بلند میشه جاش خیسه، پته مته کردید بعد یهو کی گفته؟ خانم صاحبی آبروتو توی محل می برم حالا ببین، پاشو جمع کنید برید تا زنگ نزدم پلیس. مادر مهدی جلوتر از همه راه افتاد و سیمین با تشر گفت:

-از خدا خواسته بلند شد.

مادر مهدی-من نه به این کارتون راضی بودم نه به اون ازدواج با اون دختر بی بته. آدم که با ناله و نفرین سر زندگی نمی ره!

سیمین رو به پدر مهدی گفت:

-گفتم اینو راه ننداز، بیا تحویل بگیر.

سجاد جلو رفت و یقه ی مهدی رو گرفت و داد زد:

-چلغوز پای یکی دیگه هم وسطه؟

پدر مهدی و شوهر صاحبی، سجادو گرفتن و از مهدی جدا کردن و عقب کشیدن. دوتا زن های باقی مونده هم جیغ جیغ می کردن که ادیب با اون صدایی که جای بلندبصدا، قدرت داشت و نیش دار بود درحالی که کنار در ایستاده بود گفت:

-بفرمایید.

صورتمو میون دستام گرفتم، چقدر این حد از غم بالاست که من حتی دیگه نمی تونم بخندم، اون خنده های عصبی هم از دهنم درنمیومد و فقط می خواستم گریه کنم تا شاید سبک بشم اما گریه ام نمی اومد و یه سکوت محض طبق معمول در درونم حکم فرما شده بودو این سکوت منو وادار به تهوع می کرد. به دستشویی پناه بردم و شیر آبو باز کردم، آب خنک به صورتم می زدم تا حالم روبراه بشه، نفسم بالا بیاد...

مامان چند بار نگران صدام کرد، صدای غر و اعتراض سجاد میومد، تو آینه به خودم نگاه کردم، چرا هرکی از راه می رسه فکر می کنه من اونیم که می تونه ازم سوء استفاده کنه؟ رفتارم اشتباهه؟ چرا ادیب اینطوری نیست؟ چون اونم بهت نیاز داره، نه چون اونم مثل منه از اونم همه سوء استفاده می کنن.

آب سرد توی مشتم جمع کردم و به سرم رسوندم تا خنکیش حالمو جا بیاره....صدای در اومد و اینبار ادیب بود که با لحن جدی گفت:

شروق جان؟ درو باز کن...

دوباره به در تقه زد و گفت:

-شروق؟

قفل درو باز کردم درو نیمه باز کرد و نگام کرد. نگاهش...نگاهش شبیه حائلی بود که دور منو می گرفت و انگار اون چشما از همه بیشتر منو درک می کنند. آهسته زمزمه کرد:

-بریم دکتر.

زیر لب گفتم:

-خوبم.

ادیب-برای یه سری بیشعور باید حالت این بشه؟

زیر لب نجوا کردم، پلکامو محکم بهم چسبوندم و کف دستامو به روشویی جک زدم:  
-من یه آدمم، یه آدمم ادیب! من اسباب بازی نیستم آدمم.

زیر آرنجمو گرفت و گفت:

-بیا بیرون...مامان نزدیک بود اما نمی دیدمش، انگار پشت سر ادیب ایستاده بود.

مامان-شروق؟ آقا؟ آقای کاتب...شما بیاید اینور من بینم چی شد!

ادیب- الان میاد بیرون.

سجاد-مامان؟

مامان-وایستا بینم این دختر چی شد.

«آهسته تر گفت:»مرد غریبه رفته دم دستشویی ایستاده تو هی بگو مامان مامان.

سجاد-مرد غریبه بساط افکار و تصمیم شمارو جمع کرد مادر من.

مامان-مگه من کف دستمو بو کرده بودم؟ من خیر بچه امو می خواستم.

سجاد-اینطوری؟ بدون اینکه بدونی یارو کیه بفرما بزنی؟

مامان-سجاد تو چرا نمی فهمی؟ شروق باید زودتر سر و سامون بگیره و گرنه از غصه ی اون پسره دق می کنه، رفته دختر داییتو گرفته ،توی این خانواده است ،یه روزی چشم این دختر بیفته به اون باز دلش می شکنه.

سربلند کردم و به ادیب با نیاز مطلق نگاه کردم. ادیب سرشو به تایید تکون داد و گفت:

-روشویی رو ول کن آرنجتو گرفتم بیا، سرت گیج میره؟

زیر لب گفتم:

-فقط می خواد منو بده برم که اردوانو با مائده نیبم و غصه بخورم!!!

ادیب-این نهایت محبت مادرته؛ ازش خرده نگیر.

سجاد کلافه گفت:

-پس بیا دزد محلو پیدا کنیم بگیم بیا خواهرمو بگیر غصه نخوره هان؟

مامان-لال بشی سجاد! لامصب ارّه توی دهنشه جای زبون.

ادیب درو کامل باز کرد و از دستشویی بیرون اومدم. انگار جون از تنم رفته بود. زیر زانوم خالی میشد، ادیب علاوه بر آرنج شونه هامم در بر گرفته بود و سجاد وسط حرفش با مامان نگاهش به ما افتاد و گفت:

--هیچی دیگه.

مامان برگشت طرف ما و گفت:

-خاک عالم!!!

سجاد جلو اومد و دستمو سمت سجاد دراز کردم. منو از ادیب گرفت و مامان هاج و واج به ادیب نگاه می کرد. ادیب یه نیم نگاه به مامان کرد و سجاد گفت:

-اسمم سجاده.

یعنی به من بگو پیام برا همین این جمله گفت. ادیب کلافه گفت:

-بچه واسه من معرکه راه ننداز.

سجاد-آبجی می شینی؟ -آره یه

لیوان اب بده.

ادیب-تازه از صبح روبراه بود یه کار درست انجام نمی دین.

سجاد-پس عمه ام دنبال کارای شماست؟

ادیب-اینطور قضایا رومیگم منت گذار، داری کارتو انجام میدیو حقوق بهت میدم  
واسه ثواب که انجام نمیدی.

سجاد با لیوان آب اومد و گفت:

-اقا من صفر تا صد کار می زنم اعتماد بی جا کردم وگرنه ركب خور نیستم.

مامان همونطور بالاسر من ایستاده بود و سرش بین ادیب و سجاد در گردش بود.

ادیب- خانم هشرودی بشین من حرف دارم.

سجاد-ای بابا.

ادیب- زهرمار! مگه من مچل افکار توام؟ -ادیب...

ادیب شاکی گفت:



-شروق جان هیچی نگو.

انگشت اشاره اشو روی لبش گذاشت و گفت:

-هیش.

بهم جدی و با تاکید نگاه کرد. مامان وارفته باز چادرشو جلو کشید و گوشه اشو به دندون گرفت و گفت:

-چی شده؟

سجاد-وایستا توی این قند بریزم آماده کنم، می خوام مارو به چنخ بدی.

ادیب-سجاد ساکت میشی یانه؟ دستمو به

سرم گرفتم و گفتم:

-واسه امشب بسه توروخدا.

ادیب-خانم هشرودی من سی دو سالمه، مجردم و کار و بارمو می دونید، نمی دونید از این دوتا پیرسید..

سجاد اروم گفت:

-شروق نترس مقدمه چینی می کنه.

ادیب-سجاد به خدا می ندامت بیرون؛ د ساکت شو دیگه.

سجاد-آقا تو عصبی میشی چرا سر من خالی می کنی!

ادیب-هی وسط حرفم بپر که رشته کلامم در بره.

رو به مامان گفت:

-من می خوام با شروق ازدواج کنم.

مامان درجا گفت:

-ه-ان؟!!!!

سجاد-رشته کلامت آجر بود؛ رشته نبود.

مامان شوکه گفت:

-چیکار کنی؟ ادیب-

ازدواج کنیم.

مامان به ما نگاهی کرد و بعد رو به من گفت:

-دو روزه رفتی سرکار؟

ادیب- من و شروق از قبل اردوان همو می شناسیم، منتها اردوان غلط زیادی کرد...

مامان- شما اردوانو می شناید؟

ادیب دستشو به معنی سکوت به سمت ما گرفت که ما حرف نزنیم و رو به مامان گفت:

-یه آشناییتی با هم داشتیم.

مامان مشکوک و اما سرگردون به من و سجاد نگاه کرد. نمی تونست حرف یا نظری بده.

ادیب رو به سجاد گفت:

-آبو میاری؟ میشه بیاریش!!؟

سجاد با لیوان اب به سمت من اومد.

ادیب-خانم هشرودی من نه برای سربازی نه برای پیشرفت شروق می خوام، با یه حساب

سرانگشتی هم به این نتیجه می رسید مگه نه؟

مامان یه گوشه نشست و یه زانوشو بغل کرد و متعجب به جمع نگاه کرد و گفت:

-چرا شروق به من حرفی نزد؟

ادیب-اون کسی که چند هفته پیش پشت تلفن به شما گفت "پدر دوست شروقه" من بودم. مامانو انگاری به برق سه فاز وصل کردن و توی جاش تکونی خورد و هیرون با چشمای گشاد شده به ادیب نگاه کرد.

ادیب-شروق پیش من بود چون حالش بد بود منم فکر کردم اگر دوستانمون دورش باشن کمی حالش خوب بشه، سجاد می شناستشون.

به سجاد اشاره کرد و سجاد که از حرف ادیب جا خورده بود ناگهان گفت:  
-آره آره می شناسم.

ادیب-شروق اذیت شد؟ اتفاقات بدی افتاد؟ تقصیر منه که دیر جنییدم ولی نمی خوام دیگه تعدیل کنم، شروق در جریان بود این مدت سجاد هم در جریان قرار دادیم اما بچه ها همش نگران شمان.

مامان نگاهشو گنگ و دستپاچه بین ما چرخوند و گفت:

-چرا به من حرفی نزدید؟ مگه من نامحرمم؟ با همون حال

بی جون گفتم:

-شرایطش نبود؛ از...از همون آخریا که اردوان اونطور رفتار می کرد ادیبو مجدد دیدم بعد نزدیک یه سال دوباره دیدمش، انقدر دلم پر بود که باید یکی می بود تا باهاش حرف بزوم، ادیبو خیلی وقته می شناختم، برای همین باهاش درد و دل کردم و فهمیدم که...فهمیدم که...

ادیب - که من دوستش داشتم.

سجاد اروم کنار گوش من گفت:

-باهم بشینید فیلم نامه بنویسید.

با غیض به سجاد نگاه کردم

مامان با سکوت و نگرانی بهم نگاه کرد.

ادیب-مادر ما حرفامونو زدیم، فقط خانواده ها موندن.

مامان-شروق چی میگه؟

مامانو که نگاه می کردم حس و حال همه چی ازم می رفت. همچین نزار و بیچاره بهم خیره

بود که جگرم تیکه تیکه می شد. عاصی شده زمزمه کردم:

-ادیب؟ صبر کن...

ادیب وسط حرفم پرید و با شکوه گفت:

-شروق جان واسه چی صبر کنم؟ اردوان، مهدی فردا پس فردا جعفر و نقی هم پیدا میشن.

سجاد-دیگه مال خوب زمین نمی مونه.

مامان-لال بشی، لال.

سجاد یکه خورده به مامان نگاه کرد و مامان رو به ادیب گفت:

-شروق یه بار بد دیده، نمی خوام بازم بد ببینم. باباش تازه مرده تا سر سال باباش رفت و

آمد کنید تا بعد سال ببینم چی میشه.

ادیب شبیه بمب ساعتی نگام کرد. سجاد زیر لب گفت:

-اوه اوه مارو نخوره خوبه.

واقعا نمی دونستم بخندم یا گریه کنم، این سجاد هم زبون به دهن نمی گرفت. ادیب از جا

بلند شد و با تحکم و جذبه رو به من گفت:

-مادرتو راضی می کنی من منتظر نمی مونم زندگیمو یکی از راه برسه بگیره؛ خداحافظ.

مامان وارفته با چشمای گشاد شده گفت:

-خاک عالم!!!! چرا همچین کرد!!!

سجاد-مادر من میگه از قبل اردوان، شروق بچه بوده می خواستش.

-سجاد میشه چرت نگی؟

سجاد-نه دارم میگم یارو پیر شد خب نمی تونه تحمل کنه دیگه، شروقم الان دوشش داره

که رفته مدیر داخلیه خونه اش شده.

هر هر زد زیر خنده، چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم:

-به خدا خیلی دلت خوشه.

سجاد-آبجی آخه به کار تو چی میگن؟ خانه داری؟

کلافه رو به مامان گفتم:

-ای بابا! مامان. حالا به ادیب کاتب رسید تو مدبر شدی؟ یارو معروف و مشهوره،، چهره

ملی اومده میگه شروق تو میگی سال باباش بشه بینم چی میشه؟ پس چطور واسه این

الدنگ امشب اسم سال بابا رو نیاوردی؟

مامان-پس چه کنم دایره دنبک دستم بگیرم؟ تازه سه هفته از چهلم بابات گذشته.

سجاد-پس این یالغوزا رو واسه چی راه داده بودی؟

مامان-گفتن نامزد بشن بی سر و صدا اووووه تا سر سال بابات بعد...

سجاد مشت دستشو عمودی جلوی دهنش گرفت و گفت:

-آخ آخ این خجسته بازی مامان خون منو خشک کرد، طرف می گفت عقد کنم معاف بشم تا سر سال می ایستاد؟ تازه یکیم زیر سر داشت.

مامان-خاک عالم! من اگر می دونستم نیتشون اونه که با چوب دنبالشون می کردم.

سجاد-با چوب چی؟ چوب کبریت؟ مامان با

حرص گفت:

-لال شی! زبون دراز بی حیا.

از جا بلند شدم و مامان نگران گفت:

-چی شد؟ حالت بده؟

-می خوام دراز بکشم ولی کاش این دراز کشیدن آخرم باشه تا از این زندگی راحت بشم.



مامان-خدا نکنه مادر؛ خدا نکنه.

سجاد-مامان؟ این ادیب کاتب ها، یهو دیدی فردا پس فردا با مادرش اومد آ.

مامان-هرکی که هست یهو پیداش شده.

سجاد-تو فکر می کنی یهو بوده اینا چند ساله همو می شناسن. مامان-تو باهاش کار می کنی

آدم خوبییه؟ سجاد-آره بابا آدم حساین.

مامان-با شروق خوب تا می کنه؟

سجاد-مگه ندیدی چطوری می کنه؟ صبح به صبح هم خودش میاد دنبالمون که شروقو برسونه.

مامان با شور گفت:

-عه! نوچ کاش زودتر از اردوان می اومد اون بی شرف توی زندگی شروق نمی افتاد.

از پنجره به بیرون نگاه کردم و باز نگاهم به ماه دوخته شد. فکر کردم، تصور کردم چقدر خوب بود همه ی این فیلما و حرفا درست بود و واقعا ادیب عاشقم بود. سال ها همو می شناختیم، قبل اینکه اردوان میومد اون بود و یه ازدواج عالی بود. زیر لب زمزمه کردم:

کاش از اول نبودی دلم برات

تنگ نمی شد چهره ی اردوان

جلوی چشمم اومد، اون مدل

چشم ها و حرف زدنش...

اون نگاه من به او نگاه تو بند نمی شد.

چشمامو بستم یاد تک تک رفتارهایی افتادم که با دلیل انجام داده بود. دنبال هر رفتار خوبی یه درخواست ازم داشت، طوری شده بود که اگر احیانا یه روز برام گل می خرید بدون اینکه چیزی درخواست کنه من براش یه چیزی محیا می کردم.

کاش از اول نبودی چشمم به چشمت

نمی خورد اگر عاشقت نبودم اینطوراین

دل نمی مرد

باز به انگشت دست چپم نگاه کردم و حلقه ای که خودم خریده بودم به اسم اردوان و برای نامزدیمون دستم کرده بودو به یاد اوردم و با حلقه ی مائده مقایسه کردم. قلبم آه می کشید، اشکم سیل وار ریزش می کرد، خواستگاری امشبو بگو من چرا انقدر بدبختم؟ خدایا منو چرا با این تقدیر آفریدی؟ کجا دستمو میگیری؟ کمکم کن...کمکم کن...یه جا سری توی سرا پیدا کنم و دهن خلیلیا رو ببندم که من اون مهره ای نبودم که باهام بازی کنند.

زیر لب دعای معراج زمزمه کردم تا کمی اروم بشم اما با افکار پریشونی که داشتم نفهمیدم کی خوابم برد اما اون شب تا صبح بشه من همش خوابای پریشون دیدم. صبح که بیدار شدم و تا پنجشنبه یعنی سه روز بعدش هردفعه که بیدار می شدم یا سه تایی بودیم ، مامان در مورد ادیب مارو سوال پیچ می کرد و گفت:

-شروق تو دوشش داری؟

-آره. اشتباه کردم که به حرکاتش توجه نکرده بودم و گرنه ادیب معلوم بود منو می خواد.

و بعد سوال های جدید می پرسید و می گفت: " کجا اولین بار همو دیدین؟ چی می گفت؟ چی شد؟ چرا...اما...اگر.... " به قول سجاد مامان سر ادیب یهو زرنگ شده بود. توی اون سه روز ادیبو هر وقت دیدم سیرابی به دست بود ولی انگار واقعا موثر بود. تهوع من به حداقل رسیده بود...پنجشنبه ظهر ادیب منو خونه رسوند و کلی هم خرید برامون کرد و گفت:

-شب با مادرم میام.

-امشب؟! خب تو چرا آمادگی نمیدی؟

-چه آمادگی؟ هر روز و هرشب همو می بینیم دیگه.

-مامانت چی؟

-من به مادرم برسم اصلا هیچی دیگه براش مهم نیست.

-تو می خوای ازدواج کنی مگه میشه براش مهم نباشه؟

-مهم هستم اما به شرطی که دست از ساپورتش برندارم، همین که موقعیتشو محدود و در خطر ببینه تو جبهه موافق میره، به هر حال هر کی یه جوره مادر منم اینطوریه.

-ادیب داری میای خواستگاری!! آره تازه شنبه هم می ریم آزمایشگاه.

اگر احيانا چیزی عقدو به تعویق بندازه اصلاحش می کنیم. وقت نداریم به مادرت میگی عقد می کنیم سر سال پدرت عروسی می گیریم. فک و فامیل هم فهمیدن بگین نامزد کردی ولی میای پیش من.

-بیام پیش تو؟

-نه بمون ور دل مادرت! معلومه که باید بیای پیش من.

-مامانم صداش درمیاد؛ میگه عقد کرد و برد.

-بعد با فتوسنتز و گرده افشانی حامله ای؟

جلوی دهنمو با دستم گرفتم و رومو ازش برگردوندم. از خجالت آب شدم، ادیب آروم با پنجه اش به ساعد دستم زد و گفت:

-منو ببین، حالا فعلا میری میگی امشب ما داریم میایم.

-به مادرت گفتم من چه شرایطی دارم؟

-نه میگم؛ مامانم مخالف نیست. اصلا به مادرم چه ربطی داره زندگی منه.

-ادیب به خدا من اعصاب حرفو ندارم تنم می لرزه حرف و حدیث و کلنجار وسط میاد.

-کی جرات داره حرف و حدیث بسازه؟ تو ریلکس باش اون بچه رو به خشکی ننداز. حالا زنگ می زنی.

ادیب پیاده شد و زنگ خونه امونو زد. مامان از آیفون گفت:

-کیه؟

ادیب-منم؛ ادیبم.

مامان-خاک عالم؛ شروق خوبه؟ ادیب-بله

درو باز کنید.

درو باز کرد و ادیب رو به من که داشتم پیاده می شدم گفت:

-خاک عالم یعنی چی؟ مادرت تحت هر شرایطی میگه خاک عالم ادم نمی دونه می خواد این خاکو به کجا بزنه، تو سر ما یا توی سر خودش.

مضطرب گفتم:

-ادیب خواهراتم میان؟

-معلومه که نه.

-میگم مادرت نیاد المشنگه به پا کنه ، بالاخره من با بقیه فرق دارم و...

-تو فکرته که باعث تفاوت میشه انقدر از دهن بقیه به من حرف نزن.

نایلون های میوه رو برداشت و گفت:

-با نگاهت و غرور و عزت نفست به همه بفهمون که کسی حق نداره تورو با بقیه مجزا ببینه؛

مجبورشون کن.

یاد این افتادم که تا قبل اردوان من با این جماعت مسالمت آمیز زندگی می کردم اما الان

چقدر اعتماد به نفسم پایین اومده! از آدما می ترسم.

-ادیب من از آدما می ترسم.

-مگه تنهایی که بترسی؟ من اینجا لوله ی سر خرمم؟

ادیب داخل خونه رفتو نفهمید چی گفت که دل من اون لحظه از حرفش فرو ریخت.  
 دستمو به کنار ماشین گرفتم و دست دیگمو روی شکمم گذاشتم. ادیب؟! ادیب!!! وای  
 پناه بر خدا...خدایا خدایا...

زیر لب زمزمه کردم:

-یا سَی دُ یاسَنَدَ و....

دعای معراج رو زمزمه کردم تا هیچانمو خدا کنترل کنه. ادیب داشت با مامان حرف می زد.  
 شالمو جلو کشیدم و ادیب از در بیرون اومد و گفت:

-شروق جان؟ بیا برو تو به مادرت گفتم هنگ کرده، توجیه کن خب!

کاری نداری؟ خوبی؟

دستمو به معنی صبر بالا گرفتم و گفتم:

-چیزی هوس کردی هان؟ بخرم بیارم تا شب تو دم دستم نیستی.

کلافه گفتم:

-ادیب وایستا...

به دور و بر نگاه کردم. ادیب زیر آرنجمو آروم گرفت و با صدای خفه گفت:

-چیه؟ چیه شروق؟ فکر تو روی اون بچه بزار، پی هدف مشترکمون .

حالا هم برو مادرتو توجیه کن. پای بچه ای وسطه که جون و آبروی جفتمون بهش وصله.

سری به تایید تکون دادم و بهش نگاه کردم.

ادیب-مواظب خودتون باش.

شروق! ادیب هدایت می کنه، آره اونم منو، منی که تا این حد از خونه ام روی آب رفته و دنبال اینم که زخمامو ببندم. حرفا و کارای ادیب هواییم می کنه. واویلا دارم....هیئات دارم.

مامان جلوی در اومد و دستپاچه گفت:

-شروق؟

ادیب-مادر هوای شروق داشته باشید استرس داره. ما هشت میایم.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-سجادو شش و هفت می فرستم خونه.

مامان-آخه پسر جون تو مگه روی آتیش نشستی؟



ادیب- شما آدمای بی ربط به این خونه راه دادی منم دست دست نمی کنم خداحافظ.

مامان- خاک عالم!!! این مرد چرا انقدر عجوله شروق؟ ریگی به کفش نداره؟

-عصبیه مامان، از شما از من از خودش.

مامان- این که نشد حرف!

-مگه نمی خواستی منو شوهر بدی که اردوان و مائده رو دیدیم پس نیفتم؟ بیا از اردوان

سرتره مگه نه؟

مامان ابروهاشو بالا داد و به مسیر رفتن ادیب نگاه کرد:

-خب...اره...به هر حال ادیب کاتب کارگردانه، بازیگره.

نگاهی به اطراف کرد و ادامه داد:

-همسایه ها دیده بودن میگفتن قرار سجاد بازیگر بشه؟ گفتم نه سجاد دستیارشه...ادم

می مونه چی بگه حالا بگم دامادم شده؟ چشمشون درمیاد.

سری به طرفین تکون دادم و داخل رفتم. پام به خونه رسید یه خوابی منو گرفت که

بیهوش شدم و تا خود ساعت هفت که سجاد با تهدید و غر بیدارم کرد، بیدار نشدم.

سجاد-حالا آجی بخواب که ادیب کاتبه همه چی دون بیاد بگه یه کار بهتون سپردم  
نتونستید انجام بدید؛ خب پاشو دیگه.

به زور چشمامو باز کردم و گفتم:

سجاد-باختاوار! دیشب کشیک بودی آجی؟

-ساعت چنده؟ ادیب زنگ زده؟

-ساعت هفته آقا کاتب هم دهن مارو با زنگ صاف کرده، یکی درمیون تنوع هم میده یکی  
به گوشی تو زنگ می زنه یکی به گوشی من، جالبه هر دورو من جواب میدم باز هم این  
کارو تکرار می کنه.

-راه افتادن؟

سجاد-نه گفتم شروق بیدار شد زنگ بزن. فکر کنم با مادرشم داشت می جنگید.

خواب از سرم پرید و سریع گفتم:

-چطور مگه؟!؟

سجاد-یه بار که زنگ زده بود حواسش نبود که تماس وصل شده و همینطور داشت با  
مادرش حرف می زد و من فقط اینجای جمله اشو شنیدم که گفتم: "مامان یا میای یا خودم  
میرم و دور همه اتونو خط قرمز می کشم حالا انتخاب کن."

وارفته گفتم:

-ای داد سجاد.

سجاد-چیه؟ دمش گرم درسته من باهاش قطعی سازگاری ندارم ولی خدایی با بعضی رفتاراش حال می کنم، بین از من پرسسی میگم مادرش خواسته ادا دربیاره خود ادیب کاتب میگه من جیره مالی قطع کنم همه اشون ادیب گو تکبیر گو دنبالم راه میفتن. آجی...

جلوتر اومد و با صدای خفه گفت:

-این آقا کاتب از ما اوضاعش بدتره، حداقل ما همدیگه رو داریم این بیچاره هیچکی رو نداره. یعنی حتی اون مادرش نقش تصنعی داره. -واسه مردم حرف درنیار.

سجاد-عه چه حرفی؟ خودم دارم هر روز می بینم، از شانس گند این فلک زده هم (با صدای آرومتر گفت): (بچه اش همیشه، بیخود نیست انقدر پیگیر قضیه است، واقعا هیچکس دورش نیست.

آجی مگه من چند روزه پیششم؟ از بی کسی به من اعتماد مطلق کرده باورت میشه؟ به خدا من از این همه اعتمادش به خودم می ترسم میگم نکنه خیانت در امانت بکنم. بین...  
یه کارت بانکی از جیبش بیرون آورد و گفت:

-می دونی چند تومن توشه؟

-تو چرا موجودی گرفتی؟ شاید داره امتحانت می کنه، اصلا کارتش پیش تو چیکار می کنه؟

-پول گاز و برق شرکتو نداده بود داشت قطع میشد، دیروز رفته بودم پرداخت کنم کارتشو بهم داد.

-از اردوان شکایت کرده؟

-آره بابا با چه عریضه ای! این جلال هم خوب آدم پریه ها ولی عین سگ هم از آقا کاتب می ترسه، بین می خواد جنب بخوره زنگ می زنه میگه: "آقای کاتب جنب بخورم؟" فکر کنم ازش زهر چشم گرفته. آجی منو بین یه چیزی فهمیدم ادیب کاتب برای اینکه آدماشو نگه داره ازشون آتو میگیره، جیره خورشون می کنه با تردید و اخم نگاهش کردم:

-پس چرا اردوان جفتک انداخته؟ پوزخندی

زد و گفت:

-همین دیگه؛ منو بین..

جلوتر اومد و گفت:

-پریروز می گفت من واسه هرکی قلاده نبستم دست منو گاز گرفت اینم از اردوان؛ بین حرفش یعنی چی؟ با اخم پر رنگ تر گفتم:

-یعنی من بی شعورم به همه توهین می کنم، خیلی حرفش زشته سجادا!  
 -عه منو ببین چه زشتی؟ یارو پوست می کنند، من بودم زنجیر می کردم قلاده که سهله.  
 مامان وارد اتاق شد و گفت:شروق چرا بلند نمیشی؟ الان میان ها.

سجاد-من یه زنگ بزnm.

سجاد بیرون رفت و مامان گفت:

-مارو اسیر کرد انقدر زنگ زد! به خدا شروق انگار که دارم خواب می بینم بس که هول  
 هولی شد، آخه مگه عجولی هم میشه؟ -مامان چای گذاشتی؟  
 -آره دم کردم میوه هارو هم توی ظرف چیدم. انصافا چه میوه هایی گرفته دستش درد  
 نکنه ولی شروق دل من شور می زنه.  
 -دلت شور نزنه، از این بدتر نمیشه من ته خطم، ته خطم دیوار کشیدن.

مامان گنگ و گیج نگام کرد. از کمد یه پراهن بلند یشمی بیرون کشیدم، اینطوری می  
 تونست انداممو کشیده تر نشون بده. موهامو شونه کردم و دورم ریختم. کمی آرایش کردم  
 و به خودم توی آینه نگاه کردم. من خودمو توی گذشته جا گذاشتم ادم توی آینه نیستم،  
 چطوری باید در به در دنبال خودم باشم وقتی بی نام و نشون گمشدم?!!!

سجاد وارد اتاق شد و تا منو دید سوتی زد و گفت:

-آبجی چه بهت میاد.

لبخند کم رنگی بهش زد و گفت:

-راه افتادن. اممم...

فکر کوتاه کرد و سرمو تکون دادم.

-آبجی الان دیدمت یه چیزی از ذهنم عبور کرد.

-چی؟!؟!!

-دیروز با یکی قرار داد بستیم یارو هی می گفت: "من تبلیغی می خوام که وقتی یکی می بینه نگاهش روش بمونه حتی شده برای یک بار" یه برند آرایشی بهداشتی بود، ادیب گفت برند آرایشی باید خانم تبلیغ کنه که این کارش خیلی سخته و باید مجوز بگیرن.

-خب؟

سجاد خیره بهم نگاه کرد و گفت:

-خب آبجی می تونه با تو تبلیغ کنه.

-با من؟! این از کجا به سرت زد؟!!

-مثلا به چیزی مثل اینکه "زیبایی شما در صورت و سیرت شماست" همین؛ آجی تو تقریبا نگاه همه رو متوجه خودت می کنی.

-اون همه مدل اونجاست ادیب میاد منو انتخاب کنه؟

-اونا شبیه بقیه ان اما تو متفاوتی. طرف چندتا پروژره مختلف داده و هم تبلیغ مجازی خواسته و

هم تیزر و هم تبلیغ تلویزیون. تو دقیقا اونی که طرف گفته برای یک بارم شده به نفر تا به ته

تبلیغو نگاه می کنه چون تو با همه متفاوتی و این تفاوت باید به نحو احسن انجام داد. اصلا می

دونی چرا نیک وی آچیچ با سندروم تترا آمیلیا انقدر موفق شد؟ تازه اون بنده خدا که دست و

پا هم نداره، دقیقا این بود که اون قدم بر می داشت و بقیه مات و مبهوتش بودن که چطور

موفق میشه. نگاه و توجه دیگران اونو بالاتر از چیزی که بود می برد، آجی تو کجا و اون کجا!

با تامل به سجاد نگاه کردم.

-حالا باید ادیب بگه.

-من میگم، من مخشو می زنم این فکر بکره.

از ذهنم حرفی که به اردوان گفته بودم، گذر کرد. هرجایی که میری منو ببین... حالا با ازدواج با ادیب یا وارد صنعت تبلیغ شدن یعنی همین درخواست از خدا یعنی همون حرف به اردوان! دقیقا سر ساعت هشت ادیب و مادرش اومدن. مادر ادیب فقط به یه سلام و احوال پرسی ساده اکتفا کرد و بالای خونه نشست.

به نظرم ادیب یه چسب نامرئی روی دهن مادرش زده بود، ادیب یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود که خیلی خوب توی تنش نشسته بود. تا منو دید لبخند پهن و راضی زد و قد قوارمو با نگاهش موشکافانه رصد کرد.

مامان به ادیب هم تعارف کرد بشینه و رفتم چای ریختم و اوردم.

کنار مامان نشستم، هیچکس حرف نمی زد. مامان با خنده تصنعی گفت:

–خانم کاتب؛ بفرمایید چای میل کنید.

مامانش مثل ربات برنامه ریزی شده چای خورد. چای تموم شد و مامان بلند شد میوه

تعارف کرد و باز گفت:

–میوه بفرمایید.

باز بدون حرف و ری اکشن خاصی شروع به پوست کندن میوه کرد .

یکه خورده به ادیب نگاه کردم و سجاد کنترل تلویزیون برداشت و مامان با صدای خفه

گفت:



-سجاد!

سجاد-بابا خوابمون گرفت چرا حرف نمی زنید؟ قهرید؟

بدری خانم سربلند کرد و به سجاد نگاه کرد، انگار تازه یادش افتاد که اون روز سجادم خونه ی ادیب دیده بود. مامان کنترلو از سجاد گرفت و کنار گذاشت.

سجاد-خب چه خبر؟

ادیب به سجاد عاقل اندر سفیه نگاه کرد.

سجاد-خب چند ساله همو می شناسید؟ انقدر حرف زدید دیگه حرفی نمونده.

بدری خانم به ادیب نگاه کرد و گفت:

-چند ساله؟

ادیب-بله به شما گفتم چند ساله.

بدری خانم سری تگون داد و گفت:

-پس اتفاقی نبوده! از خودت خارج شدی.

مامان با تردید به بدری خانم نگاه کرد و بعد به ادیب چشم دوخت و گفت:  
-چه اتفاقی؟

به ادیب خیره شدم به مادرش چی گفته که اینطوری می‌گه؟!!

ادیب-خب سجاد درست می‌گه حرفا زده شده و بهتره قول و قرارا رو بزاریم.  
مامان-پدر نیومدن؟ -

مامان، فوت کردن.

مامان-خاک عالم! خدا رحمتشون کنه ببخشید من نمی دونستم.

بدری خانم عاصی شده روسریشو برداشت و مامان متعجب نگاهش کرد.

ادیب-فردا آزمایش می دیم. کشش ندیم بعد سال حاج اقا هشرودی جشن می  
گیریم.

بدری خانم از بالای عینک و منظور دار به ادیب نگاه کرد و گفت: -یه سال دیگه؟ ادیب-کمتر  
از یک سال.

بدری خانم-اون وقت...

ادیب- حالا مادر بعدا حرف می زنیم.

مامان با تردید به همه نگاه کرد و گفت:

-اقای کاتب...

ادیب-ادیبم؛ جان؟

مامان-چرا انقدر عجله داری؟ بهتره یه مدت نامزد باشید.

ادیب- برای چی نامزد باشیم؟ نامزدی مگه برای شناخت بهتر نیست؟

مامان-خب خانواده ها همو نمی شناسن.

بدری خانم- ما رسم داریم سریع می بریم.

مامان-دیگه انقدر سریع؟

بدری خانم-آره، همو می شناسن دیگه مهم خودشونن.

مامان-نه من باید...

سجاد به سمت مامان رفت و کنار گوشش گفت:

-مامان! شروق پیش کاتب کار می کنه انقدر نه نیار یه وقت چیزی میشه پشیمونی داره ها،  
بزار عقد کنند بمونند حداقل اونجوری محرمند، این پسره سنی ازش گذشته، خواهر منم  
چند ساله می خواد دیگه.

مامان حاج و واج به سجاد نگاه کردو گفت:

-خاک عالم! چی میگی؟

سجاد-آره دیگه چی میگم؟ بچه که نیستن، بعد سال بابا عروسی می کنند.

ادیب- مادر جان ما عقد می کنیم به فامیلتون بگید نامزد کرده، بعد سال حاجی عروسی می  
گیریم.

مامان-عجله کار شیطونه.

ادیب-ولی توی کار خیر نباید تعدیل کرد.

ادیب از جا بلند شد و از جیبش یه جعبه ی مخملی درآورد. قلبم فرو ریخت. حلقه

آورده؟! رو به مامان و مادرش گفت:

-با اجازه ی بزگترها من نشون آوردم.

سجاد با خنده گفت:

-چند سال نگهش داشتی؟

ادیب به سجاد نگاه کرد و سجاد ریز چشمک زد. مامان که محو اون جعبه بود و ادیب با مکث گفت:

-آدمی که جرات نداشته باشه حرف بزنه باید انتظار بکشه.

حلقه رو درآورد، توی سرم فلش بک خورد. توی سرم یه تیکه از اون شعر اومد:

آره تو فقط برو که تنها فکرم

همینه تا ببینم کی پس از تو

توی قلبم می شینه.

ادیب جلو اومد و حلقه رو درآورد. دوتا حلقه روی هم سوار بود، یه رینگی با یه ردیف نگین درشت و روش یه حلقه ی تک نگین. یاد حلقه ی مائده افتادم، ادیب جلوی پام زانو زد و دستمو گرفت. قلبم زیر و رو شد...انگار پر از موج شد، پر از تلاطم شد، تپش قلبم توی گوش و گلووم حس می کردم. دهنم خشک شد، خدایا اگر خوابه همین الان توی این خواب بمیرم!

حس کردم صد بار توی اون لحظه که ادیب انگشتر و توی دستم می اندازه روح از تنم خارج شد، خیره به ادیب نگاه می کردم صورت گندمی رنگ موهای مشکلی که به سمت بالا داده بود ابروهایی که با هلال کمی با ضخامت کم بالای اون چشمای پف دار با قرنیه ی سیاه سوار

بود. بینی مردونه ای که تقریباً درشت بود اما توی اون صورت استخون درشت و مردونه خوب نشسته بود. ریش سیاهی که منظم کوتاه شده بود و جای اینکه به چهره اش حالت معنوی بده بیشتر اونو تبدیل به یه آدم مد روز کرده بود.

لبخند دندون نماش چهره اشو از مود جدی به یه چهره ی مهربون تبدیل کرده بود و قلب من... قلب من حتی برای اون یه لحظه فیلم جلوی مادرامون بود، زیر و رو می شد.

ادیب خم شد و پشت دستمو بوسید. نفسم بالا نمیومد، چشمام پر از اشک شد، شروق تو سرت ضبطش کن که هر وقت کم آوردی این لحظه حالتو جا بیاره.

ادیب بلند شد، تار می دیدمش، مملو از احساسات شده بودم. به انگشتم نگاه کردم، هر شب جای خالیشو می دیدم اما حالا بین... بین... شروق اینا همه الکیه... هیش هیچی نگو و ایستا چند صباحی زندگی کنم.

به خودم مسلط شدم و سریع اشکامو پاک کردم. قبل اینکه فرو پاشیشون باعث خیسی صورتم بشن لبخند کوتاه به ادیب که سر جاش برگشته بود، زدم و به سجاد و مامان نگاه کردم. مامان چشماش گرد شده بود و فکر کنم ادیب یه جورایی با این کارش کلام مامانو برید. سجاد ابروهاشو بالا داده بود و مثلاً خودشو سرگرم میوه پوست کندن، نشون می داد.

ادیب - شنبه کارای آزمایشو انجام می دیم، جوابش که حاضر شد می ریم محضر. فعلاً خودمون باشیم لازم نیست فامیلو خبر بدیم هم به خاطر مراعات فوت حاج آقا و هم عقد خودمونی باشه شر از عقد دور میشه.

بدری درحالی که عینکشو تمیز می کرد گفت:

-آره خب فامیل ندونند بهتره بعد میگن چرا نداشت سال باباش برسه البته توی ایران اینطوریه وگرنه حتما پدر خدایامرز شما هم از خداهشه که بچه اش سر و سامون بگیره.

ادیب درحالی که موشکافانه به مادرش نگاه می کرد گفت:

-بله به هر حال رسم و رسومه.

مامان-آخه عقد هنوز خیلی زوده.

ادیب- نه نیارید، شروق که تموم روز با من کار می کنه چه تفاوتی برای شما داره؟

مامان به سجاد نگاه کرد و سجاد گفت:

-آقا کاتب من برای اون پروژه ی آرایشی بهداشتی یه ایده توپ دارم، شنیدم به کارمندا گفتید هرکی ایده جالب بده پاداش داره.

ادیب-شما کارمند اون بخشی؟

سجاد-چه ایرادی داره شاید من با استعداد تر از کارمندای بخش اداری باشم.

ادیب-حالا بعدا صحبت می کنیم.

سجاد به سیب پوست کنده اش نگاه کرد و گفت:

-به هر حال من ایده رو به یه شرکت دیگه بدم برای شما بد میشه.

ادیب با اخم گفت:

-بچه منو تهدید می کنی؟

مامان دست پاچه از تیکه پستی خارج شد و به سجاد نگاه کرد و ساعدشو گرفت. سجاد

به دست مامان نگاه کرد و خونسرد رو به ادیب گفت:

-از نظر مالی نمیگم، نه که غیرتت روی آبجی ما زیاده واسه اون میگم.

بدری خانم عینکشو بالاتر داد و به ادیب و بعد هم به سجاد چشم دوخت. ادیب با اخم

گفت:

-چه ربطی به شروق داره؟

سجاد با همون خونسردی برشی به سیب زد و گفت:

-آه ان، بین منو آقای کاتب من ایده ام آبجیمه.

ادیب-عنبردست می خوای از دهننت حرف بیرون بکشم؟ بگو تمومش کن دیگه.



سجاد-دیروز اون یارو که از طرف شرکتی اومده بود مگه نگفت یه تبلیغی باشه که حتی شده یه بار توجه افرادو به خودش جلب کنه و توی ذهن بشینه؟  
ادیب کمی فکر کرد و با درگیری فکری و همون اخم روی صورتش گفت:  
-خب؟

سجاد-اون تبلیغ باید آجی شروق باشه.

بدری خانم چشمش باز شد و چونه اش به سینه اش چسبید.  
گوشه ی لباسو کمی به سمت پایین کش داد و مامان یکه خورده گفت:  
-شروق بره تبلیغ کنه؟

سجاد-نه حالا شما با روند کاری آشناییتی ندارید....

ادیب درحالی که گوشه ی لبشو می جوید به من نگاه کرد و به عقب تکیه داد.

سجاد-تفاوت باعث توجه میشه.

ادیب یکه خورده گفت:

-چی چی؟ چی یه بار دیگه بگو.

سجاد- تفاوت باعث توجه میشه!

ادیب- بچه چه شعار تبلیغی خوبی دادی، بدو برو یه کاغذ و خودکار بیار.

سجاد- نه نه این شعار نیست باید توی تبلیغ بگیم: "زیبایی در سیرت و صورت شماست" این جمله فکرو درگیر می کنه.

ادیب به من نگاه کرد، انگار داشت همه چی رو توی فکرش زیر و رو می کرد. زمزمه کرد:

-شروق جان تو چی میگی؟

به سجاد نگاه کردم و رو به ادیب گفتم:

-هرچی تو تصمیم بگیری.

ادیب سری به تایید تکون داد:

-باید روش فکر کرد.

بدری خانم باز کمی گوشه های لبشو به سمت پایین کش داد و ابروهاشو بالا نگه داشت. نگاه از جمع گرفت و یه میوه دیگه برداشت.

مامان- یه چای بیار.

سجاد-من حتی می دونم دقیق چی رو باید تصویر کشید؛ البته مسلماً تبلیغ فضای مجازی باید متفاوت تر باشه نه؟ ادیب-گردش فوروارده توی فضای مجازی یه چیز دیگه است.

سجاد-مخصوصاً که تبلیغ با یه فرد متفاوت باشه.

ادیب سری به تایید تکون داد و مامان دست خالی از اشپزخونه بیرون اومد و رو به سجاد گفت:

-تو دانشگاه هم میری؟ یا به کار چسبیدی؟

سجاد-چی؟! معلومه که میرم، دیشب دانشگاه بودم دیگه.

ادیب-نه مادر میره خیالتون راحت.

مامان-آقا...آقا ادیب این سجاد به زور و بلا دانشگاه رفته یه وقت از درسش نیفته.

بدری خانم به سجاد نگاه کرد و گفت:

-پسر جون تو که همش پیش ادیبی.

سجاد به ادیب نگاه کرد.

ادیب-وقتی دانشگاه نیست باید پیش من باشه دیگه.

از جا بلند شد و گفت:

-ادیب-خب؛ مامان بلند شو، حالا از فردا دنبال کارا میفتیم.

سجاد-فردا جمعه است.

ادیب- تو تعطیلی.

سجاد-آهان آبجی تعطیلی نداره؟

ادیب- میریم سراغ محضر، محضرها جمعهها هم بازن، باید برگه بگیریم.

مامان با اصرار گفت:

-آقا ادیب چرا انقدر هولی پسر جون؟ صبر کن بزار حلقه ات جا بندازه توی انگشت

شروق بعد حرف عقد بزن.

ادیب-یه شب تا صبح با حلقه اش بخوابه جا می ندازه.

مامان عاصی شده از حرف ادیب به من نگاه کرد.

ادیب-من می دونم چشمتون ترسیده اما به من حق بدید.

بدری خانم- برای چی چشمتون ترسیده؟ ادیب- برات تعریف می

کنم مادر؛ فعلا خداحافظ.

ادیب با همه امون دست داد و روبه من گفت:

-صبح میام دنبالت.

سری به تایید تکون دادم و ادیب لپمو کشید و گفت:

-نگران چیزی نباش.

لپمو کشید؟ قلبم فرو ریخت! من اصلا صورت تپلی نداشتم که حالا این کار بامزه باشه اما خدا می دونه که اون لپ کشید و انگار لپ قلبمو کشید! قلبم تکون ریزی خورد و نبض شکمم شروع شد. حس می کردم این نبض زبون بچه ی توی شکممه. اون ادیبو حس می کرد و این فکر موهای تن منو راست می کرد!!!!

ادیب تا رفت مامان دستمو گرفت و به حلقه ام نگاه کرد.

مامان- انصافا چه سنگ تمومی!

سجاد یه موز برداشت و گفت:

-میگن میوه بزرگ نخرید، تراریخته است.

به سمت من با چشم و ابرو اشاره کرد و گفت:

-البته که باید حلقه ی توی چشم بخره، طرف ادیب کاتبه ها.

مامان-حالا خفه نشی؛ خوبه تراریخته است و گرنه با پوست می خوردی.

سجاد-بگو ماشاءالله مامان، چرا انقدر خرید کردید؟ همین میوه ها حتما شده صد تومن هان؟

مامان-چی میگی سجاد؟ خود آقا ادیب خریده...میگم آدم باورش نمیشه یعنی واقعا عاشق شروق شده؟ شروق تو خودت چی فکر می کنی؟ این انقدر عجله داره من شک کردم. سجاد-مامان تو تازه فهمیدی شروقو می خواد، تازه من از اینا به عکس دیدم شروق دانشجو بود.

یه آن یکه خورده به سجاد نگاه کردم، داداش من داره هدر میشه!

خوبه با ادیب آشنا شد و گرنه این نه رشته ی تحصیلیش سنخیت داره نه با اون کار توی ابزار فروشیه ربطی داشت!

سجاد-فکر کن مامان! شروق خانم اینو گذاشته بود رو به اون مرتیکه کرده بود.

مامان سری به طرفین تکون داد و گفت:

-بچه ی من چه می دونست؟ منم الان باورم همیشه ادیب کاتب، شروقو برای ازدواج می خواد. شروق تو خودتم اون موقع و الان باورت نمیشد نه؟  
-نه.

سری به طرفین تکون دادم و گفتم:

-راستش...من حالا حالاها کسی رو باور نمی کنم اما...ادیب خیلی محبت داره، وقتی فهمید چی شده سریع یه کار به من داد در صورتی که کاری وجود نداشت، سجادو پیش خودش برد، اصلا دستیار شخصی یعنی چی؟  
سجاد-یعنی من؛ حمال شخصی خودمون میشه دیگه.

مامان-خاک عالم! زبونتو گاز بگیر.

سجاد-من فقط آقای کاتبو سرپا نمی گیرم همه کار می کنم.

خنده ام گرفت، مامان لبشو گزید و گفت:

-جای اینکه خودتو بالا ببری با خاک یکسان کن.

سجاد-منظورم اینه که به ولله حقوقی که میده در برابر اون بدو بدو من کمه، شروقم کم نمی ذاره. آقا کاتب دور خودش می گرده و اسم سه نفر و صدا می کنه شروق سجاد جلال.

مامان-جلال؟ جلال وکیله؟

سجاد یکه خورده به من و بعد به مامان نگاه کرد و گفت:

-تو جلالو از کجا می شناسی مامان؟ مامان یکه

خورده تر گفت:

-جلال وکیل آقا کاتبه؟

-بله.

سجاد-جلالو کجا دیدی مامان؟

مامان به من نگاهی دستپاچه کرد و گفتم:

-از بانک اومدن خونه رو بگیرن ادیب خونه رو نجات داد. یعنی قسطای بانکو که عقب افتاده بود داد.

سجاد حاج و واج به من و مامان نگاه کرد:



-خونه رو داشتن برای مزایده می داشتن؟

مامان-سجاد اگر بدونی چه حالی بودم! خدا پدر آقا جلالو بیامرزه.

-آقا جلال چیکاره است؟ ادیب خونه امونو نجات داد.

مامان به من نگاه کرد و با استصیال گفت:

-آره دیگه آره! آدم می مونه چی بگه.

سجاد-آدم بره اردوانو تیکه تیکه کنه وسط شهر برای عبرت بقیه آویزونش کنه ها

لعنتی، آقا کاتب نبود کار ما چی می شد؟ توی کوچه بخواییم؟

مامان با ناراحتی شونه بالا داد.

--همش تقصیر منه.

مامان سریع و هول شده گفت:

-نه مادر تو چه می دونستی؟ بیا الان اقا ادیب اومد صد برابر جبران کرد، خدا دیگه سایه ی

اردوانم به اینجا نندازه.

به سجاد نگاه کردم و سجاد هم به من خیره بود. کاش ما هم مثل مامان خوش خیال

بودیم!

صبح طبق روال هفته های اخیر ادیب دنبال من اومد. باهم رفتیم دنبال محضر اما انگار اون سر صبح محضر بسته بود و بنابر این به پیشنهاد ادیب راهی برج میلاد شدیم که صبحونه بخوریم. کله صبح کوفتمون شد چون مردم سرمون ریختن و من از ادیب فاصله گرفتم. اما چشم ادیب مدام پی من بود. یه گوشه ی سالن ایستادم تا مردم امضا یا عکس بگیرن اما نگاه ادیب به من بود که همون گوشه ایستاده بودم. انقدر که آخر قاطعانه گفتم:

-دوستان خواهشا اجازه بدید، اینجا نشست خبری نیست لطفا اجازه بدید. یکی از کارکنان آسانسور زد و درش باز شد. ادیب درحالی که جواب سوال یکی از هوادارهاشو می داد دستشو به سمت دراز کرد که بهش بیببندم. نگاه همه با زاویه ی مشخص از سرشونه ی ادیب تا انگشتای بازش که به سمت من گرفته بود، کشیده شد و سکوت تقریبی حکم فرما شد.

انگار آب یخ روی سرم ریخته بودن. شالمو جلو کشیدم و سرمو انقدر پایین آوردم که موهای کنار صورتم سر خورد و پیشتر اومد و صورتمو کاور کرد. دستمو به دست ادیب رسوندم و ادیب دستمو روی هوا قاپ زد و مصرتر گفتم:

-تعطیلات آخر هفته رو شبیه ایام هفته نکنید، لطفا اجازه بدید...

منو کشون کشون از میون جمعیت گوشه ی به دست به سمت آسانسور برد. زیر لب گفتم:

-همه دیدن من با توام.

ادیب جدی با تن صدای آهسته گفت:

-چشم همه روشن.

-حتما الان عکس میزارن.

ادیب-قربان به اتفاق صد در صد.

-نگران نیستی؟

داخل آسانسور شدیم و ادیب نگام کرد. تره مویی که روی صورتش افتاده بود و عقب

کشید و گفت:

--نگران چی؟

نیم نگاهی به نگهبان داخل آسانسور کردم کسی جز ما سه نفر توی آسانسور نبود. نگهبان

سعی می کرد توجهی به ما نکنه. از حرکت ادیب خجالت زده بودم. چرا؟! آهسته گفتم:

-از اینکه عکسامون کنار هم بیاد.

ادیب-پس کنار کی بیاد؟ عاصی

شده گفتم:

-ادیب؟!!!

خیلی با طمانینه و آسایش خاطر گفت:

چیه؟ شروق چیه؟ چرا انقدر همه چیز توی سر تو نقش و نگار عجیب داره؟! فعلا نامزدیم و عکست جز من کنار کسی نیست. چی تورو مضطرب می کنه؟ مردم؟ این مردم هیچ وقت جز حاشیه

ساختن کاری نمی کنند یکی دو روز نقل دهنشونیم و بعد حاشیه ی جدید پیدا می کنند.  
-تو معروفی.

ادیب-برای کی؟ مردم؟ سرشو کمی

عقب داد و گفت:

-کی فریادرس روزای سخت من میشه توی این مردم؟ با صدای خفه

گفت:

-روی تخت بیمارستان اینو فهمیدم که مردم فقط توهم ذهن منن و در اصل جز خودم کسی وجود نداره. و حالا می تونم توی این لحظه بگم جز ما که درگیر هم میشیم.

در آسانسور باز شد و نگهبان گفت:

-اوقات خوشی داشته باشید آقای کاتب و بانو.

سرشو به احترام خم کرد و ادیب دست روی شونه اش گذاشت، دستمو گرفت و دنبال خودش از اسانسور بیرونم کشید. تقریباً شصت سانتی متر با من فاصله ی قدمی داشت،

قدماش بلندتر از من بود، اون عادی قدم برمی داره و من می دوام. ماراتن و آروم!

گرمای کف دستش مثل قدمای منه، با همون سرعت روی تک تک سنسور های حسی پوست من اثر می ذاره و نفسم بی صداست .

انگار خودم می شنوم که به هیجان اومده!!!

ادیب کاتب با این همه دب دبه و کب کبه دست شروق هشرودی کوتاه قامتو گرفته!! شبیه یه داستان شورانگیزه! داستانی که شاید برای انسان ها کمی عجیب باشه اما برای ناظر اصلی یعنی خداوند هیچ داستانی عجیب نیست چرا که اون شاهد خیلی هاست. همه ی آدما همه ی جنبندگان همه ی تاریخ از قبل و حال و بعد...

سر میز نشستیم و نفسمو از دهنم خارج کردم.

-خوبی؟

-آره یکم تند اومدیم.

ادیب-تند؟! اها... آهان!!! آره... تهوع داری؟ -نه فکر کنم

سیرابی واقعا خوب بود.

گارسون با روی خوش اومد و با همون لبخند به ادیب نگاه کرد و بعد بدون تعجب به من نگاه کرد. بدون حتی یه لحظه تامل یا تفکر بیشتر انگار نه انگار که تفاوت دیده. چقدر اینطور آدمای دوست داشتنی هستند، منو رو داد، خوش امد گفت و سفارش گرفت و رفت.

ادیب-راستی انگشتر تو دوست داشتی؟

-این که انگشتر نیست، حلقه است! خیلی هم باید گرون باشه.

بهش نگاهی کردم و دستمو تکون دادم:

-فکر نمی کردم انقدر خوش سلیقه باشی اما....

بهش نگاه کردم و لبخند پر رنگش روی لبش ماسید. در جواب اما سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-خیلی هزینه کردی، نباید انقدر خرج می کردی.

جدی و با تحکم گفت:

-این حرف یعنی چی؟ چی می خواد بهم بگی؟

-منظورم اینه که این ازدواج صوریه، یه حلقه ی رینگی حتی بدلی هم کفایت می کنه.

-تو لیاقتت بدلیه؟

یکه خورده به ادیب نگاه کردم. کمی جلو اومد و با تاکید گفت:

-حواست به حرفم باشه شروق جان؛ تو زن من میشی چه صوری چه واقعا هوم؟ میشی یانه؟

وارفته گفتم:

-ادیب فکر کنم سوءتعبیر.... نه نه سوء تعبیر یا سوء تفاهم نیست، قوانین این رابطه است

که برای هم روشن نکردیم. پشت اسم شروق چند وقت دیگه هشرودی نمیداد؛ کاتب میادا!

پس چیزایی که تورو به من وصل می کنه رو رفع کوتی انجام نمی دیدم.

باشه؟ لازمه تکرار کنم؟

یکه خورده به ادیب نگاه کردم و آهسته گفتم:

-نه.

ادیب-خوبه، امروز محضری که می خوایمو پیدا می کنیم. دوست ندارم یه جای دربه داغون و زوال در رفته باشه؛ لباس عقد هم میگیریم.

-برای من هر لباسی همیشه گرفت، یعنی خیلی باید گشت.

-می گردیم.

-ادیب نمی خوام اذیت کنم، اینطور چیزا...

انگشت اشاره اشو به سمتم گرفت، درحالی که آرنج و سه تا از انگشتاش روی میز بود تاکید وارانگه گفت:

-وقتی می خوام حرفی بزنی اول به خودت بگو این حرف می تونه ادیبو عصبی کنه یا نه.

با چشمای گرد نگاش کردم و گفت:

-با خودت تکرار کن ادمی که دارم این حرفو بهش می زنم یه غریبه است یا طرفیه که خصوصی ترین بخش زندگی من شامل میشه. خصوصی ترین بخش زندگی منو شامل میشه؟! اادیب چرا همش از کلمه ی خصوصی استفاده می کنه؟ آدم یاد چیزایی میفته که ممنوعه است!

ادیب-تکرار کن انقدر که ملکه ی ذهنت بشه.

-من میدونم کی مقابلمه، نمی خوام فکر کنی دارم از شرایط سوء استفاده می کنم.



-یعنی با من صمیمی باشی با هم خرید کنیم سوء استفاده کردی؟ ابروشو بالا داد و سرمو به تایید بالا پایین کردم. گوشه ی لبشو جوید و گفت:

-ازم سوء استفاده کن؛ اصلا سوء استفاده گری تورو دوست دارم .

ملایم و مدارا سوء استفاده می کنی

فقط خیره نگاش می کردم و حق به جانب بهم چشم دوخته بود .

آهسته زمزمه کردم:

-نمی خوام اردوان منو با...

شاکی با تحکم و صریح و تند گفت:

-برای چی حرف اونو میاری وسط حرفامون؟

جوری یکه خورده نگاش کردم که پلک هم نمی زد و شوک شده بودم. با تاکید با همون انگشت اشاره و همون پوزیشن قبلی گفت:

-حرفی از اون بین خودمون نمیاری شروق جان چون کلاهمون توی هم میره.

سری با تایید حرفاش تکون دادم. صبحانم امونو آورد. دوتا صبحانه انگلیسی با مخلفات کامل بود. تا گارسون رفت ادیب گفت:

-شروق جان ببخشید اما...

سوسیس های سرخ شده رو از ظرفم برداشت و گفت:

-نباید فست فود بخوری برای بچه ضرر داره.

سری به تایید تکون دادم و ادامه داد:

-میگن بیش فعالی میاره.

با خنده ای که کمی چاشنی ذوق داشت گفت:

-کلا آدم یه بچه می خواد داشته باشه اونم بیش فعال باشه، نشه کنترلش کرد فکر کن. شنیدم آدمای خلافاکار اکثرا بیش فعالند و اگر به فعالیتشون جهش می دادن اون یه ادم موفق می شد اون چون جهتی نداشته با خلاف خودشو تخلیه می کرده.  
-خدا نکنه.

اخمی از نگرانی کردم و ادیب با چشم و سر به معنی نه علامت داد و گفت:

-نه عزیزم نه خدا نکنه بچه ی ما اینطوری....

بچه ی ما؟!؟! ادیب یه جوری رفتار می کنه که انگار صد در صد بچه برای اونه...انگار من اشتباه می کنم، اوایل متعجب بودم اما الان که این بچه رو بین خودمون مشترک میبینه به من حس امنیت میده.

سردرگم دستمو آروم روی قلبم گذاشتم، ادیب حواسش نبود و حرف می زد، می خندید، من درگیر درونی بودم که شبیه آدمی بود که بین دو ورژن سنتی و مدرن گیر کرده و من بین گذشته و حال حس تهی درماندگی داشتم.

توجهم به ادیب جلب شد که یه توت فرنگی از روی پنکیکش برداشت و گفت:

-چون سوسیس نمی تونی بخوری دوتا توت فرنگی بخور.

به توت فرنگی توی دستش نگاه کردم و خواستم از دستش بگیرم که دستشو عقب تر کشید. جا خورده نگاهش کردم، دستشو نزدیک دهنم آورد و با کمی تعجب دهنمو باز کردم، معنی کارای ادیبو می فهمیدم. نادون نبودم، ادیب داره منو با این کاراش به خودش نزدیک می کنه اما دلیل پیدا نمی کردم برای اینکه بچه رو صد در صد داشته باشه؟!؟! برای اینکه استرس و غصه امو کم کنه؟ برای اینکه تمایلات درونیشو کم کنه?!؟! تمایلات درونی؟! اون تمایلات خودشو از دست نداده، معلومه که نداده اما...یعنی می خواد به من نزدیک بشه، نزدیک تر از مرزهای تعیین شده....

شروق بگذریم ولی انصافا چه توت فرنگی ای بود!!! از طعمش چشمامو بستم، یاد اون شب که ویار کیک خامه ای کرده بودم و روش پر توت فرنگی بود افتادم... بی توجه به ادیب چشمامو باز کردم توی ظرفم دنبال یه توت فرنگی دیگه گشتم. هوس شیرین و

لذت بخشی بود... تا حدی پیش رفت که ادیب رفت با اعتبار شهرتش یه کاسه توت  
فرنگی گرفت و من جای صبحانه با ولع توت فرنگی می خوردم و هر توت فرنگی رو با  
چنان لذتی فرو می دادم که انگار به دنیای من تبدیل می شد. ادیب تموم مدت منو با  
لبخندی شورانگیز نگاه می کرد و من گاهی از لذتم جدا می شدم و می گفتم:

-ادیب؟

اون با چشمایی که برق می زد نگاهم می کرد و اروم سرشو تکون می داد و می گفت:

-جان؟

و من با هر بار جان گفتن اون یادم می رفت چی می خواستم بگم و جای اینکه به خودم پیام  
با یه توت فرنگی دیگه حسمو در وجودم متلاتم تر می کردم.

کاسه که خالی شد شرمنده دستمو با یه دست جلوی دهنمو گرفتم و گفتم:

-بیخشید نتونستم تعارف کنم، خیلی شرمنده ام.

ادیب با یه لبخند پر رنگ دست دراز کرد و دستمو گرفت و گفت:

-چرا عذرخواهی میکنی؟ تو که چیزی نخوردی اینا همه خواست اون بود.

جای اینکه به ادیب نگاه کنم به دستامون نگاه می کردم، دستم توی دستش گم شده بود و

شبییه....شبییه یه عروسک کوچیک توی دستای یه بزرگسال!!

بعد صرف صبحونه دنبال محضر رفتیم، من اولین محضر رو که دیدم به نظرم خوب بود

اما ادیب از ورودی در عقب نشینی کرد و گفت:

-بیا اینجا نه...

از صبح تا ساعت ۵ دنبال محضر بودیم و بالاخر یه محضر حوالی خونه خودش پیدا کردیم که پر از گل و تزئینات زیبا بود و عقدو با دف همراهی می کردن...جزئیات قابل توجهی داشتن.

انقدر خسته شده بودم که اینو حتی ادیب هم فهمید و بعد محضر مستقیم خونه اش رفتیم و پام به خونه رسید روی کاناپه دراز کشیدم و بیهوش شدم تا ساعت یازده شب که با صدای ادیب بیدار شدم. دست پاچه گفتم:

-وای یازده شبه!

-خب! کجایی مگه؟ اولین شفته اینجایی؟ اونم تا یازده شب؟ به ادیب خیره و هنگ کرده با سکون مطلق نگاهش کردم و ادیب سرشو تکونی داد و گفتم:

-مادرم...

-زنگ زد من جواب دادم و تموم.

-چی.....چی جواب دادی؟ ادیب نمی خوام حالا که عجله ای شد مادرم یه بهونه ای بگیره.

-گفتم خوابی هر وقت بیدار بشی میایم؛ حالا گرسنه بپرمت؟

-چرا صدام نکردی؟

-صدات کنم که زودتر بری خونه ی مادرت؟

به زور آب دهنمو قورت دادم و همونطور خیره به ادیب نگاه کردم .

آهسته تر و نرم تر گفتم:

-پاشو شام گرفتم بخوریم.

بی صدا از جا بلند شدم و جلوتر به سمت آشپزخونه رفتم. چطوری اینطوری یهوایی جدی

میشه؟!!!

زرشک پلو با مرغ گرفته بود، نیم نگاهی بهم کرد و گفتم:

-برای تو سینه گرفتم.

-بیدارم می کردی شام درست می کردم.

-خیلی خسته بودی، صبح ناشتا لازم نیست باشی، صبحونه بخور بریم آزمایش و کلاس.

-اونجا باز سرت می ریزن.

-چیکار کنیم کلاس و آزمایش نریم؟ سکوتمو که

دید ادامه داد:

-حالا به کاریش می کنیم آزمایش بدیم تموم بشه صحبت می کنم سرکلاس نریم، من فردا جلسه هم دارم، احتما یه پروژه فیلم بردارم.

-یعنی از اونا که شب....یعنی چند ماه خونه نیستی؟ با شیطنت نگام کرد

و با همون لحن چشماش گفت:

-آخ آخ نامردیه آدم زن حامله اشو تنها هزاره بره سرکار.

ازش خجالت کشیدم و سرمو به زیر انداختم. در ظرف یکبار مصرفو باز کردم و گفتم:

-پس باید پاسش بدم به یکی دیگه نه؟ بدون اینکه

نگاش کنم گفتم:

-نه خب تو که نباید از کار و کاسبی بیفتی.

-آره دیگه بچه هم خرج داره.

نیم نگاهی بهش کردم و دیدم با لبخند پهن و چشمای شیطون بهم خیره شده. تا نگاهمو دید گفت:

-تازه آدم تازه داماد که نباید شبانه روزی کار کنه.

چشمام به ظرف غذا بود و یه جوری گرد شد که عضلات دور چشمم کش اومد. صدای زنگ در اومد و یکه خورده سربلند کردم. ادیب دوباره جدی شد و گفت:

-کیه؟

-سجاده؟

-سجاد؟ با جذبه

گفت:

-مادرت سجادو فرستاده که چی بشه؟

-نه سوال کردم!



از جا بلند شد و منم دنبالش راه افتادم. هر دو جلوی آیفون ایستاده بودیم و من یکم عقب تر بودم تا بتونم تصویری واضح تر بینم. آیفونو برداشت و گفت:

-کیه؟...کیه؟ شما؟...کیه؟

درو باز کرد و گفتم:

-کیه؟

-یه خانومی بود نفهمیدم.

-پس چرا باز کردی؟

-بیاد تو بینم کیه؛ چراغ حیاطم روشن نکردم.

در ورودی رو تا باز کرد یه دختری با صدای جیغ جیغو فریاد زد:

-ادیب؟ ادیب این چه عکساییه؟ با کی روی هم ریختی؟ ادیب با اون جذبه

ی تلخ و زهر آلودش گفت:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

من همونجا ایستاده بودم و جرات نداشتم جلو برم. این کی بود؟ وای شروق بدبخت شدی، معلومه که توی زندگیش آدمای زیادی هستن، اون مشهوره، معروفه...پس این همه وقت کجا بوده؟ دختره با جیغ و گریه گفت:

-فقط چهل روز نبودم، عکست همه جا با یه کوتوله است.

ادیب-دهنتو ببند المیرا،دهنتو ببند...مگه من سگ خونه اتم که چهل روز نبودی چه دخلی به من داره؟ چهل روز از دست سیریش بازی هات راحت بودم.

المیرا-ادیب با من اینطوری حرف نزن، اینطوری با من حرف نزن!!!!

من اون هول های دورت نیستم، بازیگرای یه بار مصرفت نیستم.

ادیب با لحن پرخاشگرانه گفت:

-صداتو بیار پایین تا خودم قطعش نکردم، اینجا خونه ی بابات نیست.

المیرا-کجاست؟ اون کجاست...

ادیب-بیرون...

صدای کلنجارشون میومد، از در ورودی بیرون اومدم و المیرا رو دیدم...دیدمش...انگار توی

سر من یه رعد و برق تلخ زده شد، حس کردم اون منم و من مائده ام!

توی دستای ادیب داشت پرپر می زد، دومتر با من فاصله داشت، دختر قد بلندی بود و شاید هم قد ادیب، نه نه کفشای پاشنه بلندش تا این حد قد اونو بلند کرده بود. موهای مشکی بلند داشت و صورتش برعکس تصورات من از دخترای امروزی طبیعی بود، زیبا و انگار همه چیز صورتش به جا بود. تنها چیز مصنوعی توی چهره اش مژه هاش بود، چتری موهاش چهره اشو مینیاتوری و ظریف کرده بود و با چشمای از حدقه دراومده به من نگاه می کرد و توی دستای ادیب نفس نفس می زد. ادیب برگشت و تا منو دید با لحن کنترل شده گفت:

-برو داخل...

المیرا-نه

جیغ زد:

-ن...نرو وایستا بینم چقدر ادیب حقیر و بدبخته، منو واسه این دور زدی؟ واسه یه کوتوله...

ادیب گردنشو گرفت، جیغ کوتاهی زدم و ساعد ادیبو گرفتم. المیرا جفت دستی دستای

ادیبو گرفته بود. ادیب با صدای دورگه و خفه گفت:

-خفه شو...خفه شو.

المیرا کبود شده بود. زدم زیر گریه و گفتم:

-ادیب...ادیب ولش کن...

ادیب با هول به عقب ولش کرد و المیرا زمین خورد. نفس زنان با حرص و کینه نگاش می کرد. ادیب انگشت اتهامش به سمتش گرفت و گفت:

-پاشو گمشو...

المیرا-منو به چی می فروشی؟

ادیب به سمتش خم شد، ما روی پله ها بودیم و المیرا کف حیاط بود. ادیب با یه دستش جلوی من گارد گرفته بود که پایین نیام. به دست ادیب نگاه کردم، چشمم اشک داشت. ساعد ادیب جلوی شکمم بود، نگاهمو به شکمم رسوندم، دنیای ادیب اینجاست...از همه می گذره از من در برابر همه محافظت می کنه چون آرزوش در منه...به ادیب چشم دوختم و روبه المیرا گفتم:

-تو کجای زندگی من بودی که با چیزی و کسی معامله ات کنم؟ اون که همه جا بود تو بودی من هیچ وقت ازت هیچی نخواستم خودت میومدی و خودت می رفتی. به منفعتتم می رسیدی، الان چیزی از دست ندادی جز یه تجربه ی جزئی!

المیرا نفس زنان و غصه دار و با کینه نگاهشو از ادیب به من رسوند. ادیب قامتشو راست کرد و نگاه المیرا از من قطع شد.

المیرا-نذاشتی حتی یه بار پای من به اون اتاق برسه حالا این وقت شب اونو اینجا نگه می داری؟ تو مریضی، تو روانی...

جیغ زد:» تو روانی....

ادیب-چیه سوختی؟ من هیچ وقت دست امثال تو آتو نمیدم، جمع کن خودتو برو بیرون.

خفه زمزمه کردم:

-ادیب؟

ادیب صاف تر ایستاد و با تحکم گفت:

-میری یا به پلیس زنگ بزنم؟

المیرا-لیاقتت همینه، ادیب کاتب تو لیاقتت یه...

ادیب-می زنمت..دیه اتو می دم می زنمت، گمشو تا زنگ نزدم پلیس آبروی بابای گردن

کلفتت نره که یه سوی مملکت زیر سوال میره اگر معلوم بشه تو دختر کی هستی.

المیرا با گریه و التماس گفت:

-ادیب من عاشقتم...ادیب...توروخدا تمومش نکن.

ادیب-چیو؟ چیو تموم نکنم؟ من هیچ وقت به تو امید واهی ندادم المیرا، هیچ وقت ازت

چیزی نخواستم که وابسته بشی.

المیرا-بخوا، بخواه همه چیز من مال توئه، هر وقت که بخوای...

مضطرب دستمو جلوی دهنم گرفتم. چی میگه؟ انقدر راحت عرضه می کنه؟

ادیب-پاشو پاشو زیاد خودتو خرج نکن تموم میشی لنگ می مونی.

المیرا با حرص گفت:

-حتما مرد نیستی که هیچ وقت باهام نخوابیدی.

ادیب خونسرد گفت:

-آره اره مرد نیستم فکر کردی من خرم؟ بخوابی که آتو بگیری؟ هان؟ نه عزیزم من درسامو فولم.

المیرا با عصیان و ضجه گفت:

-چه آتویی؟ من عاشق توام.

ادیب به سمتم برگشت. با حس خورد شدگی و ترحم، غرور شکسته، حس درمونگی و...نگاش می کردم. با چنان گزند و تشری با صدای پایین گفت:

-پاتو از پله ها پایین نمی ذاری.

از تشدد حرفاش یه قدم به عقب رفتم.

به سمت المیرا رفت و زیر بغلشو گرفت و بلندش کرد. کشون کشون به سمت در حیاط بردش و من با چشمای خیره و شوک زده بهشون نگاه می کردم. المیرا رو از خونه بیرون کرد و المیرا جیغ می زد:

-با من بازی کردی، از من سوء استفاده کردی، تورو من معروف کردم، از اعتبار من استفاده کردی که حالا به جایی برسی که منو نبینی و سراغ یه نفر دیگه بری؟ اون خنده دار ترین و مسخره ترین انتخابیه که تا حالا دیدم.

ادیب باصدای خفه و تشریه چیزی گفت که من صداشو نشنیدم و المیرا صداش قطع شد. ادیب با هول دادن از خونه بیرونش کرد و بعدم کیفشو پرت کرد و درو بست. نگام به ادیب که چشمش روی من قفل شده بود. یه قدم به عقب رفتم، حس می کردم بی خبر یهویی وسط یه جریانی افتادم جریانی که یه سرش به من وصله ...

انگار خودمو دیدم، خودمو در مقابل اردوان دیدم...ادیب از پله ها بالا اومد و با همون لحن مشدد و خشونت آمیز گفت:

-برو داخل.

دهنمو باز کردم بغض صدامو می لرزوند:

-می خوام برم خونه.

ادیب جلوتر اومد و توی فاصله کمی ازم ایستاد. خم شد و صورتش مقابل صورتم قرار گرفت. توی صورتم شمرده شمرده گفت:

-تو وقتی میری که من بخوام.

-ادیب می خوام برم خونه امون.

زیر بغلمو گرفت و گفت:

-توی خونه اتی.

عصیان گر گفتم:

-ادیب!

با حرص و زهرآلود نگام کرد و با کینه گفت:

-هیچ جا نمیری شروق.

صدای زنگ اومد و ادیب با آزدستمی ول کرد و گفت:

-امشب تا منو قاتل خودش نکنه ول نمی کنه.



دلم از جا کنده شد و ادیب با قدمای متحرص و بلند به سمت در حیاط رفت و نگران نگاهش کردم. نگرانی که نمی دونم از کجا بود... دنبالش راه افتادم. در خونه رو با چنان خشمی باز کرد که چارچوب در به لرزه دراومد. جای الیمرا، سجاد پشت در بود و سریع گفت:

سجاد-یاواش یاواش.

ادیب به سجاد نگاهی کرد و بعد قدم به بیرون گذاشت. نگاهی به راست و چپ خیابون انداخت و بعد دوباره به سجاد نگاه کرد و با لحن آرومتر گفت:

-تویی؟

سجاد-معلوم نیست؟

ادیب عقب رفت و نیمرخ شد و به من نگاه کرد. وسط حیاط هراسون ایستاده بودم. نگاهش کمی شرمسار شد و سجاد گفت:

-آقا کاتب مادر من، نامزد بازیش قوانین داره.

خود سجاد خندید و گفت:

-یعنی نامزد بازی باشه اما تا هشت شب خونه برش گردونی اما اگر سرکاره اشکال نداره تا هر وقت.

ادیب درحالی که به سمت من میومد گفت:

-بیا تو درو ببند.

به من رسید و گفت:

-میای بالا

-سجاد اومده دنبالم که....

برگشت شاکی نگام کرد و همونجا سر جاش با یه قدم فاصله ازم ایستاد.

سجاد-چه خبره؟

ادیب-کله ی سحر باید بریم آزمایش. کلاسشم این حوالیه به مادرت زنگ بزن بگو هستید.

سجاد سریع گفت:

-می گفتمی پیژامه می آوردم.

ادیب شاکی تر به سجاد نگاه کرد.

سجاد-آقاچ کاتب گرفتی؟ مگه خونه ی ما کجاست؟ روی خط استوا که نیست صبح

وقتتون بره؛ اومدم دنبال شروق.

ادیب-بی خود اومدی زنگ می زدی می گفتم لازم نیست.

سجاد-صاحب شدی؟ ادیب-

اعتراض داری؟

سجاد به من نگاه کرد و رو به ادیب گفتم:

-مادرم تنهاست، صبح زود خودم...

ادیب بهم نگاه کرد و با شکوه گفت:

-با همه من باید سر و کله بزنی، با همه...

یکی دو قدم جلوتر رفت و یهو خم شد. وای قلبش... با هول گفتم:

-قلبش...سجاد...

سجاد-آقای کاتب؟ چی شدی؟

-ادیب؟ ادیب خوبی؟ نفس عمیق بکش...چندتا سرفه کن...

ادیب که از درد شونه هاشو جمع کرده بود همونجا کف حیاط نشست. رو به سجاد گفتم:

-برو قرصاشو بیار...

سجاد-از کجا؟!!!

خودم به سمت خونه رفتم، عصبی شده، عصبی شده...قرصاشو نخورده حتما فکر می کنه ادم سالم قبلیه. هول نکن...هول نکن چیزی نیست که حرص خورده، اون دختره حرص داده. قرص و یه لیوان آب آوردم و دیدم سجاد داره پشتشو ماساژ میده و ادیب هم هی می گه:

-نکن.

آب و قرصو بهش دادم و با دلواپسی گفتم:

-خوبی؟ ادیب خوبی؟ بریم دکتر.

ادیب-خوبم بابا یه لحظه لعنتی یه تیر کشید که مختلم کرد سرفه کردم بهترم تپشم بالاست. الان خوب میشم.

سجاد-رنگت پریده ها آقا.

ادیب با چشم غره گفت:

-بهترم.

سجاد-سکته نکنی.

ادیب عاصی شده نگاهش کرد و نفس بریده گفت:

-خواهرت حامله است می فهمی؟

سجاد به من نگاه نکرد و سکوت کرد. پس حالش روبراه نیست!

-بریم دکتر.

ادیب سرشو به معنی نه تکون داد و سجاد گفت:

-خیله خب آقا وایستا من کمکت کنم بریم بالا دراز بکش.

خلاصه که به جبر حال ادیب اون شب خونه اش موندیم. نمی دونم سجاد چی به مامان گفت که مامان راضی شد، اما خود سجاد هم موند. من که از دلواپسی ادیب خوابم نبرد و این بی خوابی باعث شد اتفاقات رو مرور کنم حوالی چهار صبح بود که ادیب بلند شد روی تخت نشست. فکر کردم حالش خوب نیست و سریع صداش کردم:

-ادیب؟

شونه اش یه آن پرید، انگار انتظار نداشت.

-بیداری؟

نگرانم خوابم نمیبره حالت خوبه؟

-آره خوبم، خوبم من از صبح دارو نخورده بودم واسه این اینطوری شدم.

-مگه سرخود هم میشه دارو قطع کرد؟

-آخه مگه تو دهه ی سوم زندگی باید قرص خورد؟ زیرتی بازیا چیه من درآوردم.

-ادیب توروخدا سروقت داروتو بخور، دکتر تازه گفت حق داری...

بهم جدی نگاه می کرد و زمزه کرد:

-تو که داشتی می رفتی.

یکه خورده گفتم:

-چه ربطی داره؟

-تا به آدم دوزاری اومد و دادی به زندگی هان؟ و دادم؟! من خودمو اونجا دیدم.

با حرص و نگاه تیره و برنده اش گفت:

-تو خودتو با همه باید مقایسه کنی؟ تو اونی؟ طرف انقدر با این و اون بوده به زور عمل سرپاست تو اونی؟

-عمل؟

چهره اش طبیعی بود که کدوم عملو میگه؟ ادیب نفس بلندی کشید و گفت:

-داری زن من میشی برای من شرط و شروط نذار، داری

میشی...امثال المیرا خیلی ها هستند. اما تو حرفاشونو باور نکن؛ تو منو ببین.

به ادیب با سکوت نگاه کردم و با غروری نهفته گفتم:

-تو ازادی هر کاری و هرانتخابی بکنی اما من اگر زیر و رو شدم چون حس کردم منم، من اونجام و تو....

بدش میاد از مقایسه کردن، اسم نبر!

-تو....

سری به تایید تکون داد و گفت:

-آزادم به هر انتخابی...

دست خودم نبود، لحن ادیب بهم حس ناشناس القا می کرد .

بهش خیره نگاه کردم و گفت:

-یعنی تو باشی و بقیه هم اینجا باشن.

به اتاق اشاره کرد، بی اختیار اخم کردم و با حرص و صدای خفه گفتم:

-تو غرور نداری؟

دستمو بالا که آوردم تا روی صورتم بکشم تازه متوجه لرزش دستم شدم. حس کوچیکی

کردم دستمو محکم روی دهنم گرفتم و رومو برگردوندم.

-حرمت نداری؟

برگشتم نگاهش کردم و شمرده و با کنایه گفتم:



- حرفاتو مزه کن؛ اگر تو با غرور و حرمتت مشکل نداری من انقدر شخصیت دارم که اگر زنی توی خونه ام هست، شرف داشته باشم. قلبم فرو می ریخت و می جوشید. پر از حس های ناشناخته بودم .

با همون لحن تاکیدی و سرسختانه گفتم:

- یاد بگیر تا آخرین لحظه ای که کنار من، اسم من روت نیاورد به من پشت کنی، با من تیم باش، روبروم نباش، پشتم باش... ما به راز حل نشدنی داریم، تو عقب بکشی هر دو مونو به زمین می زنند. من سال هاست با آدم های امثال المیرا، اردوان و... سر و کار دارم اما این واسه وقتی بود که تو حامله نبودی که من اون بچه رو نمی خواستم که الان حرفمون نقل نشده.

- نمی خوام کنار تو مسخره بشم.

ادیب با تموم خشم و حرصش بالشت کنار دستشو به سمت زمین پرت کرد و همزمان فریادشو توی حنجره اش خفه کرد. از کارش به قدم هراسون به عقب رفتم و با به دستم جلوی دهنمو گرفتم. با دندونای روی هم و کفری گفتم:

- اون که باعث میشه بقیه مسخره اش کنند خود تویی که خودتو باور نداری.

انگار با پتک توی سرم کوبیدن. جمله اشو توی هر ثانیه صدبار از ذهنم عبور دادم: " خودتو باور نداری، خودتو باور نداری... " من اینطوری نبودم. وقتی منو شکوندن دیگه خودمو گم کردم، روی صندلی کنار اتاق نشستم و شکسته و پریشون به ادیب نگاه کردم.

-به خودت بیا، آدمی نباش که پس فردا به پشتش نگاه می کنه و افسوس می خوره. من صدمه بار راه رفته ام برگشتم، برگشت همیشه پر از غصه و دلگیریه، انقدر اجازه نده بهت اهانت بشه و هیچ وقت جواب ابله خاموشی نیست، جواب ابله دندان شکنه! اونم دندونی که هر وقت توی آینه به خودش نگاه کرد یادش بیفته اون جای خالی دندان واسه ابله بودنشه. باهاش حرف نمی زدم اما نگاهش با من حرف ها داشت، حرفایی که انگار نه انگار فرد جدیدی در زندگی منه، حس می کردم همیشه زندگیم به اون گره داشت، فقط نمی دیدمش و اون گره رو گم کرده بودم...

صبح سجاد هنوز خواب بود که آزمایشگاه رفتیم، کلاس رو هم ادیب کنسل کرد و امضا دکتر مشاورو گرفتیم و باز به محضر رفتیم. روز عقدو برای دوشنبه ساعت هفت عصر گذاشتیم. سر راه اون مغازه هایی که خودش همیشه خرید می کرد رفتیم. اون یه کت و شلوار شیری گرفت و یه ژیله و بلوز مشکی و کروات شیری و بعد از چندتا مغازه گشتن تونستیم برای من هم لباسی مناسب عقد پیدا کنیم که فقط باید خیاط یکم تغییرات توش ایجاد می کرد. یه پیراهن شیری بند و یه پامچوی پاییزه صورتی کمرنگ گرفتیم.

مخصوص سن نوجوونا بود اما به خاطر رنگ و ظرافتش خیلی شیک به نظر میومد، یه کفش عروسکی صورتی هم گرفتم اینا انتخاب من نبود بلکه انتخاب ادیب بود. تموم مدت متفکر نگام می کرد، هر بار که چیزی می پوشیدم چند دقیقه نگام می کرد و لباس آخریو که انتخاب کرد روی هوا بشکنی زد و گفت:

-همینه.

سربلند کردم به کارکنان مغازه نگاه کردم و متعجب گفتم:

-چی؟ چی میگی؟

-سجاد گل گفته، عقد بگذره می دونم چیکار کنم.

-میشه واضح حرف بزنی منم بفهمم؟

-تبدیلت می کنم به یه سوپرمدل، صبر کن....

گوشه ی لبشو جوید و پوزخندی از خنده زد ادامه داد:

-این بچه چه عقلی داره پدر صلواتی.

یکه خورده و گیج به ادیب نگاه کردم.

در نهایت کار ، حلقه هارو گرفتیم و بعد منو خونه امون رسوند .

بگذریم از حرفای مامان و گله و شکایت هاش، بگذریم از اینکه حرف کم آورد و چسبید

به مادر ادیب که اون هم راضی نیست به این همه عجله. آخر هم گریه کرد و گریه منم

درآورد و بعد اروم گرفت.

شب سجاد دیر اومد ولی مامان تا سجادو دید از سر همه چیزو گفت .یه سری هم غر به سجاد زد که عقدمون عجله ایه و آخرسر سجاد صبرش تموم شد و بلند و بی پروا و عصبانی گفت:

–حالا انقدر نه بیار که یارو بذاره بره خب بزار عقد کنند برن دیگه طرف مشهور و محبوبه آدمه به منم سر و سامان داده، از شر اون بی سر پای از گل نجات پیدا کرده حالا هی بگو نه نه نه که یه چیز بشه بعد باز بشین کنج خونه گریه کن بگو بچه ات بدبخت شد .

فکر کردی عقد نکنه چیکار می کنه؟ بیاد دیشب خواستو نگهش داشت، اینطوری دوست داری؟ من که سرم به بالش نرسیده مردم، امیدت به منه؟

–سجاد!!!

سجاد–نه دیگه من خودم مردم، زر بی جا نمی زنم که.

مامان با دهن باز و چشمای نگران به سجاد نگاه می کرد. سجاد عصیان گر گفت:

–یه بارم خدا مارو نگاه کرد تو بزن توی حال ما باشه مامان؟ بزن کلا سرویس بشیم بره.

مامان–لال شی!

مامان با غصه نگاهم کرد و گفت:

-چی بگم؟ خوشبخت بشی مگه من جز خوشبختی تو چی می خوام؟

خلاصه تا دوشنبه ساعت پنج ظهر من همچنان خونه ی خودمون بودم. سرم پر از حرف بود، شبیه آدمی بودم که فراموشی گرفته اما ته دهنش یه چیزایی یادشه...

نمی دونستم باید بخندم یا گریه کنم؟ دارم زن دایی اردوان می شم و این غیر ممکن ترین تصویری بود که از آینده داشتم. از اردوان حامله ام، داییش حاضره دنیایی که داره رو بده تا این بچه رو داشته باشه، جلوی عکس بابا ایستادم و همه چیز عین یه فیلم از جلوی چشمام عبور می کرد. روزایی که شعراشو می دزدیدم و بابا نمی

فهمید، می دزدیدم برای یه ادم عوضی که عوضی بودن خودشو پای زندگیش می داشت.

فکر نمی کردم یه نفر از عوضی بودن خودش لذت ببره اما اردوان می برد. مشتامو گره کرده بودم، با حرص درونیم از خودم از اردوان...به عکس مهربون و چهره ی صبور و بی گناه بابا نگاه می کردم. به خاطر اون از بابام سوءاستفاده کردم، از حق خانواده ام گذشتم، از دنیام از عقایدیم از بینشم گذشتم و آخر هم این نصیبم شد که بگه:

-مگه من ازت خواستم؟ تو می خواستی منو نگه داری هرکاری برام می کردی. تو انقدر

بدبخت منی که اگر بهت بگم باباتو بکش یه شب بیشتر پیشت می مونم تو می کشی!

فکم از حرص می لرزید، دلم از حسرت . خشم می سوخجونم اط نم سوزان و آتش گریخته جلز و ولز می کرد. نبض زیر شکمم همگام با تموم احساساتم می زد...می زد...انگار به من می گفت: "مادر تو تنها نیستی". دستمو به شکمم گرفتم و زمزمه کردم:

-بابا به خاک می زنمش. به زمین گرم می زنمش، تموم حسرت ها رو به جا ازش می گیرم. دنیای مارو سیاه کرد، به روز مقابلش می ایستم و میگم خبر نداشتی که تموم طول عمرشو توی وهم و بدبختی زندگی کرد چون بچه اشو ازش گرفتم و به ادیب دادم. ادیبی که ازش متنفره ازش کینه داره...بابا قسم می خورم که انتقامتو بگیرم، نبخشیدمش وقتی می بخشمش که حق تو و مامان و سجادو ازش بگیرم. از حق خودم می گذرم و از حق شما نه....

مامان با هول و ولا از توی اتاق گفت:

-اومد...اومد...عجول هفت ماهه اومد.

-مامان!

اشکامو پاک کردم و مامان تند تند چادرشو مرتب کرد. منو ندید که صورتم خیسه.

-میشنوه چرا اینطوری میگی؟

مامان-سجاد کجا رفته؟ تا دقیقه ی نود این بچه رو دووند، خوبه سجادو پیدا کرد و گرنه لنگ بود.

ادیب-شروق جان؟

شروق قسم بخور حق ادیبو درگیر نکنی، به اندازه کافی رزومه ی شلوغی پیش خدا داری. حتی اگر برای یک روز زنشی باید برایش بهترین زن باشی گرچه این عقد الان صحیح نیست اما...اما باید تا می تونی بهترین آدم زندگیش باشی چون ادیب لطفی به تو کرده که کسی بهت نکرده و نخواهد کرد.

از اتاق بیرون اومدم و ادیب یکه خورده نگام کرد. یادم رفته بود که از شنبه منو ندیده و دیروز پیش یکی از دوستانی که مثل خودم معلولیت داشت رفتم و موهامو کمی روشن تر کرده بودم و برای امروز آرایشم کرده بود.

لبخند شیرینی زد و گفت:

-راضی به این همه زحمت نبودم.

خنده ام گرفت و به یه طرف دیگه نگاه کردم.

ادیب-خیلی خوشگل شدی.

قلبم فرو ریخت و بهش نگاه کردم. به زور آب دهنمو قورت دادم و به خودم نهیب زدم. یه چیزی بهش بگو!

-مرسی.

احمق مثل خودش!

-تو هم خیلی.....خیلی خوش تیپ شدی.

ادیب-دیگه شب دامادیه.

هر دو خنده ای ملایم زدیم.

ادیب-به سجاد ماشین دادم مادرتو ببره محضر. من و تو میریم آتلیه.

-آتلیه؟! لازم نبود!

سری تکون داد و با جدیت گفت:

-لازمه لازمه.

متعجب نگاش کردم و گفتم:

-برای آینده مهمه.

با سر و چشم به من اشاره کرد و فهمیدم بچه رو میگه. به خودم نگاه کردم و گفتم:

-آهان راستی حلقه ی گلت و تل گلت توی ماشینه. مامانت کو؟

-مامان؟



مامان از اتاق بیرون اومد و سلام کرد. ادیب سریع پیش رفت و دست مامانو بوسید. مامان با چنان تعجبی به ادیب نگاه می کرد که ترسیدم غش کنه.

ادیب-مادر بخند دیگه؛ دخترت عروس میشه و من خوشبختش می کنم.

الحق که کارگردانه! بازیگره و چقدر خوب دیالوگ میگه، چقدر خوب همه رو تحت تاثیر

قرار میده. مامان زد زیر گریه و با هوای گریه گفت:

-آقا ادیب، شروق خیلی اذیت شده خیلی عذاب دیده تورو خدا توی رنک زندگیو بهش نشون بده.

ادیب برگشت نگام کرد و گفت:

-غیر از این نمیشه مادر... شما بفرمایید بالا سجاد شما و مادرمو می رسونه محضر .

مامان-آره شنیدم من از اتاق بیرون نیومدم گفتم شاید حرف خصوصی داشته باشید.

ادیب با شیطنت نگام کرد، قشنگ از نگاهش می خوندم که میگه:

چقدرم مادرت گوش نداده!"

همه با هم بالا رفتیم و مادر ادیبو که دیدم فهمیدم اون بیشتر عروسه! یه رژ سرخابی زده

بود که چشم همه رو درمیاورد، مخصوصا چشم مادر منو که زیر لب گفت:

-خجالت نمی کشه!

-هیس ماما!

مامان یواشکی کنار گوشم گفت:

-استغفرالله نمیگه پسر داره زن میده سنگین باشه؟

مادرش از ماشین پیاده نشده بود. در ماشینو باز کردم و باهاش روبوسی کردم و لبخند  
تصنعی زد و گفت:

-چه خوشگل شدی عزیزم، خوب کردی موهاتو روشن کردی.

سجاد و ادیب با هم حرف می زدن و سجاد یکه خورده گفت:

-مارو نکاری آقا. یارو دست مارو توی پوست گردو بزاره..

با خنده گفت:

-منم بینم کوپن داره می سوزه دیگه دست یکیو از خیابون میگیرم میارم محضر.

ادیب-شما بیجا می کنی. بچه مگه زن می گیره؟ دهنتم بوی شیر مادر میده.

سجاد خنده روی لبش ماسید و گفت:

- شما مگه شیر مادرو بو کردی؟

بدری خانم پوزخندی زد و مامان لب گزید و گفت:

- لال شی آخه چی میگی!! خاک عالم آبرو می بره بیا سوار شو.

ادیب به سجاد اشاره کرد و گفت:

- لوکیشن روی ویز بنداز برو.

سجاد- بلام بابا، شما به آقا جلال و دار و دسته اش بگو اشتباه نرن.

سجاد به من نگاه کرد و لبخند پهنی زد:

- آجی تکی تک! خوشبختیتو ببینم.

- عزیزدلم.

لبخندی بهش زدم و سجاد بلند گفت:

- کور بشن درپیت های...

مامان با صدای خفه و پر حرص گفت:

-لال نمیری، بشین بریم آبروریزی نکن.

این بار ادیب هم خندید و سجاد سوار شد و اونا رفتن. ادیب با خنده گفت:

-من این بچه رو دوست دارم. همش با من کل می زنه ولی دوست داشتنیه.

لبخندی زدم و به سمت ماشین رفتم:

-خوبه نظراتونم شبیه همه.

در ماشینو باز کردم و حلقه ی گل صورتی و سفید ریزی که برای مچ دستم بودو برداشتم.

ربان سفید و صورتی هم بهش وصل بود .

خندیدم و گفتم:

-خیلی قشنگه ادیب مرسی.

ادیب لبخندی مهربون زد و گفت:

-کاش جیمی هم بود باباش داره داماد میشه.

زدم زیر خنده. ادیب جدی ولی مهربون گفت:

-چرا می خندی؟

حلقه ی گل سرمو برداشتم و روی سرم گذاشتم و ادیب بهم خیره شد و گفت:

-چقدر بهت میاد!

گوشیشو درآورد و گفت:

-باید ثبت بشه.

-خودتم باش.

به داخل ماشین اشاره کرد و گفت:

-بشین عکس بگیریم.

این اولین بار بود که اینطوری عکس می گرفتیم. ادیب شونه هامو در برگرفت و من دستمو که حلقه گلم دور مچم بود و حلقه ام هم توی دستم بودو بالاتر گرفتم. هردو خندیدیم و فکر کنم اون لحظه همون تیمی بودیم که ادیب دو روز قبل ازم می خواست که باهاش تشکیل بدم. توی اون عکس هردو می خندیدیم. موهای من دورم ریخته بودو حلقه ی گلم روی سرم بود. عکس جوری بود که اصلا مشخص نبود من با بقیه تفاوت دارم! شاید اگر کسی خیلی باهوش بود از روی دستام می فهمید که استخون بندیم فرق داره.

رفتیم آتلیه و فقط ده تا عکس گرفتیم و اون ده تا عکس سه تاشو انتخاب کردیم تا چاپ کنیم. فایل هفتای دیگه رو هم ادیب ازشون گرفت. من که شبیه مسخ شده ها شده بودم، همش فکر می کردم این چیزی که الان می بینم خوابه!

چطوری ممکنه من زن رسمی و قانونی ادیب کاتب شده باشم .

رسمی و قانونی هست اما شرعی نیست، معلومه که نیست چون ازدواج صوریه.

راهی محضر شدیم. وارد که شدم با تعجب به اطراف نگاه کردم .

دوستای ادیب همه بودن. فریده، سهیلا، شهرام، عرفان و صنم .یه جوری جا خوردم که شهرام با خنده گفت:

-اوه اوه عروس سر سیلندر سوزوند.

صنم-وای چقدر خوشگل شدی.

دست ادیبو گرفته بودم اما تپش قلبم آرام نمی شد. ضربان قلبم توصیف نشدنی بود. جلو رفتیم و پسرا ادیبو بغل کردنو با دخترا روبوسی کردیم و فریده گفت:

-بالاخره یکی بین ما از عذبی دراومد.

اینا چقدر رله ان خدایا!! انگار نه انگار که ادیب منو انتخاب کرده .

سهیلا با همون مدل حرف زدنش که بی حال و حوصله بود گفت:

-ولی خیلی نامردیه که به ما نگفتید آ.. نه بچه ها؟

عرفان- به تو می گفت مثلا چه عکس العملی نشون می دادی؟ تو که حال نداری کاری بکنی.

همه اشون خندیدن.

سهیلا- خب خوشحال می شدم.

عرفان با خنده گفت:

-عزیزم تو حال اونم نداری وگرنه الان خوشحال بودی.

ادیب- بچه ها خیلی خوشحالمون کردید اومدید.

-من واقعا انتظار نداشتم، دیدمتون شوکه شدم؛ ادیب بهم نگفته بود.

به ادیب نگاه کردم که با لبخند گرم بهم خیره شده بود.

شهرام- سوپرایز بود دیگه.

عابد- آقای کاتب لطفا تشریف بیارید کارای دفتری عقدو انجام بدیم.

ادیب- بچه ها بشینید تا ما بیایم.

فریده-ادیب پس خواهرت اینا کجان؟ ادیب قاطع

گفت:

-دعوت نیستن عزیزم چون اینجا منفعتی برایشون نبوده.

فریده پوزخندی زد و گفت:

-چرا خب شیرینی هست.

ادیب زهرخندی زد و به سمت مامانش نگاه کرد. سجاد مخ بدری خانوموبه کار گرفته بود و نمی دونم چی برایش تعریف می کرد که یسره به سجاد نگاه می کرد. سهیلا از جا بلند شد و عرفان گفت: -کجا میری؟

سهیلا-این پسره یه چیزی داشت تعریف می کرد بینم بقیه اش چیشد سرگرم بودیم.  
ادیب-شروق؟ بیا...

کارای دفتر انجام شد و تازه جلال اومد. یه مرد بسیار قد بلند و لاغر اندام کت شلواری بود که حوالی چهل سال داشت. فقط یه تبریک گفت و شاهد شد و رفت و من بهت زده از شخصیتش بودم.

شهرام و عرفان و سجاد هم امضا دادن و همه به سالن اصلی برگشتیم. مامان با بغض و

گریه به سمت دخترا یه پارچه گرفت و گفت:



-برید قند بسایید.

فریده-قند بساییم؟ کو قند؟

مامان دوتا کله قند کوچیک از تو کیفش در آورد و گفت:

-ان شاءالله بخت شما هم باز میشه.

عرفان-میشه ماهم بساییم؟

مامان با غیض و تعجب به عرفان نگاه کرد و شهرام با خنده گفت:

-تو خرُ خرُ تو قطع کنی بخت باز میشه هرکی یه شب پیشت خوابیده فرار کرده نتونسته به ازدواج فکر کنه.

چهار پنج تایی زدن زیر خنده و مامان با تعجب بهشون نگاه کرد و گفت:

-صیغه می کردی؟

شهرام که از خنده صورتشو توی دیوار نگه داشته بود. عرفان هم صورتش از خنده ای که داشت کنترل می کرد قرمز شده بود. سهیلا خیلی عادی گفت:

-صیغه چیه؟ عرفان صیغه نمی کرد.

فریده-همه با عرفان محرمند.

مامان به بدری خانم نگاه کرد و بدری خانم سریع گفت:

-پس تو عذب بمونی بهتره پسر جون.

مامان-والا خجالت بکشید، قبلا همه گناهاشونو می پوشوندن شماها هرهر می خندین؟

عرفان به بقیه نگاه کرد و گفت:

-از خدا که پنهون نیست از شما پنهون بود که عیان کردیم مخفی کاری بین ما نباشه.

حد خوشی دوستای ادیب رکورد زده بود.

سجاد-مامان عاقد منتظره.

آروم به ادیب گفتم:

-یه بار بخونه من جواب میدم.

ادیب با سکوت بهم نگاه کرد، نگاهی که کلی حرف پشتش بود، حرفایی که من ترجمه

اشو بلد نبودم.

عاقده من یک بار قرارداد های طرفینو می خونم تا خطبه عقد جاری بشه .یک جلد کلام الله مجید . یک جام آینه و یک جفت شمعدان ،بیست و هفت سکه تمام بهار آزادی .

به ادیب نگاه کردم . چرا بیست و هفتتا؟! آروم گفتم:

-چرا بیست و هفتتا؟

ادیب-سن توئه ،یادت می مونه توی چه سنی پای سفره ی عقد با من نشستی .

عاقده-شرط ضمن عقد نیم دانگ خانه ی سعادت آباد .

-شرط ضمن عقد؟

ادیب-اینطور قراردادهارو جزو مهریه محسوب نمی کنند .

-من مهریه ازت نمی خوام ، حق طلاق می خوام و حق اولاد .ادیب یه جوری کامل به سمتم

برگشت که نگاه همه به سمتمون چرخید . با چشمای برآق شده گفت:

-جانم؟

به عاقده نگاه کردم و گفتم:

-حاج آقا من اطلاعی از شروط و قرارداد عقد نداشتم ، من مهریه نمی خوام نه ضمن عقد نه

۲۷ سکه ، من حق طلاق و حق اولاد می خوام . بدری خانم با غیض گفت:

-به حق چیزای نشنیده و ندیده!

ادیب-حق طلاق و حق اولاد از کجا اومد شروق جان؟ -مهریه ام این

باشه؛ حقوقم.

ادیب-شما حقوق داری.

-نه اون حقوقی که مردسالارانه است من این حقوقو می خوام.

ادیب با جدیت گفت:

-این حقوقو نداریم.

بلند شدم و ادیب با تشر و تحکم گفت:

-بشین.

از هول نشستم و با چشمای وحشت زده از لحن جدی ادیب نگاه کردم.

عاقده-آقای کاتب مگه باهم توافق نکردید؟

ادیب بدون اینکه به عاقده نگاه کنه گفت:

-قرار بود زن ها حق طلاق داشته باشن خدا توی قرآن می گفت.

-خدا خیلی چیزا توی قرآن گفت شما عمل کردید؟ ادیب با نگاهی

تهدیدآمیز گفت:

-شروق برای من سفسطه نکن پای سفره ی عقدیم عه! جنی شدی؟ آروم به حدی که حرفام

به گوش ادیب برسه گفتم:

-حق اولاد بده، بده.

نگاهی که مملو از حرف دلم بود و دل آشوبه و اضطراب و هیجانی که باعث گر گرفتگیم می

شد نگاش کردم و گفتم:

-حق طلاق نده حق اولاد بده.

ادیب با دندونای روی هم آروم گفت:

-هیچ کدوم.

بلند شدم و ادیب دستمو کشید و نشوند. برای بار دوم تاکید می‌کنم و به تهدید و غضب آلود  
گفت:

-شروق آبرو ریزی نکن از همه آبرومون می‌گذرم عقد به پا می‌کنم.

مضطرب و خشم آلود با صدای خفه گفتم:

-تهدید نکن.

ادیب-بشین، مثل بچه‌ی آدم بشین.

-حقمو بده عقدو بخونه.

توی چشمام جوری قرنیه چشماش می‌دوئید که انگار جونمو از نگاهم بگیره. سکوت محض بود، هیچ کس حرف نمی‌زد، نمی‌خوام شرایطو از دست بدم اما بچه‌رو ازم بگیره چی؟ آزمایش DNA بدم که اردوان گیر من بیفته و اون بچه‌رو بگیره؟ یا اصلا براش مهم نباشه و ادیب آزمایشو بخره و بچه‌رو بگیره و به من بگه هری؟ نه نه... نمی‌تونم ریسک کنم.

با چشمای مملو از اشک نگاهش می‌کردم. خشمش صورتشو گلگون کرده بود. به حدی دندوناشو روی هم فشار می‌داد که استخون فکش زیر پوست صورتش هویدا بود که فشار زیادی رو متحمل می‌شه. بغضم داشت منفجر می‌شد، این همه راهو تا اینجا رسیدم که اینجا "نه" بشه؟

سهیلا با اون لحن کسلش آهسته گفت:

-طلاق نده اولاد کجا بیره فریده؟ فریده-

هییس.

شهرام-بابا دم عقدی چی می گید؟ چرا حرف طلاق می زنید؟ خطبه رو بخوندند...

ادیب کمی شونه هاشو منقبض کرد و به سمت بالا داد و بعد آزاد کرد. انگار یه چیزی از درون اذیتش می کرد. ناخودآگاه به سمت قلبش نگاه کردم، زمزمه ای تلخ و نیش دار کرد:

-دست روی نقطه ضعف گذاشتی شروق، میدونی از همه واسه خاطرش می گذرم.

بدون اینکه نگاه ازم برداره بلندتر گفت:

-حاجی حق اولادو ضمیمه کن.

نفسم بالا اومد، پلکامو روی هم گذاشتم و آهسته و بی صدا گفتم:

-مرسی.

مامان-خاک عالم! حق اولاد چیه؟ کدوم اولاد؟

عرفان-مادر جان اولاد آینده است یعنی ادیب نمی تونه حضانت بچه رو بگیره و دور باشه ازشون، منظور بعد طلاقه.

بدری خانم با کنایه گفت:

-ما سر عقد نشستیم و فقط یه بله گفتیم همین؛ این چه مدلیه؟ ادیب-بخونید.

صاف نشست و مشتاش سر زانوهاش گره بود. دلم داشت می ترکید! نمی دونم چرا اون که اینطوری حرص می خورد من داشتم توی سینه ام هیهات به پا می کردم!!! عجیبه! عجیب بود ولی ناراحتیشو نمی خواستم، نمی خواستم...اون فرشته ی نجات منه! درحالی که با یه دست زیر آرنجشو می گرفتم زمزمه ای نجوا گونه و کوتاه و خاموش کردم:

-ادیب؟ من همه چیو باختم و همین یه بچه است، از دامن تو بگیرم توی دامن کی بزارم؟

برگشت نگام کرد، چشماش به خون نشسته بود اما تنها باری که سیاست به خرج دادم همین نجوا بود تا ادیب آروم بشه. نه اونقدر که سرخی چشماش و اون رگه وزغ زده وسط پیشونیش فروکش کنه اما گره مشتاش باز شد و تلخ و آزار دهنده و انتقام جویانه زمزمه کرد:

-نفهمیدی چیکار کردی با خودت شروق.

نگران و وحشت زده نگاش کردم، با فخری که تیز و برنده می فروخت گفت:

-تو یه حق گرفتی از من منم یه حقو ازت می گیرم.



وحشت زده و مستاصل و متعجب گفتم:

-چی؟!!!!

ادیب-تا مرگت شروق! تا مرگم اسمم از توی شناسنامه ات پاک نمیشه اینو توی سرت فرو کن. حالا بشین به حق اولادت فکر کن.

خندیدم، از اون خنده های عصبی، ادیب اینو می دونست و این خنده رو می شناخت. با حرص آروم تر از ثانیه ی قبل نگام کرد و لبخند زد و گفت:

-بخند؛ منم اندازه ی تو عصبی ام از کاری که کردی.

عاقب-عروس خانم بار چندم بله میگی؟ صنم با خنده

گفت:

-گلو چیدی، گلابم آوردی...

عرفان-نکنه بازم حق می خوای؟

به عرفان نگاه کردم، شهرام که بغلش نشسته بود بهش سقلمه زد. با سکوت به مامان و

سجاد که مظلوم نگاه می کردن، خیره شدم و گفتم:

- با اجازه ی بزرگترها بله.

همه ای کوتاه راه افتاد، به ادیب نگاه کردم که داشت حلقه هارو از جاش درمی آورد.

آهسته گفتم:

- عقد شرعی نیست.

دستش روی حلقه موند، به من نگاه نکرد و سفره ی عقدی که مقابلمون بود زل زد و

آهسته گفت:

- شروق جان با من بازی نکن من همبازی خوبی نیستم.

مشتمو گره کردم و پلکمو محکم روی هم گذاشتم. از حرف چند دقیقه قبلش حرصم گرفته

بود و گرنه چیزی توی دلم نبود. با همون تن صدای پایین گفتم:

- من حامله ام و عقد با یه مرد غریبه به غیر پدر این بچه باطله.

ادیب سرش به سمتم برگشت. لبخندی زد که شبیه سونامی بود.

ته دلم خالی شد، دوباره رگ وسط پیشونیش بیرون زد، یقه اشو کمی شل کرد و زیر لب

زمزمه کرد:

- فکر کردی می تونی پس فردا با آزمایش DNA ازم جدا بشی؟ توی تنم رعشه افتاد، نمی دونم چرا مگه نمی خواستم حرصش دربیاد تا انتقام بگیرم؟ پس چرا ته دلم خالی میشه؟ - من این فکر و نکردم.

سرشو به طرفین تکون داد و گفت:

- پس چه فکری کردی؟ که داری منو سخته میدی؟ شروق...

نفس بریده کشید و به سینه اش نگاه کردم، شروق زیاده روی کردی مگه مرگ داری آخه زن؟

ادیب- نزار با تو هم مثل بقیه رفتار کنم، اون کسی که بد می بینه تویی.

عقب تر رفتم و سکوت کردم و به جمع نگاه کردم. آماده بودن حلقه توی دست هم بندازیم. حلقه ی رینگی ساده ی زرد بود... سجاد چندتا عکس گرفت، ادیب به سمت مادرش اشاره کرد، مادرش با بی میلی از جاش بلند شد و از توی کیفش یه جعبه ی نیم دایره ای داد. ادیب در جعبه رو باز کرد، یه سرویس طلا بود، احساساتم بهم حمله کردم و شرمنده بهش چشم دوختم.

معلوم بود نشخوار فکری داره پدرشو درمیاره و درهم و بهم ریخته شده. یه سرویس ساده بود، نه خیلی آنچنانی، نه بدون هیچ نگین و جواهر بود یه سرویس ظریف با چندتا نگین درخشان هر چی بو من دوشش داشتم. آهسته گفتم:

-ادیب چرا خجالتم دادی؟

نگاهم نکرد و مامان با خوش رویی گفت:

-دستت درد نکنه آقا ادیب؛ حاج خانم دستت درد نکنه.

بدری خانم با غیض گفت:

-من حاج خانم نیستم.

شهرام با لحن شیطون آروم گفت:

-ای داد بیداد!

مامان زنجیر توی گردن خودشو بهم داد، گریه ام گرفته بود و محکم بغلش کردم، زیر

گوشم گفت:

-دخترم شرمنده مادر شرمنده.

-مامان این چه حرفیه؟!!!! تو خودت بزرگترین هدیه ای.

هر کدوم از دوستای ادیب یه سکه دادن، من اصلا انتظار نداشتم چه لارژن!!!! از محضر که

بیرون اومدم ادیب گفت:

-بریم رستوران جا رزو کردیم.

به سجاد اشاره کرد که سوار بشه.

فریده-چرا الکی خودتونو به زحمت انداختید؟ ادیب- شام

عقدمه ادا درنیارید، سجاد؟ سجاد-من جلو میرم پشت من

بیاید.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

سجاد-گفتم نه میایم بریم که برسیم.

همه سوار ماشین های خودشون شدن، ادیب در سمت شاگردو برام باز کرد اخم کرده بود و

باهام حرف نمی زد و نگاهم نمی کرد .

روبروش ایستادم و گفتم:

-ادیب؟

-بشین من آدرس بلد نیستم، این بچه جا رزو کرده.

-ادیب؟

به یه سمت دیگه نگاه کرد و گفت:

-بشین راه افتاد.

-تا نگام نکنی حرف بزnm نمی شینم.

نگام کرد و با حرص کمی به سمتم خم شد و گفت:

-تو بازم حرف داری شروق خانم؟ با غصه

گفتم:

-ادیب!

صدام چرا می لرزه؟ شروق چته؟ چرا قهر می کنه؟ جمع کن خودتو بابا! عه! چی برداشته؟

هوا؟ هوای ادیب کاتب؟ یادت رفته برای چی کنار همید؟ عاشق هم نشدید، پای یه بچه

این وسطه... ادیب از من دلگیره... یا خدا شروق یا خدا!!!! زهر خند متحرص زد و گفت:

-منه خوش خیال به خودم می گفتم بین همه یه نفر انگار شبیه بقیه نیست، تورو می

گفتم... تورو می گفتم هه! به ریش خودم باید بخندم خیلی خوش خیالم.

سرمو کمی کج کردم، اختیارم دست من نبود. دلجویانه صداسم کردم:

-ادیب؟ سرشو تکون

داد:

-حق؟ حق طلاق و اولاد؟ هه! حالا هر وقت من مردم راحت میشی فکر کردی با تهدید اینکه عقد شرعی نیست من عقب می کشم؟ گفتی حق اولاد بده و حق طلاقم با شرع می گیرم؟ هان؟ سرمو به طرفین تکون دادم و با هول عجله گفتم:

-نه نه به خدا نه، این فکرو نکردم فقط گفتم که عقدمون شرعی نیست.

شروق گند زدی حالا هی ماله بکش! چرا اصلا حرفی از شرعی بودن زدی؟ نمیدونم، بقول مامان، لال بشم الهی!

ادیب گوشه ی لبشو جوید و با حرص نگام کرد. سرشو پایین تر آورد، دلم شبیه دیگ سرکه بود که می جوشید. با اون چهره ی عصبی و صدای آرام گفتم:

-تو به فکر شرعی؟ من امشب تورو شرعیت زنم می کنم، شرعش با من! شونه هام از هول و تردید حرفش جمع شد. یعنی چی؟ گوشیش زنگ خورد و صاف ایستاد. به راستای خیابون نگاه کرد و جواب داد:

-بله؟... شما برید ما الان میایم.... میگم برید میایم.... لوکیشن بفرست....

تشری و کفری گفتم:

-بچه! میگم برید میایم، من چه حرفی دارم که به تو بزnm؟ برید غذا سفارش بدید تا ما برسیم... حال آبجیت خوبه نترس داره همچنان منو سخته میده....بشین سرجات جوجه یه وجبی.

تماسو قطع کرد و گفت:

-شدم مضحکه ی دست همه.

از عصبانیت باز خنده ام گرفت، آخه لعنتی کی عصبی میشه می خنده که تو خنده ات میگیره؟ به چی می خندی؟ به شرعی شدن امشبت؟

ادیب عصبی با صدای خفه و نیش دارش مشدد توی صورتم گفت:

-نخند.

شونه هام از جا پرید و زدم زیر گریه. با دست چپش محکم روی پیشونیش کوبید و همونطوری دستشو پایین کشیدو با گریه گفتم:

-منو طلاق بدی بچه رو بگیری خوبه آره؟ اینطوری خوبه...من از بچه ام سهم بخوام تورو کفری می کنه و منو هند جگر خوار؟ نه؟



با صدای دور که گفت:

-آخه چرا حرف چرت می زنی زن حسابی؟ بچه رو بگیرم کجا ببرم؟ پیش مادرم یا خواهرای فرصت طلبم؟ ببرم بدم دست کدوم از خدا بی خبری؟ چرا فکر نمی کنی؟

-من ترسیدم، از تن تو از هم خون تو زمین خوردم. روی تنم جای تموم زخماییه که اون بهم زده، بهم چرا...چرا حق نمیدی؟

باز توی به طرفم خم شدتا صورتش مقابل صورتم باشه، با ابهت و جذبه ی سنگینش که اخماشو توی هم تر و لحنشو محکم تر و کوبنده تر می کرد گفت:

-چون همه چیز تو حق منه، هم تو و هم بچه ات، تو حقی نداری برای من شرط و شروط بزاری.

نفس زنان توی صورت هم نگاه می کردیم. اون از عصبانیت من از گریه با همون فیگوری که هنوز ازش خارج نشده بود با لحن آهسته تر و نرم تر گفت:

-گریه نکن چشمات سیاه شد.

با مشت اروم به سینه اش زد و گفتم:

-زورگوی جبار

صاف ایستاد و در ماشینو بازتر کرد:

-سوار شو.

با حق به صندلی ماشین نگاه کردم:

-دیگه باهم حرف نزنیم چون همه ی حرفامون سوء تعبیره و سوء تفاهمه.

با حرص از پشت سرم گفت:

-کله امو توی ستون این ماشین می کوبم ها. داری کیو رنگ می کنی شروق؟ تو گفتی عقد

شرعی نیست واسه چی؟ نگران رابطه ی جنسی شرعی؟

پشتم بود و منو نمیدید، محکم با دستم جلوی دهنمو گرفتم، آی شروق، گل گفتی مامان،

لال بشی بیا...لال بشی بدبخت اینو می خوای؟ ادیب که انگار باز به سمتم خم شده بود

نزدیک گوشم گفت:

-هان؟ تو اگر قصدت اون فکر لعنتی حضانت نبود چرا گفتی؟ به سمتش برگشتم و

با چشمای خیس گفتم:

-می خواستم بدونی که عقد باطله.

خیره بهم نگاه کرد، نمی دونم به چی فکر می کرد. ولی هر فکری که می کرد آتیشی مودی

توی افکارش برپا بود. آهسته تر با حرص گفت:

-این بچه به دنیا بیاد صیغه ی محرمیتو دوباره می خونند می خوام که تو نشینی پای عقد و من با تو کار دارم.

قلبم از حرفش شبیه یه بمب توی سینه ام ترکید. یعنی چی؟!!!!

چرا محرمیت مهمه؟ چون می خواد مدرک داشته باشه تاییدیه داشته باشه که تو عقدشی حتی اگر پدر اون بچه نباشه. شوهر تو باشه و تو نتونی طلاق بگیری که بچه رو از دست بده.

سرمو به تایید تکون دادم.

-بشین.

توی ماشین نشستم و یه آن نگاهش کردم که چشماشو از درد محکم بسته بود. با هول گفتم:

-وای ادیب چی شدی؟

چشماشو تا ته باز کرد و با حرص گفت:

-ان شاء الله که می میریم و داغ اون بچه روی دل من وداغ من رو دل تو می مونه.

دلم از جا کنده زد، با بغض و چشمای خیس گفتم:

-کاش مادرا می تونستن از بچه اشون دل بکنند. منم دل می کندم و بچه رو بهت می دادم و گورمو گم می کردم که فکر نکنی می خوام بچه رو ازت بگیرم.  
نگاهشو ازم گرفت، شونه اش از درد جمع شده بود. سرفه کرد و گفتم:

-نفس عمیق بکش، باز قرصتو نخوردی؟ برگشتم به

عقب نگاه کردم:

-یکم روی صندلی دراز بکش.

با ناخوشی گفت:

-خوبم؛ اونا منتظرن.

-حالت بده فکر چی می کنی؟ یکم دراز بکش.

درعقبو باز کرد دراز کشید. پاش بیرون بود و یه دستش روی قلبش بود. ساعد دست دیگشم روی پیشونیش بود. از روی صندلی جلو برگشته بودم و نگران بهش خیره بودم. عاصی شده صاف نشستم و به روبرو نگاه کردم. قطره های بارون نم نم روی شیشه می باریدن. جر و بحثمون، روز خرید، روز خواستگاری، جریان قبل و خبر بارداریم، روزی که

ادیب قلبش گرفت، اون وقتی که رسیدم به ویلاش و اون دیوار اول، عقب تر....عقب تر....همه چیز توی ذهنم پلان به پلان پخش می شد. زیر لب زمزمه کردم:

-اصلا حق با تو

نمی خوام بشنوم حرفاتو بکشی

خودتو حتی تو

دیگه واسم تنهایی بهتره تا با هر کی باشم نرده بوم بوم

که واست پله شدم حالا برگشتی میگی ازت ذله شدم

تقصیر منه که بهت پر و بال دادم پریدن بلد نبودى خودم

یادت دادم یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود اون که

عاشقش بودم اما عاشقم نبود

یکی بود که الان نیست میدونم که نگران نیست اما من حالم بده تو

قلبم ضربان نیست

چشمامو بستم یاد اولین دیدار با اردوان افتادم، لعنت به اون روز...لعنت به من. لعنت به آدمی که خودشو دست کم میگیره چون خودشو با دیگران قیاس کرده.

پس سرمو به صندلی تکیه دادم، دیگه تموم شد...الان وسط یه بازی هستی که ازش بیرون نیای. به سمت ادیب برگشتم که دیدم بهم خیره شده. جا خورده و آهسته گفتم:

-بهتری؟

با همون سکوت تلخ نگام می کرد. مصِ اُر و درمانده بهش خیره شدم، آهسته نگاهمو از چشماش به سمت پایین کشیدم تا نگاه ازش بگیرم.

رعد و برق بزرگی توی آسمون زد. شونه هام از صداش پرید و به آسمون نگاه کردم. به شدت می بارید، به ادیب نگاه کردم که دیدم هنوز همونطور بهم خیره مونده. متعجب گفتم:

-چیه؟

جواب نداد آهسته زیر لب با لج گفتم:

-بیا بزن چرا نگاه می کنی.

-حیف حامله ای.

یکه خورده نگاش کردم. از جا بلند شد و زیر لب گفت:

-درد من یکی دوتا نیست، بگیم دیگه درد نیست حناقه.

از ماشین پیاده شد و درو بست. به من میگه حناق؟ اومد سوار شد و تا برف پاک کنوزد

روبرو دیدم که چطوری قفل شده. عاصی شده گفت:

-هیچی دیگه اینجا موندیم.

برگشت با اخم کمرنگ به من نگاه کرد و گفتم:

-بهتری؟

با چشمای حرفاش جزء به جزء صورتمو نگاه کرد. چقدر این نگاه توی این دو جفت چشم

سیاه به من و احساسم دست درازی می کرد .

جوری که نمیشد هیچ اثر انگشتی ازش روی خودم پیدا کنم تا شکایت کنم!! لب باز

کرد و با صدای گرفته گفت:

-تو از اونایی که تیر می زنی و بعد بالاسر طرف میای و تیرو بیرون می کشی و زخمشو

می بندی و دنبال ضارب خیالی می گردی؟ با اخم از ناراحتی نگاش کردم:

-تو چی؟ تو از اونایی که فقط کفشای خودتو می پوشی راه میریو بقیه رو که توی مسیر لنگ می زندند قضاوت می کنی؟ بدون اینکه کفش بقیه رو بپوشی و بفهمی چه دردی دارن هان؟ ادیب باز هم به نگاهش ادامه داد و نگاه ازش گرفتم.

تا به رستوران برسیم خانواده ها غذا خورده بودن و داشتن به موزیک زنده گوش می دادن و چای و میوه می خوردن. ادیب هم بارون و ترافیکو براشون بهونه کرد. ادیب رو به سجاد گفت:

-چرا هیچکس توی رستوران نیست؟ سجاد-خب

کل رستورانو ررزو کردم.

ادیب شاکی بهش نگاه کرد و گفت:

-کل رستورانو برای چی ررزو کردی؟

سجاد-چون شما ادیب کاتبی، از قضا شوهر خواهر منم هستی می خواستی مردم بریزن روی سرت کوفت خواهر من بشه؟ ادیب با سکوت به سجاد نگاه کرد و آرومتر گفت:

-آفرین بچه.

سجاد سوییچو به سمت ادیب گرفت و گفت:



-بفرما آقا اینم ماشین صحیح و سالم.

ادیب با اخم کمرنگ به سوییچ و بعد به سجاد نگاه کرد و گفت:

-خب؟

سری به طرفین تکون داد:

-چیکار کنم؟ سجاد متعجب

گفت:

-بگیر دیگه آقا؛ امانتی شماست.

ادیب بدون تغییر در میمیک صورت و صداش گفت:

-ماشینو هر وقت خواستم بگیرم قبلش بهت میگم، برو هم مادر منو برسون هم خودتون

برید خونه، صبحم میری دفتر.

سجاد-ماشین دستم باشه؟ ادیب-آره.

سجاد-صبح دانشگاه دارم اول میرم دانشگاه بعد میرم خونه ماشینو برمی دارم و

میرم دفتر حوالی سه چهار میرم.

ادیب-بچه مگه تو عقلت تاب داره؟ ماشینو می ذاری خونه؟ راه قرض داری؟  
 سجاد-آخه مگه نباید فقط برای کار شما از ماشین استفاده کنم؟ ادیب بدون تغییر در  
 لحن و نگاهش با همون بی حوصلگی و جدیت، بی هوا سجادو یه دستی توی بغلش  
 کشید و گفت:

-دمت گرم تو چه شیر حلال خورده ای، نوش جونت؛ با این ماشین هر جا برو فقط پاتو از  
 گلیمت درازتر نکن بچه.

سجاد متعجب از بغل ادیب بیرون اومد و به من نگاه کرد و گفت: -آقا دست ننداز عه!  
 ادیب لبخند تلخی زد و گفت:

-تا ساعت یک دفتر باش، من خودم باید برم دفتر یکی از دوستانم با چندتا بازیگر جلسه  
 داریم حواست باشه.

سجاد-خیالت راحت آقای کاتب، همه گزارش کارها رو برات واتس آپ می کنم.  
 دوستای ادیب اومدن و باهام خداحافظی کردن و ادیب گفت:

-جبران کنیم.

شهرام-تو خوشبخت بشی ما حال می کنیم.

فریده- ماه عسل کجا میرید؟ ادیب-

نمی ریم کار دارم.

سهیلا رو به من گفت:

-بیا شوهر کردی مثلا؟

لبخندی زدم و عرفان با خنده گفت:

-سهیلا اینا ماه عسلو رفتن.

صنم با تعجب گفت:

-عه! کجا رفته بودید؟

شهرام- ونزوئلا.

منو ادیب خندیدیم و صنم گفت:

-چرا ونزوئلا؟!!!!

شهرام- می خواستن شبیه بقیه نباشن.

صنم با تعجب گفت:

-عه! آهان!!!

فریده- دستت انداختن دیوانه!

سری به طرفین تکون داد و عرفان به شهرام سقلمه زد و گفت:

-اینو بگیر خیلی خوبه.

شهرام-آره آره والا یه ماه عسل اول باید باهاش برم.

ادیب درحالی که می خندید گفت:

-خیلی خری شهرام.

به همه نگاهی کرد و گفت:

-دست همه اتون درد نکنه.

همشون رفتن و سجاد هم رو به مادرهامون گفت:

-ماهیم بریم خانم کاتب من می رسونمتون.

مامان-شروق بیا بریم.

سجاد-شروق کجا بیاد؟ شروق شوهر کرد رفت.

مامان-خاک عالم! شوهر کرده ولی عقد کردن؛ عروسی که نکردن!!

سجاد رو به من علامت داد که با ادیب برم. ادیب هم جلو رفت و با مادرش و بعد با مامان روبوسی کرد و خداحافظی کرد. مامان هنگ کرده گفت:

-آقا ادیب ما از این رسما نداریم، هر وقت عروسی کردید بیا زنتو ببر.

ادیب جدی و محترمانه گفت:

-ما رسم داریم خطبه خونده بشه عروسو ببریم، بد می دونیم دختر خونه پدرش باشه، گرو کشی عروسی؟ من می تونم همین آخر هفته جشن بگیرم اما ما لنگ رسم عزا نگه داشتیم.

مامان با تعجب و حیرون به ادیب نگاه کرد. ادیب با سجاد دست داد و من با بدری خانم روبوسی کردم و گفت:

-خوشبخت بشید.

کاملا خنثی بود نه خوشحال نه ناراحت و عصبانی. با مامان هم روبوسی کرد و مامان باز گفت:

-شروق درست نیست تو که می دونی.

-مامان! بد می دونند.

مامان-تو به من حرفی نزدی! آخه کی دختر عقد کرده رو می بره؟ ادیب شاکی ولی با صدای آرام گفت:

-شما توی رسمتون با جشن گرفتن پسر و دختر محرم میشن؟ مامان-خاک عالم!

به بدری خانم نگاه کرد و اونم سریع گفت:

-حالا مگه شروق شونزده ساله است؟ داره میره خونه شوهرش دیگه ای بابا خانم چه اصراریه آخه؟ سجاد-آبجی برو دیگه.

مامان با بدری خانم هنوز بحث می کرد که ما رفتیم. ده دقیقه بعد خونه ی ادیب...خونه امون بودیم! چه زود اونجا خونه ی مشترکمون شده بود. وقتی به خونه رسیدیم انگار چیزی بینمون تغییر نکره بود. من چای دم کردم و ادیب لباساشو عوض کرد و جلوی تلویزیون ایستاده بود و کانال عوض می کرد. جلوی در آشپزخونه ایستادم، نکنه حرفشو عملی کنه و یه وقتی...ازم بخواد که باهاش باشم؟ با این بچه باهاش باشی؟ نه نه...رفتم لباس عوض کردم و وضو گرفتم و نماز خوندم. گوشی خونه و گوشی ادیب ناگهان شروع به زنگ خوردن کرد. با عجله به حال رفتم و گفتم:

-چرا همه با هم زنگ می زنه چی شده؟!!!

ادیب-هیچی دوست و اشنان، پست توی پیجم گذاشتم.

-پست؟!!!!

ادیب گوشو خاموش کرد و تلفنو از پرین کشید و گفتم:

-پست چی؟!!!

ادیب-پست عقدمونو.

یکه خورده بهش نگاه کردم و گفتم:

-به همه گفتی؟

جدی سرشو تکون داد و گفت:

-مگه به مردم قرض دارم؟

هول زده گوشیمو برداشتم، وارد پیج ادیب شدم و دیدم اون عکس توی ماشینو گذاشته و زیرش نوشته:

-نمی دونم تو قسمتی یا حکمت ولی از وقتی وارد زندگیم شدی فهمیدم تو نبودی درجا می زدم بانو.

متعجب به ادیب نگاه کردم و پرسشگرا و حق به جانب نگام کرد .

کامنت ها رو باز کردم خیلی ها زیرش نوشته بودن: " دختره مدله؟ قیافه اش شبیه مانکن  
هاست ". به ادیب نگاه کردم و گفتم:

-همه اینو می بینند.

ادیب-همه یعنی اردوان؟ زن داییشی به هر حال باید ببینه.

خیره و متعجب نگاش کردم:

-اگر ببینه و بفهمه...

ادیب که روی مبل نشسته بود و بالاتنشو کمی جلو کشید و با جذبہ گفت:

-بیاد، بی -اد شروق، می خوام ببینم چی میگه، چی می تونه بگه من مشت پر کرده ام توی  
صورتش خالی کنم.

-ادیب...

دستامو به حالت تسلیم بالا گرفتم:

-وایستا...وایستا...ادیب! اونم میاد دست میذاره رو نقطه ی ضعف من ، یعنی  
آبروم...



ادیب- آبروی تو دست کیه؟ اردوان یا من؟ مستاصل

گفتم:

-ادیب! اگر بگه زن تو دست خورده منه...

با کینه و حرص ولی صدای آروم و کنترل شده گفت:

-اردوان خیلی گ...می خوره در مورد زن من حرف بزنه.

قلیم انگار جلوی ادیب هزاران هزار تیکه شد و جلوی پاش ریخته شد. با نفسم که بالا کشیدم دهنم باز شد تا با یه حرفی و یه

صدایی بهش اعلام کنم که این...این جمله اش چقدر منو پر از تلاطم کرد، پر از...پر از...  
از...احساس...آره احساس!

یه دستمو روی دهنم گذاشتم و رومو ازش برگردوندم. احساساتم به چشمم دستبرد زده بودن.

ادیب- دارم برای اولین و آخرین بار میگم، هر جا دیدیش و هر جا اومد حتی حرفی ازش بود و حرفی ازش زدن تو نمی بینیش، نمی شنویش، مغزتو پاک می کنی جوری که انگار اولین باره می بینیش، اولین باره که باهاش برخورد داری، میای...

برگشتم بهش نگاه کردم و ادامه داد:

-پیش کسی که با تو صنمی داره.

به خودش اشاره کرد:

-کسی که کس و کار تو و اون بچه است متوجه شدی اینه؟ سرمو به تایید تکون

دادم.

ادیب-نمی شنوم شروق!

با یه ابروی بالا داده شده و صورتی که عضلاتش منقبض بود نگام کرد و گفتم:

-بله.

ادیب-حتما خواهرام فردا میان اینجا،هرچی گفتن هیچی نمیگی تا من جواب بدم.حق نداری حتی جواب بی احترامی احتمالیثونو بدی تا من با جوابم تو دهن هرکی که بهت بی احترامی می کنه بزخم ،نمی خوام وجه تو پیش کسی خراب بشه.

-نه من جوابی نمیدم.

سری تکون داد:

-آره خوبه.

از جاش بلند شد و گفتم:

-ادیب؟ مرسی که... به سجاد اعتماد کردی.

ادیب-به سجاد نه به تو اعتماد کردم بینم تو چیکار می کنی. خیره و زل زده بهش نگاه کردم.

لبامو به هم فشار دادم، حرفش هزارتا معنی داشت، سرمو به زیر انداختم و ادیب به بیرون

اشاره کرد و گفت:

-میرم تو تراس یه هوایی به سرم بخوره .

به سمت تراس رفت و من روی تخت اتاق مهمان دراز کشیدم.

اتفاقات رو توی سرم تحیل می کردم، دلم شور افتاده بود، نمیدونم چرا؟ من با اردوان نسبت

پیدا کرده بودم .یعنی عکس العملش چی میشه؟ میاد منو خرد می کنه؟ مائده رو بگو...آخ

جگرم خنک شد شروق الان اون اردوانو ازت گ رفت خوب شد الان تو بهتر از اردوان و

گنده تر از اونو توی زندگیت آوردی. اره همینه...تو سقوط نمی کنی فقط یه گوشه استراحت

می کنی و باز از اول راهتو ادامه میدی. از این لحاظ خیلی هم حسم خوبه.

وایستا مائده رو بینم حالشو می گیرم، جلوی اون و اردوان عوضی جوری برای ادیب زنیتم

و عاشقی می کنم که دهنشون باز بمونه .

ادیب هم فکر نمی کنم مخالف این کار باشه.

انقدر نقشه کشیدم که نفهمیدم کی خوابم برد اما صبح با حالت تهوع بیدار شدم، روز قبلش اصلا تهوع نداشتم اما صبح انقدر عرق زدم که ادیب در دستشویی رو باز کرد، یه آن یکه خوردم اما ادیب دیگه توی دستشویی بود و من بالاسر روشویی چنبره زده بودم. با صدای خواب آلود و دور که گفت:

-این چرا قطع همیشه لعنتی...یه نفس عمیق بکش.

یکی نبود بگه این تهوع با تهوع مسمومیت فرق داره...چطوری نفس عمیق بکشم؟ ادیب بین دو کتفم دست کشید و یه آن توی جام صاف ایستادم. شروق!!!! همیشه بهش بگی بهم دست نزنه همیشه بگی...اهرم شیر آب سردو باز کرد و مشتشو پر آب کرد و گفت:

-صورتتو بیار جلو آب بزمن به صورتت.

مچشو گرفتم و به صورتم آب زد.

-خوبی؟ د، تو دیروز که حالت خوب بود، چرا امروز صبح دوباره شروع شد؟

وارفته و نفس زنان و بی جون نگاش کردم.

-نمی دونم...وای ادیب...

در دستشویی رو باز کرد و گفت:

-نمی خواد بری اونور توی همین اتاق برو نزدیک دستشویی باشی.

انقدر بی جون شده بودم که قبول کردم و توی اتاق رفتم و روی تخت ولو شدم. تشکش بلندتر از تشک تخت اون اتاق بود و برای من راحت تر بود. به عرض روی تخت دراز کشیدم و لحافو تا روی سرم بالا کشیدم.

-یه چیزی بیارم بخوری؟

-نه ولی توت فرنگی می خوام؛ توی یخچال نداری؟

-اون بچه شبیه بوته ی توت فرنگی شد، یه لقمه نون پنیر بیارم.

-نه.

حرفی نزد و بعد چند دقیقه گفت:

-من دارم میرم میوه فروشی.

لحافو از روی سرم کشیدم و دیدم حاضر شده.

-داری میری؟! میری توت فرنگی بخری؟

-آره دیگه و یار کردی.

زدم زیر گریه، ادیب متعجب گفت:

-گریه می کنی؟! چرا گریه می کنی!!!

خودمم نمی دونستم برای چی گریه می کردم، اما انگار تموم احساساتم منو احاطه کرده بود.

-داری میری توت فرنگی بخری.

روی تخت نشستو روی سرم دست کشید:

-امروز یعنی شروق نیستی نه؟ حاملگی به سرت زده هان؟ لحافو رو سرم

کشیدم. لحافو بیشتر کشید و گفت:

-بخواب تا پیام. فعلا می تونید مادر و فرزندى خلوت کنید.

از جا بلند شد و لحافو از روی سرم کشیدم. فعلا؟ فعلا می تونیم خلوت کنیم؟! چقدر

لحن و رفتارش متفاوت شده! ولش کن .

لحافو دوباره روی سرم کشیدم و به حلقه ام نگاه کردم. زن قانونی ادیب کاتب! گوشیمو

می خواستم اما نا نداشتم بلند بشم و بی جونیم منو به خواب فرو برد .

با صدای ادیب باز بیدار شدم و دیدم یه لیوان با محتویات صورتی توی دستشه و بالاسرم ایستاده.

با چشمای جمع شده گفتم:

-این چیه؟

-توت فرنگی خالی که همیشه، من با شیر و خامه شیکش کردم.

از جا بلند شدم و با ولع گفتم:

-چقدر قیافه اش خوشمزه است.

با خوش رویی خندید، چشماش چقدر دل نشینه. ای مرگ! هزار دو روز بگذره، نه کلا میگم چقدر چشماش مهربونه. لیوانو ازش گرفتم و نصفشو یه نفس خوردم. ادیب با خنده گفت:

-آروم.

چشمامو بستم و طعم ملایم و خاصش توی رگه های مغزم تولید انرژی می کرد. حس بهشتو داشتم، چشمامو باز کردم و دیدم ادیب با لبخند بهم زل زده. لیوانو به سمتش گرفتم و گفتم:

-تو هم بخور خیلی عالی شده.

-دیگه یه لیوان چیه که خانوادگی بخوریم.

از حرفش مور مورم شد، الان یه خانواده ایم! لبخندی زد و گفت:

-بخور تو ویار داری نباید چیزی روی دلت بمونه.

بغض گلومو گرفته بود. اخم کمرنگی کرد و گفت:

-چته تو امروز مامان شروق؟

وای اینطوری میگه دلم می لرزه، انگار که از اول بود. چرا از صبح عوض شده؟ شاید من عوض شدم! نگاش کردم و با خنده گفت:

-این میوه فروشه آشناست چند ساله منو می شناسه، صبح رفتم توت فرنگی بگیرم با هرهره خنده حرفشو بارم کرد دیگه.

-چی؟ با خنده گفت:

-میگه آخ آخ کله سحری فقط یه نفر می تونه توت فرنگی بخواد و یه آقا رو زابراه کنه بعد گشته یه بسته خوش رنگ لعابشو پیدا کرد و داد.  
-ببخشید.

اخم ناخوشایندی کرد و گفت:

-واسه چی؟



-کله ی سحر خواسته نا به جا داشتم.

-به من نگی به کی بگی؟ تو که نخواستی بچه خواسته، سه ی شبم هوس کنی من در به در دنبال چیزی که خواستی میرم، یعنی نه که...منظورم اینه که اگر خودتم بخوای میرم فکر نکنی فقط بچه رو میگم.

از جاش بلند شد؛ این حرفایی که می زنه دل آدمو از جا درمیاره. به اینطور شخصیت ها میگن حامی یعنی از حمایت لذت می بره واسه همینم تمام خانواده اینطوری سوار دوشش شدن چون همچین خلقی داشته و اونا هم سوء استفاده کردن.

شیکی که درست کرده بودو تا ته خوردم و انگار جون گرفتم. نفسم بالا اومد. از جا بلند شدم و تختشو جمع کردم، کت و شلوار دیشبشو که روی صندلی انداخته بودو برداشتم و توی چوب لباسی و کاور گذاشتم.. انقدر سرگرم خونه شدم که یادم رفت ادیب چی گفته و توی چه موقعیتی هستم. بعد از اینکه صبحونه ای که آماده کرده بودمو خورد سرکار رفت و من باز مشغول کارم شدم تا مامان زنگ زد:

-شروق جان؟ مادر سلام حالت خوبه؟

-سلام مامان آره شکر خدا تو خوبی؟ قرص های فشار و چربیتو خوردی؟ قندتو صبح چک کردی؟

-آره آره همه کار کردم؛ شروق؟ دیشب...یعنی دخترم من مادرم می دونی که خیلی نگرانتم و این اصلا کار درستی نبود که تو بعد عقد رفتی خونه ی شوهرت.

-مامان؟ دنبال چی هستی؟ من ازدواج کردم تموم شد.

مامان با تردید و هراس گفت:

-والای تموم شد؟

یکه خورده گوشی رو پایین آوردم و بهش نگاه کردم. منظورش چیه؟! شروق مامان فکر می کنه تو دیشب با ادیب بودی. سر و تهشو به هم بیار خیالشو راحت کن که گیر نده.

-مامان جان! ادیب یه مرد سی و سه و چهار ساله است و زیر دستش چندین و چندتا مدل خوشگل و خوش قد و بالا و هزارتا بازیگره که کافیه ادیب یه نگاه کنه تا خودشونو وسط خونه ی ادیب بندازن نمیگم همه اینطورین ها ولی همه جور آدم هست. فکر کردی توی این اوضاع من باید برای ادیب حرف از رسم و رسوم بزنم؟ که چی بشه؟ اردوان که رفت اینم بره؟ اینو می خوای؟

-نه نه خدا نکنه ولی من به فامیل هیچ حرفی نزدم.

-بزن خب، بگو عقد کرد و بردن و بعد سال باباش حالا شاید یه جشنی بگیرن.

مامان وارفته و آهسته گفت:

-این سری که شما گفتید جشن عروسی و ختنه سورون بچه اتون یکیه.

یکه خورده گفتم:

-کدوم بچه؟

سجاد چیزی گفته؟ نه محاله سجاد دهن باز کنه.

-از شب اول عروس شدی میگی شوهرم از دستم میره میگم پس فردا هم حامله میشی.

با حرص تصنعی گفتم:

-پس زودتر به فامیل خبر بده، تو همین که بگی زن کی شد ماله رو دهن همه کشیدی

نگران نباش.

-شروق من تحمل حرف مردمو ندارم میگن باباش مرده نامزد پس داده...

-مامان جان پس گوشاتو بگیر حرف مردمو نشنوی، زن اون یارو سربازه می شدم

خوب بود نه؟ که بگن آره دیگه حق شروق اونه هان؟ اون راضیت می کرد؟ سینه ام

واقعا از حرص می سوخت.

-خاک عالم! خدا منو بکشه این چه حرفیه؟

-حرف توئه مامان. میگی حرف مردم؛ فکر منی یا مردم؟ مردم نگفتن برادر زاده ات نون و نمک مارو خورد و نامزد من قر زد؟ -خاک عالم! شروق! مادر آروم باش خيله خب دهن من سوخت حرف زدم. گور بابای همه تو فقط خوشبخت باشی، دیشب اتفاقی برات نیفتاد؟ یعنی خب تو که وضعیتت طبیعی نیست، اذیت نشدی؟  
 دو سه تا نفس بلند کشیدم، از حرفای مامان عاصی شده بودم.

محکم پلکامو روی هم گذاشتم، شروق جواب بده مادره دیگه از روی نگرانی حرف می زنه.  
 -مامان من حالم خوبه، نگران چیزی نباش. باید به غذا سر بزnm کاری نداری؟ مامان  
 مظلوم گفت:

-نه مادر خداحافظ.

دلم براش سوخت. آخه چی بگم؟ خدا منو با انتخابم لعنت کنه ،ادیب چه گناهی کرده؟  
 آهسته گفتم:

-خداحافظ.

تماس که قطع شد یاد عکسای توی پیج ادیب افتادم. سریع نگاهی به پیجش انداختم، صاف چشمم به کامنت اردوان خورد که استیکر های خنده گذاشته بودو دقیقا اون استیکری که از خنده اشکش دراومده بودو چندتا گذاشته بود. از این توهین آمیز تر نمیشد!!!

زیر کامنت چهارصد خورده ای کامنت اومده بود که گفته بودن: " به چی خندید؟/ انگار خیلی خوشحالی!/ وا این چرا خندید؟/ روی آب بخندی صدا خروسی جای تبریکت به جناب کاتب. " آخ دلم می خواست زیر این کامنت های هزارتا اموجی بوس بزارم. کامنت سجادو که دیدم چشمم چهار تا شد. کامنت اردوانو ریپلای کرده بود و نوشته بود:

-جای خندیدن بوق بزن.

زدم زیر خنده، زیر کامنت سجاد هم شهرام و عرفان و دخترا ریپلای کرده بودن و نوشته بودن:

-آخ صدای برادر زن بلند شد، درود بر برادر زن رزمنده بیب بیب بیب...

دوباره همه کامنت سجادو ریپلای کرده بودن و نوشته بودن: " برادر زن آقای کاتبی؟" همینطور کامنت هارو بالا پایین می کردم که دیدم سجاد یه کامنت جداگانه گذاشته و نوشته: -قدر زر زرگر شناسد نه ماشین آشغالی) اموجی خنده گذاشته بود و نوشته بود( داماد زرگر خوشبختیتون آرزومه عشقا.

با دستم جلوی دهنمو گرفتم و دیدم ادیب رپلای کرده و فقط یه اموجی تشکر گذاشته. شماره ادیبو گرفتم و بعد دوتا بوق جواب داد. باز داشت جر و بحث می کرد و گفت:

-وایستا، وایستا یه لحظه...الو؟ جانم؟

قلبم به تپش افتاد، خب قبلا هم می گرفت! الان چه مرگم شده پس.

-ادیب؟ سلام.

-جان؟ حالت بده؟

-نه نه خوبم می خواستم بگم گوشیتو چک کردی؟

-عزیزم من الان تو جلسه ام بعدا با هم حرف بزنیم؟ هوم؟ اگر مشکلی برات پیش اومد بهم زنگ بزن.

تند تند گفتم:

-باشه خداحافظ.

قلبم چنان می کوبید که دستمو روی قلبم گذاشته بودم. وای من عاشق این میشم، میدونم خاک بر سرم، چقدر خوب حرف می زنه...نه نه شروق جلوی مردم اینطوری حرف زد، آره..آره...والله ای از لحنش خوشم اومد. خاک بر سرم خاک بر سرم سنگین باش زن حسابی! خوشم میاد بهم احترام میذاره و اینطوری حرف می زنه.

صدای زنگ آیفون اومد. به سمت آیفون رفتم و دیدم خواهراش پشت درن و مادرشون همراهشون نبود. درو باز نکردم. نه درو باز نکن شروق. بذار هر وقت ادیب اومد بیان. تازه

خود ادیبم گفت من نباید جوابشونو بدم، دیدم لیلا داره با گوشیش ور میره. سریع برای ادیب مسیج زدم:

-خواهرات پشت درن، درو باز نمی کنم تا تو باشی بیان باشه؟

انگار ادیب جواب تماسشونو نمیده و با حرص هی به گوشی اشاره می کرد. مهناز گوشیشو درآورد و اون هم تلاش می کرد. خواهر کوچیکه هم عین دوتا خواهر دیگه بود و فقط لاغر تر و جوون تر می زد و خیلی چهره اش مشخص نبود. ادیب پیام داد:

-باشه شروق جان خودتو درگیر نکن تا پیام.

نفس عمیقی کشیدم و آیفونو رها کردم و رفتم به کارو زندگیم برسم. با خودم دیروز عهد کرده بودم. نباید حق ادیب ضایع بشه، پس خانمی رو تمام و کمال به جا میارم، شروق اصلا نباید این شرایطو از دست بدی مگه دیوانه ای؟ ادیب که تهدید کرده طلاقت نمیدم چه بهتر ولی این ادیب اینطوری مهریه گذاشته که دهن منو ببنده می دونم. اگر خودش طلاق بده چی؟ منو که نمی تونه با مهریه بخره و از بچه ام جدا کنه.

دستمو روی شکمم گذاشتم، بی گناه من اسیر سرنوشتتم شدم؟ ببخشید عزیزم، نمی دارم به تو آسیبی برسه.

پس باید یکاری کنی که ادیب وابسته ات بشه و بعد....بعد دل بسته! شروق هوشیار باش ادیب چندبار تاکید کرده که همه از لطفش سوء استفاده کردن حتی دیشبم اینو به تو به نحوهای مختلف گوشزد کرد و گفت فکر می کرده تو با بقیه فرق داری یا اینکه نه به

سجاد اعتماد داره و بلکه به تو اعتماد کرده. باید از اینا استفاده کنی، تو که سوء استفاده نمی کنی و می خوای فقط شوهر قانونی خودتو داشته باشی. قانونی هست اما شرعی نیست! وایی ول کن این شرعی رو داشتی دیشب کار دستمون می داد!

چرا هی میگی؟ انقدر توی سرت بگو تا زبونت بیاد که کار دستمون بده بعد خدا می دونه چه حکمی این وسط میاد!

حوالی پنج عصر بود که به سجاد زنگ زدم و تا جواب داد گفت " -آبجی بعدا زنگ می

زنم.

و سریع قطع کرد. حوصله ام سر رفته بود تصمیم گرفتم برم به یکی از دوستانم سر بزنم. اسمش فیروزه بود، فیروزه یه بدن شیشه ای بود. این اسمی بود که بین خودمون گذاشته بودیم، فیروزه تقریباً هیچ استخوانی توی بدنش نداشت و همه بدنش شکننده بود، درست عین شیشه بود و اون عزیزترین و بزرگوارترین رفیق من بود.

یه آژانس گرفتم و راهی شدم. توی پرستار یه خونه ی قدیمی داشتن که فیروزه توی خونه اشون خیاطی می کرد. این آدم سرتاسر انگیزه بود بوی زندگی می داد، با اون بدن و قد هفتاد سانتی و اون ویلچری که همیشه یار جدا نشدنیش بود، امرار معاش می کرد. از زندگی ناامید نبود و شبیه یه آدم عادی زندگی می کرد. می خندید و حرفی برای گفتن توی دنیا



داشت. هر وقت می دیدمش می فهمیدم که چقدر ادم پست و بی عرضه ایم. به خودم نهیب می زدم که قوی باش و مثل فیروزه باش و تا مدت مدیدی فیروزه الگوی زندگیم می شد.

بی خبر رفته بودم و چقدر خودش و مادرش با دیدن من ذوق کردن .

مشتری داشت و مادرش داشت سایزهاشونو می گرفت و فیروزه یادداشت می کرد و رو به مشتری گفت:

-هفته دیگه ساعت چهار بعد از ظهر بیا برای پرو، قبلش حتما تماس بگیر.

مشتری تشکر کرد و رفتو مادر فیروزه هم برای بدرقه مشتری از اتاق بیرون رفت. فیروزه با لبخند شیرینی بهم نگاه کرد و گفت:

-پارسال دوست امسال آشنا، میگفتی گاوی گوسفندی شتری برات زمین می زدم. خندیدم و گفتم:

-نمی دونی چه اتفاقی افتاده.

لبخند مطمئنی زد و گفت:

-خدا رو گم کردی؟

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-پس اتفاق خاصی نیفتاده، خیالت راحت الکی گنده اش نکن.

به قامتش نگاه کردم توی این جثه ریز و شکننده چه روح بزرگی نشسته! آهسته گفتم:

-من ازدواج کردم.

یکه خورده بهم خیره شد و بعد اروم گفت:

-دختر تو چه بی معرفتی.

سرمو تگون دادم:

-وایستا از اول برات تعریف کنم بعد.

همه چیرو مو به مو براش تعریف کردم و فیروزه با آرامش گوش می کرد. جوری ارتباط چشمی باهام برقرار کرده بود که انگار با هر جمله ای که میگم یه بار از روی دوشم کم میشه. مادرش برامون چای آورد و بیرون رفت. چقدر خوب بود که چنین الفتی بینشونه که می دونه دوست دخترش اومده و میره بیرون و درو می بنده!

باز خنده های عصیم شروع شده بود اما پا به پای خنده های من فیروزه هم می خندید و تعجب نمی کرد چون منو می شناخت .

حرفام که تموم شد گفت:

-چقدر جالب!!!

یکه خورده گفتم:

-فیروزه چی جالبه؟ زندگی خر تو خر من؟

-شروق می دونی چیه؟ ما آدما عادت‌مونه بنالیم، از خانواده، از وضع مالی، از شغلمون از هیکلمون...هیچ وقت راضی نیستیم، یه جاهایی که می‌گیم خدا روشکر دقیقا اونجاست که وضع بدترو دیدیم و بعد برای اینکه جای اون نیستیم می‌گیم خدا روشکر. دختر جون کجای کاری؟ خدا برات معجزه کرده، تو حامله ای می فهمی؟ اگر ادیب جلو نمی اومد می خواستی چه غلطی بکنی؟ سری به طرفین تکون دادم و گفتم:

-نمی دونم؛ نمی دونم فیروزه! اما اون ادیب کاتبه، میریم خیابون جنون می گیرن و روی سرش می ریزن.

-خب بریزن، تو هم دو دستی به بازوش بچسب.

-با این قد و قواره؟

می ترسم مردم مسخره ام کنند، حس کمبود و ضعف و بدبختی دارم، فیروزه من خودمو گم کردم. من طاقت ندارم از آینده می ترسم.

-نگ به تو شروق! منو ببین..میدونی ترس چیه؟ ترس یعنی عاشق تحصیلی اما تا راهنمایی می تونی بخونی چون خانواده ات می ترسن تو هر روز بری مدرسه و بعد باید با معدل بیست توی خونه بشینی. میدونی ترس یعنی چی؟ یعنی وقتی یکی بغلت می کنه که جا به جات کنه بترسی از دستش بیوفتی و خرد و خمیر بشی و توی هزارم ثانیه نابود بشی یا اینکه یکی ناگهونی بهت بخوره و تو به ضرب روی زمین بیفتی و بشکنی. میدونی ترس چیه؟ اون نگاه نگران پدر و مادرت، اون نگاه که همیشه دنبالت و می ترسی یه روز دنبالت باشه. تو فکر می کنی من و امثال من رویا نداریم؟ آرزو نداریم؟ دوست نداریم لباس عروس بپوشیم؟ عاشق بشیم؟ مادر بشیم؟ شما کوتاه قامت ها می تونید و بهش هم می رسید ولی چندتا آدم، آدددم وجود منو می بینه تا با من عاشقی کنه؟ با چشمای شرمنده و بغض آلود گفتم: -شما خیلی بزرگید فیروزه.

-نه به بزرگی نیستی به فهمه شروق، من فهمیدم قبل رویاهامو آروزهام خودم مهمم، گور بابای عشق و عاشقی اگر من نفهمم که اول باید خودمو دوست داشته باشم این همه آدم مجرد و موفق!  
منم جزو اونام نه جزو بدبختای متاهل! چیه اردوان ولت کرد؟ حامله ات کرد؟ شغل و پدرتو از دست دادی؟ فکر کردی رویاها و آروزها از دست رفته و ترسیدی؟ تو از خودت اگر چیزی رو داشتی هیچ وقت از دست نمی دادی شروق.

زمزمه کردم:

-یعنی چی؟

-تو اصلا از خودت پرسیدی چرا اردوانو دوست داشتی؟

خیره و هنگ کرده بهش نگاه کردم و گفتم:

-تو دنبال نداشته هاتی شروق، اشتباهت همین جاست برای همین حس خوشبختی نداری، الان یه همسر یه آدم معروفی که گفته بچه اتم برای من و بعد اومدی میگی فیروزه حس بدبختی دارم؟ به خودت برگرد! به انسانیت، این همه حاشیه رو ول کن، اردوان ، قد، جدا شدیم و...به درک، چی داری برای زندگی حالا که اوضاع اینه؟ تو چی داری برای ادامه ی زندگی؟

-فیروزه تو چطوری با زندگی می جنگی؟ چطوری بلدی خوشنود باشی؟

-من وقتی کم میارم به خودم میگم خب چیه؟ چرا الکی عریب خود می زنی فیروزه؟ زندگی الان اینکه هست تو چیکار باید بکنی؟ فکر کن فکر کن تو چی داری و من فکر می کنم اون قطره از دنیای خدام پس می خوام و میشه. اشکال نداره اینجا به خیلی از رویاهام دامن نزدم، تو علفای خنک پارک ندویدم، نتونستم ورزش های تحرکی بکنم. نتونستم برقصم....اشکال نداره، اینجا...این دنیا شروق واقعی نیست و مجازیه. شبیه توهمه، چرا میگن زندگی و دنیارو جدی بگیر؟ بزار بگذره و فقط آدم خوبی باش. دائم امتحان پس میدیم تا بریم برسیم به زندگی اصلی! داریم تو این دنیا جربزه امو به خدا نشون میدم که توی زندگی بعدی تخت پادشاهی بگیرم.

نشونیشو اینجا گرفتم شروق ببین. نگام کن! دوتا دست و یه سر و صورت ولی یه خیاطی ام که وقت نمی کنم حتی مشکلاتمو ببینم می دونی چرا؟ خدا دید تلاش می کنم مشکلاتمو برام خنده دار کرده. به پشت سرت نگاه کن.

بر گشتم و کتابخونه ی بزرگشو دیدم.

-تمومشو خوندم، علم سنتیم انقدر زیاده که کانال دارم با یه دکتر همکاری می کنم و بهم حقوق میده می فهمی؟ من برای پرواز کردن به بدن و پا و شوهر و بچه نیاز ندارم. عاشق فیروزه ایم که اسمش توی این شهر زبون زده! توی کانال انگیزه و الگوی اینو اونم حالا تو بشین درگیر حواشی باش. این رفت و اون اومد، خب کی چی؟؟ غصه ی اردوان و پدر خدایا مرزتو و کارتو خوردی؛ چی نصیبت شد؟ چی درست شد؟ باز خدارو شکر خدا دید خنگی ادیبو بالا سرت آورد، حالا انقدر چلمنگ بازی دربیار تا اینم از دست بدی. بیچاره اون بچه ی توی شکمت.

با غصه نگاش کردم و گفتم:

-توی جنگ همیشه سربازای زیادی شرکت می کنند اما فقط یه سری سربازا اسمشون سال ها توی تاریخ و روایت ها و داستان ها می مونه. اون سربازایی که خوب بلد بودن بجنگن و نترسن.

گوشیش زنگ خورد و گفتم:

-دوستمه، ببخشید...الو؟ سلام چطوری...نه مشتری

ندارم...دیشب تا صبح داشتم لباسای حنابندون دختر داییتو می دوختم...آره صبح اومدن بردن چقدر هم بهش میومد...راست میگی خداروشکر انقد راضی بود که دیگه عزیزم فلفل نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیزه...آره آره گل چه مدلی می خواد بسازم?...باشه مدلشو توی واتس آپ و تلگرام بفرسته من می سازم...حالا در مورد هزینه اش صحبت می کنیم...امم ساعت الان چنده?...کیا هستید...باشه ساعت هشت حاضرم بیاید دنبالم، راستی دیدی دکتر حشمتی همایش گذاشته?...صبح که میرم به مامانم گفتم نیاد خودم میرم. غش غش خندید و گفت:

-چقدر خوب میای؟ باشه برای توهم بلیط می گیرم...اون دفعه که خود دکتر حشمتی منو دعوت کرده بود میگفت تو خودت برای من انگیزه ای...

میدونید اینکه یه انسان بدونه رسالتش توی زندگی چیه یعنی خوشبختی. فیروزه می دونست رسالتش چیه، اینکه شاد باشه!

انگیزه و امید باشه و عاشق خدا و خودش باشه. به صورت آرایش کرده و موهای مرتبش نگاه کردم. انقدر به خودش اهمیت می داد که اینطوری به خودش رسیده. بوی عطرش آدمو مست می کنه اون خودشو محدود به معلولیتش نکرده بود، بال داشت و پرواز می کرد. من مطمئنم روح بلندش حتی نمی داشت اون حواشی که میگه براش روی زمین بمونه.

مگه میشه مردی عاشق همچین زنی نشه؟ محاله به خدا محاله جون این زن روح داره، روح بزرگ و شاد و مقدس!

فیروزه وسط حرفاش گفت:

-اییی سعید به خدا اونو بیاری من نیام، فقط می ناله....

خندید و گفت:

-نه دیدی خدا وکیلی از همه چی ناراضیه شبیه نفرین خداست....

آره شروق مگه میشه کسی عاشق نشه؟ هرچقدر یه ادم از محبت سیر باشه، از عشق، از پول، از سلامتی و...هیچ از اینکه کسی درکش کنه و اونو بفهمه سیر نمیشه. فیروزه همون آدمیه که همه رو درک می کنه و بهترین راه حل ها رو پیش روش می زاره. مطمئنم اون سعید که پشت خطه و این همه حرف با فیروزه داشت اینو خوب فهمیده بود. تماسو قطع کرد و گفت:

-سعید مربی سنتورمه.

-مگه سنتور می زنی؟

-به کجای کاری می خوامیم توی موسسه کنسرت بزاری بهش گفتم انقدر استقبال کرد البته من تازه سه تا آهنگ بدم بزنم.

غش غش خندید و ادامه داد:



-ولی به قول سعید انقدر اعتماد به نفس دارم شروق اون سه تارو به نحو احسن می زنم و توی کنسرت موسسه احارش می کنم بیا و ببین.

-حتما؛ اتفاقا ادیب می خواد از روی استخون شیشه ای ها مستند بسازه.  
با قدرت و صلابت گفت:

-بیاد؛ بیاد ببینه ما از این آدمای دست و پا دار لنگ دراز، ناشکر چقدر توانا تر و موفق  
تریم.

-فیروزه؟

با لبخند سرشو به طرفین تکون داد و گفتم:

-بهت غبطه می خورم.

-غبطه نخور انتخاب کن. من انتخاب کردم خوشحال باشم و زندگی کنم، تو هم انتخاب کن! الان وضعت اینه؟ بشین زندگی کن مثل آدم و گذشته رو فراموش کن.  
دستاشو توی هم قفل کرد و ادامه داد:

-بچسب به ادیب. به همه بگو که بین اونا تورو انتخاب کرده ،بدرخش! مثل یه طلوع زیبا باش نه مثل یه غروب غم انگیز. برای درخشش اندازه مهم نیست، عقل و توانایی روح مهمه.

سری به تایید تکون دادم و گفت:

-شروق یادت باشه خدا عادل، اگر چیزی از ما گرفته که معلول شدیم به ما چیزایی فراتر از اون آدم های سالم داده به جبران معلولیت جسمیمون. فهمیدی؟ تواناییتو نادیده نگیر قوی باش .

قوی تر از قبل! سرتو بالا بگیر و اینو به ادیب بیشتر از بقیه القا کن چون مردا عاشق زن های قوی هستند حتی اگر اون زن معلول باشه اما ذهنشون زیبا باشه.

به گوشیش اشاره کرد و گفت:

-بین؛ دیدی؟ پس قوی باش. توی فیلم علاءالدین یه حرف قشنگ زد که من حفظش کردم و تو هم حفظ کن. گفت: "دنیا یه رستوران بزرگه و کائنات شبیه گارسون ها هستند، سفارش می گیرن و تو سفارش میدی اونا برات میارن. تو می تونی از منو یه موش مرده سفارش بدی و اونا میارن و میتونی یه بوقلمون گریل شده سفارش بدی و باز میارن. برای این رستوران مهم نیست تو کی هستی و چه شکلی هستی و از کجا اومدی، فقط به تو غذایی رو که می خوای میدن " متوجه شدی؟

با چشمای خیره سرمو تکون دادم و گفت:

-خیله خب عزیزم من ساعت هشت باید آماده باشم سعید میاد دنبالم.  
 -آره منم باید برگردم ادیب میاد خونه. بهش هم خبر ندادم، روی بچه حساسه بفهمه غر  
 می زنه.  
 با خنده گفت:

-شاید رو مادر بچه هم حساسه، ما نمی دونیم تو به گارسون چی سفارش دادی!  
 -فیروزه!

با لبخند شیطون ابرو بالا داد و گفت:

-خوب غذایی انتخاب کن ما لایق خوردن غذاهای خوب هستیم!

ازش خداحافظی کردم و راهی خونه شدم. تموم راه به حلقه ی توی دستم خیره بودم. زن  
 ادیب کاتب؟! از بیرون که نگاه می کنند فکر می کنند چقدر هیجان انگیز و خاصه که تو زن  
 یه آدم به این معروفی بشی ولی توی بطن قضیه یه چیز دیگه است. من همیشه دلم آویزونه  
 که چی توی سر ادیب می گذره. به شکم نگاه کردم .  
 من...من از وجودم یه کسیو دارم که ادیب اونو جلوتر از خود من صاحب شده.

وقتی به خونه رسیدم حوالی نه و چهل و پنج دقیقه شب بود. تا از ماشین پیاده شدم دیدم  
 ادیب توی ماشین جلوی پارکینگه و در پارکینگ داره باز میشه. سرش به سمت من

برگشت و خیره نگام کرد و متعجب از ماشین پیاده شد و بی سلام و علیک با درگیری  
فکری گفت:

-کجا بودی؟

-سلام...

به ماشین و راننده تاکسی نگاه کرد، راننده یکه خورده گفت:

-ادیب کاتب؟!!!!

ادیب ماشین خودشو ول کرد و به سمت من اومد. از تاکسی پیاده شدم و ادیب به ساعتش  
نگاه کرد و گفت:

-یه ربه به ده شبه!

یه نگاه به پشت ادیب که راننده بود کردم و ادیب شاکی گفت:

-حامله ای می فهمی یانه؟

انگشت اشاره امو اروم روی بینیم گذاشتم و سرمو به زیر انداختم .

ادیب برگشت به پشت سرش نگاه کرد و راننده با شور گفت:

-آقای کاتب می تونم باهاتون عکس بگیرم؟

ادیب بدون جواب به راننده منو عقب کشید و درو بست و گفت:

-برو خونه تا پیام، همه کم اذیت می کنند تو هم سر دسته شو.

بی جواب و همونطور سر به زیر به سمت خونه رفتم. در حیاط دوباره داشت بسته می شد. برگشتم به ادیب نگاه کردم که بهم خیره بود.

ادیب-برو تو باز می کنم.

بعد به سمت راننده برگشت و کیف پولشو درآورد و گفت:

-جناب کرایه چقدر شد؟

راننده-آقای کاتب شما بزرگ مایی سرور مایی این چه حرفیه...

داخل رفتم و به باغچه ی پاییزمون نگاه کردم. حرفای فیروزه از سرم گذر کرد...

رفتم لباسامو عوض کردم و موهامو دورم ریختم و یه تل زدم. رژ قرمز زدم و به خودم عطر زدم. خودمو توی اینه دیدم،حداقل که موهای بلندم جلوه ای خاص داره...

به سمت آشپزخونه رفتم و غذا رو گذاشتم گ رم بشه صدای در اومد و سفره رو چیدم.

ادیب صدام کرد و گفتم:

-توی اشپزخونه ام.

کتری رو پر آب کردم و روی دستگاه گذاشتم. ادیب جلوی در آشپزخونه اومد، اول به نگاه میز کرد و بعد به گاز و بعد به کتری توی دست من و آخر به خودم خیره شد. انگار خشمش فروکش کرد و آهسته گفت:

-رفته بودی به مادرت سر بزنی؟

-نه رفته بودم پیش دوستم.

-دوستت؟ این وقت شب...

-وایستا! اون به دوست ساده نیست، رفتم تا منو به خودم بیاره.

همه چیز انقدر پشت هم اتفاق افتاد که نمی دونستم کجای زندگیم.

-الان به خودت اومدی؟

مشتاق تر و هوشیار تر نگام کرد و قاطع گفتم:

--آره الان می دونم کجام و برای چی هستم و باید چیکار کنم.

اخم کمرنگی کرد و گفت:

-چیکار؟

-زندگی کنم فقط همین!

اخماش باز شد و با حس های متفاوت و ملایم نگاه کرد، با فکری که اخم به صورتش نمی آورد و اما چهره اشو متفکر می کرد. سری به تایید تکون داد و گفت:

-دست و صورتمو بشورم پیام.

-سجاد رفت خونه امون؟ یعنی خونه ی مادرم رفت؟

-حتما دیگه؛ دیگه اینجا کاری نداره.

-خواهرات تماس گرفتن؟

صدای زنگ آیفون اومد. ادیب کتشو روی تخت گذاشت و گفتم: -منتظر کسی بودی؟

-نه ولی فکر کنم بدونم کیه.

کی؟

از اتاق بیرون اومد و گفت:

-خواهرام.

دنبال ادیب به سمت ایفون رفتم و دیدیم خواهراشن. ادیب آیفونو برداشت و گفت:

-سه خواهران تیمی میان دیگه؟

لیلا جلو اومد و یه چیزی گفت و ادیب درو باز کرد و رو به من گفت:

-تو چیزی نمیگی.

-می دونم.

در ورودی رو باز کرد، کمی عقب تر از ادیب ایستاده بودم، می دیدم که سه تایی جلو میان. وقتی خیلی نزدیک شدن کمی جلوتر رفتمولی کنار ادیب نایستادم. ادیب با لبخند و کنایه گفت:

-سه تنفگ دار!

لیلا-داداش حوصله ی شوخی ندارم.

مهناز-داداش این اخبار چیه؟ شایعه است؟ پیجتو هک کردن؟

باز جلوتر اومدم، نگاه سه تاشون به سمت برگشت. ادیب دستشو دور شونه ام گذاشت و منو به کناره ی لگنش چسبوند که از نظر قدی موازی با حد شونه ی من بود. این اولین بار بود که اینطوری منو در بر می گرفت، محترمانه گفتم:

-سلام خوش اومدید.



نگاه سه تاشون چنان هماهنگ به سمت ادیب کشیده شد که انگار یکی به نگاهشون داره ریتم میده.

به ادیب نگاه کردم، جدی ولی با آرامش بهشون خیره بود و با میمیک های صورتش باهاشون حرف می زد. مدلی که ادیب می تونست با اعضای صورتش حرف بزنه هیچکس بلد نبود. کمی ابروشو بالا داد و یه زاویه به سرش داد که یعنی: "چی شد؟ هنگ کردید؟ چی می خواین بگید؟"

خواهر کوچیکه وارفته گفت:

-دادا!!!!!! اش چیکار کردی؟ ادیب با

تحکم گفت:

-مهواره حواستو جمع کن متوجه حرفات باش.

مهواره سریع صاف ایستاد، یعنی تا این حد در قید ادا و اصول بود؟!!!! ادیب کنار رفت و منو با خودش به کنار کشید. خواهرها قد و بالای منو نگاه کردن و ادیب گفت:

-جلوی در می مونید؟

لیلا درحالی که داخل میومد گفت:

-داداش این چه کاریه کردی؟

ادیب با همون لحن جدی و تحکمی گفت:

-کدوم کار؟

مهناز- ازدواج کردی یا همش شایعه است؟

ادیب- یعنی شروقو نمی بینید؟ انگار پا به سن گذاشتی باید عینک بزنی.

لیلا به قد و بالای من اشاره کرد و گفت:

-زنت اینه.

ادیب چنان با تشر و خشونت و صدای دورگه ولی طبق معمول تن پایین به خواهرش پرید که دل من از جا دراومد. صورت به صورت خواهرش با انگشت اتهام که به سمتش گرفته بود گفت:

-درست با زن داداشت صحبت می کنی آبجی! به انتخاب من احترام می ذاری آبجی. تو زمانی حرمت برای من خواهی داشت که به زن و بچه ی من احترام بذاری.

یه دستمو آروم روی دهنم گذاشتم ،گفت...لو داد. توی مغز همه فرو کرد. مهناز وارفته و یکه خورده گفت:

-بچه؟!!!!

ادیب رو به مهناز و مهواره گفت:

-به شما دوتا هم گفتم.

لیلا که از حرکت ادیب یه قدم عقب تر رفته بود و نگاه سرسری به من کرد و گفت:

-ما غریبه بودیم که به ما خبر ندادی؟ ادیب داخل خونه

برگشت و گفت:

-صلاح ندونستم.

لیلا دنبال ادیب وارد خونه شد و گفت:

-صلاح دونستی خواهرات توی مراسم عقدت نباشن؟ تو برادر مایی؟ نور چشم مایی.

مهناز با چشمای پر از حیرت رو به من گفت:

-حامله ای؟

ادیب از وسط خونه با تحکم گفت:

-مهنازا!

مهناز نگاه از من گرفت و یه جوری به سمت خونه پا تند کرد که کفشاش از هول یکی به

سمت شرق و یکی غرب پرت شد. با هول و لا گفت:

-داداش حمله است؟ ادیب-به شما ربطی

داره آبجی؟

مهناز-داداش تو کی این دختر و دیدی که حمله است؟ ادیب-سوال منو

نمی شنوی؟

مهواره هنوز جلوی در بود و با اخم نگام می کرد. نگاه ازش گرفتم و گفتم:

-بفرمایید داخل.

مهواره با حرص کفشاشو درآورد و وارد شد. مثلا می خوامی حرص منو دریاری؟!!!

مهواره-سریع حمله شده که بگیریش؟ ادیب-تورو

اینطوری گرفتن؟

هر سه تا خواهر با جیغ و شیهه نفس بالا کشیدن که من به قدم عقب رفتم. همون بهتر که ازشون دور باشم! اینارو فقط ادیب حریفه. مهواره با گلایه و عصبانیت بلند گفت:

-داداش آفرین به غیرتت به خاطر اون حرف بار من می کنی؟ ادیب با خشونت و لحن کفری گفت:

-اولا که صداتو بیار پایین می دونی من داد بزمن این سقف پایین میاد روی سرت پس صداتو بیار پایین من اون شوهر درپیتت نیستم که جیغ بزنی دنبال سوراخ موش بگرده. دوما اون نه و شروق؛ اسمش شروقه. سوما من غیرتمو برای تو وقتی کنار گذاشتم که توی راه مدرسه هرز پریدی و توی روی من وایستادی گفتی: "عاشقشم، اگر منو بهش ندی باهاش فرار می کنم" پس واسه من حرف از غیرت نزن.

مهواره با اخم و عصیان گری به سمت مبل رفت و نشست و رو از ادیب برگردوند. خب نفر اول کیش و مات شد!

مهناز-داداش! داداش ما مگه بدی تورو می خواییم؟ این دختر....یعنی...یعنی الان حامله است؟ واسه همین عقدش کردی.

ادیب-سه ماه قبل عقدش کرده بودم، عقد ثبت نبود جلوی مامان و مامانش ثبتش کردم وگ  
رنه اون روزی که اومدید اینجا مگه شروق و داداششو ندیدید.

مهناز هاج و واج گفت:

-مگه نگفتی اومده کارای خونه رو بکنه؟ ادیب رو به

مهناز و لیلا گفت:

-من اینو گفتم؟ اینجا خونه ی شروقه منم شوهرشم؛ برای چی باید بگم کارای خونه رو می  
کنه؟ هر زنی به خونه اش می رسه ولی اون مرد غلط می کنه بگه واسه این کنارشه.

لیلا-مگه تو عقلت کمه پسر؟ با صدای پر

افاده و غرور گفت:

لیلا-می گفتی من بهترین دختری پیدا می کردم.

ادیب- آجی تو برو برای پسر نمونه ات زن پیدا کن که اگر پیدا کرده بودی الان یواشکی  
زن عقد نمی کرد بگه خانواده ام نمی دونند.

لیلا متعجب و با انکار گفت:

-اردوان؟! کی میگه اردوان زن گرفته؟!!!!

ادیب-من میگم؛ آدرس میدم برو بین.

لیلا با چشمای گرد و خیره به ادیب نگاه کرد و بعد به مهناز چشم دوخت. پشت دست  
چپش روی پیشونیش گذاشت و گفت:

-وای وای...

قبل اینکه وا بره ادیب و مهناز گرفتنش و مهواره با هول گفت:

-آبجی لیلا...ابجی..

ادیب-جلوتر از من اون رفته زن بگیره. خدا می دونه قبلش چه غلطی کرده، جای اینکه  
توی زندگی من چرتکه بزنی برو بین این پسر ناخلفت چه غلطی داره می کنه فقط شدی  
پپای اینکه ادیب چه گهی داره می خوره.

مهناز-داداش، توروخدا هیچی نگو فشارش بالا رفته.

رفتم از آشپزخونه یکم آب و ابغوره آوردم.

مهناز-قرصای فشارتو آوردی؟

مهواره بالاسرش گریه می کرد و ادیب گفت:

-تو نمیدونی باید قرص همراهت باشه؟

-ادیب؟

ادیب برگشت نگام کرد و گفتم:

-آب با آبغوره است یکم بهش بده حالش جا میاد.

ادیب-دستت درد نکنه.

لیوانو جلوی دهن لیلا گرفت و گفت:

-بخور حالت جا میاد.

مهناز برگشت نگام کرد و به سمت آشپزخونه رفتم. مهناز آروم گفت:

-داداش مگه می تونه زایمان کنه که حامله است؟ ادیب-ول می کنی

یانه؟

مهناز-داداش!!! تو برادر مایی، به خدا مامان گفت ادیب زن گرفت مغز من یکی از کار

افتاد! تو نباید به ما بگی؟ مامان چرا هیچی نگفت؟ عکستو دیدم دلم صدپاره شد.

مهواره-ما آرزو نداشتیم که داداشمونو توی لباس دامادی ببینم؟



ادیب- شماها اخلاق دارید؟ هان؟ ادب دارید؟ حرمت سرتون میشه؟ اومدید خونه ی من به

زن من جلوی چشم من دارید بی حرمتی می کنید.

مهواره-چی گفتیم؟ شما مارو سکه ی یه پول کردید.

ادیب-لابد حقته؛ فکر کن خب حرف بزن.

لیلا-آدرس خونه اش کجاست؟ ادیب-لازم

نکرده با این حالت بری.

لیلا-با راننده میرم، حتما تو اشتباه می کنی.

ادیب-شروق جان؟

از آشپزخونه بیرون اومدم و ادیب گفت:

-اسم زن اردوان چیه؟

به ادیب نگاه کردم و با چشم علامت داد حرف بزنم:

-مأده.

ادیب-چه نسبتی با تو داره؟

-دختر داییمه.

لیلا شیون کشید:

-دختر دایی توئه؟ پس همه اش نقشه ی تو بوده.

ادیب چنان با تشر به سمت لیلا شورش کرد که لیلا از هول دست و پاش روی هوا پرید؛ با

تشر و جذبه گفت:

-آب جی! آجی ساکت باش هیچی نگو، مرده شور اون پسر تو و زن و زندگیشو ببرن. پاشو

از خونه ی من برو بیرون آجی که نری هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

هول شده ساعد ادیبو گرفتم و گفتم:

-ادیب؟ ادیب چیکار می کنی؟

با همون عصبانیت به من نگاه کرد و گفت:

ادیب-مگه نگفتم شما هیچی نگو؟

-ادیب تو عصبانی هستی! می فهمی چی میگم؟ داری بیرونشون می کنی!! بشین آروم باش.

ادیب- تو دستت با اردوان و مائده تو یه کاسه اس؟ یکه خورده گفتم:

-من؟! من غلط بکنم برای کسی دسیسه بچینم؛ چه کاسه ای؟

ادیب شونه هامو گرفت به سمت لیلا که رنگش پریده بود و مهواره و مهناز هم بدتر از لیلا بودن گرفت و گفت:

-با شروق برای من و اردوان نقشه کشیدن نه؟ بعد منم از نظر آبجی خرم که الان شروق زنه و حامله است هان؟ مهناز-داداش تو رو خدا آروم باش ای دادا! خيله خب.

ادیب-مهناز، لیلا همیشه اینطوری یه حرفی می زنه که فیها خالدون آدم جلاز و ولز می کنه. من سن شتر پیغمبرو دارم اندازه موهای سرم زن زیر دستم بوده بعد شروق گولم زده؟ نه توی مخ شماها میره که توی مخ من بره؟ با دلواپسی گفتم:

-ادیب؟

به مبل اشاره کردم:

-بشین.

با حرص نشست و گفت:

ادیب-بیا بیا نشستم.

-قلبت درد میگیره؛ باشه آرام باش.

مهواره-قلبت درد بگیره؟ ادیب

پوزخند زد و گفت: -اوووو. قلبش!

اینا خبر ندارن که تو منو خر کش

کردی توی بیمارستان بالاسرم

بودی تا روبراه بشم، خبر ندارن اینا

فقط پول ادیبو می خوان خود ادیبو

گور باباش.

سه تا خواهرها حیرون و دست پاچه به ما نگاه کردن و مهرواره گفت:

-کی؟ کی داداش؟

ادیب-شماها نگران داداشتون نباشید، چون اصلا بهتون نمیاد!

لیلا رو به من گفت:

-دختر داییت کیه؟ چیکاره است؟ کی اردوانو دید...

ادیب-شروق اینا با خانواده داییش قطع رابطه ان. ما هم تازه متوجه شدیم نسبت دارن.

لیلا-یعنی چی؟

ادیب-یعنی اینکه هیچ صنم و نسبتی وجود نداره الکی از شروق پی چیزی نباشید که منو

کفری کنید.

لیلا-تو با چشمات دیدی؟ عقدش کرده یا دوستن؟

ادیب شاکی نگاش کرد و گفت:

-لیلا خانم ان قدر مدرن شدی که برات مسئله نیست نه؟ که اگر احیانا پسرت دست یکیو

گرفته باشه و برده باشه باهش هم خونه بشه؟

لیلا-نه منظورم اینه که شاید دوستن.

به خواهراش نگاه کرد و گفت:

-نه؟

ادیب-لیلا من می دونم تو میدونی و اون بچه ات به من چه ربطی داره حرف می زنم.

لیلا-تو خونه مجردی گرفتی که اونم رفت پی این کار.

ادیب شاکی گفت:

-مگه من هر ..... می خورم اونم باید بخوره؟ خواهرها و لب و

لوچه برچیدن و لیلا گفت:

پدر که بالا سرش نبوده بهش خط بده، زیر دست تو بزرگ شده. ادیب-جدی؟ حالا که گند

شد دست آموز من بوده، تو نبودی چند وقت قبل می گفتی موفق شد بدون منت تو؟ بدون

کمک تو...تو..هان؟ حالا الگوش شد من؟ خوبه؟ آجی بین باد کدوم طرف می وزه تو

اونوری غش کن.

لیلا واسه من چشم و ابرو اومد و سر و گردنشو تکونی داد و گفت:

-تو میگی چیکارش کنم؟ پسر جوونه...

ادیب عصیان گر و پرخاشگر حرفشو قطع کرد:

-میگم رفته یکی بی خبر عقد کرده. من نره خر مادرمو می برم خواستگاری و پای

عقد میارم؛ اون آستین سرخورده؟

لیلا-مگه نگفتی با شروق خانم سه ماهه که هستی؟ عقدت کجا بوده؟

ادیب یکم جلوتر رفت و لبه ی مبل نشست. آرنجشو گرفتم و با حرص دستشو از دستم بیرون کشید و گفت:

-من مگه به تو گفتم مامان کی اومده خواستگاری هان؟

لیلا باز به من نگاهی کرد و لباسو جمع کرد و رو برگردوند. ادیب محکم گفت:

-یه بار دیگه منو زندگیمو وسط کثافت کاری پسرت بکشی من میدونم و شما.

لیلا به ادیب نگاه نکرد اما چشماشو گرد کرد. دوتا خواهر دیگه اش همونطوری نشسته بودن و یه نگاه به ادیب و یه نگاه به لیلا و یک نگاه به من می کردن و تا به من می رسیدن قد و قواره امو با چشم اندازه می گرفتن و بعد که به ادیب نگاه می کردن دست پاچه می شدن.

ادیب-بلواتون تموم شد؟ مهواره-

داداش؟ میگم...

به من نیم نگاهی کرد و گفت:

-میگم حالا راست گفتی؟ ادیب با

اخم گفت:

چیو؟ مهواره-

بچه!

ادیب با حرص و تمسخر گفت:

-نه از ترس جیغای شما گفتم که منو شروقو از هم جدا نکنید.

مهواره به مهناز نگاه کرد و کش اومد و آهسته گفت:

-داداش چرا اینطوری حرف می زنی؟

ادیب-اون شوهر لولا سرخرمنت گشت و گزارش تموم شد؟ زن نگرفته، تور ادیب

ثبت نام کرده! بگو دو دقیقه هم زندگی کن بینم جربزه داری یانه.

مهواره-داداش خب همه رفته بودیم.



ادیب- همه برن! شوهر شماها کار و زندگی ندارن؟ بیخود می کنید به من دروغ میگوید و بعد من بفهمم اونا هم دنبال شما راه افتادن.

از جا بلند شدم و به سمت اشپزخونه رفتم و چای ریختم. با سینی چای اومدم و ادیب وسط دعوا کردن از جا بلند شد و بدون تقاضای من سینی رو ازم گرفت و روی میز گذاشت. باز به اشپزخونه برگشتم و کنار غذای خودمون یه کوکوسبزی هم درست کردم که برای شام همه کافی باشه. تا اونا حرفاشون تموم بشه من کوکو و سالاد هم درست کردم.

از آشپزخونه بیرون اومدم و گفتم:

-ادیب جان؟

ادیب حرفشو قطع کرد و با سکوت بهم خیره شد.

-شام چیدم بیاید.

به خواهراش نگاه کردم و گفتم:

-بفرمایید

ادیب بلند شد و گفت:

-پاشید.

لیلا-نه ما برای شام نیومده بودیم.

ادیب-پاشید ادا درنیارید.

-ببخشید نمی دونستم میاین چیز ناقابلیه.

ادیب بهم با محبت نگاه کرد، دلم از نگاهش وول وول می زدو آروم گفت:

-دستت درد نکنه.

لبخندی زدم و همه توی آشپزخونه اومدن و به میز نگاه کردن. برای شام خورشت آلو

درست کرده بودم و کوکو هم اضافه شده بود .

وقتی شروع به شام خوردن کردن فهمیدن نصف عصبانیت ها واسه گرسنگیشون بوده، به

هرحال ساعت دوازده شب بود!!!!

بعد شام هم ادیب راهیشون کرد و رفتن. داشتم ظرفارو جمع می کردم که ادیب توی

آشپزخونه اومد و گفت:

-شروق جان؟ نگاهش کردم و

گفتم:

-قرصت روی میزه بخور.

ادیب-ببخشید اگر خواهرام حرف نامربوط زدن.

-نه.

لبخند تلخی زدم:

-حرفی نزدن.

جلو اومد و گفت:

-ظرفارو ول کن من می شورم.

خندیدم و گفتم:

-تو می شوری؟

خودشم خنده اش گرفت و گفت:

-نه می دارم توی ماشین ظرف شویی.

-خودم می دارم؛ دفعه ی قبل قابلمه هارو گذاشته بود تمیز نشده بود.

-نباید می گفتم دختر داییت زن اردوانه اشتباه کردم.

-نه.

سربلند کردم و ادامه دادم:

-تو فکر می کنی ماه پشت ابر می مونه؟ همه چی به زودی عیان میشه پس چه بهتر که از دهن خودت شنیدن.

لبخند تلخی زد:

-حالت باز بهم خورد.

خندیدم و گفتم:

-نه توت فرنگی می خواستم.

خندید و گفت:

-ای جان.

به سمت شکم نگاه کرد ادامه داد:

-حتی میشه از ویارتم فهمید که چی هست.

از حرفش مور مورم شد، چشماش برق می زدن. زمزمه کرد:

-دختره می دونم، عاشق دخترم... به دنیا بیاد دیوونه نشم خوبه. با همون برق چشماش بهم خیره شد و من نمی دونستم بخندم یا خودمو نگه دارم. با یه دستم جلوی دهنمو گرفتم. خیره نگام می کرد. دستمو از جلوی دهنم برداشتم و حرفو عوض کردم:  
-ادیب؟ من فهمیدم تو استعداد این بازیگری و کارگردانیتو از کجا داری.  
سری به طرفین تکون داد و پرسشگرا نگام کرد.

-مامانت! مامانت خود خوده فیلمه.

بلند و غش غش خندید و گفت:

-آره...مامانمو فقط کافیه درگیر منافع کنی.

-چطوری راحت خواستگاری اومده بود؟

-تهدید کردم، گفتم یا میای یا خودم میرم و دور همه اتونو خط میکشم. گریه و زاری کرد و فکر میکرد این کارو بکنه من راضی میشم اما دید جواب نمیده به ناله و نفرین گذاشت منم عصبانی شدم و گفتم دختر مردمو حمله کردم ول کنم؟

خیره بهم نگاه کرد، از خجالت سرمو به زیر انداختم، جلوتر اومد و تپش قلب من بالاتر رفت. پیش روم روی صندلی نشست. . وای چیکار کنم؟ رومو برگردونم؟ نگاش کنم؟

تکون نخور! تکون نخورم؟ نمیگه منو دید کلا مغزش سوخت؟ نیم نگاهی بهش کردم و گفت:

-شروق جان؛ از ذهنت اونچه که از اردوان باقی مونده رو پاک می کنی.

بهش نگاه کردم، انگار توی چشماش تمنا خونه کرده بود. نجواگونه گفت:

-می خوام انقدر برای خودت تصویرسازی و تکرار کنی که مطمئن بشی اون بچه از منه. از خون منه از رگ منه.

تصور کنم؟ تصویر سازی کنم؟ من بچه نبودم و مفهوم حرفای ادیبو خوب می دونستم. تنم از خجالت حرفاش گر گرفته بود، سرمو به زیر انداختم. جفت آرنج هامو با دستاش گرفت و گفت:

-جوری که انگار هرگز ندیدیش، هرگز نمی شناسیش.

آهسته زمزمه کردم:

-قبلا بهم گفتی.

قاطع تر و مصمم تر بهم نگاه کرد و تاکیدی تر گفت:

-هر روزو و هر شب میگم انقدر میگم که مطمئن بشم همه چی از یادت رفته.

ته دلم خالی شد، توی قسمت سمت چپ سینه ام احساس سوز می کردم، جای دلم خالی بود، دلمو یکی برده بود و شکونده بود که اینطوری جای دلم خالیه وقتی لبریز از احساساتم قلبی نیست که بلرزه....

چشمام لبریز از اشک شد، ادیبو می دیدم که تصویرش پیش چشمم لحظه به لحظه تار تر می شد. شبیه یه بچه ای شدم که باباش اومده تو مدرسه و میگه کی بهت گیر داده؟ کسی اذیتت کرد بگو دمارشو دربیارم و من تا بابامو دیدم خودمو لوس کردم! ادیب این خلقو داشت بهم تزریق می کرد و من حواسم نبود... حواسم نبود که ادیب داره از من یه شروق دیگه می سازه. اشکم فرو ریخت و گفتم:

- دیدی عکسو که گذاشتی خندیده بود؟

- بخنده!

یکه خورده و منزجر گفتم:

- بخنده؟ به من؟

- به تو نه! از حرصش می خنده، فکر می کنه اولش که یه برنده است اما اردوان چیزی نداره برای بردن که برنده باشه. صبح میریم دفتر ازت آدمی می سازم که وقتی زیر یه عکس کامنتی از تو گذاشت این مردم باشن بکوبنش نه حتی تو وقتتو تلف کنی.

با سکوت نگاش کردم و اشکم خشک شد، اون داییشه! نکنه من وسیله ام..وسیله ی انتقام ادیب. انتقام ادیب؟ ادیب چیزی از دست نداده که بخواد به خاطرش انتقام بگیره شروق. پس چرا باید به آدم جدید زندگیش در مقابل اردوان بال و پر بده؟ -ادیب؟! این به خاطر توئه یا به خاطر من؟ سریع و صریح و قاطعانه گفت:

-به خاطر بچه امون؛ بچه ای که تو مادرشی و من پدرش. نمی دارم کسی کاری کنه که خدشه ای حتی واسه یه روز به زندگی بچه امون وارد بشه. بچه ای که من می خوامش! تو انتخاب منی شروق، کسی که به تو اهانت کنه به من کرده.

حیرون از تفکرش نگاش کردم و زمزمه کردم:

-می خوامی...می خوامی منو بکشی؟ گیج نگام

کرد و با اخم گفت:

-بکشم؟!!!!

خودم شروع کردم! خودم راهشو باز کردم تا تمام رودروایی هارو کنار بذاره، از شدت ذوقی که از پیشنهادش کرده بودم که داشت نیت و رویای من عملی می کرد. بغلش کردم، ادیب می خندید و دستاشو دورم حلقه کرده بود. نمی خواستم اون لحظه به هیچ وجه دیگه ی قضیه نگاه کنم و فقط تند تند می گفتم:



-ادیب ممنونم...ممنونم... به هیچ وجه لطف و بزرگویتو فراموش نمی کنم..ممنونم.

از فردای اون روز زندگی من تغییر کرد. ورقش برگشت! دفتر تبلیغات ادیب شرکت سازمان یافته بود و من با کارمند های بخش های مختلف آشنا شدم. همه به پای ادیب می ایستادن و با دیدن من تعجب می کردن اما مدل رفتار جدی و پر جذبه ی ادیب حتی امان نمی داد اونا تعجبشونو ابراز کنند!

گروه ساخت تبلیغاتش ادیبو احاطه کرده و من همچنان کنارش بودم. ادیب جوری جلوی همه رول بازی می کرد که گاهی منم باورم میشد واقعا عاشق منه! جوری نگاهم می کرد و شروق جان می گفت که دل آدمو می لرزوند. هر جا هر کی نظری می داد می گفت: " شروق جان نظر تو چیه؟"

منم ادای چلمنگ هارو در نمی آوردم، صدای فیروزه توی عمق جونم نجوا می کرد: " خودتو باور کن!" من باور کرده بودم که همسر ادیب کاتبم پس پا به پاش کم یا زیاد به خوبی و بدی نقش زنی رو بازی می کردم ادیب عاشق اون شده. نباید به افکار بیهوده و پوسیده ام راه می دادم، نباید خودمو با کسی قیاس می کردم، من اینم! به قول فیروزه وضعیت اینه من چیکار می تونم بکنم؟ شبیه یه بازنده باشم یا یه الگو برای هم نوعان خودم؟

سجاد بعد از ساعت سه اومد و تیمو تکمیل کرد. حالا یه بینش به همه داده شد که سجاد برادر زن ادیب کاتبه و واسه همینم ادیب کاتب حرفشو انقدر قبول داره و نیومده این پسر همه ی شرکتو بهم ریخته و مو از ماست بیرون میکشه.

کارمندهای بخش های دیگه برای دیدن خبرای جدید یعنی چهره ی زن ادیب کاتب به بهونه های مختلف به سالن فیلمبرداری میومدن و هر دفعه با تیکه ای که سجاد بارشون می کرد و بازجویی که ادیب می کرد، می رفتن.

تست میکاپ اول گرفته شد و نظر میکاپ آرتیست بعد یک ساعت و نیم انقدر رضایت بخش بود که عکاس پروژه ها چندتا عکس برای تست گرفت تا طراح ها طرح ارائه بدن. گرچه ادیب و سجاد اختلاف نظر داشتن و گاهی انقدر بالا می گرفت که همه ساکت میشدن و

فقط صدای این دو تا میومد و دست آخرم معلوم میشد هر دو به حرفو می زنند! روند کار بیست روزی ادامه داشت تا بالاخره تیزری از یه محصول آرایشی آماده کردن که چهره ی من روی اون تیزر بود. چهره ای بی آرایش و چهره ی گریم دار و با هم در ظاهر بی آرایش ولی با لبخند رضایت و زیرش نوشتن: " تفاوت شما زیبایی شماست " سجاد-اون شعار من بهتر بود.

ادیب-به اون گیر دادن.

سجاد-خب من که گفتم پیگیری می کنم، شما هولی آقا.

ادیب-سفارش یارو یه ماهه رو دستمونه تو به خاطر شعارت چند روز دیگه می خوای معطلمون کنی؟ تبلیغ مجازیا پیشد؟ سجاد رو به یکی از اعضا گفت:

-فیلم شصت ثانیه ای رو ادیت کردین؟ همون شخص

جواب داد:

-بله آقا فقط تاییدیه مونده.

ادیب-سجاد اونو اکی کن، نه نه بیار یه بار دیگه هم خودم بعد ادیت بینم..

ادیب به من که روی مبل ولو شده بودم نگاه کرد و نگران گفت:

-شروق جان؟

بارداری برای جثه ی من زودتر از بارداری در جثه ی افراد معمولی تاثیر می زاشت و

مخصوصا رو کمر و پاهام به خاطر کوتاهی پاهام مشکل راه رفتن داشتم ،لنگ زدنم

محسوس شده و حس سنگینی داشتم. وارد سه ماه خرده ای شده بودم. به سختی از حالت

تکیه خارج شدم و گفتم:

-خوبم خوبم.

ادیب-برو توی اتاق من استراحت کن.

منشی صحنه گفت:

-آقای کاتب باید به اپیزود دیگه بگیریم.

ادیب-نیم ساعت آنتراک.

به سمتم اومد و آروم گفت:

ادیب-اذیت شدی؟

-نه نه خوبم فقط یکم کرخم، از صبح اینطوری بودم میرم به چای بخورم روبراه بشم.

سربلند کرد و یکی صدا کرد و گفت:

-واسه خانم کاتب به استکان چای بیار.

وقتی منو به اسم خودش صدا می کرد قلبم راهشو گم می کرد .

نقشی که سرکار بازی می کرد منو دچار وهم کرده بود! اینو خودم حس می کردم، باز به

سمتم خم شد و گفت:

-تهوع داری؟

-نه ادیب جان خوبم.

ادیب-گور بابای کار کنسل کنم ببرمت خونه.

-نه اینجا هستم روبراه ترم به خدا میگم ادیب حالم بد باشه بهت میگم.

نگران نگام کرد و لبخند کمرنگی زد، دستشو نوازش وار روی سرم کشید تا چونه ام ادامه داد. از حالت خمیده صاف شد و به سمت سجاد رفت. چرا اینطوری می کنه؟ الان که کسی دور و برمون نیست! دل منو دل منو نگاه کن داره توی دهنم می زنه. نفسم به شمارش افتاد سجاد یه دسته کاغذ لوله شده توی دستش بود و نمی دونم سر چی داشت با یکی بحث می کرد و هی اون کاغذ توی دستشو تگون می داد.

نزدیک من ایستاده بود و یهو کاغذا از دستش روی هوا در رفتن و توی صورت من خورد. من توی حال خودم بودم و انگار یکی با چماق توی سرم زد، به وضوح صدای پق خنده رو شنیدم و ادیب از اونور بلند گفت:

-سجاد! خاک تو سرت بچه!

سجاد هول شده گفت:

-آبجی؟ آبجی چی شدی؟ ادیب

جلوتر اومد و گفتم:

-هیچی خوبم؛ چیزی نشده.

ادیب تا نزدیک شد سجاد دستشو کنار گونه ام نگه داشت و ادیبو خیره نگاه کرد. متجب به سجاد نگاه کردم و گفتم:

-چرا اینطور می کنی؟

ادیب-ورق گلاسه رو برای چی لول کردی که در بره؟

سجاد با دهن بسته به ادیب زل زده بود. ادیب نگاهشو به سمت دست سجاد که روی صورت من بود کشوند. دستشو پس زد و شاکی به سجاد نگاه کرد.

سجاد-آبجی مگه نگفتی خوبی؟ ادیب با

حرص گفت:

-مرض! مرض می دونی چیه؟ سجاد-با

گریم درست میشه. دست روی گونه ام

گذاشتم و گفتم:

-چی شده؟

سجاد-یکم قرمز شده.

ادیب-میشه بری توی اتاق ادیت بینی چه گندی دارن می زنند و جلوی چشم من نباشی؟

سجاد-اره داداش چرا سوال می کنی؟ با سر میرم تا شبم از اونجا بیرون نیام.

همه ی دور و بریا می خندیدن. ادیب دست روی صورتم کشید و گفت:

-حالا توی چشمت می زد.

متعجب آهسته گفتم:

-ادیب چیزی نشده.

انگار به خودش اومد و سرشو یکم عقب برد و کلافه زمزمه کرد: -آره آره گریم کنند درست

میشه... خانم سلمانی؟ خانم سلمانی میکاپ آرتیست گروه بود، به سمتون اومد و گفت:

-بله آقای کاتب؟

ادیب-صورت خانم کاتب قرمزه اینو درست کن یه صحنه ی تست بریم.

\*\*\*\*\*

مامان با غیض به ادیب نگاه کرد و بعد به من چشم دوخت. با حرص آرام گفت:

-هول بودی؟ چیه ترسیدی از دستت بره؟ سریع زنگوله پای تابوت ساختی.

بی حوصله به مامان نگاه کردم و انار هارو از پوست جدا کردم.

مامان-حالا جواب فامیل و در همسایه رو چی بدم؟ بگم عقد کرده حامله است؟ اینطور می خواستید سر سال عروسی بگیرید؟ ادیب-مگه من گفتم عروسی نمی گیرم؟

-ادیب.

گفته بودم جواب مامانو نده تا بحث بالا نگیره!

ادیب-نه من میگم مگه نمی گیرم؟ مامان-اره

اره دوبارم بگیر.

ادیب-آره مگه چی میشه؟

مامان-پسر جون توی مغزت چی میگذره؟ فیلمای خارجی های کافر؟ ادیب خندید و گفت:

خارجی های کافر عقد کرده بچه دار میشن.

مامان-نه من میگم که کافر.

عاصی شده به ادیب نگاه کردم و با خنده گفتم:

-داریم حرف می زنیم شروق جان.



-مامان من حامله ام چیکار کنم؟ برم سقط کنم؟ ادیب با اخم و

تلخی گفت:

-این چه حرفیه؟

مامان-استغفرالله ربی التوب علیه؛ جنایت بالاتر از گناه؟

ادیب-مادر تقصیر شماست؛ به خاطر حرف مردم نشستی حلال خدارو حروم می کنی.

مامان-من میگم جاش نبود کی حروم کرد؟

ادیب-آقا زنده چه گرفتاری شدیم، دوست دخترم که نیست جواب پس بدم.

مامان-استغفرالله خاک عالم؛ مرد حیا کن من مادر زنتم.

ادیب-من انتظار دارم تبریک بگید و دعای خیر کنید.

مامان-مادر شما اینطوری کرد وقتی فهمید عروزش حامله است؟ ادیب-چرا نکنه؟

مامان-ولله به خدا شما خیلی اروپایی هستید.

ادیب-خدا گفته حلال و تمام.

مامان با غیض گفت:

-شما الان دیگه مسلمون شدی؟ ادیب-چون

نماز نمی خونم کافرَم؟

مامان-ان شاء الله که توی کارا خدا اول زبونت باشه.

ادیب-هست شما نگران نباشید.

عاصی شده و کلافه به ادیب نگاه کردم. با اخم نگام کرد و گفت:

-انقدر اونطور نشین به شکمت فشار میاد، بده من تو نمی خواد دون کنی.

مامان یه نگاه به من و یه نگاه به ادیب انداخت و گفت:

-پاشو مادر پاشو خودم دون می کنم، الان دور از جون یه طوری میشه میفته گردن من.

صدای زنگ در اوامد و ادیب بلند شد. مامان تا دید ادیب دورتر شد گفت:

-این که مرده نگران هیچی نیست تو باید به فکر آبروی خانواده ات می بودی. تو جای من؛ دخترت همچین کاری می کرد چی می گفتی؟ چیکار می کردی؟ جواب فک و فامیلو چی می دادی؟ اینا الان زنگ نمیزنن یه حالی از ما پیرسن اما خبرش که بیاد تو ازدواج کردی و حامله ای دیگه دست از سر من بر نمی دارن. حالا فکر می کنند خدایی نکرده تو حامله بودی که انقدر عجله ای ازدواج کردی....

صدای کوبیدن در به دیوار اومد و بعد صدای لرزیدن چارچوب در .

صدای داد یه مرد اومد که گفت:

-دایی...

بعد صداش در نطفه خفه شد و باز صدای کوبیدن یه چیزی به در اومد. به مامان نگاه کردم و با هول از جاش بلند شد. دل...دل من...دل من....جوری از جاش کنده شد که جای تیر کشیدنش تا مغز استخونم هویدا بود. اردوانه!!! این حدس و اطمینان مثل یه دارکوب توی سر من کوبیده می شد. تپش قلبم طوری صداش توی گوشم بود که کوبشش مغزمو تکون می داد. مامان وارفته گفت: -ای وای ای وای...ادیب...ادیب...ولش کن...ادیب...

از جا بلند شدم اما جون نداشتم حرکت کنم. اتاق دور سرم می چرخید. دستمو روی شکمم گرفتم و به سرعت نور تمام وقایع با اردوان از جلوی چشمم عبور کرد انگار می تونستم توی چند صدم ثانیه همه ی آنچه که سرم اومده رو ببینم.

به خودم نهیب زدم ضعیف نباش! اگر حال تورو ادیب ببینه فکر می کنه واسه اردوان ضعف کردی که اینطوری از کنترل خارج شدی...دستمو به سرم گرفتم، باید به خودم پیام، کسی تو

این زندگی جز ادیب نیست، بچه ی ادیبه... بچه ی ادیب! انقدر عوضی و بی لیاقته اردوان که هرگز نمی زارم بفهمه چه کسیو از دست داده!  
 بچه اش و از دست داده... شروق پاشو قایم نشو. خودتو نشون بده تا ادیب بفهمه با اونی! تو نری فکر می کنه واسه اردوان عقب کشیدی. نزار این فکر به سرش بیاد.  
 دیوارو گرفتم و قبل اینکه به در برسم دیوارو رها کردم. سرمو بالا گرفتم، می شنیدم.... صدای خرده های قلبمو می شنیدم که

معارض قیام کرده بودن و اردوانو ناله وار نفرین می کردن. فکر می کردم بخشیدم!!!! چه شعاری هم به ادیب می دادم که من بخشنده ام و حتی گریه هم نمی ک ردم. نقابی از صلابت به صورتم زده بودم.

وسط گلاویزی با ادیب نگاهش به من افتاد که با سر و سینه ای صاف و چهره ی پیروز بهش نگاه می کنم. شبیه یه حیوون درنده و زخمی نفس نفس می زد. ادیب از روی نگاهش به سمت من برگشت، جای اینکه به اردوان نگاه کنم به ادیب خیره شدم. ادیب یه آن از دیدن من یکه خورده بود، بدون اینکه حتی نیم نگاهی به اردوان بکنم گفتم:

-ادیب بندازش بیرون؛ برای چی اینجاست؟

اردوان داد زد، غرش کرد، با حرص دست ادیبو پس زد که حرف بزنه و خواست پله هارو پایین بیاد که ادیب لباسشو از عقب کشید. لبه ی پله ی اول با باسن زمین خورد و مامان با صدای خفه گفت:

-یا ابوالفضل!

اما من از ته دل گفتم:

-آخیش.

ادیب با صدای خش دارش گفت:

-برو بیرون؛ اینجا جای تسویه نیست.

اردوان-چیه...دیدی از من بهت نمی رسه رفتی سراغ داییم؟

مامان وارفته به اردوان و ادیب نگاه کرد و بعد به من خیره شد و گفت:

-دایی؟!!! داییشه؟ میگه دایی!!!

اردوان زهرخندی زد و گفت:

-نمی دونستی؟ دختر پاکیزه ات لاشی بازی درآورده.

ادیب یقه اشو گرفت و به دیوار کوبیدش و گفت:

-خفه شو مرتیکه الدنگ، با زن من درست صحبت کن! دهن تو گل می گیرم حرف زدن

یاد بگیری.

چشم توی چشم هم شدن و اردوان انگار که از لحن پر جذبه ی ادیب حساب می برد،  
نفس سوزان گفت:

-دایی اون گولت زده چون از من کینه گرفته.

ادیب-پس می دونی چه گهی خوردی؟ مامان هاج و

واج رو به من گفت:

-شروق!! دایی اردوانه؟ می دونه؟ میدونه با این نامزد بودید؟ سرمو با همون حرص برای

مامان تکون دادم. اردوان عصبی داد زد:

-دایی! این حساب رقابت ما نیست، این زندگی توئه دو دستی دادی به این کوتوله که حروم  
کنه.

ادیب با پشت دست توی دهنش زد، اردوان که انتظار این حرکتو نداشت سرش توی  
گردنش فرو رفت و مامان با حرص گفت:

-خدا ازت نگذره، از بدی کردن سیر نشدی اومدی بازم زندگی بچه ی منو بهم بریزی؟ تو که

همه جوره ازش سوء استفاده کردی، شعرای شوهر بیچاره ی منو دزدیدی و از اسم و رسم

شروق سوء استفاده کردی تا صدای قار قارتو همه بشنون.

اردوان با لحن بدی گفت:

-تو چی میگی پیری.

ادیب تا خواست دومین تو دهنی رو بزنه اردوان با داد ادیب و هول داد و گفت:

-نکن دای سی، نکن نکن...احترامتو نگه داشتم.

ادیب با تشر و صدای دورگه و چشمای به خون نشسته گفت:

-احتراممو بزار کنار ببینم چه غلطی می خوای بکنی مرتیکه بی شعور اومدی اینجا

بگی چند منه؟

اردوان تا داد زد ادیب پشت دستاشو بالا برد و با لحن و تن پر قدرت اما پایین گفت:

-می زخم تو دهنه، صداتو بیار پایین مرتیکه فکر نکن چهارتا دختر چهارده ساله برات جیغ زدن آدم شدی تا وقتی که اینی) به سر تا پاش اشاره کرد( هیچ بویی از انسانیت نبردی.

اردوان صداشو پایین تر آورد و گفت:

-خوب مغزتو شستشو داده، کارت به جایی رسیده که مصرفیه دور انداختنی منو از روی

زمین برمی داری دایی.

مامان یه دمپایی برداشت و از پایین پرت کرد و توی شونه ی چپ اردوان خورد. ادیب گردن اردوانو گرفت و فشار داد. اردوان زیر دست ادیب می خندید تا خواست حرف بزنه گفتم:

--اون که عادت داره استوک مصرف کنه توی بدبختی واسه همین وقتی جنس اصل زیر دستت اومد باهاش مثل خودت رفتار کردی.

کور شدی نه؟ از حرص کور شدی، از حسادت کر شدی، زمین نداشتی، حتی بهت امان ندادم که کنارم بزاری، داییت توی زندگیم بود فقط پا بند تو مسخ تو بودم، از بند که ازاد شدم به اصل خودم برگشتم. به کسی که اصله برگشتم، متاسفم برای زمان و وقت و زندگی که پای نادونیم گذاشتم، اگر از اول اینجایی که هستم می بودم الان...

اردوان، ادیبو هول داد و گفت:

--برو بابا کی میاد به تو نگاه کنه لی لی پوت، فکر کردی داییم دلش برات سوخته، عاشقت شده بدبخت؟ خودتو توی آینه دیدی؟ ادیب--دهنتو ببند اردوان تو کی انقدر عوضی شدی؟

اردوان--دایی تو کی انقدر عقده ای و بدبخت شدی که آمار منو به مادرم میدی.

ادیب--چیه؟ به قبات بر خورد؟ بوی کثافت کاری های تو همه مونو مسموم کرده.

اردوان تا خواست به من نگاه کنه و حرف بزنه ادیب با لحن تلخ و گزنده گفت:

--منو ببین!



یه آن نگاهم به ادیب افتاد که گردنش قرمز بود، رگ وسط پیشونیش جوری بیرون زده بود که انگار می خواد بترکه. برای من داره اینطوری حرص می خوره؟ الان که حرف بچه نیست! حرف منه!

نمی خوام حتی اونو به مادرشم بدم وقتی اینطوری مثل سپر بلای من رفتار می کنه. از اینکه قبل اردوان، این اردوان بی شعور توی زندگیم بود حس انزجار و بدی به خودم دارم... شروق چی میگه؟ نمی دونم... نمی دونم...

وسط داد و هوار گفتم:

-بهت یه روز گفتم کاری باهات می کنم که هر جا می شینی و هر جا رو میبینی و میشنوی منو مقابلت ببینی! از این بیشتر بهت قول میدم، به جایی می رسم که از حرفت پشیمونت کنم، الان پشت فرمونی روی تیزرهای خیابون عکس منه! تو همراه اپلیکیشن عمومی که میری به فیلم تبلیغاتی از من می بینی وایسا اردوان...

تموم قدرت کلامو توی چشمم ریختم، بهم خیره با چشمای حریص نگاه می کرد.

-این اول راهه، انتقامو ادیب نمی گیره، ادیب توی زندگی منه که نفس بکشم. انتقامو من میگیرم، هم از تو هم از اون مائده خائن .

با حسادت کورتون می کنم جوری که حتی راه خودتونو گم کنید، دنیا پر از انعکاسه و حالا نوبت برگشت کارای خودته، ازت ممنونم که اومدی گند زدی به زندگیم تا فرق یه تیکه سنگ بی ارزشو با الماس بفهمم. قبل اینکه تو وارد زندگیم بشی نفهمیده بودم. ادیب تموم اون مفهومی که از زندگیم می خواستمو داره. اما جای زخمای تو منو به مسیر درست کشوند،

تو که از مائده جدا میشی اما تا پیر بشی منو کنار داییت می بینی با این حسادت و حریص  
بودنت چیکار می خوام بکنی؟ تو هیچ وقت داییت نمیشی میدونی چرا؟ چون ادیب با حیوونا  
هم مهربون و عادله ولی تو حتی به خودتم رحم نمی کنی.

پوزخندی زدم و گفتم:

–حالا برو بازم از تلگرام و اینستاگرام و اینور و اونور بلاکم کن! فردا اسممو توی گوگل  
سرچ کن!

رومو برگردوندم و اردوان با حرص گفت:

–شروق تو هیچی نیستی! با اسم دایی من داری خودتو بالا می کشی.

ادیب-برو بیرون.

اردوان-از من شکایت کردی چون اون خواسته؟

ادیب-بی شعور! سیصد میلیون من برای چی برای توی الدنگ خرج کنم؟

مامان-خوره داره؛ این مرد خوره داره از این خونه وام گرفت بدون باز پرداخت حتی یه

قسط! آقا ادیب یادته مارو داشتن از اینجا بیرون می نداختن؟

ادیب-پس بیشتر از سیصد میلیون بدهکاری!

اردوان-مگه من گفتم وام بگیره؟ می خواست نکنه..انقدر آویزون و بدبخت بود که حاضر بود برای با من بودن باباشم بفروشه.

هیچ چیز و هیچ حرف و کاری به اندازه ی اون جمله ی آخر اردوان حال منو خراب نکرد. رفتم توی همون اتاق بی در و از حرفی که اردوان زده بود و از دلی که تیکه پاره بود، سرمو توی بالشت کرده بودم و زار می زدم. من حتی پدرمم بهش فروخته بودم! من...من...من همه رو برای اینکه این عوضی رو داشته باشم زیر پا گذاشته بودم، حس

پشیمونی شبیه آتیش جهنم توی جونم ریشه می دوئوند.

شبیه آدمیم که از خشم قتل کرده و حالا پشیمونه اون اون دیگه قاتله، عمق فاجعه و درد من انقدر بود! دستمو روی شکمم گذاشتم چقدر تکرار کنم تا یادم بره این عزیز دردونه من تیر آخر اردوان به زندگیمه، من خودمم به اردوان فروخته بودم عشق در حالی که می تونه عزت بده می تونه ذلیل کنه اگر...اگر انتخاب درست نباشه.

من بابامو فروختم خونه رو فروختم شرفمو فروختم، تنمو فروختم...برا اینکه این الدنگ بمونه؟! این آدمه آخه؟ چرا؟ چرا شروق با خودت اینطوری کردی؟ از خودم حرصم گرفته بود، از خودم متنفرم به خاطر این حجم از حماقتم!

انقدر توی اون حس و حال بودم تا حالم بدشد. به خاطر فشار بالا که بنا بر شرایط  
بارداریم پیدا کرده بودم توی بیمارستان بستری شدم.

چشمامو که باز کردم چهره نگران و رنگ پریده ادیبو دیدم دلم فرو ریخت، دستمو گرفته  
بود و با هول گفتم:

-شروق؟ شروق....

هنوز گیج به اطراف نگاه می کردم. توی اورژانس بیمارستان بودم، اینو خوب می فهمیدم.  
صدای حرف میومد ولی دور از فضایی که ما بودیم. با همون حال گیج گفتم:

-ادیب؟

-شروق می برمت، می برم گرگان! نمی خوام بازم این وضعو بینم.

-ادیب؟ گرگان؟

با صورتی که فریاد می زد توی اوج نگرانی و غصه است و صدای خفه ای که می لرزید و  
گردن قرمز و رگ وسط پیشونیش که از فشار بیرون زده بود گفتم:

-بهت گفتم همه دنیا رو میدم که این بچه توی زندگی من باشه، امید منه...امید.

چشماش توی چشمام دو دو می زد، سوسو می کرد، قلبم با نگاهش منقلب می شد. گره ی دستامونو به پیشونیش چسبوند و گفت:

-امیدمونه. هر کی از راه می رسه امید منو تکونی میده، اگر امید من بشکنه من دیگه هیچ وقت درست نمیشم.

دهنم باز مونده بود، انگار دارم خودمو از بیرون داستان نگاه می کنم. شروقی که خدا داره با دستای خودش داستانی براش رقم می زنه که شروق هیچ وقت تو مخیله اش ازش تصویری نداشت!

سربلند کرد و گفت:

-صبح میریم گرگان.

-فرار؟

-فرار یا گریز هرچی که هست باشه ولی زندگی من در امان باشه.

-تو اینجا کار داری، پروژه سینمایی برداشتی مگه میشه تهرانو بزاری و بری؟

دستمو رها کرد و از جا بلند شد، نفسشو بالا کشید و پنجه هاشو توی موهاش فرو کرد و گفت:

-هر دفعه پیام بینم یکی یه تنشی توی زندگی من انداخته.

-ادیب؟ ادیب من مراقبم...مراقبم، نمی زارم این امیدو کسی تکون بده.

سرشو نیم رخ برگردوند با ضعف و شکستگی از زاویه ای شونه اش بهم نگاه کرد. دستمو به سمتش دراز کردم و به دستم خیره شد .  
سریع تر از تصور من دستمو گرفت...

یه وقت هایی نه زمان و نه تصور ادما سر از احساس و قرار قلب درمیاره...کی نزدیک شدیم؟ جوری که انگار هیچ وقت از تن هم جدا نبودیم؟ اینو اون لحظه هردو حس کرده بودیم. وقتی تمام نگاه ها و حواس ها از مرزهای فکریمون عبور کرده بود.

بعد از ترخیصم مامان چند روز پیشم موند، بعد اون سجادو یه شب پیش ما گذاشت و رفت جیمی رو آورد. می دونستم می خواد گارد درست کنه.

مامان که جیمی رو دید دوپا داشت دوپا دیگه هم قرض گرفت و گذاشت رفت اما سجاد خودشو با جیمی کشت. گرچه جیمی یه سگ گارد از نسل مالینویز بود و با صاحبش فقط مچ می شد اما وقتی سجاد نزدکیش میشد فقط نگاهش می کرد و بهش که می چسبید پارس می کرد که زهره سجاد می ترکید و گفت:

-داداش به اعصاب مسلط باش چرا شبیه باباتی؟

-سجاد!!!

سجاد می خندید و جیمی پارس می کرد و می غرید. سجاد دستاشو به حالت تسلیم بالا گرفت، اما به حدی این سگ باهوش بود که وقتی ادیب خونه نبود هر جا من می رفتم یکی دو متر دورتر از من می نشست و مثل نگهبانم بود. وقتی نزدکیش می شدم آهسته زوزه کوتاه می کشید، می دونستم که می فهمه حامله ام، ادیب هر روز بهش می گفت:

-پسرم؟ مواظب شروق بودی؟ مراقب دخترمون بودی؟ من هر دفعه می

گفتم:

-تو از کجا می دونی دختره که انقدر قاطع حرف می زنی؟ ادیب-حس می

کنم مگه نه جیمی؟ دختره!

جیمی هم یه پارس می کرد. انقدر گفت که وقتی سونوگرافی رفتیم گفتن دختره!!! ادیب کم مونده بود دکتر سونوگرافی و از ذوق بوس کنه. تند تند با ذوق و خنده می گفت:

-دیدی؟ دیدی؟ من حس می کردم...

ادیب جوری ذوق می کرد و به منم انرژی می داد که انگار از این بچه حتی بیشتر از منم سهم داره، خنده اشو نمی شد جمع کرد، به مادرش زنگ زد و خبر داد و کل دفتر و شیرینی داد. این کاراش منو به بچه ای که توی وجودم بود مطمئن تر و معتقد تر می کرد و ادیب بعد از اون سونوگرافی انگار دیگه سر از پا نمی شناخت، رفتاراش با من گرم تر و صمیمی تر

شده بود جوری که هر روز این احساسات منو تا لبم می رسوند. هوایم کرده بود و هوای خودشو توی سرم انداخته بود.

اول از این هوا می ترسیدم و تردید داشتم اما رفتار ادیب ترس و تردیدو از دلم بیرون کرد.

اون روز کل خانواده ای که هنوز همه اشون منو ندیده بودنو دعوت کرد. بیرون یه رستوران رزو کرده بود، نمی خواست من آشپزی یا پذیرایی کنم. ادیب برای همه لوکیشن فرستاده بود و قرار بود ما جدا بریم.

من چهار ماه و دوهفته ام بود ،یه پیراهن بلند مشکی مخمل پوشیده بودم با یه کت شتری رنگ که دورش خز داشت و شال مشکی. از گروه گریم یاد گرفته بودم و کناره های موهامو بالا کشیدم و دو چشم و ابروم انگار لیفت شده بود. بقیه موهامم دورم ریختم. خط چشم کشیده و انقدر ریمل زدم که همه ی مژه هام بالا و فر خورده باشن، با یه رژ قرمز ارایش خودمو تکمیل کردم و به خودم توی آینه نگاه کردم.

با شروق دوماه قبل فرق داشتم. هم از نظر قیافه و هم روحیه!

برگشتم دیدم جیمی جلوی در اتاق نشسته و دستش زیر پوزه اش بود.

-جیمی؟

سرشو بلند کرد و گفتم:

-خوبم؟



جیمی نگام کرد و باز سرشو بر گردوند سر جای اولش و بهم خیره شد. ادیب از اتاقش با یه تیپ رسمی بیرون اومد، پالتوش رنگ کتی بود که من پوشیده بودم. وسط راه چشمش بهم افتاد و سر جاش ایستاد. خیره نگام کرد؛ لبخندی زدم و گفتم:  
-خوبه؟

جیمی از جاش بلند شد و به سمت هال رفت. ادیب با اون برق شیطنت توی چشماش گفت:

-عزیزم، اینطوری رفتن کنسله؟

با خجالت خندیدم و سرمو به زیر انداختم و اهسته گفتم:

-ای وای.

جلو اومد و گفت:

-چرا انقدر خوشگل کردی؟ از این کارا برای من بکن.

کف دستمو روی گونه ام گذاشتم و نیم نگاهی بهش انداختم:

-عه ادیب اذیت نکن بریم.

-کجا؟ گفتم کنسله.

خندیدم و خندید و گفت:

-خانم شما خیلی دیگه لوند شدی.

چشمام از حرفش گرد شد وبا خنده گفتم:

-ادیب!!! چی میگی؟

به سمتم خم شد، قلبم هری ریخت، می خواد ببوسه؟ شوهرمه! اما این شرعی نیست! سرمو نیم رخ یه جوری کردم که زیر گردنم به شونه ام مماس شد اما بدنم هنوز روبروش بود. اول که نزدیکتر شد حتی صدای نفس های هیجان انگیز خودمو توی گوشم می شنیدم. سرمو بوسید، پلکمو محکم روی هم گذاشتم.

بوسید... سرمه... سرمه...مشتمو محکم گره کرده بودم تا احساساتمو کنترل کنم، بوی ادکلنش باعث می شد که حواسم بهش پرت بشه. مغزمو تحت تاثیر قدرت خودش قرار می داد، لبش و کف دستش هنوز روی سرم بود.

چشمامو بستم، زمان ایستاده بود، صدای نفس هایی که ذره ذره هیجانو در خودش هیجی می کرد به گوش جان می شنیدم، دستش از کنار سرم سر خورد از کنار گونه ام عبور کرد، قلبم جوری ضربانشو فریاد کش توی سینه ام می زد که انگار تا حالا نوازشی با این احساس ندیده بود. دستش به چونه ام رسید و زیر چونه امو میون انگشتاش لمس کرد.

هیچ وقت نمی خوام این حس تموم بشه، اینو اون لحظه می خواستم! بدون اغراق می خواستم، چشمامو با یه دم نفس گیر باز کردم نفساشو کنار گونه ای که آزاد بود حس می کردم، لبشو روی گونه ام چسبوند، گرم، با نبض، نرم و مملو از احساس... احساسی که اون دمو توی سینه ام زندونی کرد.

بوسید، سرش دور نشد و فقط لبشو جدا کرد، اون بهم نگاه می کرد، انقدر نزدیک بود که وقتی پلک می زد حس می کردم که مژه هاش توی فاصله ی اندکی از من تکون می خوره، از جایی که بوسیده بود یکم پایین تر اومد، نزدیک به لبم... قلبم چنان فرو ریخت که با ریزشش اسم ادیبو زمزمه کردم:

-ادیب!!!

صدام حتی یواش تر از یه زمزمه ی نجوا گونه بود اما این نجوا رو با اینکه شنیده بود باعث نشد از قانون شکنیش دست بکشه. لبشو بدون اینکه برداره آروم تا گوشه ی لبم کشید. دلم می خواست احساساتمو فریاد بزنم که چطور منو لبریز و مملو کرده، چشمامو تا جایی که میشد محکم بسته بودم تا به خودم پیام، با صدای خفه، انگار که کسی داره مارو نگاه می کنه گفتم:

-ادیب! نه... اشتباهه.

پیشونیشو به شقیقه ام چسبوند، لبشو جدا کرد، حرف نمی زد و عکس العملی نداشت... هنوز میون دستاشم، تنم گر گرفته، قلبم گر گرفته، گوشه ی لبم داره نبض می زنه. دلم می خواست نگاش کنم، صاف و خیره و بدون محدودیت به قرنیه ی سیاه

چشماش نگاه کنم و فکر کنم تو دنیا چیزی جز دیدن چشمای اون زیبا نیست... تا این حد غرق در عواطفم بودم و من هلاک این غرق شدگی بودم.

صداش توی گوشم پیچید، انگار یادم افتاد که اون دمو از سینه ام ازاد کنم، نفسمو ازاد کردم و صدای زمزمه ی پر افسوسش توی گوشم پیچید:

-درگیر شدم نمی دونی... نمی دونی.

سرمو بالاخره برگردوندم چشمامون شبیه کلاف نخ های ابریشم توی هم گره خورد. دهن باز می کردم اما نفسم جای حرف از دهنم خارج می شد و سوزان تر به سینه ام برمی گشت. توی چشمای سیاهه معمولی که برای من دریای سیاه با تموم امواجش بود، پر از هوایی که حرف توش بود، این بار قرینه چشمای منه که در به در چشمام تا حرفشو از چشماش بخونم.

پیشونیشو باز به شقیقه ام چسبوند. ناباور و عجولانه گفتم:

-واسه بچه...

دستاش بیشتر دورم پیچید، صورتمو بو میکشید و من شبیه یه آهوی وحشی می خواستم از

آغوشش فرار کنم چون می ترسیدم اشتباهی عاشق شکارچی بشم. با صدای گرفته و

دورگه، نجواگویانه گفت:

-تو...تو...بچه نه، تو....

بند دلم پاره شد. من؟! مدل نگاهش شبیه اردوان نیست، وقتی که اردوان می گفت عاشقتم چشمش اینطوری نبود! ادیب توی چشمش یه برقه، یه برق خاص، صلابته، قاطعیت داره... شبیه اردوان نیست اما می ترسم. ادیب یه بازیگر و کارگردانه... نکنه فیلم بازی می کنه؟ فیلم بازی کنه که چیو به دست بیاره؟ همه چی توی دستای خودشه! تو دیگه جز خودتو نداری که کسی ازت بگیره.

عاجز و ناباور و غصه دار گفتم:

-ادیب، قلب من جایی برای شکستن نداره. بی جون تر پیشونیمو به پیشونیش که مقابلم بود چسبوند و گفتم:

-نکن ادیب...توروخدا.

با جسارت و قاطعیت ذاتی که داشت خواست لبشو به لبم نزدیک کنه با تموم بی میلی توی اون جو حساسه دلبردگیش با درد روحی که نیاز به اون لحظه داشت صورتمو کمی چرخوندم. نفسه اش به گونه ام می خورد. اشکم سرازیر شد، هنوز میون دستاشم، قلبم محکم خودشو به سینه ام می کوبه، این دستارو باز کنه من زنده می مونم یا از هیجان زیاد می میرم؟

سرشو کمی بالا تر آورد و شقیقه امو بوسید و گفت:

-امان گرفتی شروق خانم ولی این رسمش نیست.

سربلند کردم و بهش چشم دوختم، چطور انقدر به خودش مسلطه؟ من دارم ذره ذره آب میشم و ریزش می کنم اما اون ذره ای از قاطعیتشو قطع نکرد!!! این اولین باره که انقدر ضربتی، انقدر بهم نزدیک شد! قبلا هم چند بار اشاراتی کرد ولی نزدیک نشده بود...حتی برای یک صدم ثانیه هم احساساتشو گم نکرد، کنترلشو از دست نداد! اما منو بگو...منو ببین...

آهسته تر با صدایی که بم شده بود گفت:

-الان وقت نداریم اما سال ها وقت هست که باهات پای حقوقم بشینم.

حیرون نگاش کردم و صاف ایستاد و آرام رهام کرد. ابروشو بالا داد و گفتم:

-می خوای منو بکشی؟

-اول که دیدمت اینجام شروق....

دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت و گفت:

-یه حالی شد، همین چند دقیقه ی قبلو میگم! شاید آخرین بار یه بچه مدرسه ای بودم که

وقتی خواهر دوستمو دیدم این حال شدم و به خودم گفتم چقدر خوشگل و خواستنی و

ممنوعه! توی هزارم ثانیه بازم همین دیالوگ اومد ولی این بار حق منه چرا باید رومو برگردونم؟ چرا دور بشم و دست نزنم و فراموش کنم؟!!! این بار ممنوع بودنی درکار نیست. جیمی پارس کرد، ادیب به بیرون اتاق نگاه کرد و صداش کرد. جیمی نیومد و ادیب زمزمه کرد:

-نکنه دزد اومده این نمیاد.

به حال رفت و من روی صندلی مقابل آینه ولو شدم. به خودم توی آینه نگاه کردم، این خوابه؟! ادیب چی میگه؟ الکی میگه؟ چرا الکی بگه؟ چرا پس میگه؟!!!! خدایا.... خدایا کمکم کن. صدایی از حیاط میومد. به سمت حیاط رفتم و گفتم:

-ادیب؟ چی شده؟

-هیچی فکر کنم گربه ای چیزی بوده، بیا سوارشو بریم دیر شد.

تا رستوران باهم حرف نمی زدیم اما معلوم بود که بسیار نجوهای درون داریم که شبیه یه بمب هر ثانیه در درونمون منفجر میشه.

به رستوران که رسیدیم دست ادیبو گرفتم. فهمیدم نگام می کنه اما اگر نگاهش می کردم تموم استرس دیدار کل خانواده اش می رفت یه طرف و استرسی که احوال ادیب بهم می داد طرف دیگه می رفت!!! نگهبان جلوی در گفت:

-آقا کاتب منو ببخشید اما اینجا آوردن سگ ممنوعه هست....مدیر رستوران قبل از جواب

ادیب با خوش رویی خودشو به ما رسوند و گفت:

-جناب کاتب؟ خانم؟

سرشو به نشونه ی ادب تکون داد و سلام کرد و گفت:

واقعا قدم بر روی چشم ما گذاشتید، بفرمایید داخل!

ادیب-من نمی تونم سگمو اینجا یا توی ماشین بزارم، قبلا باهاتون صحبت کرده بودم.

مدیر-بله بله بفرمایید...

به سمت vip اشاره کرد. آهسته گفتم:

-باید جیمو می آوردیم؟

ادیب-آره باید می آوردیم، جیمی جزئی از خانواده ی ماست.

-تو رستوران ادیب؟ این کار درست نیست! من جیمی رو دوست دارم ولی فکر می کنم

اوردنش جا داره.

ادیب-امشب برای من خیلی مهمه شروق می خوام در مورد عضو مهم زندگیم حرف

بزنم.

بهش نگاه کردم اما به روبروش خیره بود و ادامه داد:



-می خواستم برای امشب جیمی باشه، نگاه من به این سگ با شماها فرق داره سعی نکن بهم بقبولونی که کارم اشتباه بوده.

سکوت کردم. حرف از قبولوندن زد چون خودشم می دونه که کارش اشتباهه ولی می خواد لج کنه و حرفش به کرسی بشینه!

وارد سالن vip که شدیم همه ی خانواده اش اومده بودن به علاوه ی....به علاوه ی اردوان و مائده!!!! جوری دست ادیبو فشار دادم که حس کردم از دردش یه لحظه جا خورد! اردوان و مائده اینجا چیکار می کنند؟! شروق محکم باش، تنم از داخل می لرزید! دستام یخ کرده بود و دوباره اون نبض زیر شکمم شروع شد.

این بچه بیشتر از همه حال منو می فهمه، دختر کوچولوی من...هر وقت توی احوالی ام که منو به درد میاره اون با این نبض آرومم می کنه و بهم یادآوری می کنه که من اونو دارم... شروق! به خودت بیا!

باید مسلط باشی، تو الان یه زن متاهلی، یه مادری...مادر بچه ی ادیب! بچه ی ادیب...ادیب...ادیب...

صدای تذکرات ادیب تو گوشم پیچید:

-جوری انکارش کن که انگار تا حالا ندیدیش.

نفس بلندی کشیدم، جیمی جوری جلوی پای من روی دوتا دستش نشسته بود که انگار می خواست به همه بفهمونه که مراقب من و ادیبه. ادیب سریع تر از من به خودش اومد و گفت:

-سلام...سلام...ما از اون میزبان تنبلائییم؛ همه اومدن!

-سلام به همگی خیلی خوش اومدید.

نگاه خواهرزاده های ادیب روی من زوم بود. ولی من لبخند گرم تصنعی و سرسری زدم و تمام! ادیب تا قدم برداشت جیمی کنار من اومد، ادیب منو دنبال خودش همراهی کرد تا با همه دست بدیم.

به خواهر اردوان اشاره کرد و گفت:

-ترمه نوه ی بزرگ خانواده، یه خواهر دیگه هم داره که گفتم ساکن مکزیکه اون تیناست.

جوری با هیجان به ادیب گوش می دادم که انگار من در جریان اسم و رسم خواهرای اردوان نیستم! ادیب به دختر شونزده هفده ساله ی بعدی اشاره کرد و گفت:

-هلن دختر مهنازمون.

با اونم دست دادم که مثل ترمه بهت زده منو نگاه می کرد.

-خوشبختم من شروقم.

ادیب با خنده ی ملایم گفت:

-باید بگن زندایی.

با خوش مشربی گفتم:

-ول کن ادیب مگه عهد بوقه؟ ادیب با شیطنت

گفت:

-من تعصبی ام.

-اوه اوه.

رو به دخترا گفتم:

-هر جور راحتید صدا کنید.

به اردوان و مائده رسیدیم و ادیب گفت:

-خب مائده خانومو که می شناسی یا معرفی کنم؟ با خنده گفتم:

-نه! نمی شناسم! شما؟!!!

مائده انگار هنگ کرده بود با چنان شگفتی به من نگاه می کرد که گویا تا حالا با من بر خوردی نداشته و من چیزی شبیه به موجود فضاییم. ادیب با خنده گفت:

-شروق چون تحت فشار بارداری قرار گرفته مائده جان شمارو فراموش کرده و من مجبورم مجدد معرفیت کنم؛ مائده دختر دایی شماست!

هر دو خندیدیم و با مائده روبوسی کردم. مائده شبیه آدمای مسخ شده و هیرون بود. نمی دونست چه عکس العملی انجام بده، تپش قلبم انقدر بالا بود که نفسامو بلند کرده بود اما خودمو با تموم قدرت کنترل می کردم. لرزه ی دستمو با دست ادیب کنترل می کردم. ادیب لبخند می زد، لبخندی که پشتش به فریاد معترض

بود، فریاد محکم و کوبنده با این جمله نفرت انگیز که " اینا خائنن!"

به اردوان نگاه کردم و سعی کردم لبخند پهن بزدم:

-من آقای عیارچی رو می شناسم.

اردوان با سکوتی حناق شکل نگامون می کرد. ادیب با آرامشی که می دونستم تصنعیه گفت:

-خب دیگه سلبریتی ها دورت جمع شدن.

خندیدم و شاید زیباترین خنده امو اون لحظه خرج کردم تا نفرتمو به اردوان نشون بدم!  
منتهی برای چندمین بار باز یادم افتاد که من اردوانو نبخشیدم و اگر می بخشیدم دیگه  
برام اهمیتی نداشت!

ادیب یه آن خیره به لبخندم شد ولی سریع خودشو جمع کرد و گفت:

- بشینیم... جیمی؟ بیا اینور از کنار شروق... جیمی؟ این دیگه حرف منو گوش نمیده.

بدری خانم- سگ چرا با خودت آوردی؟ ادیب-

پسر مه ها.

بدری خانم- خودت زاییدی؟ ادیب

خندید و گفت:

- آره یه تنه.

لیلا- داداش اول من یه صحبتی بکنم؟

ادیب صندلی رو برای من بیرون کشید و با لبخند پهن گفتم:

- ممنونم عزیزم.

ادیب-بله آجی؟

لیلا-خب همه می دونیم که این دعوت ادیبه و برای خبریه که میخواد بهمون بده ولی من...

عاصی شده نفسی کشید و ناراضی گفت:

-قبلش باید یه اعلام رسمی برای خانواده بکنم..

انقدر که لیلا سر و گردن تکون میده هیچ کس وسط رقصش تکون نمیده خب حرفتو بزن دیگه چرا انقدر سر و گردن تکون میدی و پشت چشم نازک می کنی؟  
لیلا-داداش شما که خبر داری؛ اردوان و مائده نامزد کردن.

ادیب دستمال کنار بشقابشو باز کرد و نگاهی به جیمی و بعد به لیلا کرد. انگار می خواست بی اهمیتی موضوعو با نگاهش اعلام کنه. یه ابروشو بالا داد و سری تکون داد، گوشه ی لبشو به سمت پایین داد و کوتاه جوید. لیلا هم مضطرب و عصبی به ادیب خیره بود.

ادیب-مگه عقد نبودن؟ جدا شدید نامزد کردید؟ -امم نه ادیب

جان نامزد یعنی همون عقد کرده.

ادیب با خنده گفت:

-یعنی من و تو نامزدیم؟

من غش غش خندیدم و مادر ادیب گفت:

-تو اگر نامزدی سرت بود که الان بابا نبودی.

ادیب-برای من کسی توضیح نداده بود!

لیلا عصبی تر ولی با صدا و لحنی که کنترل می کرد گفت:

-نه داداش عقد نکردن.

به مائده نگاه کرد، مائده به من زل زده بود تا ببینم من چی میگم!

مائده به دهن من چشم دوخته بود تا ببینم من دهن باز می کنم یا نه. با قصی القلبی گفتم:

-ولی مامان من عقدشون رفته ب د.

مائده پرید...دقیقا توی حرفم پرید چون مامان نرفته بود و می تونست انکار کنه. با

عجله و حرص گفت:

-عقد نبوده شروق جان! محرمیت بوده.

با آرامش گفتم:

-عه!!! عجب!

ادیب توی لیوان من کمی آب ریخت و گفت:

-ما کجا بودیم؟ همون موقع محرمیت خوندنو می گم.

لیلا-داداش....

ادیب ابروهاشو بالا نگه داشت و لیلا ساکت شد. ادیب به اردوان نگاه کرد که با حرص به میز زل زده بود.

ادیب-یواشکی زن گرفتی؟ این رسم کیه؟ اردوان با

جسارت گفت:

-رسم تو!

-رسم من؟ کی گفته من یواشکی زن گرفتم؟

بدری خانم- آخه اردوانو نگفته بودی فکر کرده یواشکیه.

مادر ادیب باید یه سوپراستار، یه بازیگر می شد دست همه رو از پشت می بست. بین

چه بلبلی می کنه ها!!! آدم خنده اش می گیره!



اردوان-مامان بدری مگه مادر من خبر داشت؟ خاله ها خبر داشتن؟ بدری خانم-مهم منم که

خبر داشتم بقیه به صلاح داییت خبر دار می شدن.

اردوان-مهم مادرم بود که خبرداشت.

ادیب-عه! مادرتو که من باخبر کردم.

اردوان دو دستی روی میز زد و همه پریدن. جیمی دوسه تا پارس بلند کرد و اردوان با

عصبانیت گفت:

-دنبال چی می گردی قاتل بروسلی؟ حالا چیکار کنم؟ به قبات برخوردی؟

بدری خانم با تشر گفت:

-بشین سرجات! شاشش کف کرده سر داییش داد می زنه، نکبت!

تو شکر خوردی که بی خبر زن گرفتی.

محکم جلوی دهنمو گرفتم تا نخندم. دلم می خواست بیرم بدری خانومو دوتا ماچ کنم؛

چقدر زن باحالیه!!!! اردوان رنگش عوض شد و با اخم به بدری خانم نگاه کرد. لیلا لبشو

گزید و آرنج اردوانو گرفت که از حالت نیم خیز بشونتش.ادیب با لحن مسالمت امیز

گفت:

-امشب برای من خیلی مهمه؛ لطفا خرابش نکنید!

منو هارو آوردن و غذا سفارش دادیم.

ادیب-این دوره‌می به مناسبت وجود یه نعمت بزرگ توی زندگی من و شروقه.

دستمو گرفت و لبخند پهنی زد اما توی دلم هیهات بود. انگار یکی داشت به دلم ناخن می کشید، چقدر سخته پدر بچه ات چند صدلی اونور تر نشسته باشه اما انقدر رذل و پست باشه که تو مجبور باشی با خاری ازش دور بشی و بعد پناه به مرد غریبه ای بیاری و اون همه کس بچه ات بشه!

بغض به گلوم چنگ می زد و من باز خنده های عصیم شروع شده بود، ادیب نگاهی بهم کرد، اون مدل این خنده هارو بیشتر از همه می شناخت، دستمو محکم تر توی دستش فشرد و گفت:

-فکر کنم از این اتفاق خاص تر توی زندگی من نیفتاده که صاحب یه دختر بشم...

خود ادیب چنان ذوق داشت که دل منو پرپر می کرد. بی اختیار توی پتوی ذهنم گفتم: "بگردمت که با بچه ی یکی دیگه انقدر خوشحالی، مهربون، باشرف...شریف!" بدری خانم-عه! دختره؟ خندید و ادامه داد:

-چشمت روشن.

به بدری خانم نگاه کردم که لبخند مفتخر می زد و اروم گفت:

-میگن تا دختر دار نشی پدر بودنو حس نمی کنی.

نادر شوهر مهناز با خنده گفت:

-آقا ادیب مبارکه، خدا هرچی صلاح بدونه ولی خودمونیم دختر یه چیز دیگه است.

لب هلنو کشید و هلن خندید.

مهواره-مبارک باشه ولی کاش پسر بود! ما پسر کم داریم.

ادیب-اصلا اینطوری نگی که ناراحت میشم، من دو شبه از ذوق نمی خوابم.

بدری خانم-وا! مگه نازا بودید؟ منو ادیب یکه خورده

به هم نگاه کردم.

ادیب-نازا بودم؟

بدری خانم-مگه تو می زایی که نازا باشی؟ حالا اسمشو چی می خوایید بزارید؟

مأده-ببخشید مگه شما تازه ازدواج نکردید؟ جنسیت بگه مگه توی هفته های اول....

هیچکس جواب نمی داد، منم از به جیمی زل زده بودم که بلند شد اومد سرشو روی پام

گذاشت. سرشو ناز کردم و به ادیب نگاه کردم .

بی حرف با لبخند پهن به مائده زل زده بود. به مائده نگاه کردم که از لبخند تهدیدی ادیب دست پاچه به جمع و بعد به اردوان نگاه کرد.

ادیب - عزیزم.

مائده هنوز به اردوان که عصبی نگاهش می کرد، زل زده بود.

متوجه نشد که ادیب با اونه.

مهناز - مائده با توئه.

مائده هول کرده به ادیب نگاه کرد.

ادیب - دیگه شما که خودت وسط جریانی؛ هان؟

اردوان مشتشو روی میز جمع کرد و عصبی به میز زل زد.

ادیب - چند وقته نامزدی؟

اردوان عصبی با صدای دورگه گفت:

-دایی!

ادیب - می خوام روشنش کنم.

منظور ادیب این بود که تو میگی نامزدیم و بعد با اردوان زندگی می کنی!!!

غذا رو آوردن و جیمی پارس کرد.

-چشم به تو هم میدم، برات غذا سفارش دادیم.

ادیب غذای جیمی رو توی طرف آل‌مینیومی سفارش داده بود، غذاشو جلوش گذاشت و مهواره گفت:

-توی غربال گری مشخص میشه که بچه چطوریه؟

به سمت ادیب که جلوی جیمی چنباتمه زده بود نگاه کردم. ادیب ابروهاشو کمی بالا داد و نگاهش تیز و هدف گیر شد. یعنی اصلا از سوال مهواره خوشش نیومده!!! گزنده و صریح گفت:

منظورت چیه؟

من منظور مهواره رو روی هوا گرفتم و تا دهن باز کرد گفتم:

-یعنی مثل من نباشه.

مهواره با نگاه سردش لبخند تصنعی زد که من در جوابش همون لبخند رو هم نزدم و این کارم باعث شد همون لبخند مسخره اشم جمع کنه و طلبکار بهم زل بزنه.

مهواره-خب آره! سوال بدی پرسیدم شروق خانم؟

ادیب از جاش بلند شد، مهواره گردن جلو داده بود و طلبشو ابراز کرده بود که با بلند شدن ادیب، صاف نشست و تردید توی نگاهش نشست. ادیب بالای سر من ایستاد، دستاش روی پشتی صندلیم بود و قبل اینکه جواب خواهرشو بده گفتم:  
-من بیست و هفت ساله کنایه می شنوم.

سر همه به سمتم چرخید، قاطعانه و مصمم گفتم:

-خیلی از آدمای ضعیف و بی بوته فکر کردن به خاطر تفاوت من می تونند بهم سنگ هایی که بقیه از سر بی عرضگیشون بهش زده بودن، بزنند.  
نگاه اردوان انقدر درنده و تیز و حریص شد که حتی با اینکه نگاهش نمی کردم هم حس می کردم!

-خیلی از امثال شما قد بلندها فکر کردید قد ملاک انسانیته! من هر بار به جوابی برای خودم داشتم.

مهواره درحالی که لب و دهنشو جمع کرده بود و متحرص با عضلات صورتی که منقبض کرده بود نگام می کرد تا حرفم تموم بشه و قشوق به پا کنه، بهم زل زده بود.

-من یاد گرفتم که هر وقت علتی وجود داشت که من آسیب بینم یا ناراحت بشم یعنی زمان ارتقای شخصیتمه!

دستای ادیب روی شونه هام قرار گرفت و با تسلی خاطر بیشتر گفتم:

-یاد گرفتم هر سقوط نشونه ی اوج گرفتنه.

به اردوان با کینه و پوزخند کمرنگ نگاه کردم و بعد به بدری خانم که با نگاهش اعلام می کرد داره بهم گوش میده زل زدم. سرمو یکم پایین آوردم وبا لبخند کمرنگ گفتم:

-یاد گرفتم آدمارو قضاوت نکنم اما بشناسم! بعضیاری کنار خودم نگه دارم و بعضیاریو پس بزخم و ببخشم و فراموش کنم.

به مائده نگاه کردم و لبخند آروم و متینی زدم:

-و صبر کنم سر موقع جواب بعضیاریو بدم! صبور باشم!

به نادر نگاه کردم و تاکید کردم:

-صبور!!

یاد گرفتم اگر کسی به راه رفتنم میخنده و متوجه نمیشه که یکی از عارضه همثال من کوتاه بودن پا و مشکل لگن، تقصیر خودش نیست اونو بیشعور بار آوردن بهش نگفتن انسان ها

متفاوتن و تفاوت اگر در جسم باشه حقارت نیست مصلحت خداست نگاهمو به مهواره  
دو ختم و ادامه دادم:

-اگر دخترمون بچه ای از اقلیت من بود هیچ وقت نمی زارم قد من زخم بخوره و ناراحت  
بشه، آسیب ببینه و نفهمه که کی هست، بهش از اول بالغ بودنو یاد می دم. بهش میگم  
قدرت انسان اینجاست.  
به شقیقه ام زدم:

-نه توی بلندی استخون هاش!

لبخند پهنی زدم:

-مهم نیست چه جسمی داره، مهم اینه که...

بدری خانم چاقو رو توی تیکه ای از ماهی فرو کرد و لبه ی چاق رو به کنار بشقاب کشید و  
یه صدای بد و دلخراش درست کرد انقدر که همه صورتشونو جمع کردم. بدری خانم سر بلند  
کرد و گفت:

-مهم عقله! مثلاً شما که لنگاتون دراز بود چه تاجی به سر من مادر گذاشتید؟

مهناز-وا!!! مامان! الان وقت این حرفاست؟ لیلا-مامان کی

راضی بود که الان راضی باشه!



بدری خانم-خلاق هرچه لایق ادیب

خندید و گفت:

-خلاصه کلام نگران خودتون باشید!

اردوان-خوبه پسر نیست.

انگار یکی چاقو روی قلب من کشید!!! حتی نفسم حبس شد، پلکامو رو هم گذاشتم و

ادیب گفت:

-اینجا جواب بدم یا بریم بیرون؟ لیلا-

داداش!

به ادیب که خیره به اردوان بود، نگاه کردم.

-ادیب هیچی نگو.

ادیب-تاریخ این خانواده میگه نوه هایی که پسرن دچار یه سری اختلالات مغزی می شن،

نمی دونی چقدر نذر و نیاز کردم که دختر بشه.

لیلا-داداش دستت درد نکنه آبرو داری می کنی.

ادیب-بلاخره آبجی پنهان کاری خوب نیست. بچه ها کم سن و سالن.

آهسته زیر لب گفتم:

-ادیب کش نده مگه نمی گفتی نادیده بگیر؟

مثل خودم جواب داد:

ادیب-برای تو گفتم.

-چرا مثل بچه های تخس حاضر جوابی می کنی؟ هرکی آخرتر جواب بده می بره آره؟

ادیب-کاش می شد فحش داد و بلاک کرد.

آهسته تر نجوا کردم:

-نمی خوام بین تو و خواهر زاده ات جنگی درست کنم.

ادیب-تو درست نکردی، اون درست کرده! خودش! نمی دونم کدوم گناهشو نادیده بگیرم

که دلم انقدر سنگین نباشه.

لیلا با سرفه سینه ای صاف کرد و گفت:

-داداش؟ آ.....آ.....داداش یه چیزی شنیدم نمی دونم درسته یانه.

ادیب بدون اینکه نگاش کنه گفت:

-حتما درسته که شنیدی وگرنه ما توی خانواده شایعه و حواشی نداریم، حواشی های  
مضحک!!!

لیلا-شما از...از اردوان شکایت کردی؟ ادیب-آره ولی نمی

دونم چرا الان اینجاست.

لیلا یکه خورده گفت:

-آره داداش!!! من همش فکر می کردم یه شوخیه!

ادیب قاشق چنگالشو توی ظرفش گذاشت و بعد دستاشو به هم قفل کرد و روی میز  
گذاشت. صبورانه از بالاترین نقطه ی میز که نشسته بود به لیلا که روبروش بود نگاه کرد  
و گفت:

-چرا باید همیشه شوخی باشه؟ که شما از پشت به من بخندید؟ مهناز-داداش کی به شما

خندید؟ ادیب-لطفا کسی دخالت نکنه!

لیلا-داداش اردوان مثل پسر خودته رفتی از پسرت شکایت کردی؟ این بچه زیر دستای تو بزرگ شده.

ادیب ابروهاشو بالا نگه داشت و گفت:

-که اینطور! بهش میگن نسبت منفعتی هوم؟

به اردوان نگاه کرد که با خشم و عصیان به ظرف غذاش خیره شده بود. مائده با نگرانی به اردوان چشم دوخته بود. یه ان ته دلم آتیشی گر گرفت که در نطفه خاموشش کردم، واقعا اردوانو دوست داره!!! از نگاهش فهمیدم. چيو تحليل مي كني شروق؟ ميزان علاقه ي فاميل خائنتو؟ دختره چشم سفيد! البته دستش درد نكنه و گرنه تو چطور مي خواستي با اين شخص منفور زندگي كني! از حماقتت چقدر پشيموني؟ چقدر!!!!

اردوان-حداقل به حرمت مادرم كارو به داداگاه نمي كشوندي...

سربلند كرد و با جسارت به ادیب نگاه کرد و گفت:

-ادیب کاتب!

ادیب-مادرت توی جریان بود ولی همیشه فکر می کنه که خب ادیب داد و بیداد می کنه و می بخشه ولی این بار بد حرکتی کردی اردوان!  
اسم کارت....

لیلا با هول به دامادشون نگاهی کرد و گفت:

-داداش...داداش اردوان بچه است...

ادیب-آبجی دهن منو باز نکن.

بدری خانم ساعد دستمو گرفت و آرام گفت:

-شروق دهن شوهرت چاک و بست نداره الان همه رو سکه یه پول می کنه و بعد همیشه جلوی کرکری خوندن دامادارو گرفت. یه کاری کن.

نگران به ادیب نگاه کردم و زمزمه کردم:

-ادیب!

لیلا-اردوان بی پدر بزرگ شده، توی بغل تو بزرگ شده...

بدری خانم زمزمه کرد:

-به قول مادر تو لال شید که همیشه کوفتمون می کنید اه.

ادیب با دندون های روی هم و حرص گفت:

-آب جی!!! دهن منو باز نکن.

بدری خانم اروم توی گوشم گفت:

-دختر جلو شو بگیر تا جلوی دامادا حرف بدی نزده.

لیلا-داداش! رفتی شکایت کردی بچه منو بندازن زندان؟ چی بهت میرسه؟ آه من؟ اشک من؟ ناله و زاری من؟ ادیب تا از جاش بلند شد مچشو گرفتم و گفتم:

-ادیب! ادیب هیچی نگو.

به سمتم خم شد و با خشمی که کنترل می کرد گفت:

-خودتو وارد بازی کثیف نکن، زن منی! طرف من می مونی.

عاجز گفتم:

-ادیب بیرونیم! توی جمع حرف نزن.

خیره و عصیان گر دستشو از دستم بیرون کشید و گفت:

-هیس شروق، هیس.

به بدری خانم نگاه کردم که نگران به ما خیره شده بود و بعد به سمت دخترش نگاه کرد. ادیب طول و عرض میز مستطیلی از نظر گذروند و گفت:

-ایستگاه آخره! خری که سوار بودید دیگه سواری نمیده.

بدری خانم از جا بلند شد و عصبانی گفت:

-الهی مادرتون بمیره که همیشه خونه خراییتون برای منه، مرده شور اقبال منو ببرن که جای بچه، شنگول و منگول و حبه انگور زاییدم، یکی از یکی بز تر.

جلوی دهنم محکم گرفتم که نخندم. نداشت ادیب حرف بزنه و خودش همه رو ترور شخصیت کرد و رفت.

مهواره-مامان؟ مامان کجا میری؟

مهواره بلند شد و دنبال بدری خانم رفت .

ادیب-چندبار آجی؟ لطف من شده وظیفه ام؟ بچه تر که بود دعوا می کرد پلیس میومد من واسطه می شدم من جای پسرت دیه می دادم من جای پسرت عذرخواهی می کردم. دختر بلند می کرد من جوابگو می شدم چون تو ناله و گریه می کردی و می گفتی: " پدرش تویی دادااااااش " تصادف کرد و ماشین صفر منو با دوستاش به فنا داد گفتی: " به روش نیاری داداش دست و پاش شکسته افسرده است تو مثل باباشی خدا بهت بیشتر بده " رفت سر میز پوکر نشست و هوای پولداری به سرش زد و به اسم و رسم من گند زد بس که می گفت: " داییم کاتبه! " اومدن بردنش توی هلو فدونگی انداختنش گفتم: " بزار اونجا بمونه آجی " باز گریه کردی و توی صورت من نگاه کردی و نفرینم کردی و گفتی: " درش

نیاری خدا از روی زمین برت داره که کم پسرمو نشونم میدی " به جلوتر خم شد با خشم  
ادامه داد:

ادیب-یادته لیلا؟

به لیلا نگاه کردم که با چشمای پر تردید میخکوب ادیب شده بود .

دلم می خواد برم موهاشو بکشم، چرا ادیبو نفرین کرده؟ به خاطر پسر عوضیش؟ خدا منو لعنت کنه عاشق این بودم؟ به اردوان نگاه کردم، جوری با چشمای به خون نشسته و عصبی به ادیب نگاه می کرد که انگار ادیب برای این بی آبرویی کرده بود و اون دنبال کارای ادیب بوده. ازش متنفرم...متنفرم...

ادیب-رفتم ریش بی صاحبمو گروع گذاشتم، ماشین زیر پامو فروختم تا پول وکیل بدم چون اون سال کار بیرون نداده بودم و پول نداشتم.

حتما سال مریضیش بوده!!!

ادیب-بیرون اومد و جای دستت درد نکنه توی صورتم داد زد و گفت: "چرا زودتر بیرون نیاوردی می خواستی خودمو بکشم؟ بین جنایت کارا بودم" تو لیلا جای اینکه توی دهنش بزنی قربون صدقه اش رفتی ابجی یادته یا نه؟ حمایت های بی جای تو هم گند به پسرت زد و هم به زندگی من؛ وقتی از جییم پول برمی داشت و تو می گفتی: "به روش نیار پدر نداره" امروز سیصد میلیون....



ادیب هیچ وقت داد نزده بود اما اون شب صدای دادشو شنیدم و انگار داداش داشت حتی استخون های منو می ترکوند، چقدر یه فریاد می تونه بلند و قوی باشه؟ انگار ارتعاش صداش حلزونی توی گوش رو هم می لرزوند.

ادیب- سیصد میلیون ازم نمی دزدید... سیصد میلیونی که من براش جون کندم.

رنگ همه پریده بود، ادیب نفس نفس می زد و رگ های روی صورت و گردنش داشتن پوستشو پاره می کردن. پرسنل رستوران پشت در ایستاده بودن و دست پاچه و بلا تکلیف از در شیشه ای به داخل نگاه می کردن. اروم گفتم:

-ادیب... ادیب تو رو خدا بسه...

به من نگاه کرد، دستام می لرزید توی عمرم همچین فریادی نشنیده بودم، ادیب که حالمو دید خودشو جمع و جور کرد، جیمی هم داشت پارس می کرد و ساکت نمی شد.

مهناز- ای وای... این دختر رنگش رفت... آب بخور...

ادیب- خدا همه اتونو لعنت کنه...

آب توی لیوان ریخت و با هول و لرز گفتم:

-نمی خوام بریم... بریم...

ادیب شاکی گفت:

-آب بخور، الان حالت بد میشه، خدا؛ آب بخور...

لیوانو جلوی دهنم گرفت، قلبش درد می کرد و یه شونه اشو جمع کرده بود. وای خدا تازه روبراه شده بود!!! خدایا دارم سنگکوب می کنم؛ قلبش نگیره....ادیب عصبی ولی با صدای آروم رو به جیمی گفت:

-جیمی بسه!

رو به من اروم تر گفت:

-خوبی؟

سرمو تکون دادم، مهواره تا از در وارد شد، هاج و واج به جمع نگاه کرد. از جا بلند شدم و دست پاچه گفتم:

-بریم...بریم..

نادر-آقا ادیب چند لحظه بشینید، خانمت حالش خوب نیست.

-خوبم؛ خوبم آقا...

اردوان-نترس پولتو میدم، پول تو زهر داره پایین نمیره فقط برو شکایتتو پس بگیر  
چک میدم.

ادیب-ای کاش که زهرش عمل کنه شاید چشم سفیدت رنگ بگیره.

سویچو از روی میز برداشت.

لیلا-داداش پس می گیری!!!

ادیب این همه هوار زد اینا چی میگن?!!!

اردوان آروم طوری که بقیه نشنون گفت:

-می خواد به گورش ببره پولاشو حرومزاده.

انگار...انگار یکی قلب منو با دندونای فولادی گاز گرفت، درد این گزیدگی تموم جونمو  
سیاه کرد انقدر که پلکامو روی هم گذاشتم و باز کردم. جیمی داشت آماده باش نگاهم می

کرد. با کینه به اردوان نگاه کردم و اروم و با حرص به جیمی گفتم:

-بگیرش.

جیمی به اردوان حمله کرد. همه جیغ می زدن. ادیب با تردید به من نگاه کرد و به سمت

جیمی رفت و داد زد:

-جیمی؟ جیمی ولش کن، جیمی نه!

ادیب برگشت نگام کرد و بلند گفت:

-شروق!

به ادیب با چشمایی که از حرص نم دار بود نگاه کردم و اروم گفتم:

-ولش کن.

جیمی ولش کرد و براش پارس کرد و عقب اومد. اردوان از درد دستش بی جون شده بود. مائده با گریه به من نگاه کرد و با تهدید بهش خیره شدم. ترسید که جیمی رو هم به جون اون بندازم! جیمی به سمتم اومد و کنارم روی دوتا دستاش ایستاد. دست روی سرش کشیدم و با کینه به اردوان که از درد عاجز و درمونده شده بود و بهم خیره بود، نگاه کردم.. هرکی یه چیزی می گفت و به اورژانس زنگ زد.

لیلا با گریه گفت:

-سگ وحشیتو آوردی که اینطوری بشه؟ جای ادیب

جواب دادم:

-آقا اردوان توهین کرد جیمی هم گرفتش.

اردوان با ناله و عصبی رو به من گفت:

-چرا اینا نمیرن مامان...

چقدر...چقدر حزیض و کوچیک بودی! من چقدر کور بودم که اونو بزرگ کرده بودم!!! با ریش و پشم میگه مامان! می خواد مادرش ازش دفاع کنه، ادیب وسط سینه اشو ماساژ می داد، بند قلاده ی جیمی رو گرفتم و به ادیب نگاه کردم. هنوز دلم شور احوال اونو میزنه که رنگش زرد شده.

ادیب هنوزم چشماش پر از تردید بود، تردید چشماشو که همراه با تعجب بود خیره به خودم می دیدم و ته دلم می گفتم: "چرا احساسی عمل کردی؟ شروق هرچی باشه اون دایبشه، تو چرا انقدر زود تسلیم احساسات می شی؟ تا اردوان فحش داد تو به دفاع از ادیب باهاش اینطوری کردی؟"

جلوتر با سرافکنندگی که فقط خودم ازش خبر داشتم به سمت در رفتم جیمی هم کنارم میوومد. از تصویر در شیشه ای دیدم که ادیب پالتوشو برداشت و دنبالم اومد. اردوانو ول کرد؟! برو برو ضایع نکن که از در دیدی داره پشت سرت میادا!  
لیلا با حرص و صدای خش دار اما صدای جیغ جیغوش گفت:

-داداش داری میری؟ سگت بچه ی منو ناکار کرده داری میری؟

من توی جام ایستادم و ادیب برگشت به لیلا نگاه کرد و با همون جدیتی که همیشه همراه کلامش بود گفت:

-ترس، ننه من غریبم بازیشه، وقتی از کار پسرت قلب من گرفت تو کجا بودی لیلا؟  
هان؟ دستاشو از هم باز کرد:

ادیب-بایستم چند منه؟

چونه اشو بالا داد:

ادیب-سگ چونه ی منو پاره کرد، درست نزدیک حلقمو و با خون ریزی نشستم تا  
اورژانس بیاد؛ از دست پسرت نه خون اومده نه نزدیک شاهرگشه پس.... مواظب باشه  
جای گاز جیمی روی حنجره ی طلاییش تاثیر نزاره، به هر حال سلبریتیه.  
قبل اینکه ادیب برگرده، من برگشتم و اردوان با داد گفت:

-ادیب کاتب؟

قلبم هری ریخت؛ لعنتی دهنتمو ببند دیگه! برگشتم و با دلشوره به اردوان نگاه کردم. اردوان  
با حرص در حالی که ساعد دستشو توی بغل گرفته بود گفت:

-شکایت می کنم تا سگتو بکشن؛ میدونی که حکم داره؟ هر گاز گرفتگی یه تیر

خلاص!

نگران به جیمی نگاه کردم، قلبم توی دهنم می زد. می کشن؟ چشمم به سرعت نور پر اشک شد. بکشن؟ جیمی رو بکشن به خاطر اینکه من گفتم اردوانو گاز بگیره؟ ادیب با حرص و تلخی گفت:

-غلط میکنی اردوان؛ از هر نقطه ای که هستی پرتت می کنم توی قعر قعرا.

اردوان-عددی نیستی، یه زمان بودی اما دیگه نیستی ادیب کاتب!

قبل اینکه بحثشون بالا بگیره، گریان با جیمی از در بیرون زد. نمی خوام به خاطر من جیمی بمیره...خاک تو سرم چرا حرف مفت زد؟ حرف باد هواست! من به خاطر کینه ام دستور دادم!!! به ادیب گفت حرومزاده... به تو چه به تو چه که دخالت می کنی که الان جیمی رو بکشن؟

لبه ی جدول نشستم، تو اون مدت به جیمی وابسته شده بودم .

حیوون خونگی بدترین نوع وابستگی رو ایجاد می کنه مخصوصا سگ که خیلی با محبته. جیمی رو بغل کرده بودم و زار زار گریه می کردم . جیمی هم زوزوه های کوتاه می کشید. انگار از گریه ی من خیلی ناراحت بود.

-شروق؟!!!!

به ادیب که حیرون بهم خیره بود نگاه کردم.

-جیمی رو ببریم گرگان، بگو مرده...اگر جیمی رو بکشن چی؟

-گریه می کنی؟

-زنگ بزن به عموت بیاد دنبال جیمی.

-غلط می کنه شکایت کنه.

-شکایت می کنه بقیه هم شاهدن تو vip هم دوربین بوده سند داره. اردوان برای

ناراحتی تو هرکاری میکنه.

شاکی ولی با لحن کنترل شده گفت:

-تو برای چی به جیمی گفتی بگیرتش؟ با گریه گفتم:

-چون به تو گفت حرومزاده، گفت پولاشو می خواد با خودش به گور ببره.

ادیب با اخمی از ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت:

-خیله خب پاشو برای چی با اون شکم حامله روی جدول نشستی؟

-جیمی رو می کشن.

-جرئت این کارو نداره.



-داره ادیب داره. جیمی رو بکشن چی؟ من دیوونه می شم که به خاطر من کشته بشه ها.

در عقب ماشینو باز کرد و جیمی توی ماشین دوید.

-واسه توله سگ مردم ریش گروع گذاشتم جواب داده.

با سر به سمت رستوران اشاره کرد، منظورش اردوان بود.

-بعد واسه سگ خودم حرفم سندی نباشه؟

اون شب با این حرف ادیب کمی آروم شدم ولی فقط اون شب استرس کشتن جیمی توی فکرم آزارم می داد.

روزها از پس هم می گذشت و خبری از شکایت اردوان نبود و جیمی رو هم توی روز جایی نمی بردیم. ادیب دیگه به هیچکدوم از

خواهراش رسیدگی نمی کرد و حتی شنیدم که اردوان و مائده دوباره عقد کردن و اینبار همراه جشن بوده اما لایلا، ادیبو دعوت نکرد. پول ادیبو نداده بود اما جشن گرفته بود!!! انگار نه انگار که اینا چند ماه قبل عقد کرده بودن. اردوان همه رو بازی می داد؛ یه ساعت بعد جشن بدری خانم خونه ی ما اومد اینطوری می خواست به ادیب بفهمونه که طرف اونه!!! ادیب تا مادرشو دید خنده اش گرفت اما خودشو کنترل کرد و گفت:

-حالا این همه هزینه ی لباس و آرایش شده بود بیشتر می موندی.

بدری خانم-همونم زیادیش بود.

ادیب با شیطنت به من نگاه کرد. ابرومو بالا دادم به معنی اینکه حرف نزن!

ادیب-عاقده عقد خونده؟

بدری خانم-آره دیگه عقدکنون بود، عقد خونده اما از اینا که دست همو میگیرن فارسی

فارسی حرف می زنند. من تورو گرفتم من تورو بردم خوردم تموم شد.

خنده ام گرفت و به ادیب نگاه کردم.

بدری-من که قبول ندارم عقد باید عربی باشه.

ادیب-آریایی خوندن؟ عزیز من اینا عقد بودن، تاریخ عقدو از شناسنامه ی مائده

بخونید.

بدری خانم-اوه ولم کن بابا حالا برم شناسنامه ی اونو بگیرم بینم عقد بودن یا نه؟ یا بودن

یا نبودن به من چه اصلا! تموم زندگیم یا توی فلاکت گذشت یا توی کشمش بچه هام.

ادیب-تینا هم از مکزیکی اومده؟

بدری خانم-آره دیگه عروسی یکدونه داداشش بود؛ اون شوهر بی تربیتش هم اومده

بود.

ادیب-با اون چرا لج شدی؟

بدری خانم-منو دیده نه سلامی نه علیکی میگه: "مادر بزرگ چاق شدی ها، آب و هوای ایران بهت می سازه". یکی نبود بگه پدر بزرگ خودتو توی اینه دیدی؟ لیلا هم می گرده می گرده ببینه چی روی زمین مونده برای بچه هاش برداره.

نگاه بدری خانم به من افتاد و گفت:

-آ یادم نبود عروسه از فامیل توئه، ببخشید دختر جون اعصاب برای من نمی ذارن.

ادیب خندید و گفتم:

-اشکال نداره.

جیمی عروسکشو آورد بهم داد و بدری خانم گفت:

-عه عه! عروسک بچه رو چرا توی دهنتم میگیری پدرسگ.

ادیب-عروسک خودشه.

بدری خانم-واه! مگه بچه است عروسک بازی کنه؟ ادیب خندید و

گفت:

-سگه دیگه بازی می کنه.

دل نگران به جیمی نگاه کردم و گفتم:

-مامان؟ ار... اردوان از ادیب برای جیمی شکایت کرده؟

ادیب- عزیز من! چرا هی این سوالو از همه می پرسی؟ از اون جریان دوماه گذشته اگر قرار

بود بیان جیمی رو بکشن تا حالا کشته بودن.

-خدا نکنه.

دست روی سر جیمی کشیدم.

بدری خانم- اگر ادیب شکایتشو پس گرفته بود اونم

شکایت... شاید، میگم اگه گفته شکایت می کنم لابد می خواد بکنه.

بند دلم پاره شد. با تشویش به ادیب نگاه کردم:

-وای ادیب!

ادیب شاکی به بدری خانم نگاه کرد و گفت:

-مامان! ای بابا چرا اینطوری میگی؟

چشماشو برای مادرش درشت کرد.

بدری خانم-ولی تا حالا نیومده نمی یاد...نه خیالت راحت.

-کی نمیاد؟

بدری خانم-شکارچی های سگ.

ادیب زد زیر خنده و از جاش بلند شد و گفت:

-خانم شما به من اطمینان داری؟ اردوان جرئت نداره بره شکایت کنه چون می دونه من

پدرشو درمیارم. چک دست من داره.

بدری خانم-واسه همون سیصد میلیونه؟

ادب-مهلت یکیشون همین پس فرداست، جای نامزدی صد میلیون پاس می کرد.

بدری خانم-اردوان وضعش خوبه پاس می کنه.

ادیب- ان شاء الله که عین یهودی ها پول از پاروش بالا بره ما که بخیل نیستیم ولی

جیب مارو هم نزنه.

بدری خانم به ادیب چشم غره رفت و گفت:

- تو عار و ناموس واسه ما جلوی زنت گذاشتی؟ ادیب خندید و

به ساعت نگاه کرد و گفت:

-ببین ساعت چنده منو از سه بعد از ظهر توی خونه کاشته!

صدای زنگ ایفون اومد، جیمی دوید و ادیب گفت:

-انگار خودشه که جیمی دوید.

-مامان یکی دیگه چای بریزم براتون؟

بدری خانم-شروق؟ برات سخت شده الان شکمت بزرگه؟

-سخت که شده چون ما ستون فقراتمون مشکل داره بارداری فشار زیادی به کمر و لگنمون وارد می کنه.

بدری خانم سری به طرفین تکون داد و گفت:

-آدم که نمی دونم.

متعجب گفتم:

-چیو؟!

کمی جلوتر اومد و لبه ی مبل نشست و گفت:

بدری خانم- که حامله میشه یهو، حالا این بچه ناخواسته بوده وگرنه شما اول ازدواج کرده بودید اینطوری قرار بود اذیت بشی می رفتی رحم اجاره می کردید.

یکم از حرف دست پاچه شدم و ادامه داد:

بدری خانم- ادیب باید فکرشو می کرد من خودم لیلا رو توی عقد حامله شده بودم، مردا بی فکرن دیگه حالا بگو حامله کردی توی اون بی پولی خانواده ها نه من جهزیه داشتم نه اون پول خونه و عروسی داشت نه کوفت داشت چه باید می کردیم؟ تازه اون موقع همه تعصبی بودن مادرم یه فس منو زد که چرا عقد کرده با پسره بودی، محرمه و شوهرمه نمی فهمیدن که می گفتن تو عروسی نکرده حامله ای؟ من انقدر بد و یار بودم که همه فهمیده بودن دیگه اون که روی سرم نر...دهپ بود کلاغ دم بریده بود.

آروم خندیدم و گفت:

بدری خانم- من درک کردم، تورو درک کردم نه ادیبو. وقتی ادیب گفت حامله است خودمو جا تو دیدم گفتم من عقد بودم اونطوری با من کردن این بنده خدا عقدم نیست که بعد ناله و نفرین به جون بچه ی من میفته.

- کی می تونه ادیبو نفرین کنه؟ بدری

خانم-این نفرینه دیگه.

به من و خونه اشاره کرد و ادامه داد:

-زن شش ماهه بارداره با یه سگ می زاره خونه می ره سرکار، سگ چیکار می کنه؟  
زائوئه؟ خندیدم و گفتم:

-من خوبم ادیبم کارگردانه، قرارداد بسته نمیشه بشینه خونه ور دل من.

بدری خانم-خب خودشو نگه می داشت.

خجول سرمو به زیر انداختم.

بدری خانم-گذاشت گذاشت سن نوح پیغمبر شد از چشماش زد بیرون دیگه وگرنه تو  
الان حامله نبودی.

جلوی دهنمو گرفتم که از حرفای مادرش قهقهه نزنم؛ بیچاره ادیب!

-مامان! ادیب مرد خویبه، پدر خوبی هم هست.

سری تکون داد و گفت:



بدری خانم-خب آره اینو تو تشخیص دادی که الان شش ماهته.

ادیب-مامان!!!!

سرمون به سمت صدای ادیب برگشت و شاکی گفت:

ادیب-چی میگی آخه؟

بدری خانم-تو رو سننه حرفای زنونه است، چیه اومدن دنبالت بری؟

ادیب-باید برم سر...

بدری خانم-دو دقیقه بشین زنت بیینتت یه ور بچه ات به خودت بره حداقل. تو توی کاشت

و داشت و برداشت فقط توی قسمت اول سهیم بودی؟

ادیب به من نگاه کرد، با یه دستم جلوی دهنمو گرفته بودم تا نخندم. شاکی رو به

مادرش گفت:

ادیب-مامان! من پسر تما یه چیزایی رو نگو زشته!

بدری خانم-پس کی بگه؟ زنت؟ اینکه من دو ساعته روضه خوندم قند توی دلش آب

شده میگه ادیب بابای خوبی هم هست.

ادیب با چشمایی که برق می زد بهم نگاه کرد.

بدری خانم-معلومه هردوتاتون کلا روی یه خط فکری بودید.

ادیب رو به من گفت:

-به سجاد بگو بیاد تو تا من حاضر بشم.

از جا بلند شدم و به سمت در رفتم. سجاد روی پله های تراس ایستاده بود. جیمی که

جلوی ورودی ایستاده بود و سجاد حرف می زد و جیمی می غرید.

سجاد-سلام آجی؛ خوبی؟

-سلام چرا نمیاید داخل؟ بیا تو تا ادیب حاضر بشه؛ جیمی؟ جیمی کنارم اومد و

گفتم:

-تا فهمید تو اومدی بدو اومد دم در حالا اومدی جلوی در ایستاده که داخل

نیای.

سجاد اروم گفت:

-تره به تخمش میره حسنی به باباش.

به جیمی اشاره کرد. لب گزیدم و گفت:

سجاد-بابا این شوهر تو نه ریخت منو می تونه تحمل کنه نه بی من میمونه آخه امروز جمعه است! من با تو کجا پیام؟ ببین منو تنها جایی که با خودش نمی بره توالته.

خندیدم و گفتم:

-سجاد بی انصاف نباش، ببین چقدر هواتو داره.

سجاد به خودش نگاه کرد، انگار داشت با خودش حرف می زد، اخم پر رنگی کرد و گفت:

-آره اون که آره.

کناره ی کاپشنشو تکون داد و گفت:

سجاد-وگر نه این سجاد چهار پنج ماه پیش نیست، پدر مارو در میاره ولی خوب می رسه .یاد این میفتم که میگفت واسه هر کی قلاده نبستم دستمو گاز گرفت.

وارفته نگاش کردم و گفتم:

سجاد-حرفش از گوشم بیرون نمیره همش به خودم میگم لطف های ادیب کنتور داره، گفته دست و پات توی گلیم خودت باشه.

-سجاد از ادیب ناراحت نباش به خدا هیچ کس تا حالا بهش رحم نداشته از خودی خورده که چشمش ترسیده.

سری تکون داد:

سجاد-می دونم می دونم. چند وقت قبل اون مرتیکه اومده بود دفتر، من حواسم نبود داشتم با تیم تدوین و ادیب جر و بحث می کردم، شوهر تو هم نمیگه این قوم تاتاره و دفترشو روی سر من نریزه، همشون شش تای سن منو دارن من داشتم با خود ادیب تهدیدشون می کردم، برگشتم دیدم اردوان با یه پوزخند که عوضی بودنشو بیشتر توی صورتش نشون می داد گفت: " سگ ادیب کاتب شدی! داری واسش پاسبونی می کنی!" جلوی همه شروق... فکر کن جلوی همه اینو گفت.

-ادیب نبود؟

سجاد-نه بابا دفتر نیامد که مارو هم از زندگی انداخته، نمی دونم درس بخونم یا به دفترش بچسبم که یه وقت زوالش در نره منم تنگ اردوان بچسبونه.

با اخم و حرص گفتم:

-تو جواب اون بیشعورو ندادی؟

سجاد-چرا ندادم؟ مگه بی زبونم؟ گفتم چیه خیلی دوست داشتی سگش بشی نشد نه؟ ولی من دستیارشم، شاید تورو می خواسته سگش کنه ولی من اینجا حق امضا دارم، حالا برو پارستو یه جای دیگه بکن.

خندیدمو گفتم:

-آفرین.

ادیب-سجاد؟

سجاد-بله آقا؟

ادیب-چرا نیومدی تو؟ چرا انقدر ادا اطوار داری بچه؟ بیا تو یه چایی بخور بعد بریم.  
سجاد-نه آقا شما دست بجنبونید بریم من فردا امتحان دارم باید برگردم درس بخونم.

ادیب-مادرتو میاوردی خونه تنها نباشه.

سجاد-داشت لحاف تشک برای بچه می دوخت.

ادیب-آخه چه کاریه با درد دست و پاش.

-ادیب هیچی نگی ها بهش برمی خوره.

ادیب-من میگم خودم میخرم، بنده خدا به زحمت میفته.

سجاد-نه آقا سیسمونیه دیگه.

ادیب-سیسمونی برای قدیم بود، در اصل هیس مونی یعنی جهاز به دختر می دادن و اگر کم و کسری داشت سر بچه باز می دادن تا داماد لال مونی بگیره.

خنده ام گرفت و گفتم:

-واا چه حرفا می زنی.

ادیب-جیمی؟ مراقب باش.

جیمی پارس کرد و با محبت نگاهش کردم و گفتم:

-قربونت برم که تو می فهمی.

ادیب-مامان خداحافظ.

به من نگاه کرد و دستشو بین دوتا کتفم کشید و لبخند کوتاهی زد و گفت:

-خداحافظ.

دلم می خواست بگم نرو، کار و بارتو ول کن و خونه بمون اما مگه میشه؟ دلم نمی خواد  
خداحافظی کنم که زودی بره و بیاد. کاش ماشینش روشن نشه!!

ادیب و سجاد رفتن و بدری خانم به هوای استراحت به اتاق من رفت اما خودش که نمی  
دونست اونجا جای منه و فکر می کرد اتاق مهمانه! منم با جیمی سرگرم بودم و آروم آروم  
کارای خونه رو می کردم.

تلویزیون روشن بود و داشتم اتاق ادیبو مرتب می کردم که یه آن نگاهم به تلویزیون افتاد. یه تبلیغ سی ثانیه ای بود که برای تبلیغ خدمات بانکی یه بانک خصوصی که حتی دستگاه های ATM اون بانک جایگاه مخصوص معلولین داشت. من برای اون بانک چهارتا تبلیغ بازی کرده بودم و توی بعضی تبلیغ ها چهره ام زیاد معلوم نبود. جیمی به تلویزیون نگاه می کرد و یه پارس بم و کوچیکی کرد.

-فهمیدی منم؟ قربونت برم پسر باهوشم.

مالینویزها از نژاد فوق العاده باهوشی بودن و برای همینم جیمی انقدر می تونست همه چی رو به ما تفهیم کنه. شام درست می کردم و اروم یه شعری رو زمزمه می کردم:

میدونی ادم کی قد می کشه وقتی دور بعضی

هارو خط می کشه بی خیال خیلی چیزا شدم قبل

اینکه باختم قطعی بشه

به جیمی نگاه کردم که پوزه اشو روی دستاش گذاشته بود و به من نگاه می کرد.

-تو مراقب من و دخترمی؟ تا زمانی که یکی شبیه تو رو نداشته باشه نمی دونه که تو چه نعمتی هستی. وقتی دخترم هم به دنیا اومد مراقبش باش، باشه

جیمی سرشو بلند کرد و صدای بدری خانم اومد:

-با کی حرف می زنی؟

خندیدم و گفتم:

-با جیمی.

-دخترجون این که نمی فهمه تو چی میگی.

نگاهش به تلویزیون افتاد و گفت:

-عه شروق تویی!

با دقت نگاه می کرد، تبلیغ یه برند روسری بود. به زیر گلوش غبغبی داد و یه

لبخند رضایت مند محو زد و گفت:

-چند روز پیش با دوستان بیرون بودیم، از این تابلو بزرگا توی اتوبان بود که روش

عکس تو بود. به دوستانم گفتم این عروسمه. لبخندی زدم و گفتم:

-تیزر چی بود؟ ضد آفتاب؟

-نه تبلیغ چرم بود.

سری تکون دادم و چای ریختم و گفتم:



-چند سال پیش ادیب تازه دفتر زده بود، تینا اون وقت ایران بود .

انقدر اصرار کرد که ادیب سر تبلیغاتش ببردش.

زد زیر خنده و گفت:

-انقدر بد بازی کرده بود که صاحب اون برند رفته بود دفتر ادیب داد و بیداد که این چه

بازیگریه آوردید چرا تبلیغ مزخرف و بده؟ نگو جای مدیره، معاونش تایید کرده بوده.

ادیب جریان داشت با اون برند.

نفس بلندی کشید و گفت:

-خوب شد دوماه پیش ادیب با اینا گرد و خاک کرد، بچه راست میگه خواهرها و بچه هاشون

خیلی اذیتش کردن مخصوصا لیلا! امروز دل منم از لیلا شکست، تا لحظه ی آخر هیچ کدوم

به من نگفتن شمارو دعوت نکردن، ادیب هم حرفی نزد، این بچه رفته کادو خریده داده به

من بعد نگفت دعوتش نکردن. عه عه چرا لیلا توی دهن بچه هاشو نگاه می کنه؟! من از تو

خجالت کشیدم پس فردا به ادیب نمیگی اینم از خواهرات؟ خنده ام گرفت. داره از خودم

می پرسه!

-نه مامان! من چرا اینو بگم؟ لابد لیلا خانم صلاح ندونسته ما باشیم یا شاید خواسته

جبران عقد مارو بکنه که دعوت نبودن.

-تو عقد شما کی بود که اون باشه؟

-انتظار داشته دیگه.

-من که حوصله ی جشن اینارو نداشتم اردوان روی پاش نمی تونست وایسته، بگو تو که جنبه نداری چرا می خوری؟ به خدا قدیم مردم حلال و حروم سرشون بود. به احترام بزرگتر کسی توی جمع خطا نمی کرد اردوان می خواد جا پای ادیب بزاره نمی تونه همش خطا می کنه، نمی دونی چه بریز و بپاشی الکی کرده بود. احساسی به حرفای بدری خانم نداشتم شاید چون با ادیب قیاس می کرد و متوجه بی ارزشیش می شدم و برای همین برام اهمیتی نداشت که جشن برای دختردایی من گرفته همون که به من خیانت کرده! حس حسادت و غبطه نداشتم که بگم این جشن باید برای من گرفته میشد.

بدری خانم همینطور حرف می زد و من توی سرم با خودم حرف می زدم. یاد دیشب افتادم که از خواب پریدم و جونم انگار از تنم رفته بود. به زور و بلا از اتاقم ادیب وصدا زدم. طفلی ادیب انقدر ترسیده بود که تا به اتاق من برسه یه بار پاش به فرش گیر کرده بود و می خواست زمین بخوره، هول کرده بود. بهش گفتم برام یه شربت درست کنه چون قندم افتاده بود.

رفت شربت درسته کنه و زد شیشه ی آبو شکست، دست پاچه بود، جیمی هم پارس می کرد و اون بدتر هول می کرد. حالم که جا اومد شاکی گفتم:

-چرا جدا می خوابی؟ من خوابم سنگینه اگر بیدار نمی شدم چی؟ این مسخره بازیایه چی؟  
من بخوام بهت نزدیک بشم توی این اتاقم باشی نزدیک میشم...

ادیب اینو گفت و من قد به قد آب شدم. فقط جلوی دهنمو با یه دست گرفته بودم و به لیوان توی دستم زل زده بودم. ادیب هم ول نمی کرد و هی بدتر می گفت:

-چیه؟ دختر چهارده ساله ای می ترسی بیای پیش من بخوابی؟ یا می ترسی توی حاملگی باز حامله بشی؟ یکه خورده نگاش کردم و گفتم:

-چی میگی ادیب؟

ادیب عصبی بود، کاملاً از نگاهش و مدل حرف زدنش می شد تشخیص داد که چقدر عصبیه!

-پس چرا نمیای پیش من بخوابی؟ تو که آخر باید اونجا بیای، پس از الان بیا که به جات عادت کنی.

من فقط خیره نگاش می کردم و توی سرم نجوایی کوتاه می کردم .

یعنی بعد بچه دوباره عقد می کنیم؟ بعد با ادیب خواهم بود؟ با ادیب؟ من با اون زندگی زناشویی تمام و کمال خواهم داشت؟!  
 ادیب کاتب؟! شاکی گفت:

-چیه؟ از چی تعجب می کنی شروق؟ سرمو آروم

به طرفین تکون دادم:

-هیچی.

چون ذهن ادیب سریع به سمت این می رفت که می خوام بچه رو ازش بگیرم. تو هر حال تا هر حدی باهم مچ بودیم و با کوچکتین مخالفت و دوری من ذهنش طرف این قضیه می رفت.

-پس جمع می کنی و میای اونجا می خوابی.

-ادیب!

شاکي تر با اخم نگام کرد و گفتم:

-من...من خوبم...

بابا ما عقد نیستیم برم پیشش بخوابم اگر یهو وحشی شد چی؟ عصیان گر و با تهدید گفت:

-میگم میای اونجا!

به سمت اتاقش اشاره کرد و گفت:

-تو میگی خوبم؟ مگه پرسیدم حالت چگونه؟ میای پیش من می خوابی.

بالشتمو تا برداشت یه سر دیگه اشو گرفتم. چنان با انزجار و تخویف نگام کرد که بالشتو ول کردم و گفتم:

-بلند شو.

-ادیب ما عقدمون شرعی نیست.

با اهتمام و حماس و گزند طرفم خم شد و با تن صدای اروم گفت:

-مگه گفتم الان ازت رابطه می خوام؟

نگاهش شبیه خط های ضربان قلب روی مانیتور صاف و مستقیم از چشم چپم به سمت چشم

راستم می رفت و این خط ضربان قلب من بود که هم از حرفش خجالت کشیدم و هم از

منظورش! سرمو تا خواستم پایین بندازم گفت:

-الان ازت هیچ رابطه ای نمی خوام، بیا بخواب موقعه اش که برسه باهم صحبت می کنیم.

خیره و سرگشته، شبیه آدمایی که سرسام دارن بهش نگاه کردم .

جسور تر و سلطه گر و طلب کار سری به طرفین تکون داد؛ توی همه ی لحظه ها می تونستم

چشم بسته به ادیب اعتماد کنم که بهترین آدم روی زمینه اما وقتی به اینجای قضیه می رسید

هزارتا فکر به ذهنم می اومد:

+چون توی خونه اشم و بچه رو می خواد اینطوری می خواد در ازای آینده بچه از من سوء

استفاده کنه. سوء استفاده؟ بعد به دنیا اومدن بچه اگر عقد شرعی بشید که اسمش سوء

استفاده نیست شروق! روابط زن و شوهریه! اگر...اگر بخونه.

+حرفاش از روی هوسه.

+نکنه مثل اردوان باشه!

+می خواد فقط منو تجربه کنه؟ چون براش جالبم؟ تفاوتم جالبه؟ مگه پسر بچه است؟

+واقعا می تونه علاقه باشه؟

+اون بازیگره می تونم به جوری نقش بازی کنه که من نفهمم.

+با ادیب بودن چطوریه؟ چطوری می تونه باشه؟ چه رفتاری داره؟

+اگر من به سرگرمی باشم چی؟

من غرق فکر های جور واجور بودم و ادیب مچمو گرفت و گفت:

-بلند شو بریم روی تخت فکر کن.

دستمو کشیدم اما دستمو ول نکرد. شاکی تر نگام کرد و به سمتم خم شد، توی چشماش رگ

های سرخ یکی یکی رونمایی می کردن؛ با تردید به پیشونیش نگاه کردم، اوج خشم ادیب

توی پیشونیش هویدا می شد! اروم گفت:

-چی توی سرته؟ یکه

خورده گفتم: -هیچی.

-با من میای اتاقم.

از ادیب نمی ترسیدم اما نمی خواستم نوع رفتارم با هم خدشه دار بشه مسلط جواب دادم:

-من میگم تازمانی که عقدمون شرعی نیست کار درستی نیست که من پیام.

-کی داره درست بودن و نبودن این قضیه رو تعیین می کنه؟ جا خورده نگاش کردم،

منتظر و مصمم نگام کرد و مصمم تر گفت:

-هوم؟

-قوانین خدا!

-خدا میگه از تو حلال تر و از من حلال تر نیست؛ بیا.

مچمو باز کشید و گفتم:

-تو با خدا حرف زدی؟

-آره گفته هرکاری دلت خواست بکن.

دستمو عقب کشیدم و عاصی شده گفتم:

-ادیب جدی باش! برای من مهمه؛ شاید تو موضوعی مثل حجاب کوتاهی کنم اما اینطور چیزا مهمه.

با چشمای برزخی گفت:

-مگه قراره چی بشه؟ چی بشه شروق؟

-امشب هیچی.

با قاطعیت نگاهش کردم، با حرص نفس می کشید، به زور از بین دندونای کلید شده اش گفت:

-تا اون بچه به دنیا نیاد هیچی، نه به خاطر تو چون نمی خوام به بچه ام آسیب برسه وگرنه فکر نکن با گوسفند طرفی که چهار ماه و خرده ای ور دلش باشی و تورو خواهرش ببینه. با چشمای خیره و یکه خورده نگاهش می کردم. ادیبه؟! اگر صبح می شد باور نمی کردم حرفای ادیبه اما صبح شده، الان هم فکر می کنم نمی تونم باور کنم ادیبه! ازش نمی ترسم! چرا؟! فکر مو به راحتی درگیر می کنه.

راحت تر از قبل دستمو گرفت و کشید و ازجا بلندم کرد و دنبال خودش به اتاقش برد. بدون اینکه نگام کنه گفت:

-برو بالا تخت.

منظورش این بود که من سمت دیوار بخوابم و خودش سر تخت بخوابه. مرد غار نشین اجدادی اینطوری وراثتی می کنه! روی تخت رفتم. پتو بکشیم باشه؟! با چنان عصبانیتی پتو



رو بلند کرد و روی جفتمون کشید و پشت کرده بهم خوابید که از فکرش تا صبح خوابم  
نبرد و فقط نگاهش می کردم. به اتاق نگاه می کردم، ناباورانه بود!!! توی اتاق ادیب کاتبم؟ به  
من سه بار توی حرفاش امان داد و گفت:

-الان نه، الان نه، بعد بچه!

ادیب چی میگه؟ تو چی میگی؟ من؟!!! من! خدایا من چی میگم!

بدری خانم صدام کرد و از افکار عمیقم بیرون اومدم و گفت:

-زنگ زدن جیمی رفت جلوی در هی پارس می کنه.

به سمت آیفون رفتم اما کسی رو نمی دیدم. قلبم هری ریخت، جیمی جوری پارس می کرد  
که اگر درو باز می کردم توی خیابون می دوید و هرکی پشت اون در بودو پاره می کرد. به  
ساعت نگاه کردم، کی یازده شب شد؟!!! ایفونو برداشتم و گفتم:

-کیه؟

اردوان پشت در بود جلوی آیفون اومد، قلبم انگار از جا کنده شد، صورتش برافروخته و  
موهایش بهم ریخته بود. پاپیون دور یقه اش باز شده، کت تنش نبود، آشفته شبیه یه جانی  
به دوربین آیفون نگاه می کرد. آیفون از دستم افتاد انگار منو میدید، جوری به دوربین  
زل زده بود که رعشه به تنم می انداخت. شبیه آدمای هیستیریک توی حمله شده بود.

جیمی پارس های متفاوت می کرد به جیمی نگاه کردم که دو دستی به در می زد و پارس می کرد. بدری خانم دستپاچه گفت:

-شروق؟

-مامان!

به ستم پا تند کرد و به آیفون نگاه کرد. رنگش پرید، شروق به خودت بیا! به خودت مسلط باش، تو زن ادیب هستی و اردوان هیچ کاره است! کاری نمی تونه به تو داشته باشه، اصلا برای چی اومده وقتی ادیب نیست؟

آیفون و سر جاش گذاشتم و سعی کردم مسلط باشم و صدام نلرزه ، گفتم:

-ادیب خونه نیست، اردوان هم مسته؛ اصلا برای چی اومده؟ سر من و شما داد بزنه؟ هر وقت ادیب اومد قدمش روی چشم؛ هر وقت که نرمال بود قدمش روی چشم.

بدری خانم دستپاچه گفت:

-آره آره تو هم حامله ای ولش کن، الان واسه چی اینجاست؟ صدای در زدنش

اومد که داد می زد:

-دای- -سی...دای- -سی...

خودم دیگه نبودم، وکیل مدافع ادیب بودم و شاید به این عشق میگن! ایفونو برداشتم و با صدایی که از حرص می لرزید گفتم:

-صداتو بیار پایین. نری به ۱۱۰ زنگ می زنم. داییت خونه نیست وگرنه میومد جلوی دهنتمو می گرفت.

اردوان-شروق؟ رفتی زن داییم شدی که حال منو بگیری.

-نه اون که مونده وایستا حالا.

به بدری خانم نگاه کردم، هنوزم با هول و هراس بهم خیره بود.

سرشو به طرفین تکون داد یعنی اردوان چی میگه؟ دستمو جلوی دهنه ی آیفون نگه داشتم و گفتم:

-بزار راضی کنم بره، سر و صدا نکنه همه می دونند اینجا خونه ی ادیب کاتبه.

بدری خانم-آره آره آفرین؛ ذلیل نمیره.

جیمی جلوی پام ایستاده بود انگار منتظر دستور بود!

اردوان-تو هیچی نیستی لیلی پوت.

-هر وقت داییت اومد باهاش حرف بزن.

اردوان-داییم می دونه کی هستی؟

-آره نگران نباش بیشتر از هر چیزی که فکر کنی می دونه.

زهر خندی زد، جفت دستاشو دو طرف آیفون جک زده بود و سرش به زیر بود و گفت:

-شروق حال من اینطوری گرفته همیشه چون تورو آدم حساب نمی کنم.

-آره معلومه.

به بدری خانم نگاه کردم و گفتم:

-پشت فرمون ماشین می شینی به تابلو ها خوب نگاه کن بعد می فهمی کجایی.

منظور تیزرهای تبلیغاتی بود اما طوری که گفتم بدری خانم فکر کنه منظورم پلاکارت های راهنماست و برای همین از کلمه ی تابلو استفاده کردم! اردوان بلند خندید و عقب رفت و گفت:

-تو هیچی نیستی.

جلوتر اومد و گفت:

-هیچی، زن...زن دایی.

-تو چی هستی؟

اردوان-من یه آدم معروفم، معروف و مشهور تر از شوهر زپرتی تو.

-باشه تو خوبی حالا برو به مراسمت برس.

اردوان-تو گفتی مائده رو عقد کردم...هان؟ تو گفتی؟

-اردوان میری یا به پلیس زنگ بزنم و آبروت بره؟ مشهور معروف پلیس بگیرتت چی

میشه؟ ادیب بیاد درت بیاره؟ باز جلو اومد و دستاشو دو طرف آیفون جک زد و گفت:

-هشرودی، امشب تا صبح یاد این باش که آلبوم جدیدم همه از شعرای باباته اما همه

رو به نام خودم ثبت کردم.

قهقهه زد، آیفونو محکم سرجاش گذاشتم و بهش زل زدم. جیمی باز پارس کرد، توی

چشمام اشک حلقه زده بود من اون شعرا رو بهش داده بودم، من...منه احمق...من بی

شعور....

بدری خانم نگران صدام کرد:

-شروق؟

بهش نگاه کردم و اشکام از چشمام فرو ریخت. دست پاچه گفتم:

-چی شده؟ چی شد؟ چی گفت؟

-بدری خانم دخترت با چه نونی اردوانو بزرگ کرده؟ شعرای بابامو دزدیده به نام خودش... به نام خودش...

زدم زیر گریه و به سمت اتاق ادیب رفتم. جیمی هم دنبالم می اومد اما بیرون در اتاق ایستاد و درو بستم. روی تخت نشستم و های های گریه کردم. اون شعر هارو بابا با عشق می نوشت، با عشق به مادرم... مملو از عشق ناب و پاکی که با صدای ناپاک اردوان به جهنم میره...

بابا بخشید... بابا بخشید... پشیمونم از کارم بخشید... صدامو می شنوی یانه؟ بخشید... تموم اون اشکایی که سر خاک بابام خشک شده بود تو شب هوار هوار می زدم. جیمی پشت در اتاق زوزه آرومی کشید... بدری خانم چند بار در زد اما درو باز نکردم..

یاد تک تکه لحظه هام افتادم، اول از شعرای قدیمیش برداشتم و بعد اردوان شبیه یه ساحره که انگار منو جادو کرده بود گفت همه شعرهارو براش ببرم بینه کدوم خوبه و چندتاشو برمی داره و تغییر میده.

خدا... پشیمونم، دارم آتیش میگیرم که دفتر و گرفت و دیگه بهم پس نداد... یه سر رسید بزرگ پر از شعرایی بود که بابا می خواست چاپشون کنه. می خواست اسم کتابو "فائقه" بزاره. همه ی شعرارو به عشق مادرم گفته بود. یاد اینا که می افتادم جگرم بیشتر میسوخت. بچه توی شکمم چنان ناآرومی می کرد که می خواد جای دلم حرف بزنه.

در اتاق باز شد و ادیب وارد شد. قلبم فرو ریخت. پریشون و برافروخته با گریه گفتم:

-شعراى بابامو به اسم خودش بیرون می‌ده چقدر رذل و پسته که از بابای مرده ی منم نمی گذره؟

بدری خانم از پشت سر ادیب دست پاچه گفت:

-الان قلبت می گیره دختر تو حامله ای، آروم باش به خودت و اون بچه رحم کن.

ادیب دستشو بدون اینکه برگرده بالا گرفت یعنی مادرش سکوت کنه. توی اتاق اومد و درو بست. دستاشو از هم باز کرد. وسط تخت با حال زار و پریشون نشسته بودم و گریه می کردم. بدون هیچ فکر و انگیزه ای پایین اومدم و به آغوشش پناه بردم و این امن ترین آغوش دنیای من بود.

چون قد من کوتاه بود ادیب خم شده بود تا منو توی آغوشش نگه داره. روی تخت نشست و من هنوز بهش چسبیده بودم و گریه می کردم. منو روی پاش کشوند. خواستم ازش جدا بشم اما نذاشت. سرمو بوسید تا راحت تر منو توی بغلش جا بده... نمی تونستم توی اون لحظه به چیزی فکر کنم، داشتم دیوونه می شدم.

ادیب-باشه عزیزم... نمی ذارم...سجادو می ندازم جلو و مانعش می شم.

دستشو کنار شکمم گذاشت. تا اون موقع هیچ وقت این کارو نکرده بود، مورمورم شد، شقیقه

امو به جلوی شونه اش چسبونده بودم .

صدای قلبشو شنیدم که ریتم تند تر گرفت. گریه ام یه آن قطع شد و به دست ادیب نگاه کردم. حلقه ام توی دستش بود، دستش روی شکم بود، لرزه ی کوچیکی داشت. بچه ی توی شکم اروم تکون خورد و نفس ادیب قطع شد.

سربلند کردم و چشمام با چشماش تلاقی پیدا کرد و گره کور خورد. شبیه من شده بود، دهن باز می کرد تا حرف بزنه اما دهنش بسته می شد و جاش چشماش سرخ می شد و من... قلب من هیاهو به پا کرده بود، اون پدرش نیست اما دلش برای دیدن این بچه رفت... به سختی گفت:

-تکون می خوره، اینجاست...

نگاه نم دارشو به سمت شکم کشوند. دستشو آروم روی شکم کشید. سرشو بالا آورد و اینبار نداشت حتی نگاهشو تحلیل کنم و توی چارچوب دستاش و لبش منو خلع صلاح کرد و چه زیبا محاصره می کرد..

نفس ادیب بود که بازدم می داد و من دم می گرفتم. نفهمیدم کی پنجه های دستم روی سینه اش مشت شده بود اما چنان تب و تاب قلبشو به رخم می کشید که قلب منو به شور می انداخت. می خواست اندازه هیجان و شدت بوسه اشو کنترل کنه اما فقط اول هر شروع آروم بود و بعدش تهاجمی و شور انگیز به لبم هجوم می آورد و من از این هجوم استقبال می کردم. در درون خودم از استکبار درونیم فروپاشی می کردم.



سرمو عقب کشیدم و دلواپس نگاش کردم، با پریشونی احوال به چشمام نگاه می کرد و عاجز و متهم تر شروع جدید رقم می زد. دست چپشو از کنار شکمم تکون نمی داد.

شروق!!! جلوی خودتو بگیر!!!

با تمام ناتوانی، دستای لرزونمو بین لب هامون گذاشتم، کف دستم روی لبش بود و پشت دستم رو به لب خودم. با خجالت نگاهمو به سمتش کشیدم، تموم نگاهش تمنا بود... تمنا... تمنا... پیشونیمو روی پشت دستم گذاشتم، کف دستمو بوسید، انگار روح منو از تنم بیرون می کشید و دوباره بهم برمی گردوند. کف دست دیگه امو کنار گونه اش گذاشتم. هیچ حرفی نه اون می زد نه من...هیچی...

سرشو عقب تر کشید و با نگاهش منو از خودم می گرفت. موهامو از دورم کنار زد و پشت انگشتاشو نوازش وار روی گونه ام کشید و شصتتو روی لبم کشید. معصوم ترین و مظلوم ترین نگاهمو بهش دوختم و محافظ و امن ترین نگاهشو بهم دوخت... سرشو کمی پایین تر آورد و توی موهام فرو کرد. نفس می کشید و نفس من می رفت. بو می کشید و حواس من جلوتر از روح از تنم می رفت. همه چی در درونم متزلزل بود، هیچ عقیده ای اون لحظه جز عشق نداشتم. چشمامو نمی تونستم باز نگه دارم که مبادا تصویر چیزی در اطراف، حواس منو از لبش که روی گردنمه و نفسش که داره قلب به کما رفته ی منو بیدار می کنه، پرت بکنه. پنجه ی دستش بین انگشتام بود...تنش گر گ رفته بود..

قلب داشت از پا درمیومد، پنجه ی دستمو از دستش بیرون کشیدم و روی گونه اش گذاشتم. لبش روی گردنم ایستاد، به سختی با صدای خفه گفتم:

-ادیب، از این...از این فراتر بری...

سرشو کمی عقب کشید، حس کششی که بینمون بود مغز هر دو مونو مختل کرده بود، نه اون می تونست به خودش بیاد نه من! چشماشو محکم بست و باز کرد، نفسشو محکم از دهنش خارج کرد. کمکم کرد از روی پاش بلند بشم . نگاهشو با چشمم روبرو نمی کرد، حالش روبراه نبود، می دونستم که براش لحظه ی سختیه. آروم گفتم:

-همینجا دراز بکش باید...باید برات یه لیوان اب بیارم ولی چند لحظه باید صبر کنی.  
دستش توی دستم بود و رهانش نکرده بود. کنار تخت ایستاده بود و خیره به تخت نگاه می کرد. با تردید گفتم:

-ادیب؟

سریع بهم نگاه کرد. نگاهش از صورتم به سمت شکمم سر خورد و گفت:

-چرا مال من هیچ وقت مال من نیست؟ وارفته و حیرون

گفتم:

-ادیب!!!

دستمو رها کرد و از اتاق بیرون رفت. چراغای هال خاموش بود و انگار بدری خانم خوابیده بود. به سمت حیاط رفت و جیمی سریع توی اتاق اومد و جلوی در دراز کشید. ادیب عاشق شده...عاشق شده...دستمو روی قلبم گذاشتم عاشق منه...عاشق منه...

روی تخت به سختی دراز کشیدم و لحظه های قبلو مرور کردم، مرور...مرور...مرور... قلبم از شدت هیجان داشت از دهنم بیرون می زد. عاشقه؟ تو عاشق شدی بدبخت! چیکار داری می کنی الان از حالت غش می کنی! خدایا...خدایا...دستمو روی گونه ی تب دارم گذاشتم، داشتم برای بابام عذا می گرفتم اومد منو پر از هوای خودش کرد!

هیچ وقت برا اردوان اینطوری نبودم! لابد اون عشق نبوده...فقط هیجان این بود که برای یه آدم معمولی، قد بلند جاذبه داشتم و شبیه زن های معمولی دیگه...این احوالو فقط با ادیب میشه حس کرد، تجربه کرد... زندگی کرد!

میشه توی اوج غم تورو با عشقش به حضيض ترين نقطه غصه برسونه می تونه با همه حسش عشقشو به تو القا کنه، مثل دیشب با خشم و امشب با دلداری...

\*\*\*

بهار از راه رسیده بود، قرار بود برای عید و تعطیلات که پروژه سینمایی ادیب برای پنج روز تعطیل بود با دوستانمون یعنی شهرام و عرفان و سجاد و سه تا دختر، گرگان بریم.

من هشت ماه و نیم داشتم و حرکت برام سخت بود اما خودم اصرار کرده بودم برای اینکه حال و هوا عوض کنیم، بریم. انقدر وسط راه ایستادیم و استراحت کرده بودیم که از هفت صبح که راه افتاده بودیم هنوز توی راه بودیم!!!

توی یکی از روستاهای سرسبز اطراف که اسمش چهارباغ بود نگه داشتیم تا دوباره استراحت کنیم.

عرفان-من حس می کنم منم حامله ام.

شهرام به شکم برجسته ی عرفان نگاه کرد و گفت:

-تو که پا به ماهی، من نگرانم تو توی گرگان بزایی؛ انقدر که نگران تویم نگران شوروک نیستیم.

فریده که دور ایستاده بود و داشت سیگار می کشید گفت:

-تو نگران شخص خودت باش.

شهرام یکه خورده به جمع نگاه کرد. ادیب پتو مسافرتی رو باز کرد و خندید و گفت:

-چیکار کردی شهرام؟ پتو رو دورم

گرفت و گفتم:

-مرسی.

شهرام-بابا من صدبار میگم وقتی با من قهر می کنید دلیلو بگید من نمیدونم کدوم غلطم  
لو رفته به خودم می...نم.

همه جز صنم خندیدیم و صنم با حرص گفت:

-خوبه خودت هم می دونی غلط زیاد می کنی.

شهرام-اُ...فریده واسه تو با من قهره، بابا فریده جون دعوا زن و شوهریه دیگه تو چرا  
خودتو خراب می کنی؟ عرفان-شما زن و شوهرید؟

شهرام-تو می زاری ما مخ بزیم فراموش کنه چی شده یانه؟

عرفان-صنم جان! تو چند بار از من پرسیدی از نظر تو شهرام آدم خویبه؟ من گفتم من  
تاییدش نمی کنم بازم نظر خودته. بابا تو این جمله ی من حداقل...حداقل سه چهار تا ر...دم  
تو سلیقه ات بود چرا متوجهش نشدی؟

من زیر شکمو گرفته بودم و می خندیدم و شهرامم خودش می خندید و رو به عرفان  
که داشت چای می ریخت گفت:

-چای بده انقدر حرف نزن.

عرفان- به نوبت اول از همه شروق چون دو نفره بعد ادیب که قراره از ناحیه تحتانی دچار جراحی بشه . به هر حال داره بچه دار میشه کم الکی نیست. اونم بچه های دهه نودی! پری روز به خواهر زاده ام که دیوارای خونه امون خط خطی می کرد میگم مگه کرم داری چرا دیوارو اینطوری می کنی؟ میگه کرم؟ دایی من دو کیلو کرم دارم اما تو سی کیلو کرم داری پس دیگه از من نپرس کرم داری فهمیدی؟ به جان بابام مونده بودم جواب یه وجب بچه رو چی بدم! اینا آدم خوارند اینا اومدن بعد از بلوغ زامبی بشن مارو بخورن.

عرفان دونه دونه چایی هارو با حوصله می ریخت، شهرام بلند گفت:

-هوی! یه چای بده همچین قیافه گرفته چای می ریزه انگار شعبه مک دونالد زده؛ چایو بده بابا دیگه یخ زدیم.

عرفان- تو اول برو صورت صنمو ببوس بگو صنم جون غلط کردم تو مهمونی بدون تو بودم.

شهرام- عوضی تو گفتی پس؟ همه

خندیدن و ادیب گفت:

-نه خوشم میاد همدیگه رو لو میدین.

شهرام-تو دیگه حرف نزن متاهلی، سجادو که عین سنجاق به خودت زدی دیگه  
آتو ازت نداریم.

سهیلا-صنم داداشتو بفرست سرکار شهرام.

شهرام-ما قبل عید جذب کارمند کردیم دیگه جا نداریم.

صنم-لابد سهیلا جان کسی توی مهمونی بوده که منو نبرده دیگه.

صنم پشت چشمی برای شهرام نازک کرد.

شهرام-بابا اون مهمونی مردونه بود.

عرفان-واای وای صنم مهمونی گی ها بوده بدبخت شدی.

ما می خندیدیم و خود شهرام بیشتر خنده اش گرفته بود و گفت:

-بیشعور میشه حرف نزنی؟ ادیب

آروم رو به من گفت:

-اینجا دستشویی هست می خوای بریم؟ هان؟ تا باغ سهیلا اینا به ساعت راهه.

-امشب توی ویلا نمی ریم؟ لبخندی

زد و گفت:

-صبح می برمت، دیگه دعوت کرد نشد رد کنم؛ اشکال نداره؟ لبخندی زدم و دلم

برای محبتش فرو ریخت.

-نه فردا می ریم دیگه.

ادیب زیر آرنجمو گرفت و رو به بقیه گفت:

-ما بریم دستشویی.

سجاد-کمک می خواین؟

شهرام-تورو برای چی کمک بخوان؟ ادیبو سرپا بگیری؟ همه اشون

خندیدن.

فریده-راست میگه دیگه، ادیب به شروق کمک می کنه.



سجاد با خنده گفت:

-آدم می ترسه جلوی شماها حرف بزنه انقدر سوژه می گیرید.

جیمی داشت دنبال ما میومد که ادیب گفت:

-جیمی بمون؛ سجاد؟ حواست به جیمی باشه.

سجاد سوت زد و گفت:

-جیم؟ بیا....

جیمی به سمت سجاد دوید.

ادیب-خوبی؟ اذیت نشدی؟

-من نه ولی این طفلکی ها به خاطر من پدرشون دراومد، الان دوازده ساعته توی راهیم.  
ادیب-این طفلک ها که همش توی خنده و دست انداختن همنده خیلی هم بهشون خوش گذشته.

جلوی دستشویی رسیدیم. ادیب پانچوی تنم ازم گرفت و گفت:

-می تونی؟ کمک نمی خوای؟ خجالت

زده گفتم:

-نه ادیب جان.

-شروق؟ عزیزم به خاطر اینکه گناه داره نداره خودتو اذیت نکن ،بیام کمک.

-نه می تونم.

دست روی سرم کشید و کلافه گفت:

-باشه من پشت درم صدام کن. اینجا توالت فرنگی نداره سخته. خجول لبخندی زدم و

داخل توالت رفتم. واقعا سخته بود. به زور و بلا کارمو کردم و تا بلند شدم صدای تیر

اومد. انقدر ترسیدم که یه جیغ بلند زدم. ادیب درو باز کرد و با وحشت و هول دستپاچه

گفتم:

-چی بود؟ چی بود...

ادیب دستپاچه تر از من گفت:

-خوبی؟

-چی بود؟ تیر بود؟ صدای تیر بود؟

-باشه هول نکن؛ هول نکن اینجا جنگله نترس، ایستا...

دستم می لرزید، با وحشت گفتم:

-سجاد کو؟ سجادو صدا کن....واای

صدای داد میوومد، از هول و ترس زدم زیر گریه و باز گفتم:

-سجاد کو؟

-عزیزم ایستا لباس تو درست کنم، سجاد چیزیش نیست...نترس، نترس خانومم.

دلم داشت می ترکید. از دستشویی بیرون اومدم و با وحشت صدا زدم:

-سجاد؟

بچه ها یه جا جمع شده بودن و شهرام داشت با یکی دعوا می کرد .

سجاد انگار نشسته بود، از جا بلند شد، ادیب سر جاش ایستاد و خیره نگاهش کرد،

چشمش به یه ماشین بود ماشین یه ارگان بود...سجادو نگاه کردم که دست به سرش

گرفته بود.

-صدای چی بود؟

سجاد-آقا...آبجی نیا اینور.

ادیب آرنجمو گرفت و نگاهش کردم، صورتش کبود شده بود .یکه خورده گفتم:

-ادیب...

هول بودم و نمی فهمیدم بچه ها دارن سر چی داد و هوار می زنند .

سجاد به سمت من دوید، نگاهم یه لحظه به زمین افتاد که جیمی روی زمین افتاده بود. دلم

از جاش کنده شد، انگار یکی با پتک توی سرم زد، سریع تو مغزم فلش بک به رستوران

خورد و حرف اردوان یادم اومد. جیمی رو کشتن....نفهمیدم چطوری جیغ زدم:

-جیمی...جیمی....

سجاد گرفتم و ادیب از بغل گوش من نعره زد...نعره...نعره....من جیغ می زدم و جیمی

رو صدا می کردم. اون قسمتی از زندگی و خانواده ی من بود، از من دفاع می کرد و به

خاطر حرف من به اردوان حمله کرده بود...

دختر طرفم اومدن و من انگار عزیزمو از دست داده بودم. جیمی روی زمین می کشیدن و

ادیب و شهرام و عرفان هولشون می دادن .

ادیب بدتر از من شبیه یه پدر بال بال می زد. وابستگی و دلبستگی به جیمی خیلی بود و شاید من بیشتر چون همه وقت کنارم بود و شاید ادیب بیشتر چون سال ها کنارش بوده و بزرگش کرده. سجاد داد زد:

-آبجی؟ آبجی نکن حامله ای....

درد نیش بزرگی زد، دستمو به شکمم گرفتم، یکی ادیبو هول داد و به درخت خورد....درد دوم و جیغ زدم.

فریده-ادیب؟ ادیب؟ بچه...

ادیب حیرت زده به من نگاه کرد. از درد لباس سجاد و صنمو که دو طرفم بودنو توی چنگم گرفتم، ادیب باز هول شده بود، هول که میشد دست و پاشو گم می کرد و نمیدونست باید چیکار کنه. به سمت اومد و زمین خورد.

سهیلا-هول نکن هول نکن برمی گردیم شهر...الان به بابام زنگ می زنم؛ امروز شیفته. با گریه گفتم:

-جیمی مرده؟ جیمی رو کشتن...من کشتم، من گفتم گازش بگیره من گفتم.

ادیب صورتمو به احاطه ی دستش درآورد و گفت:

-مهم نیست، مهم نیست عشقم اروم باش...باشه؟ آروم باش.

درد توی تنم پیچید و جیغ زدم. مگه دردش با چیزی قابل قیاسه؟!!!!

ادیب و سجاد بلندم کردن و ادیب رو به سجاد گفت:

-تو و سهیلا بیاین، فریده نزار جیمی رو ببرن.

صداش می لرزید، صداش از بغض می لرزید... اون بغض کرده بود و من زار می زدم و خودمو سرزنش می کردم. جیغ زدم:

-کار اردوانه... ادیب؟ ادیب کار اونه... جیمی رو کشت... کشت... تا اینجا اومدن جیمی رو بکشن...

درد بیشتر می شد و نفس من می رفت.

ادیب-عزیزم، زندگیم... تورو خدا هیچی نگو، عصبی میشی دردت بیشتر میشه.

سجاد-اقا ادیب نگه دار من رانندگی می کنم حواست نیست!

ادیب-هست هست؛ شروق جان؟ با گریه

گفتم:

-جان؟ دیگه منو به کی می سپاری؟ میومد جلوی در اتاقمون می خوابید وقتی ادیب می رفت، اونجا می خوابید منو نگاه می کرد.

ادیب- پدر اردوانو در میارم.

سهیلا- شاید کار اردوان نباشه.

- کار اونه، من به جیمی گفته بودم گاز بگیره چون به ادیب فحش داده بود.  
سهیلا- خدا لعنتش کنه به این زبون بسته چیکار داشت؟ سجاد- آجی؟! الان

فکرشو نکن

- مگه میشه؟ مثل بچه ام بود... هرچی می گفتم می فهمید، کاش لال می شدم

ادیب... کاش لال می شدم نمی گفتم بگیرتش خ...دا...

ادیب- شروق؟ شروق جان... آروم باش...

تا به بیمارستان برسیم من هلاک شده بودم. دردم به هر یه دقیقه رسیده بود. سهیلا توی راه به پدرش که پزشک بود زنگ زده بود و تا ما به بیمارستان رسیدیم با برانکارد منتظرمون بودن. توی کمتر از بیست دقیقه سونوگرافی کردن و دکتر دستور سزارین داد.

به هوش اومدم خیلی سخت بود، می فهمیدم که ادیب و سجاد بالای سرم هستند و صدای دخترا رو هم می شنیدم اما نمی تونستم چشممو باز کنم. ادیب هر دفعه که یکم صداهاشونو می شنیدم می گفت: "چرا بیهوشش کردن؟ باید بی حس می کردن..."

به زور لای پلکامو باز کردم، به شدت کسل و خواب آلود بودم.

ادیب-شروق جان؟ خوبی؟

بهش نگاه کردم، رنگش سفید شده بود. سرمو بی جون تکون دادم .

اصلا یاد بچه نبودم و مغزم هنگ کرده بود. همه چیزو فراموش کرده بودم و فقط ادیب و سجادو می شناختم اما نمی دونستم کی هستن.

سجاد-آقا حال آبیجیم خوب نیست!

ادیب-تو از کجا می دونی؟ چرا نفوس بد می زنی؟

سجاد-الان نباید بگه بچه ام کو؟ با اون وضعی که درد داشت.

ادیب-داروها چینی شدن هنوز هوشیار کامل نیست سجاد-حالش بده

دیگه.

ادیب عصبی گفت:



-خب بده برو دکتر صدا کن چرا هی به من میگی که سخته کنم؟ سجاد به حالت تسلیم

دستاشو بالا گرفت و گفت:

-آقا! تو آرامش خودتو حفظ کن من برم دهن دکترو صاف کنم.

ادیب با اخم نگاه از سجاد گرفت و دوباره نگران رو به من گفت:

-خانم شروق خانم، خانوم من...

چشمامو می بستم و تعادلی روی حالم نداشتم. ادیب دستمو گرفت و گفت:

-شروق جان؟ اومدیم برای زایمانت یادته؟

دستم از دستش بیرون کشیدم و روی شکمم گذاشتم. بی دلیل زدم زیر گریه، انگار

احوال قبل زایمان هنوز روم بود. ادیب دست پاچه گفت:

-نه نه، عزیزم؟ عزیزم...چی شدی؟ جان؟ با گریه گفتم:

-بچه ام مرد؟ مرد؟!

-نه نه خدا نکنه دخترمون زنده است حالش خوبه فقط چون زودتر اومده توی دستگابه.

-دستگاه؟

چشمام هی بسته می شد چه حال مزخرفی بود. به زور لای پلکمو باز کردم و گفتم:

-دستگاه چی؟

صدای سجاد اومد که گفت:

-ماکروفر.

خودش خنده اش گرفت. ادیب با لحن خشن گفت؟ -ه -ه؛ رفتی مثلا

دکتر بگی بیاد؟ سجاد-گفت برو من میام.

ادیب-بیا تو جلوی در نایست الان میان گیر میدن اینجا بخش زنانه .

مارو به خاطر پدر سهیلا راه دادن.

سجاد-میگم من پدر بچه نیستم می زارن برم بینمش؟ ادیب-نمی دونم ولی

فکر کنم بچه رو بیارن شیر بده.

شروق بچه به دنیا اومده؛ به هوش باش و پیرس. به سختی گفتم:

-ادیب؟

ادیب-جان؟ جانم؟ -بچه به دنیا

اومده؟ با شور و ذوقی خاص گفت:

ادیب-آره؛ آره به دنیا اومده.

بچه ی اردوانه...جیمی رو کشت...همه چی پشت هم به یادم میومد. چشمامو باز کردم و ادیب و سجاد با ذوق لبخند زدن. پرستار اومد و وضعیتمو چک کرد و با ذوق گفت:

-آقای کاتب؟ حالشون خوبه فقط الان باید برید بچه رو تحویل بگیرید.

ادیب-مگه پرستار نمیاره؟

پرستار-امروز سال تحویله و پرستار توی بخش کمه و اکثرا رفتن سال تحویل. من پرستار اون بخش نیستم و گرنه می آوردم. می شه لطفا با هم عکس بگیریم؟

ادیب جواب پرستارو نداد این اولین بار بود که به طرفدارش جوابی نمی داد و به جاش گفت:

-سجاد پیش خواهرت بمون من برم بچه رو بیارم.

ادیب تا رفت پرستار گفت:

-واااا !! چه خودشو می گیره!

سجاد- نمی گیره شما وسط هاگیر واگیر عکس خواستی جواب نمیده.

پرستار به سر تا پای سجاد نگاه کرد و گفت:

-واقعا خواهرت زنشه؟ به هر حال هنرمندا آدمای زیادی توی زندگیشونن.

سجاد- تا جایی که من توی جریانم زنشه بله؛ خب؟ پرستار یکه خورده با

اخم و تعجب به سجاد نگاه کرد.

سجاد- پرستارای این بخش تکمیلن؟ میگم یه وقت از کار نیوفتید خیلی به ما سرویس می دین.

پرستار با ترش رویی گفت:

-بی ادب.

از اتاق بیرون رفت.

-سجاد؟ یه بالشت بده بزارم زیر سرم.

سجاد- آبجی دکتر گفت فعلا ندیم. آب هم نباید بخوری بالا میاری.

با غصه گفتم:

-سجاد؟ جیمی چی شد؟

سجاد-آبجی من میدونم خیلی ناراحتی ولی الان وقتش نیست. یه بچه زاییدی زن حسابی اونم با این وضعیت جسمی! کار خیلی سخت و بزرگی بوده. منم جیمی رو دوست داشتم مسلما برای تو و اقا ادیب خیلی سخته اما دیگه...دیگه مرده، الان هم مهم تر از جیمی دخترته.

با بغض گفتم:

-سجاد به خاطر من جیمی مرد.

سجاد-آبجی، آقا ادیب پدر اردوانو که درمیاره حالا هرچی به خاطر تو یا قوانین . ولش کن مرد دیگه...مرد.

-چقدر راحت میگی.

سجاد-چیکار کنم تا چهلمش سیاه بپوشم؟ خیمه و حجله سر کوچه اتون بزnm؟ ای بابا! ما که دعوامونو کردیم و آقا ادیب جلال بدبختو به کار گرفت و به اردوان هم زنگ زد و هرچی از دهنش دراومد بارش کرد. تو هم سر سگتون بچه اتو چهل روز زودتر به دنیا آوردی.

بچه ناقص بشه خوبه؟ برای سگتون یه انسان واقعی ناقص بشه؟ -خدا نکنه زبونتو گاز بگیر.

سجاد-ببین منو! آجی آخه شورشو درآوردی. نه می پرسی بچه خوبه نه سفیده نه سیاهه هیچی بعد به هوش اومدی میگی جیمی چیشد؟ فدای سرت که شد؛ حرص آدمو درمیاری! -چون خیالم راحت که شماها هوای بچه امو داشتید.

سجاد-ببین آجی من نمیگم دلسوزیت اشتباهه اما ناشکری نکن خدا به روی ما به قول مامان در رحمتشو باز کرده، به خدا من باورم همیشه ادیب کاتب واقعا توی زندگیمونه. به ولله! درسته که من خیلی باهش کل کل می کنم اما واقعا انسانه! واقعا انسانه ها...من بیش از وظیفه ام دورش می چرخم چون به خدا هنگم، بچه یکی دیگه است این ذوق می کنه انگار بچه از خودش، بابا این...ببین آجی این واقعا آدم خوییه؛ اوقات تلخی نکن زهرش نشه. با غصه و لبخند نگاش کردم و ادیب دست خالی اومد. دلواپس گفتم:

-بچه کو ادیب؟

ادیب-میگن مادر باید بیاد توی بخش نوزادان چون بچه توی دستگابه.

راهی بخش شدم و وقتی دیدمش قلبم...قلبم انگار جون دوباره گرفت، همون لحظه بود که فهمیدم من روی زمینم تا اونو به دنیا بیارم و مراقبش باشم. یه سرو لامتنهی توی قلبم جاری بود دست و پاهای کوچولوش، قیافه ی سرخ و پف کرده اش و اون بوی خاص نوزادی که داشت...همه اش شبیه یه رویا بود. وقتی لمسش کردم تموم تلخی های روزگارم از سر و

قلبم پرید. توی اون لحظه توی سرم یه محور بود که یه طرفش دخترم بود و طرف دیگه اش ادیب! سربلند کردم و به ادیب نگاه کردم، ماسک روی صورتش بود اما چشماش می خندید. آروم با بغض گفتم:

-ادیب! اینو من به دنیا آوردم؟ چقدر خوشگله! یه انسان از من متولد شده! خدایا این مجعزه است.

ادیب دست روی شونه ام گذاشت و گفت:

-باید خیلی زود براش اسم انتخاب کنیم.

سری تکون دادم و گفتم:

-تو چی دوست داری؟ تو بزار؛ تو پدر این بچه ای!

ادیب... ادیب و نگاهش پر از حسی شدن که ناخودآگاه لبخند روی لبم می آورد. انگار با این حرفم دنیا رو بهش دادم و آهسته گفتم:

-من بزارم؟

-آره توبزار، می خوام به همه بگم اسمشو پدرش گذاشته.

توی چشمم نامحدود و ممتد و بی انتها خیره شد و آهسته گفتم:

-من دیگه جز شما دوتا چی از خدا می خوام.

لبخند زدم و آرام گفتم:

-اسمشو می زاریم درُی ن- (درُی ی ن).

به دخترم نگاه کردم و زمزمه کردم:

-درین؟ مثل مرارید! عزیز کوچولوی من.

\*\*\*

تقریباً تمام افراد طرف ادیب می دونستن که من بچه رو هشت ماهه به دنیا آوردم یعنی تنها کمتر از زمان واقعی تا اردوان شک نکنه اما مامان فکر می کرد که من شش ماهه زایمان کردم.

ادیب چه سور و ساتی راه انداخت! به اسم سور برای بچه تموم کارایی که برای عروسی انجام میدادنو برنامه ریزی کرد تا انجام بده و من چون درگیر بچه بودم هیچ همکاری نداشتم و فقط شنونده ی کارایی بودم که برای چهل روزگی بچه انجام میداد.

یه باغ کرایه کرده بود، شام، کیک، میوه، کارت دعوت ...

اون شبی که داشت کارت ها رو می نوشت نمی دونستم که تا اینجا پیش رفته. داشتم به درین شیر می دادم که ادیب با یه بسته از اتاق بیورن اومد.



-ادیب: اینا چیه؟

-کارت دعوتیه.

یکه خورده گفتم:

-داری چیکار می کنی؟ چرا اینهمه داری شلوغش می کنی؟

-عزیزم بچه ام به دنیا اومده.

وقتی درین رو بچه اش خطاب می کرد دلم می لرزید. لطیف تر گفتم:

-ادیب جان ممنونم اما اگر دورهمی خانوادگی بود بهتر نبود؟

-نه بهتر نبود.

-ادیب داری با کسی مقابله به مثل می کنی؟ با گزند گفت:

-با کسی یعنی کی؟

نگران از اینکه ناراحتش کنم گفتم:

-ادیب! ادیب تو عصبانی هستی، به خاطر جیمی عصبانی هستی که نتونستی از اردوان شکایت کنی، نتونستی غرامت بگیری و جیمی الکی الکی مرده من هم ناراحتم چون جیمی به خاطر حرف من مرد، واقعا نمی دونم چطوری خودمو ببخشم و از تو عذرخواهی کنم.

بسته رو با حرص درونی باز کرد و گفت:

-واسه حرف تو نبود، واسه کینه و حسادت اردوان بود.

-اردوان... اردوان با تو لج کرده ادیب؛ خودتو مقابلش قرار نده.

ادیب با اخم نگام کرد و گفت:

-پس چی؟ پس وایستم هر گهی می خواد بخوره؟ بیاد دم خونه ام تن و بدن زن حامله امو بلرزونه؟ سگمو بکشه؟ بی احترامی کنه و بعد آخرشم خواهرمو به جونم بندازه که چکشو برگشت نزنم؟ دیگه چه خدمتی باید بهش بکنم شروق جان؟

-ادیب؛ ما تنها نیستیم! درین اومده، ادیب من می ترسم. به خدا می ترسم ادیب، قبل از درین

هیچ ترسی نداشتم اما الان حاضرم بمیرم ولی این بچه هر روز که بزرگ میشه خدشه ای به

افکارش وارد نشه.

-وارد نمیشه.

-داری این جشنو میگیری به تلافی جشن عقدش!

بهم نگاه کرد، فقط جدی بهم خیره شد و خبری از اخم و تلخی نبود .

یکی از کارت هارو برداشت، روی کارت عکس من و ادیب و درین بود که چند روز قبل

گرفته بودیم. یکه خورده به کارت ها نگاه کردم و گفتم:

-به همه گفتم سر سال عروسی می گیرم، این به جای سر سال.

-ادیب!!!

-شروق هیچی نگو، د! تو چرا با من ساز مخالف شدی؟

-هنوز که سر سال نرسیده!

-اشکال نداره، الان مهم اینه که بچه به دنیا اومده و روی تو هیچ احکامی نسیت.

با چشمای گرد و جا خورده نگاش کردم. سربلند کرد و با همون جدیت گفتم:

-بله شروق؟

-ادیب چی میگی؟ بلاخره هدفت چیه؟ بچه؟ عروسی یا عقدمون؟

-بهت گفتم تا به دنیا اومدن بچه صبر می کنم، ناخوشی داشتی اکی تا چهل روزگی درین صبوری می کنم و بعدش اونی همیشه که توافق کردیم.

دست و دلم لرزید، واقعا عقد کنیم؟ به درین نگاه کردم، چرا تردید داری شروق؟ مگه تو از خدات نیست که ادیب پیشت باشه؟ چرا...چرا مگه همیشه از خدام نباشه؟ من عاشقشم اما می ترسم، نفوس بد نزن چه ترسی! درین هردوی شمارو می خواد، می خوام ادیب منو دوست داشته باشه، نمی خوام درگیر وجدانش باشه یا به خاطر بچه منو بخواد؛ خودش اون شب قبل رفتن به رستوران گفت که به خاطر بچه نیست.

با تردید به ادیب که به گوشیش نگاه می کرد و اسم می نوشت، خیره شدم.

-ادیب جان؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفتم:

-ادیب؟

عاصی شده نگاهشو بالا کشید و مستاصل گفتم:

-منو...منو دوست داری؟

قبل اینکه جواب بده یهو شیر توی گلوی درین پرید، زهره ام ترکید و سریع از زیر سینه ام گرفتم. باهول به ادیب نگاه کردم.

-ادیب؟

مثل من دستپاچه شده بود و به سمت او آمد. پشت درین زدم و گفتم:

-جان ماما...جان...بمیرم چی شد؟ ادیب وای ادیب...

-بده من.

دستم می لرزید، آهسته درینو ازم گرفت و پشتش زد و گفت:

--نترس شیر پریده توی گلویش؛ آره بابا؟ جان دخترم...چی شد؟ چی شد قربونت برم؟

قلبم فرو ریخت، درین که اروم شد ادیب آروم پشتشو ماساژ داد.

نگاهش از چشمام به تنم کشیده شد خجول و حیرت زده از جسارتش دست روی

بدن نیمه عریانم گذاشتم. سرمو نیم رخ کردم و زمزمه کرد:

-اونی که بین ما این عقدو قبول نداره تویی شروق، از نظرمن ما یه بار عقد کردیم و تو

الان با من متارکه کردی.

یکه خورده نگاش کردم. با همون جسارت به چشمام زل زد و هول زده لباسمو درست

کردم و گفتم:

-متارکه چیه ادیب؟

-متار که یعنی که تو توی خونه ی منی، توی اتاق منی، توی تخت منی اما نمی زاری  
بهت دست بزنم، داری منو عصبی می کنی و بهونه هاتو مغزم رد می کنه.

حیرت زده نگاش کردم و شونه هام عقب تر رفت و گفت:

-چیه؟ گفتم از مردی افتادم که متعجبی؟

-نه!

-بی تجربه ای؟

-نه!!!

یه تای ابروش بالا رفت و این یعنی شماره معکوس برای یه تلخی و تشر.

-تو منو نمی پسندی؟

با چشمای متعجب تر و عجله گفتم:

-نه نه!!! نه...من نه ادیب تو...من از تو می ترسم.

اخمی از گیجی کرد و گفت:

-از من می ترسی؟

-ادیب! بهم اونچه که توی سرته رو بگو، من می فهمم و درک می کنم. بگو واسه درین،  
 بگو واسه...واسه نیازته...بگو...بگو اما راستشو بگو...

عضلات صورتشو منقبض کرد و آروم با صورت جمع شده گفت:

-چرا چرت و پرت میگی؟ مگه دوست دخترمی؟ با بغض گفتم:

-ادیب من خاطره ی خوبی از عشق ندارم، دلم داره برات می ترکه، جونم الان توی قاب  
 مقابلمه.

به خودش و درین اشاره کردم و ادامه دادم:

-اما...اما ادیب به خودم میگم ادیب چه احساسی داره؟ اون...اون....

منظورم به اردوان بود. ادیب عصبی می شد اگر اسمشو می آوردم. -یه کاری با من کرده

که از عشق بترسم...حرفای...حرفای هیچ مردی رو باور نکنم.

اخم ملایمی کرد و سری به طرفین تکون داد:

-چی میگی؟! زن منی، داری منو با کی مقایسه می کنی؟ با نامزد سابقته؟ من باعث شدم

تو به خودت اجازه بدی که منو با اون مقایسه کنی؟

هول شده و مستاصل ساعد دستاشو گرفتم و نگران گفتم:

-ادیب نه...نه وایستا...تو...تو از خودت بگو...

هنوزم رصدگر و جستجوگر نگام می کرد، انگار وقتی اخم می کرد می تونست دقیق تر منو درک کنه. دستمو روی قلبش گذاشتم و گفتم:

-تو از اینجا بگو ولی راستشو بگو، چه من اینجا باشم و چه نباشم بگو...

پر رنگ تر اخم کرد انقدر که حرفمو خوردم.

-مگه آدم از روی تمایل غیر قلبی هم می تونه با کسی زندگی کنه؟ لابد تو می تونی که همچین حرفی می زنی.

-نه.

مسخ شده نگاش کردم و ادامه دادم:

-نه! من نه...من از یه جایی به بعد اگر از تو جدا می شدم

دیگه...دیگه امیدی واسه ادامه نداشتم تو همه چی داری ادیب من هم نباشم همه چی هست اما تو نباشی دیگه واسه من و درین هیچی نیست.

با همون تلخی نگاهش گفت:

-همه چی یعنی شهرت؟ کافیه یه شب یه حرف و تهمت ناروا بهم وارد بشه تا شهرت زودتر از همه ازم جدا بشه، قضیه شهرت و پول اینه! شبیه زنای خوشگل دیدی؟ اینایی که



خیلی بر و رو دارن و یه شب تب می کنند و قیافه اشون به نفرین خدا نمی ارزه! به این نمیگن همه چیز شروق، به این لحظه میگن همه چیز که درین

سرفه می کنه و تو به من نگاه می کنی و منو صدا می زنی، من درینو بگیرم و پشتش بزنم و بگم نترس شیر توی گلوش پریده.

خجول و عاجز گفتم:

-تو هیچ وقت از احساسات بهم حرفی نزدی، من توی هر وضعیت و جایگاهی باشم یه زنم! حتی با اون گذشته و وجود یه بچه، من یه زنم ادیب.

به دستام نگاه کردم، جفت حلقه های نامزدی و عقدم توی دستم بود.

-گوشام خیلی بهتر از چشمم کار می کنه وقتی....

بهش نگاه کردم، گره اخمش باز شده بود، دستمو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

-آروم میگیره وقتی بشنوه.

-شروق من آدم هوار زنی نیستم.

وارفته نگاش کردم.

- طبل تو خالی چه صدایی داره؟ چشمتو ببند... باز کن بین کی پیشته بعد می فهمی  
برای کی چقدر اهمیت داری!

از جا بلند شد و به سمت اتاقمون رفت. تخت درین چسبیده به تخت خودمون بود.  
دیدی شروق خانم بازم نگفت دوست دارم!!!

چقدر باید منتظر این جمله باشم؟ چرا انقدر براش سخته؟ زنا عاشق شنیدن این جمله  
ان حتی به دروغ!!

درین خوابیده بود و ادیب توی تختش گذاشت و اومد بقیه کارت هارو نوشت و گفت:

- فردا با مادرامون برید لباس بخرید، اگر بتونم خودم میام. یه لباس سفید بخر!  
بهش نگاه کردم:

- سفید؟ ادیب این عروسیه.

- بستگی داره تو چطوری بهش نگاه کنی.

- گل و تاج و....

با همون میمیک صورت پر جذبه نگام کرد و سریع قبل اینکه عکس العملی نشونم بده گفتم:

- من می خوام برم پیش دوستم بدوزه برام.

-اگر می تونه یه هفته ای بده برو بدوز، بهتر با درین سخته بری بازار و مغازه هارو بگیردی.

-پس دوستمم دعوت می کنم.

بدون اینکه نگام کنه گفت:

-براش کارت ببر.

وسط خونه ایستادم، پیش دستی های پر پوست میوه توی دستم بود و مردد به ادیب خیره شده بودم. نمی خوام به خاطر اردوان روابطمون حتی تغییر کنه و سرد و یا خشک بشه. ادیب به من اخم می کنه اما اخمش شبیه آسمون توی فصل بهاره که ابری میشه و سریع آفتابی میشه.

سربلند کرد و بهم نگاه کرد و گفت:

\*

از شما مخاطبان عزیز متشکریم که رمان شروق به قلم نیلوفر قائمی فر رو فقط و فقط

بصورت قانونی از طریق سایت باغ استور دانلود کردین و تهیه رمان ها و کتاب های رایگان

از مرجع اصلی انتشار همانند آثار فروشی واستون مهمه.

اگر اینطور نیست خواهش میکنیم به چرخه ی انتشار غیرمجاز این رمان پایان بدین و همین

الان حداقل یک سر به صفحه ی نویسنده در سایت باغ استور بزین و نظرات و نقدهاتون رو

مستقیما به تیم اصلی برسونین تا به بهتر شدن آثار بعدی ای که قراره به دستتون برسه

کمک کنین، جدای از این توی سایت مذکور میتونین با جدیدترین رمان های دیگر اعضا

آشنا بشین.

\*

-جان؟

جانت بی بلا. ولش کن شروق گور خود اردوان سوال می پرسه.

اردوان چکشو پاس کرد یانه؟ به توجه! کام ادیب تلخ میشه. ببین باید این محبت توی

کلامش بمونه. جان گفتنش کار دستم داد و ته صدام انگار ناز داشت:

-ادیب؟ از من ناراحتی؟

لبخند گرمی زد و شاید من برای ده پانزده ثانیه ادای زنی رو درآوردم که از ناراحتی شوهرش نگرانه! ادا؟! نه شروق تو ادا درنمایی تو واقعا از اینکه ادیب ازت ناراحت باشه بیزاری. دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

-بیا اینجا.

پیش دستی هارو روی میز گذاشتم، می دونستم مقصودش چیه.

دستشو گرفتم و منو انقدر کشید که یهو از عمد توی بغلش بیفتم.

خنده ام گرفت و به خودم نهیب زدم این منم؟ اینم ادیب کاتبه؟!!

سرشو زیر گوشم برد و کوتاه و محسوس بوسید و گفت:

-شروق خانم! خانم من یه چیزی بهت میگم از سرت دورش نکن و آویزه ی گوشت کن که هر وقت و هر جا هرچی باعث شد که تو فکر کنی بین من و خودت چیزی هست یاد این حرفم بیفتی. اگر قرار بود تو بری همون لحظه جلوی در ویلا توی زیارت می رفتی، من نه برای ادمای موقت این همه وقت می زارم و نه باهاشون زندگی مشترک راه می ندازم و نه....

سرمو عقب تر کشیدم و مشتاق به دهنش زل زدم، لباسو از هم باز کرد و قلب من جلوتر براش فرو ریخت.

-نه احساس درگیرش می کردم، من...نقلم حرف این روزا نیست.

موهامو کنار زد و گفت:

-من از اون لحظه که مرام خرجم کردی و بی توقع کنارم موندی دیدم که دیگه نمی تونم...

نمی تونه؟ چیه چیه؟ بگو ادیب چیه نمی تونی؟ -نمی تونم دل

بکنم!

نفسم بالا اومد، پنجه های دست چپش که حلقه ام توی دستش بودو بین انگشتم فرو کرد و گفت:

-من آدمی نیستم که راه برم و بگم عاشقتم، نمی گم دوستت دارم اما...بدون تو و اون بچه دیگه زندگیو نمی خوام، می میرم....

دستمو روی دهنش گذاشتم و نگران بهش چشم دوختم. مجنون و پر خواسته نگام می کرد، لبریز، لبالب، پر از احساس بود، چشماش مرکز کشش و جذبه. لبمو پشت همون دستی که کفش روی لباس بود گذاشتم. دستمو پایین کشید و لبم روی لبش نشست.

باز زمان و مکان در هم تایید، تموم اونچه که میون ما بودیم موزیک دل انگیزی از نفسامون بود که شبیه آهنگ (piano quartet) موزارت-موتسارت) بود. به همون آرومی و به همون موثری می بوسید و منو تحت کنترل خودش قرار می داد.

توی گوشم درحالی که میون دستاش بهترین نوازش زندگیمو، لمس می کردم خوند:

سلطان قلب من باش

باشی ای کاش در کنارت

بی قرارم دل بر تو می

سپارم

\*\*\*\*

صبح به فیروزه زنگ زدم و ادیب منو با درین خونه ی فیروزه رسوند. معمولا فیروزه توی اتاق کارش کلی پارچه داشت و نیازی نبود پارچه بخرم پس با خیال راحت راهی خونه اشون شدم.

وقتی با درین وارد اتاق فیروزه شدم مادرش جلوتر اسپند دود کرد و فیروزه با شوق گفت:

-بینمش! وای خدا چه فرشته ای! شروق باورم همیشه مادر شدی.

-من خودمم توی هیروتم.

-نه از هیروت بیا بیرون، خدا بزرگتر از افکار کوچیک ماست.

-فیروزه! اگر ادیب توی زندگیم نمی اومد چی میشد؟

-حتما بهترش میومد.

یکه خورده بهش نگاه کردم و گفتم:

-عزیزم، آدمیزاد هرچی میکشه از ایمان کمشه! تو مطمئن باش اگر ادیب وارد زندگیت نمی شد خدای بزرگ بنده اشو به حال خودش رها نمی کرد. شروق من اینو از زندگیم یاد گرفتم، وقتی نماز می خونیم اول صحبت با خدا چی میگی؟ گیج سری به طرفین تکون دادم و ادامه داد:

-چرا گیج می زنی؟ تو که نماز می خونی! میگی الله اکبر. حالا بشین فکر کن چرا اول صحبت با خدا میگی الله اکبر.

خیره به فیروزه نگاه کردم.

-یعنی انقدر درگیر مسائل دنیا نباش، خدا بزرگتر از مشکلات و مسائل توست. شاکر باش و حواستو جمع کن.

سری تکون دادم و گفتم:

-آقای کاتب با این فینگیلی کلی حال می کنه نه؟ درینو بوسیدم و

گفتم:



-آره تا می زارمش اون برمی دارم و بغل می گیرتش.

-اردوان می دونه؟

-نه.

-توکل به خدا هرچی خیره پیش بیاد حتی اگر ما صلاح ندونیم.

-یعنی چی؟

-گاهی یه اتفاق بدی میفته و ما فکر می کنیم خدا بلا سرمون آورده اما بعدش می فهمیم

اگر اون اتفاق نمی افتاد نتیجه ی عالی گیرمون نمی اومد و به این میگن صلاح خدا!!

خیره نگاش کردم و گفتم:

-فیروزه تو روح خیلی بزرگی داری.

خندید و گفت:

-به هر حال باید جبران جسممو می کردم. شیر خودتو میدی؟

-آره.

-مشکلی نداره؟ یعنی سالمه؟

-فعلا که همه چی خوب بوده خداروشکر، خواهر ادیب قبلا متلکشو انداخته بود که بچه مثل من نشه.

-می گفتمی به تو چه، تو کار خدا دخالت نکن، اون صلاح بنده ی خودشو بهتر می دونه.

-همین مونده اینو بگم؛ خداروشکر مادرشم برگشت گفت بچه باید عاقل باشه وگرنه من شنگول و منگول و حبه ی انگور زاییدم.

خندیدم و گفتم:

-دختراشو می گفتا.

فیروزه خندید و گفت:

-به ادیب کاتب بگو فیلم نامه هاشو بده مادرش بنویسه؛ خوب کمدینیه ها.

-راستی کارت دعوت برات آوردم. دوتا هم آوردم یکی برای تو و آقا سعید.

لبخندی زدم و فیروزه غش غش خندید.

-یکی هم برا خانواده ات.

-باید زنگ بزنم سعید کلی پز بدم که من با آدمای معروف دوستم.

خندیدم و براش از لباسی که توی ذهنم بود گفتم.

به سرعت نور آخر هفته رسید. یه پراهن سفید که آستین هاش حریر بلند بود دوخته بودم. مراسم توی باغ بود و چون مختلط بود ادیب گفته بود ممکنه رسانه ای بشه و من به جای شال یه توربان سفید سرم کردم که روش پر از مروارید بود که با یقه ی لباسم که مروارید دوزی بود ست بود. گریم بژ هم روی صورتی که برنزه کرده بودم نشسته بود. چون تا حدی چهره ام شناخته شده بود، خانم آرایشگری که پیشش رفته بودم کلی باهام عکس گرفت. ادیب با درین از آرایشگاه دنبالم اومد و چه همه ای سر گرفت. ادیب فقط می گفت:

-خانما آروم..هیس...بچه می ترسه.

از جا بلند شدم و برای آخرین بار خودمو توی آینه دیدم. دامنه لباس کلوش و حریر های متعهد ازش آویخته بود. بلند و دنباله دار بود و اینطوری قدمو بلندتر نشون می داد. به سمت در رفتم و ادیب از بین جمعیت تا منو دید گفت:

-ای وای من.

همه خندیدن و میکاپ کارم گفت:

-آقای کاتب باید رونما می دادی.

ادیب دست آزادشو روی چشمش گذاشت و گفت:

-رو چشمم.

از جیبش دوتا تراول پنجاهی درآورد و بهشون داد. به سمت ادیب رفتم و خم شد سرمو بوسید و آهسته گفت:

-زیبای من.

نفسم از حرفش بند اومد، بغضم گرفت که اینطوری خطابم می کرد . دستمو گرفت و از در خارج شدیم.

تا سوار ماشین شدیم زدم زیر گریه و ادیب متعجب گفت:

چی شد؟

نگاش کردم و گفتم:

-نه نه؛ گریه ی خوشحالیه.

-پدر پیامرز تو موقع عصبانیت می خندی و موقع شادی گریه می کنی؟

خندیدم و گفتم:

-ادیب من...من برای این روزای خوب مدیونتم.

دستشو گرفتم و گفتم:

-دوستت دارم، بیشتر از هرکسی که توی زندگیته.

دستمو بوسید و گفت:

-منم؛ هردوتاتونو.

به درین که توی بغلش بود اشاره کرد. به سرش یه تور نگین دار که کنارش پر بود زده

بودن. دلم براش ضعف رفت و بغلش کردم و گفتم:

-کی تورو انقدر خوشگل کرده؟

-داییش! این بچه برای چی رفته سخت افزار من موندم! اصلا استعداد نشکفته داره.

متعجب نگاش کردم و گفتم:

-به خدا جدی میگم، این آدم، آدم هرچی هست الا یه کار جدی و سرسختانه مثل

مهندسی سخت افزار. ناخنای درینو نگاه کن.

به ناخن هاش نگاه کردم و خنده ام گرفت. ناخن هاشو لاک زده بود.

-یه کاره رفته قلمو گرفته که سرش نازک باشه چیه اسمش چهار صفر؟ سر صفر؟ با اون لاک زده براش. انقدر با سر و کله ی این بچه ور رفت، بالا برد پایین آورد که صدای در نمیومد و هراز گاهی دوتا نق می زد و ساکت می شد.

خندیدم و گفتم:

-مامانم کجا بود؟

-مامانامون که آرایشگاهن.

-آرایشگاه؟

-مادرم، مامانتو توی خط آورد.

-خندیدم:

-الکی میگی!

ادیب با خنده گفت:

-به جان خودم! الان مامانتو داره از راه به در می کنه.

-خوبه سجاد بود، درین رو به مادرامون سپرده بودم.

-این بچه خیلی زحمت میکشه حالا براش جبران می کنم.

-تو جبران کردی؛ ادیب محبتتو ما می بینیم، برای همین سجاد انقدر دورت می چرخه.

-من برای زن و دخترم وظیفه امو انجام میدم، حساب من و اون بچه جداست.

نمی دونم چرا هیچ وقت سجادو به اسم صدا نمی کنه و میگه بچه!!!

به باغ رسیدیم، باورم نمیشد اون همه هنرپیشه و کارگردان و مجری و...اونجا حضور

داشته باشن. من خودمم، خوده خودم!!

همون شروقی که ازش فقط یکی اصل توی دنیا هست، نه فیک کسی هستم و نه از کسی

تقلید می کنم تماما اون کسی هستم که خیلی از هم نوع هام وقتی منو ببیند انگیزه می

گیرن! مسیرشونو ادامه میدن پس به خاطر اونا و دخترم سرمو بالا میگیرم و به روی همه، به

روی اونی که متعجب نگام می کنه، به روی کسی که می خنده، به روی کسی که با تشویق و

سرور نگام می کنه؛ لبخند می زنم. حتی اگر اون جلوتر اردوان و بینیم لبخند می زنم چون

من به مقصدم رسیدم و راه روشن مقابلمه.

به همه خوش آمد گفتیم، خبرنگارا هم اونجا بودن، از درین عکس می گرفتن. تیم خودمون هم بودن و به اصرار جداگانه ازم عکس گرفتن. ادیب شاکی گفت:  
-اصلا امروز فکر کار نباشید.

اما تا چشم ادیبو دور می دیدن دوباره شروع می کردن. روی کیکمون عکس عقد من و ادیب بود، موزیک بهترین خواننده هایی که دعوت شده بودن زنده اجرا می شد. مادرامون هم اومدن، ادیب راست می گفت و مادرش واقعا روی مامان تاثیر گذاشته بود ولی در حدی که مثل مادر ادیب یه کت دامن با ساپورت پیوشه.

مامان منو که دید زد زیر گریه و سجاد جلوشو گرفت و آرومش کرد. دوربین هارو جمع کردن . مجلس از حالت رسمی خارج شد ،متعجب شده بودم، در باغو بستن و هرکی که اهل رقصیدن بود ،اومد وسط و. همه خواهرای ادیب اول نشسته بودن حتی لیلا که انگار داشت خون خودشو می خورد. اما بعد مهناز و مهواره هم به جمع اضافه شدن.

ادیب، درینو به مادرش داد و باهم وسط رفتیم. فریده و سهیلا و صنم و شهرام و عرفان هم اومدن و خدا می دونه اون وسط چیا می گفتن و می خندیدیم و می رقصیدیم. وسط اون همه شور نگاهم متوجه نگاه یک نفر شد، دنبال نگاهش می گشتم، انرژی نگاهش به سرعت نور کلافه ام کرده بود.. فریده کنار رفت و یه آن نگاهم بهش افتاد...دیدم...

اردوان بود، با لباس مشکی، پیراهن مشکی، شلوار پارچه ای مشکی و موهای ژولیده و درهم ریخته و مائده کنارش بود و یه مانتوی بلند مشکی و یه روسری چهارقد طوسی رنگ و رو



رفته سرش کرده بود و دست اردوانو گرفته بود. اردوان به من زل زده بود، رنگ صورتش خبر از سر درونش می داد جوری بهم زل زده بود که انگار من صحنه ی اعدام عزیز کرده اشم. در همون حد پر کینه در همون حد سخت، نخوت و چرک آلود... انگار یه جای قلبم سواخ بود و هوای سرد دور قلبمو می گرفت.

بدری خانم از جاش بلند شد و قدم برداشتو انگار عمر من جلوی چشمم با هر قدم اون کم میشد. درین توی بغلش بود و به سمت اردوان که توی چهار قدمیش بود می رفت. یه آن چشمام تار دید.

هزاران هزار حرف توی دو سه ثانیه به سرم حمله کرد:

+ نکنه درینو از قصد زمین بندازه.

+ نفهمه؛ نفهمه پدرشه.

+ نکنه بچه امو خفه کنه.

+ اگه بو بیره باباشه چی؟

+ اون پدرشه... اون پدر درینه.

+ خون میکشه شروق.

+ ادیب... ادیبو صدا کن.

+ چرا بچه رو داره پیش اردوان می بره؟

+ ادیب کو؟ لعنتی ادیبو صدا کن.

\_ درین نباید... نباید توی دستای اردوان بزرگ بشه، نباید از اردوان بویی ببره.

\_ اردوان عصبی و پر کینه است.

+ ادیب دعوتش نکرده برای چی اومده؟

\_ ادیب گفت خواهرش امان خواسته پول ادیبو نداده تلافی سر درین نکنه.

+ با لباس آماده باش نشستن نکنه نقشه ای داره.

تا بدری خانم به اردوان رسید من سرم شبیه میدون مین شد .

دنبال ادیب گشتم، کنارم بود و سریع ساعد دستشو انقدر محکم گرفتم که از حرکت ایستاد و نگاه کرد. چشمام و تمام صورتم به اون لحظه ای معطوف بود که بدری خانم درینو به سمت اردوان می برد. بدون نگاه کردن به ادیب هم حتی می تونستم صحنه رو تجسم کنم، انگار روی اسلوموشن بود، همین که ادیب نگاهش دنبال نگاهم رفت و همون صحنه رو دید انگار جون از تنم رفت و ادیب عصبی گفت:

-داره چی کار می کنه...

جوری قدم های بلند برمی داشت که به مادرش برسه انگار داره عصبانیتشو با تحکم  
قدم هاش به رخ می کشه.

فریده آرنجمو گرفت و گفت:

-شروق؟

سهلا-چرا رنگت پرید؟ خوبی؟ فریده-

شروق؟

فریده برگشت اما متوجه چیزی نشد و گفت:

-ادیب کو؟

سهیلا رو به صنم گفت:

-یه لیوان آب براش بیار، بیا اینجا بشین...عرفان؟ عرفان.

عرفان به سمتون اومد و گفت:

چی شد؟ شروق؟ سهیلا-

ادیب کو؟ عرفان-ادیبو

صدا کنم.

-عر...عرفان...ادیب...

سجاد-آبجی!؟

سجاد به سمتم دوید، با هول یقه ی کتشو گرفتم و گفتم:

-درین دست اردوان...بدو...بدو...

سجاد سرشو برگردوند و گفت:

-دست اون عوضی چیکار می کنه...کجا نشسته...

دستم روی قلبم گذاشتم و گفتم:

-برو...برو الان یه بلایی سر بچه ام میاره...

عرفان-چه بلایی؟ شروق! دیگه یارو روانی که نیست، جیمی رو کشت دیگه بچه رو

که نمی کنه! این چه حالیه؟ شهرام اومد و با هول گفت:

-عرفان! ادیب رد داده بدو بدو جمعش کنیم. سجاد کو؟

عرفان خیره به من نگاه کرد، انگار توی سرش حرف خودش و نگرانی های منو مقابل هم

قرار داد. نگاه از من گرفت و با شهرام به سمت ادیب رفت.

فریده-فقط کاش اردوان بمیره، همه جا زهرمون می کنه کثافت.

بلند شدم و با چنان حالی زمین خوردم که سه تا دخترا دست پاچه گرفتم.

سهیلا-شروق؟ شروق زن به خودت بیا طوری نشده.

دلم داشت می ترکید، بچه ام اونجاست...بچه ام فقط یه ماهشه .

بچه ام اونجاست...

نا نداشتم گریه کنم نفسم بالا نمی اومد. نصفه نیمه توی سینه ام مونده بود.

فریده-من الان میرم، میرم میارمش نترس بابا، عه! چرا اردوانو غول کردید؟ هیچ غلطی نمی

تونه بکنه توی این همه جمعیت! نترس.

فریده تا بلند شد سجاد با درین اومد. دستام لرزون و عاجز با بغضی که ترکیده بود

به سمت درین دراز کردم.

یجاد-بچه ها بلندش کنید بریم، آجی پاشو.

-درینو بده...بده...بلایی سرش نیورد؟

صدای سجاد از عصبانیت می لرزید و صورتش کبود شده بود.

سجاد-گه می خورد بلایی سرش بیاره؛ بلند شو آجی.

صنم و سهیلا بلندم کردن.

-بینم، بینمش...قربونت برم، مامان...مامان قشنگم.

سجاد خم شد و نشونم داد که داشت غرغر می کرد. دست و بدنشو نگاه کردم.

سجاد-آجی! آقا ادیب درگیری لفظی پیدا کرده بریم تا بحث بالا نیومده.

فریده-بیا...بیا شروق.

از هولی که کرده بودم تنم لمس شده بودم، کمرم به شدت درد می کرد، انگار همه سیستم بدنم بهم ریخته بود. سوار ماشین خودمون شدیم، ادیب به زور جلال و شهرام و عرفان می اومد. کرواتش باز شده بود. ادیب تا نگاهش به من افتاد، شهرامو که مقابلش بود پس زد. به سمتم اومد و گفت:

-شروق؟

گریه امو از سر گرفتم و گفتم:

-بریم ادیب...ادیب بریم.

ادیب-درین خوبه؟

سجاد-آقا خوبه...خوبه شما برید، من و آقا جلال هستیم برید.

ادیب-اون کثافتو بیرون کن، بهت گفتم بسپار راهش ندن.

سجاد-من سپردم ولی کسی گوش نکرده.

ادیب-به والله که عزرائیل من اینه.

جلال-مرد حرص بیخود چرا می خوری؟ خونتو کثیف نکن سخته می کنی. کاری نکرده و

اتفاقی نیفتاده.

ادیب با تشر گفت:

-باید بچه امو می نداخت زمین تا اتفاقی بیفته؟ جلال جلوی چشم من بعد پنج ماه سگمو

کشت، به حیوون رحم نکرده به بچه ام رحم می کنه؟

لیلا و ترمه و مائده، اردوانو به زور به سمت پارکینگ می آوردن .

درینو توی بغلم محکم گرفتم، ضعیف نبودم ولی مادر  
بودم... ترسیدم... هزارتا ترس توی سرم می اومد!

عرفان برگشت و به پشت سرش نگاه کرد و رو به سجاد گفت:

-سجاد... سوار کن برن، برو دیگه ادیب چرا فک می زنی برو.

ادیب نگاهش به اردوان افتاد، لیلا جیغ زد:

-تو دیگه داداش من نیستی، دیگه اسمتم نمیارم.

ادیب بلند... بلند؟ یه جوری فریاد زد که همه اشون ایستادن.

عرفان و جلال ادیبو گرفته بودن و ادیب توی حالت تهاجمی نعره می زد:

-قلم پاتو می شکونم اگر به یه وجبی زن و بچه ام نزدیک بشی.

با هول از ماشین پیاده شدم و گفتم:

-ادیب...

با همون عصبانیت برگشت نگام کرد و با تشر گفت:

-سوار شو.



دلم از جا کنده شد و سریع سوار شدم. ادیبو به زور به سمت ماشین کشیدن، اردوانو مادرش اینا نگه داشته بودن، عصبی بود و از خشم صورتش قرمز شده بود و داد زد:  
-هیچ کاری از دستت برنمیاد ادیب کاتب، تو یه عوضی هستی، مواظب باش آتو ازت میگیرم می زنمت زمین.... می زنمت....

ادیب از لای در ماشین گفت:

-مثلا چه گهی می خوای بخوری.

اردوان-حالا می بینی.

ادیب-صبح مامور میارم.... اردوان صبح با مامور جلوی خونه اتم.

لیلا با گریه و جیغ گفت:

-الهی خدا از روی زمین برت داره ادی - ب.

مهناز و مهواره با لیلا دعواشون شد و ادیبو سوار ماشین کردن. از شدت عصبانیت نفس نفس می زد، یقه اشو باز کرد و روی قفسه ی سینه اشو ماساژ داد...داشتم از ترس می مردم، یه بلایی سرش نیاد...جرات نداشتم توی اون حالش حرف بزنم...درین هم کوتاه کوتاه گریه می کرد و هی تکونش می دادم و بهش پستونک می دادم اما آروم نمی گرفت.

از باغ بیرون اومدیم و ادیب زیر لب گفت:

- آبرو ریزی شد، آبروریزی کرد...همینو می خواست.

-ا...اد....

صدام جوری می لرزید که تن خودم از صدام مور مور میشد. درین زد زیر گریه و ادیب گفت:

-بچه ی منو بغل میگیره و به دست و صورتش دست میکشه؟ به چه حقی دست به بچه ی من می زنه؟

-ادیب؟ ادیب توروخدا نگه دار...هیچی نگو داری منو قبض روح می کنی...عشقم...عشقم...می شنوی؟

ساعد دستشو گرفتم. درین به شدت گریه می کرد. ادیب نیم نگاهی بهم کرد و با گریه گفتم:

-تورو جون درین نگه دار، توروخدا...

نگه داشت، های های گریه می کردم، منو به آغوش کشید، قلبش داشت از دهنش بیرون می زد. وسط قفسه ی سینه اشو بوسیدم و گفتم:

-جونه من...جان...آروم باش توروخدا ادیب...توروخدا...

ادیب نفس بلندی کشید و گفت:

-باشه عزیزم...باشه...آرو...آروممم...به بچه شیر بده آروم بشه..

دستم می لرزید و نمی تونستم حریر لباسمو جمع کنم تا زیپ کنار شونه ام باز بشه. ادیب دستشو جلو آورد و لباسمو باز کرد. شقیقه امو به سینه اش چسبونده بودم و درین شیر می خور. سرمو بوسید و گفت:

-نمی زارم کسی بهتون نزدیک بشه، نمی زارم به درین صدمه ای بزنه.

با گریه گفتم:

-ادیب بریم، از اینجا بریم.

-هییس....

باز سرمو بوسید و زمزمه کرد:

-با گریه شیر نده.

دستشو روی قفسه ی سینه اش کشید، بهش نگاه کردم و گفتم:

-قلبته؟

-خوبم خوبم.

-داروهات همراهته؟

-شورق خوبم، تو و درین باشین خوبم؛ نترس.

گوله گوله اشکم از چشمام می بارید. اشکامو پاک کرد و گفت:

-امروز بهترین روز زندگیمون بود.

-ادیب بریم...از ایران بریم، از پولت بگذر، اردوان سراغ درین میاد.

اخم کرد و گفت:

-از کجا سر چی بیاد سراغ درین؟ از پول بگذرم که شک کنه؟ اردوان همیشه با من در رقابت و حسادته، از پولم بگذرم یه گند دیگه توی زندگیم می زنه.

-ادیب! خواهرت که نفرین می کنه دلم پاره میشه؛ ازشون دور بشیم، دور بشم فقط.

-اومده بود به هر نحوی آبروی منو ببره. من محترمانه گفتم لطفا بچه رو بده. می خواست داستان درست کنه و درینو بهم نداد. چندبار هی گفتم و هی کری خورد. منو عصبی کرد و بچه رو ازش گرفتم. میگه چیه اینم با پول خریدی که زهرات آب شد دست من باشه؟ این بچه ی کیه؟ فکر کردم اون منظورش پدر بچه است بعد فهمیدم

فکر می کنه توی خیال خودش که تو اصلا نمی تونی حامله بشی، رفتیم بچه از پرورشگاه آوردیم و اون حاملگی تو هم فیلم بوده. هی می گفت اون زن لی لی پوت که نمی تونه بزاد دایی بگو به همه سناریو جدید نوشتی و همه رو فیلم کردی. کثافت ح رف مفت جلوی یه مشت غریبه می زد.

توی سرم هزارتا فلش بک خورد، پس اینطوری بود که من درین رو حامله شدم چون اون فکر می کرد من حامله نمیشم! ازم نهایت سوء استفاده رو کرد چون فکر می کرد خب من انسان نیستم و یه نصفه آدمم؟ کثافت عوضی. به معنی واقعی این لغات نه برای فحش! فکر کثیفش تا کجا پیش رفت؟ یه آدم عوضی فقط می تونه اینطوری از یکی سوء استفاده کنه، اینطوری برای کسی ارزش قائل نباشه.

به درین نگاه کردم، هیچ وقت نمی دارم دستش به تو برسه دخترم. اون حتی می تونه زندگی توروهم داغون کنه، مائده رو بگو...اون دختر دایی توئه، حتما مائده از همه چی خبر داره، از همه چی خبر داشت الا این، اردوان حتی وقتی تصمیم به سوء استفاده از موقعیت و شرایط من داشت بازم ازم سوء استفاده جنسی کرده، حتی تا این حد نخواستہ جلوگیری کنه چون از نظر خودش من حامله نمی شدم!!!

دزد، دزد بی همه چیز، بی شرف، بی ابرو، بی وجدان...واقعا بی همه چیزی، به خاطر دزدی شعرهای بابا ازش شکایت می کنم. به خاطر این حرفش توی جمع کوتاه نیام...بزار جنگ بشه من کوتاه نیام و حق بابامو میگیرم.

اون شب تا صبح ادیب به سمت خونه بیدار بود و راه می رفت و من به طرف دیگه. آخر هم به سجاد زنگ زدم و جریان شعرای بابا رو گفتم. انقدر سرم داد و هوار زد که صداش گرفت. من فقط لال شده بودم و گریه می کردم چون حقم بود. سکوت کردم تا هرچی می خواد بگه چون خطا کار بودم و باید سکوت می کردم. گوشی روم قطع کرد و یک ساعت بعد به ادیب زنگ زد و گفت که فردا نمی تونه دفتر بیاد. ادیب هم بازجوییش می کرد و آخر سر نمی دونم چی به ادیب با داد می گفت که ادیب با سکوت به من خیره شد و اروم گفت:

-باشه... نه حق داری دیگه با کارای اون مگه میشه از کسی انتظاری داشت، من صبح درینو نگو می دارم بیایید برید... نه نمی خواد خودم نگهش می دارم... بچه جون اینطوری خیالم راحت تره، الان کارای اردوان عین خوره افتاده به جونم و فقط جرم و جنایت توی سرم میاد... نمی تونم درینو پیش کسی بزارم حتی مادرامون ...  
خیله خب... جلالو زنگ می زنم صبح دادسرا باشه... دشمنت شرمنده اشکال نداره... خیله خب خدا حافظ.

پرسشگر به ادیب نگاه کردم و گفتم:

-صبح شیرتو بدوش برای درین بزار من نگهش می دارم.

با غصه نگاش کردم و گفتم:

-ادیب؟ سجاد بی احترامی کرد؟

-نه بچه! دلش پره من الان خودم کوه دردم، انگار دارم دست خودمو گاز می گیرم، هرچی هم چشمامو به همه چیز ببندم ته این جنگ به پا ره ی تن من وصل میشه، خون خودمو می خورم.

درینو توی نعنوش گذاشتم و به سمت ادیب که روی مبل نشسته بود، رفتم. کنارش نشستم و بغلش کردم:

-ادیب، چرا تورو اذیت می کنند؟ چطور دلشون میاد؟!!

یه دستشو دورم حلقه کرد و منو به پهلوش چسبوند و سرمو بوسید:

-لابد یه جای کار من می لنگید که مزدم اینه.

-ادیب؟ از اینجا بریم، بریم یه کشور دیگه، به خاطر آرامش تو درین تو بگی من هر جا میام ولی تو توی آرامش باشی.

بهم خیره نگاه کرد، انگار داشت حرفامو بالا و پایین می کرد. سرمو به سینه اش چسبوندمو گفتم:

-امروز خیلی ترسیدم، از اینکه تو یا درینو از دست بدم. ادیب این روابط فقط جنگ و دعواست، تا زمانی که اردوان توی این رابطه است می خواد تورو زمین بزنه، حسادت و نخوت جون اردوانو سیاه کرده، نمی دونم شاید مائده هم شبیه اونه . نمی خوام حتی دلیل کار مائده رو پپرسم چون نمی خوام فکر کنه اون یا اردوان برای من اهمیت دارن اما برای من

زندگی خودم مهمه، می خوام دورشون کنم ادیب! اردوان هیچ وقت به تو نمی رسه چون این دنیا روی قوانین استواره! قوانینی که خدا گذاشته، اون هر چقدر هم بره جلو بازم فرو میره و ته چاه میفته چون زندگی یه آدمو ازش گرفته و باز برای این افتادگی به جون تو میفته، به جون تو که جون من و درین هستی.

نفسی کشیدم و آرام گفتم:

-ادیب! اردوانو همیشه تغییر داد، اون دچار گرسنگی طمع آلودشه، ما باید دور بشیم.

پس سرشو به مبل تکیه داد و ادامه دادم:

-نزدیک پنج ماه قبل از مرگ جیمی دستشو گاز گرفته بود نگه داشت تا شب عید که کوفتمون کنه، اردوان خیلی خطرناکه، همیشه با ابروت بازی می کنه، با نقاط ضعف تو هرچی که توی زندگی تو هست، تو تموم مراسم هایی که میگیری میاد تا به نحوی خرابش کنه، هر جا که مهمونی دادی خرابش کرده، ادیب یه فکر بکن حتی اگر نمی ریم یه فکری بکن تا ازمون دور بشه.

\*\*\*

صبح سجاد دنبالم اومد و باهم به دادسرا رفتیم. جلال هم اومده بودو کارای شکایت رو انجام دادیم و حدودا دو سه ساعتی روند انجام کارها طول کشید. با سجاد به خونه برگشتیم و دیدم یه تیم توی خونه هستن و دارن دوربین و دزگیر نصب می کنند. قبلا ادیب توی قید و بند این چیزا نبود اما حالا وضعیت فرق کرده بود.



درین توی بغلش بود و توی حیاط راه می رفت، انقدر فکرش درگیر بود که متوجه حضور من و سجاد نشد، نگران به سجاد نگاه کردم، سجاد بهم نگاه کرد و آرام گفت:

-اردوان همینو می خواد که این بیچاره رو به این حال بندازه.

بلندتر گفت:

-آقا؟

ادیب به سمتون برگشت و متعجب گفت:

-کی اومدید؟

درینو از ادیب گرفتم و گفتم:

-سلام؛ ادیب خوبی؟ ادیب-

شکایت کردید؟

سجاد-آره آقا کار تمومه.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

سجاد-من میرم دفتر یه ساعت دیگه باید یه قرار داد ببندیم؛ میان؟

ادیب-اره ساعت ده تایم کاری گذاشتم تیم آماده باشه. زنگ بزن یکی بیاد بالا اینجا شروق خونه تنها نباشه.

یاد جیمی افتادم اگر اون بود عین مبصر بالاسر همه می ایستاد، جیمی یه سگ نبود، یه رفیق بود. چقدر دلم براش تنگ شده...

به سمت خونه رفتم، داخل اتاقمون شدم و دیدم چک اردوان روی میز توالت مونده و مهلتش گذشته اما ادیب اجرا نداشته بود.

چقدر رئوفی مرد! بعد خواهرت اونطوری نفرینت می کنه؟ خدایا برای من نگهش دار، برای درین نگهش دار، این بچه پدری رو می خواد که خوب باشه و شبیه خودش بشه.

حوالی ظهر بود که بدری خانم اومد، شبیه بار غم شده بود و حرف نمی زد و فقط سر تکون می داد و با غصه به من خیره میشد و قربون صدقه درین می رفت. یک ساعت بعد مامان اومد، جلوی در برای هزارمین بار به مامان تاکید کردم که یه وقت سر دلش باز نشه و بگه اردوان قبلا نامزد من بوده چون هنوز خانواده ی ادیب از این جریان اطلاعی نداشتن. پای مامان به خونه رسید یه نگاه به بدری خانم کرد و یه سلام خشک و خالی داد. بدری خانم درجا گفت:

-تقصیر منه؟! از چشم من می بینید؟

همینو کم داشتم که این دوتا باهم یکه به دو کنند! یکی مامان می گفت و یکی بدری خانم!

مامان- آ خاک عالم؛ دست پیش میگیرین عقب نیوفتین؟ زن حسابی تو که می دونی  
نوه ات مشکل داره برای چی نوه ی منو پیشش می بری؟

بدری خانم- من فکر کردم آدمه گفتم درینو تا حالا ندیده ببرم نشونش بدم چه می  
دونستم که می خواد اینطوری کنه.

مامان- به دخترت بگو ببرتش پیش دکتری دوا درمونی چیزی. آقا ادیب بیچاره چه گناهی  
کرده گیر دل سیاه این آدم افتاده؟ به ولله دیشب گفتم این پسر دور از جون قلبش می  
ایسته، رگ وسط پیشونیش داشت می ترکید.  
بدری خانم زد زیر گریه و گفت:

-مادرش بمیره.

مامان- لایلا خانم هم جای اینکه جلوی پسرشو بگیره....

صدای زنگ آیفون اومد. پستونک درینو به مامان دادم و بدری خانم وسط گریه ساکت شد و  
گفت:

-کیه؟

-نمی دونم ادیبو سجاد الان نمیان.

جلوی آیفون ایستادم و دیدم لایلا و ترمه ان .یکه خورده گفتم:

-مامان؟ لیلا خانم و ترمه هستن.

بدری خانم با هول گفت:

-واسه چی اومده؟ دیشب کم بچه ی منو نفرین کرد اومد جبران کم کاری کنه؟ نمی خواد.

جلو اومد و گفت:

بدری خانم-نمی خواد درو باز کنی، چشم سفید؛ بچه ی من خودش و سه تا بچه هاشو زیر بال و پرش گرفت که بزنه به سینه اش بگه جگرش بسوزه به بچه ی من دست زده؟ باز نکن، بره ببینم پسرش چه خیری بهش می رسونه.

به مامان نگاه کردم که با حرص نگاهشو از بدری خانم گرفت و به سمت درین رفت. لیلا و ترمه هنوز زنگ می زدن. بدری خانم به سمت هال رفت و گفت:

-خاک بر سر من که پشت اینا دراومدم. کلاه بده کالا بده دو قورتو نیم بالا بده. خارج بفرسته، جهیزیه بده، خرج تحصیل بده، پول تو جیبی بده خونه جدا بگیره....که حالا دم دربیارید بگید ادیب خرت به چند من؟

خوبه اینارو حداقل فهمیدن! برای ادیب مسیج زدم و نوشتم:

-لیلا و ترمه جلوی در اومدن و مامانت اینجا بود گفت درو باز نکنم و منم باز نکردم، یه وقت نرن دفتر سر و صدا کنند، زنگ بزن بسپار.

چند دقیقه بعد ادیب جواب داد و گفت:

-باشه به مامانم بگو بمونه.

کم کم صلح بین مادرا برقرار شد و پای سریال نشستن. شام درست کردم و گوشیمو چک کردم، کل اکسپلور اینستاگرام پر از عکسای من و ادیب و درین بود. کپشن دو سه تا از پیج هارو خوندم که نوشته بود:

+انتخاب ادیب کاتب درست مثل محاسبه ی گل مسی می مونه، یعنی رفته یکیو گرفته که توجه های بیشتری به خودش جلب کنه و همه حتما دیگه "شروق هشرودی" رو می شناسید که تیزر تبلیغاتش همه جا هست.

یکی از عکسای درینو باز کردم و نوشته بودن:

+مدل یا بازیگر آینده! قشنگ از روی مدل لباس پوشیدن و مدل خوابیدنش معلومه که مامان و باباش کیا هستن)چندتا اموجی قلب.

زیر یه عکس دونفر امون نوشته بودن:

+ با اینکه انتخاب ادیب کاتب واقعا تعجب برانگیزه اما من شخصا بهش افتخار می کنم چون به همه ی ما یاد داد عشق باید باطنی باشه نه ظاهری!

لبخند زدم و عکس بعد رو باز کردم که یه عکس تکی از خودم بود و نوشته بود:

+ شروق هشرودی مدل تبلیغات! یعنی اگر شوهرش ادیب کاتب نبود بازم همچین معروفیتی داشت؟

یاد اون حرف ادیب در مورد شهرت افتادم و لبخند زدم، لبخندی که از ادیب یاد گرفته بودم.

\*\*\*\*

قاضی-طبق ماده ۲۳ قانون حمایت از حقوق ..... هر کس تمام یا قسمتی از اثر دیگری را به نام خود یا حتی به نام خود پدید آورنده بدون اجازه او نشر یا پخش یا سوء استفاده و عرضه کند به حبس تادیبی مجازات می شود/

لیلا به سمت ادیب پرخاشگری کرد و قاضی محکم و محکوم کننده لیلا رو سر جاش نشوند. اردوان با صورت به خون نشسته به من نگاه می کرد و من با غرور و تلخی و جسارت بهش زل زده بودم .

قاضی-آقای اردوان عیارچی فرزند قاسم به یکسال و شش ماه حبس محکوم میشن.  
لیلا باز از جا بلند شد و رو به من گفت:

-خدا داغ بچه اتو به دلت بزاره که داری داغ بچه امو به دلم می زاری.

شاید تو زندگیم اولین بار بود که با چنین خشونتتی به یکی پرخاش می کردم ولی بچه امو نفرین کرد مگه میشه ساکت موند؟ ادیب تا خواست دهن باز کنه، من با تموم اون حس نفرت توی قلبم فریاد زدم:

-لیلا خانم ساکت شو؛ فقط ساکت شو...یه دزد تحویل جامعه دادی که زحمتای یه نفر دیگه بالا داده و با آبرو و پول بقیه رشد کنه و بعد فقط بلدی جیغ بزنی و نفرین کنی؟ انقدر نفرین کردی که

زندگی خودت و پسرت شبیه طاعون شده به جون همه افتاده، اگر میره زندان نتیجه تربیت مزخرف خودته، ببین چیکار کردی ک بچه ات دزد از آب دراومده.

ادیب بازومو گرفت تا منو عقب بکشه و ساکت کنه، حتی توی این حال که خودش از عصبانیت کبود شده داره از خواهرش دفاع می کنه؟ منو ساکت می کنه؟ با همون حس خشم که لیلا رو نگاه می کردم به ادیب نگاه کردم. انگار تمام خونم توی سرم جمع شده بود و فشار مغزم بالا رفته و س رم هر آن ممکنه بتکره.

اردوان بلند شد و بلند و متحرص گفت:

-قربان، تموم شعرارو خود این به من داده وگرنه من جای شعرای بابای اینو از کجا بدونم کجاست؟

-مگه دزد بنا بر دانستنی هاش پی چیزی میره؛ بعدشم بابای من توی چهل متر خونه کجا شعراشو قایم کنه.

لیلا- اردوان خونه ی باباتو مگه اومده که شعرای... با همون احوال قبلی به لیلا که ترمه می خواست ارومش کنه نگاه کردم. چشمم به مائده افتاد که رنگش پرید. ادیب آروم گفت:  
-شروق!

به ادیب با خشم نگاه کردم. دوست ندارم از اونا دفاع کنه.  
قاضی- این حرفا همه زده شد و سند و مدارک هم آورده شده.  
تا قاضی خواست ختم جلسه رو اعلام کنه سجاد رو به لیلا گفت:  
-نذارید یه پرونده دیگه از پسرت رو کنیم.

اردوان- خفه شو بابا.

قاضی بلند گفت:

-آقا ساکت باش؛ حرمت دادگاهو نگه دار.

سجاد توی چشمای اردوان نگاه کرد و گفت:



-پسر بی همه چیزت چطوری خواننده شد؟ شعرای اون بند تنبونیش جواز گرفت؟  
آهنگسازها براش درو باز کرن؟ جواب تماسشو دادن؟ همش از سر صدقه ی  
خواهرم و پدرم بود.

جلال سجادو سرجاش نشوند و بهش چیزی گفت که سجاد با خشم فرو خفته ساکت شد و  
ادیب خطاب به سجاد با تحکم گفت:  
ادیب-سجاد! بسه.

سجاد به ادیب نگاه کرد و گفت:

-چرا بسه؟ چرا پنهان باشه؟ اردوان از خواهرم سوء استفاده کرده به اسم اینکه دوشش داره  
با مائده نقشه کشیدن.  
مائده-من نقشه نداشتم.

سجاد-تو نقشه نداشتی؟ تمام مدت نامزدی تو با اردوان بودی، من دست روی قرآن می دارم  
حتی اینو تو یاد اردوان دادی، اردوان احمق تر از این حرفاست.  
قاضی-آقا میگم بیان بگیرن بیرنت...

جلال معترض گفت:

-سجاد! انقدر حرف نزن!

لیلا وارفته به اردوان و مائده نگاه می کرد. سجاد رو به قاضی گفت:

-آقا اون(اشاره به مائده) دختر دایی ماست! طبقه ی بالای ما زندگی می کردن چون خرج خودش و مادرشو حمالی من و نون کارمندی خواهرم می داد، بعد این دختره ی نمک شناس دوست پسرشو سر راه خواهر من که توی ارشاد بود آورد....رو به لیلا کرد و گفت:

سجاد-وگر نه چرا اردوان! اردوان عیارچی بره سراغ اون(اشاره به مائده).

مائده با حرص و سلیطه بازی جیغ زد:

-سجاد عوضی دهننتو ببند، پس فکر کردی خواهر کوتوله و نیم وجبی تو رو ننگه می داشت؟ سجاد با لحن بدی گفت:

-دهن منو باز نکن مائده من زیر و بم شما دوتا رو بیرون کشیدم آبروت میره سرت دیگه بالا نیما.

قاضی، مائده رو ساکت کرد و به سجاد با نگاهش گفت که ادامه بده. لیلا جای سجاد گفت:

-چی می دونی؟

مائده-داره شعر و ور میگه مامان، معلومه که اردوان بالاخره از شروق جدا میشد؛ اون کجا و اردوان کجا.

ادیب- تو خیلی مالی؟ انگار توهم زا می زنی نه؟ قاض- ساکت

باشید نظم دادگاهو به هم نزنید.

سرجام نشستم و تمام من گوش شد تا حرفای سجادو بشنوم .

همیشه می دونستم سجاد یه چیزایی می دونه که انقدر ساکته و حرف نمی زنه!

سجاد- اردوان و مائده قبلا باهم بودن، حتی قبل از اینکه با خواهر من نامزد کنه، اون موقع آقای کاتب، اردوانو از خودش می رونه و مائده این نقشه هارو می کشه چون شروق موقعیت خوبی توی اداره داشت و رئیس قبلی هوای خواهرمو خیلی داشت، پدرمو می شناخت و حرمت زیادی برای پدرم قائل بود. شروق می تونست پارتی خوبی باشه و اردوان و مائده رو به ارزوهاشون برسونه. اردوان فقط یه بازیگر بود!

ادیب عصبی گفت:

-سجاد بسه.

قاضی- آقا می تونی بیرون باشی.

ادیب- قربان الان این جریان تموم شده چرا دارن تعریف می کنند؟ به ادیب نگاه کردم که

دست مشت شده اش سر زانوش می لرزید.

گردنش سرخ و برافروخته بود، لیلا وارفته بود و ترمه متعجب به سجاد خیره بود. قاضی  
رو به ادیب گفت:

-باید تکلیف این جرم مشخص بشه.

اردوان-من نامزد شروق بودم این چرت و پرتا هم حقیقت نداره، آره من خیانت کردم اما  
قبل شروق اصلا مائده رو نمی شناختم.

سجاد-من مدرک دارم، عکس دارم.

به قاضی نگاه کرد و ادامه داد:

سجاد-مائده یه پیج داشت که عکساشو با اردوان اونجا می زاشت.

قاضی-تو چطوری اون پیجو داری؟ سجاد سر

به زیر انداخت و گفت:

-هک کردم آقا.

جلال شاکی به سجاد نگاه کرد و سجاد سریع گفت:

-هر چقدر که مجازاتش باشه می کشم ولی اون موقع که با خواهرم نامزد بود بهش شک کرده بودم، خواهرم نمی دید اما من که می دیدم داره چطوری از محبت خواهرم سوء استفاده می کنه...

ادیب یهو از جاش بلند شد، یه جوری که صدلی با صدای بدی به عقب رفت، شونه هام بالا پرید، سجاد برگشت به ادیب نگاه کرد، تحمل شنیدن نداشت...دلم براش زیر و رو شد... نمی تونست اینارو بشنوه!!!! داشت اذیت می شد و این آزار توی صورتش هویدا بود. یه آن نگاهم به اردوان افتاد که با لذت به ادیب نگاه می کرد. مرتیکه ی مریض!!!

هیچی مثل حسادت جسم آدمو سیاه و حقیر نمی کنه. اردوان لبریز از حسادت و رقابت ناجوان مردانه با ادیب بود. ادیب بیرون رفت و سجاد ادامه داد:

-تموم نقشه دقیقا اونجایی تموم شد که اردوان به واسطه ی معروفیتش آدمای زیادی رو میشناخت و می تونست از طریق اونا به امیال خودش برسه، پس حالا می تونه مهره ای که شروق باشه رو حذف کنه که همین کارو هم کرد! خواهرمو از ارشاد تعدیل کردن و کارشو از دست داد و دفترای شعر پدرمو گرفته و به نام خودش شعرارو ثبت کرده و خونده، ما شاهد آوردیم که آقای صمدی که آهنگسازان شعرای پدر منو می شناسن و اصلا اون دفترو پدرم به آقای صمدی نشون داده بود.

قاضی سری تکون داد، به مائده با تموم حرصم نگاه کردم که از حرص گوشه ی ناخنشو می جوید. یهو از جاش بلند شد و گفت:

-من می خوام برای هک پیجم از این شکایت کنم.

قاضی با بی محلی گفت:

-برو بخش جرایم اینترنتی اون به من ربطی نداره.

سجاد-لیلا خانم اینو به داشته هاتون اضافه کنید، عروستون قبل اینکه با اردوان ازدواج کنه غلط زیادی کرده و برای اینکه پسرت بدبخت تر نشه و اشتباهی مورد خطاب نفرین های شما و سرزنش های آقای کاتب قرار نگیره بهش میگه تو سقط کن من عقدت می کنم چون دختر دایی من مار و افعیه میگه اول عقد بعد سقط و گرنه میرم به داییت همه چی رو میگم. مائده حتی تو دفتر آقای کاتبم اومده بود و جیغ و هوار کرده اما از شانس شازده ات آقای کاتب اون روز دفتر نبوده و جلال وکیل ادیب کاتب دهن مائده و بقیه رو می بنده تا به گوش ادیب چیزی نرسه.

به جلال نگاه کردم که با سر حرفای سجادو تایید کرد.

سجاد-اقای کاتب یه دوره بیمار بودن و کسی اطلاعی از این قضیه نداشته و فقط وکیلش می دونسته؛ البته مدارک هست، فیلمای دوربین مداربسته دفتر ثبت و ضبط میشه.

یا خدا جریان به چند سال قبل برمی گرده؟! این نقشه ها پی ریزی شده بوده؟ یکه خورده به جلال و بعد به مائده که با حرص و کینه به سجاد خیره شده بود نگاه کردم. اردوان باصورت برزخی و لبریز از خشم و آز به مائده نگاه می کرد.

جلال\_من به اردوان فقط خبر دادم که مائده رو نزدیک دفتر دیدم و راضیش کردم به آقاز کاتب حرفی نزد، آقای کاتب اون وقت حالش خوب نبود و دیگه نمی تونسته گند زنی خواهر زاده اشو واسه هزارمین بار جمع کنه، من می خواستم پیشگیری کنم سجاد- از اونجایی که گفتم اردوان بازیگر خوبییه اما طرح ریزی نقشه بلد نیست، مائده تهدیدش می کنه و اردوان هول میشه که قضیه لو نره، عقدش می کنه و تاریخ اصلی عقد برای پارسال یا امسال نیست.

پوزخندی زد و گفت:

سجاد-یعنی انقدر ریز نقشه کشیدن که تا الان سه بار عقد کردن اونم با یه عاقد!

جلال-من مدارک عقدو دارم می تونم تحویلتون بدم.

قاضی-کدوم دفتر خونه است؟

رو به منشیش اشاره کرد که مدارک دفترخونه رو از جلال بگیره.

سجاد-سقط توسط خانم دکتر لیندا دارابی انجام شده که از دوستان اقای کاتب هستند.

لیندا؟! اون اردوانو می شناخت، اما نگفت که اردوان و مائده پیش اون رفتن! از کجا می

دونسته که مائده با تو نسبت داره؟ اون پولشو گرفته و کار انجام داده.

سجاد- چرا اونجا برده؟ چون لیندا دارابی از اردوان به خاطر ادیب کاتب مبلغی نمی گرفته و از دوستان اقا کاتب بوده.

جلال- پرونده پزشکیست به اسم معاینه ثبت شده اما منشی مطب فاکتور به مبلغ هشت میلیون زده و توی پرونده است، برگه ی رضایت نامه هم هست. البته برای معاینه برگه رضایت یا هشت میلیون نمی گیرن، اردوان فکر کرده لیندا دارابی هزینه نمی گیره اما هزینه از حساب آقای کاتب کسر می شده و چون حساب ها اون سال با من بوده مبلغو پرداخت می کنم.

به اردوان نگاه کرد و ادامه داد:

جلال- متأسفانه دکتر دارابی برای اینکه پول ثبت انتقالی نداشته باشه به دفتر آقای کاتب میاد و من پول دستی بهشون میدم و چون می دونستم هر چیزی که از اردوان عیارچی دربیاد به روزی برای آقای کاتب دردرس میشه بابت این صحنه علاوه بر فیلم دوربین مداربسته اتاق خودم به فیلم با ثبت صدا هم دارم که خانم دارابی دقیقا دارن توضیحات کاملو میدن.

قاضی رو به منشی اشاره کرد تا تمامی مدارک از جلال بگیره و گفت:

-گویا این قضیه خیلی جرایم ذی نفع داره.



ادیب داخل اومد، دلم برایش می سوخت، چقدر راحت ازش سوء استفاده می کردن  
درست عین من!

سجاد-مائده که نمی تونسته با این وضع زندگی کنه! پس باید یه نقشه می کشیده که  
زندگی خودشو ساپورت می کرده.

یاد نگاه ها و رفتارهای مائده توی رستوران افتادم اون وقت که دیدم و فکر می کردم واقعا  
اردوانو دوست داره! آره باید نقشه می کشیده که زندگی خودش و اردوانو به مقصدی بهتر  
برسونه و من چقدر احمق بودم خدایا!!

دست روی صورتم کشیدم و به ادیب نگاه کردم، گیج با چشمای ریز شده به سجاد نگاه می  
کرد تا بفهمه به کجای ماجرا رسیده. لایلا رنگش پریده بود و نه نای اینو داشت که حرف بزنه  
و نه روی اینکه به ادیب نگاه کنه. به دهن سجاد خیره مونده بود! به ترمه نگاه کردم که یه  
کف دستشو روی گونه اش گذاشته بود و به جلال خیره بود که داشت تند تند مدارک و  
پرونده هارو به منشی دادگاه تحویل می داد.

در اتاق باز شد و زن دایی داخل اومد...بعد نزدیک یک سال داشتم می دیدمش. چقدر چاق  
شده، چقدر به خودش رسیده! موهای بلوند، ابروهای تاتو کرده لباسای مرتب و خوب  
پوشیده وقتی دایی فوت کرده بود و پیش ما ساکن شده بودن ما دیگه فقط می تونستیم  
خرج خورد و خوراکشونو بدیم نه لباس و... نمی رسید، به سفر و مهمونی نمی رسید، به  
خوش گذرونی و تنوع طلبی هم نمی رسید و سال های زیادی تو خفقان عقده ها و آرزو  
هاشون مونده بودن.

بعضیا روح بلند و ظرفیت زیادی دارن، شاید هیچ وقت وسع مالیشون به قضایای تفریحی و تفننی نرسه و هیچ وقت از خودشون خارج نشن یعنی از بعد انسانیت و شخصیت و حرمت درونیشون خارج نشن و از هیبت قلبشون کم نشه اما هرچی که هست مائده و زن دایی شبیه اونا نبودن....

شاید اگر منم جای اونا بودم خطا می کردم! نقشه می کشیدم چون آبروشون گرفتار اردوان بود! همونطور که اردوان آبروی منو گرفتار کرده بود...اون لحظه دلم برای مائده سوخت، نمی دونست نقشه اش باعث شد بچه ی خودشو از دست بده اما منو از شوهرش صاحب یه دختر کرد. دلم براش بیشتر می سوخت وقتی به این فکر می کردم که برای اردوان این همه نقشه ریخته و اون استرس عملی کردن نقشه هارو داشته.

مقابل همه ایستاده تا به اون آروزهایی که می خواسته برسه و حالا بفهمه اردوان با من فقط در ظاهر نبوده بلکه...بلکه کار انقدر بالا گرفته که یه بچه این وسط هست.

به ادیب نگاه کردم، از حرفای سجاد انقدر گیج شده بود که نگاهشو روی زمین زیر پاش می دوید. به زن دایی نگاه کردم که مائده داشت تند تند همه چی رو براش تعریف می کرد و زن دایی هر لحظه صورتش تغییر فاحشی می کرد .

قاضی حکم نهایی رو مجدد اعلام کرد و برای پرونده سقط جنین هم زمان اعلام کرد. توی دادگاه هممه ای به پاشد اما درون من سکوتی مطلق شکل گرفته بود تا صدای بلند اردوان منو به خودم آورد:

-سجاد! فکر کردی با فضولیات پیش ادیب کاتب عزیز شدی؟ آدم حسابت می کنه؟ اون برای اینکه کسی بهتر از خودش نباشه همه رو زیر پاش له می کنه.

سجاد با خونسردی گفت:

-من برای اینکه اونی که می خوام باشم به ادیب کاتب نیازی ندارم .

راه و مسیر من مشخصه عیارچی.

به ادیب نگاه کردم که بدتر از من به صندلیش چسبیده بود و فقط به سجاد نگاه می کرد. اردوان با حرص گفت:

-یک سال عمری نیست، منتظر باش پیام بیرون.

سجاد-تونستی جریمه بده اون تو زیاد نمونی ما منتظریم.

جلال خندید و دوسه تا با کف دستش به پشت سجاد زد و گفت:

-امون بده من دو کلوم توی دادگاه حرف بزنم.

سجاد-تسویه حساب شخصی بود.

رو به من چشمک زد، به ترمه نگاه کردم که داشت به لیلا آب می داد. صدا پاشنه ی کفشای زن دایی که به سمتون میومد توجهمونو جلب کرد و قبل اینکه با اون صورت با اون صورت

پر حرص و نخوت و اتهام زن نزدیکم بشه، سجاد مقابلش ایستاد. پشت به من و ادیب و رو به زن دایی بود. زن دایی یه لحظه به قد و بالای سجاد که از پارسال بلندتر شده بود نگاه کرد و جا خورد و عصبی گفت:

-فکر کردی ماه پشت ابر می مونه؟

قلبم هری ریخت منظورش چیه؟ هول کردم و دست ادیبو گرفتم و سجاد گفت:

-تا ماه دربیاد بقیه ماه ها از پشت ابر بیرون می کشم زن دایی. یه بیل دسته هی خاکو زیر رو می کنم جلوی چشمامون نباشید.

بیشتر این باغچه ی آفت زده ی زندگی دختر و داماد تو زیر و رو می کنم و انقدر این کارو می کنم که جواب تک تک قطره های اشک خواهرمو پس بدید، نمک خوردن و نمکدون شکوندن تقاص بدی داره که اونم من ازتون می گیرم.

ادیب آرام گفت:

-سجاد!

زن دایی-خودتم خوب می دونی اون شعرارو خواهرت خودش به اردوان داده و الان به ناحق توی زندان میفته.

سجاد-نه بابا؟

سجاد برگشت با لحن تمسخر آمیز و تصنعی رو به من گفت:

-آبجی خودت دفتر و داده بودی؟ چرا زودتر نگفتی بی گناه تو ی زندان انداختیم.

زندایی با حرص به قفسه ی سینه ی سجاد زد و سجاد بی حوصله نگاهش کرد و گفت:

-آبجیم گفت شعرا رو به نام خودت بزن؟ آبجیم گفت شعرا رو به خواننده های دیگه

بفروشه؟ دامادت یه پرونده دیگه داره، میفتم دنبال شعرای بابام و هر خواننده ای که

خریده باشه یه وای به حال اردوان براش دارم و انقدر اونجا می مونه و انقدر ازش جریمه

می گیرم که بتونم بوی نم اتاقتونو بگیرم و تا دوباره همونجا برگردین.

زن دایی رنگش پرید، سجاد سربلند کرد و به اردوان که کنار سرباز جلوی در اتاق ایستاده

بود و داشت با مائده که گریه می کرد، حرف می زد گفت:

-اردوان؟ اردوان به سمتون برگشت و سجاد گفت:

-تو زندان آدم پیدا کن..

ادیب-سجاد!

تحکم و حالت لحن ادیب باعث شد به ادیب نگاه کنم، می خواد جلوی سجادو بگیره؟

سجاد به ادیب نگاه کرد و گفت:

-آقای کاتب من نوکرتم، نوکر اما پیش مرگه یه قطره اشک خواهرمم، هرکی توی این اتاق

بشه تهدید خواهرم منم خوره میشم و به جونش میفتم. خار میشم و توی چشمش میرم،

حتی اگر اون آدم از دور و نزدیک به خود خواهرم وصل بشه.

نامحسوس به دو تا منظور اشاره کرد، هم به خود ادیب و هم به اینکه اردوان پدر درین و بازم با من یا درین نسبت پیدا می کنه .

سجاد بدون اینکه نگاه از ادیب بگیره خطاب به اردوان گفت:

-زمستون پارسال توی جنگل های گلستان حیوون مورد علاقه ی خواهرمو جلوی چشماش کشتی که عیدشو خراب کنی و خواهر حامله ی منو اذیت کنی.

اردوان زهرخندی زد و گفت:

-مرتیکه خرفت اصلا مگه خواهر تو حامله میشه که انقدر سنگ حاملگیشو به سینه میزنی؟ فکر کردین همه مثل خودتون اسکلن؟ دیگه همه میدونن اون بچه یا پرورشگاهیه یا...

با سر به ادیب اشاره کرد و گفت:

-بچه ی دوست دختراشن، دیده کیو بیاره که بچه اشو قبول کنه دیده خواهرت بهترین گزینه است.

به ادیب نگاه کردم، از اینکه اردوان اینطوری فکر می کرد ناراحت نبودم، یعنی به مغزشم خطور نمی کرد که درین بچه ی خودش باشه! بهتر...بهتر!

اردوان-بگو ادیب کاتب! رسانه ای نمیشه بگو.

سجاد تا خواست حرف بزنه، ادیب از جاش بلند شد، من می تونستم از اون رگ پیشونی شو سرخی سر و گردنش بفهمم که چقدر عصبیه، کیف منو برداشت و با تمسخر گفت:

-بدبخت شدیم اردوان فهمید.

سجاد یکه خورده به ادیب و بعد به من نگاه کرد. ادیب هم نمی خواست اردوان جز اون فکر مسخره اش فکر دیگه ای داشته باشه.

ادیب-پاشو بریم درین همه رو کلافه کرده.

سجاد-آدرس اون مغازه ای که بچه خریدیدو به اردوان بده، به هر حال قراره یه سال ازت عقب بیفته.

ادیب جواب سجادو نداد و بلند شدم و از جلال تشکر کردم. رو به سجاد آروم گفتم:

-دیگه کشش نده، نمی خوام پیگیر چیزی بشه به خاطر درین.

سجاد-من باید آتو داشته باشم برای روز مبادا، عید امسال تو یه مهمونی شرکت کرده که نگه داشتم وقتی جفتک بندازه اینجا رو کنم. ادیبو نبین هیچ جا نمیره. این سلبریتی ها یه سری قماش دارن مثل اردوان که مهمونی های کثیفی میرن. این میره با اون، اون با این تا از روابط برای ترقی هم استفاده کنند. به هر حال توی هر شغلی یه سری ها هستند که گند همه چی رو درمیارن و اردوان جز اوناست، حالا ببین من از اون مهمونی چیا درمیارم.

-تو از کجا می دونی؟

نگران و حق به جانب و منتظر نگاهش کردم. توی سرم تلنگرهای ریز می خورد. سجاد با

سکوتی جسورانه نگاه کرد و مچشو گرفتم و گفتم:

-سجاد داری چیکار می کنی؟ تو از کجا میدونی؟

سجاد-من خودم توی اون مهمونی بودم.

-سجاد!!! سجاد مگه ادیب نگفته توی چارچوب من قدم بردار، سجاد نمیخواه بخاطر من

آلوده ی چیزی بشی.

سجاد-آبجی من خطایی نکردم، فقط رفتم آتو جمع کنم، من نمی دارم آب خوش از گلوی این

نامرد پایین بره، هر وقت اسایش داره که به تو و درین آسیبی نرسونه.

-سجاد جون من، مرگ من به خاطر اردوان خودتو گرفتار چیزی نکن، اگر تو اونجا بودی

پس خودتم گناهکاری.

سجاد-من با این قیافه و وضع که اونجا نبودم، آبجی من دستیار شخصی ادیب کاتبم، سنم

کمه اما به اسم ادیب کاتب و برادر زن بودن همه دار و دسته اش حرفمو می خونند. منم

آدمای خودمو دارم. من جایی نمی خوابم که آب زیرم بره حتی مقابل خود ادیب کاتب، اون



حتی روحشم خبر نداره. هنوز که مائده اون روز اومده بود دفتر و الان حتی خبر نداره که همین لحظه چک های اردوانو که داده بود بذارم توی بانک دست کیه.

یکه خورده با قلبی خروشان نگاش کردم. یه آن از سجاد ترسیدم، با صدای خفه لباسشو گرفتم و به سمت پایین کشیدم و گفتم:

-سجاد! ادیب هرچی هم از اردوان عصبانی باشه ولی اونو ترک نمی کنه. وسط دادگاه منو داشت ساکت نگه می داشت که اردوانو بیش از اندازه نکوبم، خواهرش بیشتر از این اذیت نشه.

سجاد-خب آجی ادیب کاتب این حسو خوب می تونه درک کنه. می خواد از خواهر و خواهر زاده اش دفاع کنه؟ من دارم همین کارو می کنم.

-سجاد نکن من راضی نیستم. تو داری کنار ادیب آینده اتو می سازی، می ذارتت کنار قبلا هم گفته بود که بهت بها میده به شرط اینکه پات توی گلیم خودت باشه.

سجاد-آجی!

صورتمو به احاطه ی دستش درآورد و گفت:

-خیلی دیره برای اینکه این حرفارو بزنی، تموم حساب کتابای ادیب توی دست منه و خودشم نمی دونه با اعتمادش چیکار کرده اما من نه روی تو و نه خودمو سیاه نمی کنم. دانشگاه نمیرم..

با اخم و تشر و صدای آروم گفتم:

-نمی ری؟!!! واسه چی؟ سجاد-

هیس!

نگاهی به پشت سرم کرد و گفت:

-فعلا نمیرم. آقا ادیب وقتی فهمید کلی سر و صدا کرد و گفت من به مادر و خواهرت قول دادم کی گفت انصراف بدی. گفتم واسه اینکه کم کاری واسه شما نذارم مجبورم فعلا نرم نمی تونستم به همه کارا برسم. آجی من باید تو آمپاس می داشتمش که بدونه تا چه حد متعهدم، تا به من اعتبار و اعتماد بده.

سرشو جلو آورد و با صدای خفه گفت:

-تو یه بچه از مرد دیگه داری، مردی که دشمن ادیبه که شوهر توئه، از قضا اون آدم خواهر زاده ی شوهرته که فقط جلوش هارت و پورت می کنه ولی عمل نمی کنه. من به چه اعتمادی کنار بشینم؟ این مرتیکه فردا ی روزگار اگر یه درصد شک کنه با آزمایش DNA میاد

سراغتون، من تموم این آتوهارو برای اون موقع برمی دارم. این عوضی که پدر نمی خواد بشه می خواد اموال و دارایی و محبوبیت ادیبو بگیره.

برگشت به پشت سرش نگاه کرد که ادیب و لیلا باهم حرف می زدن.

سجاد-ببین دیوونه رو خواهره به زمین و زمان حواله اش داده داره اونو اروم می کنه. این آدم برای درین خودشم به اردوان می فروشه .

اما من نمی دارم. اردوان تا نیست میشم قاتل ارامشش و هر وقت به هر دلیل درین فهمید قبل اینکه دهن باز کنه دونه دونه کاراشو توی دهنش می زنم. برای مائده هم دارم وایستا، بهش میگم خیانت چه طعمیه.

-سجاد...داداشی...

دستشو گرفتم و خواستم ببوسم که نداشت. با بغض گفتم:

-داری زندگی منو نجات میدی اما به چه قیمتی؟ کاری نکن که بدتر از اردوان و مائده بشیم، باشه آتو جمع کن اما به خاطر درین به ولله اگر اردوان انسان بود من می دونستم از وجود درین باخبر بشه و خوشبختی درین برایش اهمیت داره. بهش می گفتم اما اردوان کوره، فقط می خواد از ادیب جلو بزنه و الان پدر درین، ادیبه! زندگی درینو نابود می کنه تا از ادیب سر بشه. اما سجاد تورو خدا مائده رو به جون من ننداز، همه ی این نقشه ها و این جریانات از سر افکار مائده است. حساب مائده باشه با خدای من...اون اگر از وجود درین باخبر بشه هیچ

وقت به اردوان نیگه به خاطر خودش. به هر حال یه سمت قضیه پای من درمیونه و پای بچه ی سقط شده ی اون... گوش کن... داداشی من مدیونتم.

سجاد- آجی این چه حرفیه؟ تو سال ها کار کردی تا من قد بکشم، من روزای بد تو یادم نمیره؛ وظیفه، آجی منی ناموس منی همه کسمی به خاطر تو و درین هرکاری می کنم. کنارم نشست و بغلش کردم و گفتم:

-چکا دست کیه؟ لبخند مرموزی زد

و گفت:

-سهیلا.

-سهیلا؟! چرا سهیلا؟

سجاد-نترس در عوضش وکالت چیزی رو ازش دارم به ارزش دو برابر چک، جلال در جریان. چک ها برای روز مبادا دستشه، ادیب اون چک هارو هیچ وقت برگشت نمی زنه و فقط بلوف می زنه اما من از اون چک ها هزار بار استفاده می کنم و هر هزار بار توی دهن اردوان می زنم اگر پیگیر درین بشه، نمی زارم حتی به عقلش برسه که کجای جریان قرار داره.

جلوی دهنمو با یه دستم نگه داشتم و مغزم هنگ کرده بود. با تردید گفتم:

-چرا سهیلا؟

سجاد-آبجی همه چی رو که نباید توضیح بدم.

دو سه تا به بازوش زدم و گفتم:

-سجاد هر کاری هم بکنی حق غلط اضافه نداری فهمیدی؟ بلند شد و معترض

گفت:

-آبجی مگه من بچه ام؟

مائده جلو او آمد و آرنج سجاد گرفت و کشید.

سجاد-اووو چته؟

مائده انگشت اشاره اشو مقابل صورت سجاد گرفت و با حرص و دندون قروچه گفت:

-سعی نکن کاری کنی که پشیمونت کنم، آره خوب فهمیدی همه چی کار من بود پس از

من بترس. رضایت میدین و اردوان بیرون میاد وگرنه...

سجاد-وگر نه چه غلطی می خوی بکنی؟ هوم؟ مشتاقم غلطو بینم، انقدر آتو ازت دارم که منتظرم حرکت بزنی تا بذارمت اونجایی که باید باشی.

زن دایی از پشت سر مائده گفت:

-گمشو تا دیروز پشت چادر مادرت قایم می شدی حالا واسه ما دم دراوردی؟

سجاد-آره آره دقیقا من همونم که پشت چادر مادرم قایم می شدم برای همین از اون پشت خیلی چیزا رو دیدم، حالا من جای شما بودم دهنمو می بستم که پس فردا جا داشته باشم برگردم.

-زن دایی شما وقتی جا و راه نداشتی پدر و مادر من بهتون پناه دادن. این رسم نمک خوردن و نمکدون شکستن نبود.

ادیب به سمت ما اومد و لیلا همچنان گریه می کرد.

زن دایی-چه پناهی؟ تو یه اتاق دوازده متری نمور.

سجاد با تاسف سرشو تکون داد و گفت:

-آبجی بریم.

مائده-شروق ازت متنفرم، از اینکه به خاطر وضعیتت بقیه برات ترحم می کنند و بهت چیزایی رو میدن که حقت نیست و حق امثال من ضایع میشه، شغل دولتی، حقوق و مزایا،

سه‌میه دانشگاه، محبت اینو اون، تو حتی برای شوهر کردنتم از موقعیتت استفاده کردی وگر نه کی میومد سراغ تو؟ یه مشت آدم ترحمی دور خودت جمع کردی عکس‌ات رفته روی تیزر....

سجاد تا خواست حرف بزنه گفتم:

-هیچی نگو.

ادیب-شروق بیا واستادی به چرندیات گوش میدی که چی؟

مائده-کدوم چرندیات؟ چرا داری فرار می کنی؟ بهش بگو دلش برات سوخته که گرفتیش چون اردوان ولش کرده بود. تو همیشه خراب کاری های اردوانو پاک کردی و این بارم دلت برای یه کوتوله ی طرد شده سوخت و مجبور شدی باهاش ازدواج کنی، اون بچه هم معلوم نیست از کجا اومده، انقدر هم فیلم بازی کردید که جلوی بدری خانم شیر دادی ، جرات داری جلوی من شیر بده تا دستت رو بشه عقده ای.

سجاد-مائده تو مریضی مثل اردوان مریضی. بدبخت نارسایی عقلی داری؟ کدوم سه‌میه؟ اسم اونی که تو داری میگی سه‌میه نبود شروق تو تیزهوشان درس خونده بود، تو هم میخوندی! خوبه در و تخته جور شدن! دوتا حسود و مریض به پست هم خوردید که گند زدید توی زندگی خودتون و بقیه. به خودت نگاه کن! چیه به دست آوردی؟ بیا اردوان افتاد توی زندان و توی همه ی رسانه ها توی بوق کردن دزدیشو و دیگه هیچ آهنگسازی باهاش کار نمی کنه.

رنگ صورت و حالت چشمای مائده عوض شد و هول زده به مادرش و بعد به ادیب نگاه کرد.

سجاد-حداقل توی این یکی دو سال نگفتید جای ریخت و پاش و سفر و عقد کردن هاتون یه جا برای خودتون بخرید رفتن توی پنت هوس فرشته خونه دوتا خونه کرایه کردن اونم نه رهن کامل با کرایه!! میدونی چیه مائده حسادت عقلتونم از کار انداخته هفت هشت تا کنسرت دادید فکر کردی همینه دیگه نه؟ ماشین خوب، خونه ی خوب...ولی دیگه تموم شد که بشه باز قد علم کنید، البته اگر تا اون موقع اردوان بیرون بیاد و تو پاش وایستی به هر حال هفتصد تا مهریه داری.

ادیب شاکی گفت:

-سجاد!

سجاد-چیه آقا؟ فکر کردی به این فکر نکرده؟ ببین.

به مائده که با حرص نگاهش می کرد، نگاه کرد و گفت:

-تو بمون من قول میدم برت گردونیم طبقه ی بالای خونه ی مادرم.

زن دایی-خفه شی ان شاء الله بیا مائده وایستادی چرندیات اینرو گوش بدی؟ بیا.



مائده با حرص و خشمی که نمی توانست کنترلش کنه گفت:

-سجاد! این روزا به زودی تموم میشه، این زندانم می خریم و میاد بیرون.

سجاد-فکر کن من بزارم.

مائده-انجامش میدم و تو هم هیچ غلطی نیم تونی بکنی.

سجاد جلوتر رفت و توی صورت مائده گفت:

-منو تهدید نکن مائده، من شب تا صبح کابوس گریه های خواهرم و گریه بابام موقع

مرگشو می بینم که می گفت: " دل دخترم شکست " منو حسادت کور نکرده اما انتقام چرا!

بزار استخونت زیر دندونم بمونه به حرمت دایی خدا پیامرم که اگر به من باشه

استخونتتم....

زیر بازوی سجادو گرفتم. ادیب شونه اشو گرفت که عقب بکشتش و سجاد با صدای

دورگه تر که از حرص زیاد بود ادامه داد:

-بیرونتم می کنم؛ حواستو جمع کن.

مائده با تردید اما خشم به من و ادیب نگاه کرد و برگشت رفت.

ادیب-چیکار می کنی بچه؟ هان؟ می خوام کارا رو خراب کنی؟ درین چی؟ فکرشو کردی؟  
سجاد-آقا کاتب.

لباسشو صاف کرد و به ساعت نگاه کرد. ادیب با کمی تعجب نگاهش کرد و سجاد گفت:

-اگر درین نبود انقدر دلم سیاه هستا که خواهرتو عزادار می کنم، می خواد بهت بر بخوره یا نخوره ولی چون درین هست این کارو نمی کنم. آقا صد بار گفتم بازم میگم من نوکر توام چون گوشتم زیر دندونته نه چون نون خورتم من حمالی کردم و کارگری کردم و عین خودتم خودتم خوب می دونی آدمایی مثل ما بالاخره یه روز از جا بلند میشن و قد علم می کنند، شغل و معروفیت شما واسه خودتون اما من اگر میگم نوکرتم واسه مرام خودتو و اینکه هوای خواهرم داری ولی همون قدر که نوکر توام به خون خواهر زاده ات تشنه ام چون یه ور دلم همیشه واسه درین می لرزه و تا زمانی که درین یه رازه من همیشه شبیه یه رادار عمل می کنم. خواهر زاده ات حتی اگر به اشتباه یه جایی صدتا تک تومنی پول کمتر بده من بفهمم می ندازمش اونجا یا....

سرشو تکون داد:

سجاد-تهدید می کنم و توی بوق و کرنا می کنم تا مبادا یه تار موی درین و یه پر ناخن درین به آزمایشگاه برسه و توی دست اردوان بیاد. آقای کاتب راز همیشه باعث سقوط آدماست. اگر قراره این وسط یکی واسه این راز عوض بشه تا سقوطی پیش نیاد، عوضی این داستان من، کثافت این داستان من ولی بازم میگم نوکر توام آقای کاتب.

ادیب که خیره به سجاد بود پلک محکمی زد و به من نگاه کرد و گفت:

-شروقو برسون خونه درین شیر می خواد خودتم برو املاک یه عمارت باغ دار برای فیلم کاخ می خوام. برو عمارتو ببین بعد زنگ بزنی بچه های تصویر و صدای برن ببیند. اکی بود به من زنگ بزنی .

حقوق بچه های دفتر رو هم...

سجاد-زدم؛ صبح زدم اوادم.

ادیب یه آن خیره به سجاد نگاه کرد و گفت:

-باشه، من خواهرمو ببرم خونه اشون.

سجاد یه جواری به ادیب نگاه کرد و ادیب با حرص و صدای خفه گفت:

-بچه می زنیمت به خدا؛ منو اونطوری نگاه نکن.

سجاد بدون اینکه نگاه از ادیب بگیره خطاب به من گفت:

-آبجی بیا؛ آقا کاتب کار زیاد داره. شبیه اون پدرایی هستی که بچه اشون شیشه مردمو شکونده، جلوی مردم تو سر بچه زدی ولی کشیدیش کنار و میگی باباجون ببخشید دست روت بلند کردم دورت بگردم فداتشم تاج سرم کار بدی کردی.

ادیب-به من لازم نیست درس یاد بدی.

سجاد سری تکون داد و گفت:

-من غلط بکنم؛ آخه دیگه از سن شما گذشته که درس پذیر بشی.

-سجاد! بریم.

ادیب با تهدید گفت:

-سجاد مواظب حرف زدنت باش.

سجاد-چیه از قلاده ها می ترسی؟

ادیب جا خورد، لابد حرف خودش یادش رفته.

سجاد-داری باز فکر می کنی به گردن یکی قلاده نبستی و برگشته دستتو گاز گرفته؟ داداش اشتباه می کنی من بی قلاده هرکی طرفت بیاد پاره اش می کنم ولی مشکلم اینه طرفای شما همه خودیتونن؛ آجی بیا.

به ادیب نگاه کردم که هنگ کرده به سجاد نگاه می کرد. تمام طول مسیر گوشی سجاد زنگ می خورد و با تلفن حرف می زد. یاد روزی افتادم که اردوان تازه اسمش گل کرده بود. با کلی منت و اصرار من برای شام اومده بود تا ببینمش. جلوی در وقت ورودش سجاد با پوزخند و حرصی که در درونش سعی می کرد کنترل کنه گفت:

-می گفتمی روی پله ها فرش قرمز پهن می کردیم اینطوری بد شد.

اردوان با لب و لوچه ی آویزون و بی میل یه گوشه ی لبشو کمی کش داد که مثلا لبخند زده و با این کارش می خواست بگه که حوصله ی چرت و پرت گویتو ندارم یا بدتر در حدم نیستی که بهت جواب بدم! ریز می بینمت، بعد جلوتر اومد و کف دستشو روی سینه ی سجاد گذاشت و به عقب فرستادش و گفت:

-برو کنار.

انگار که سجاد آدم اضافی اون خونه بود. چقدر اون روز از برادرم خجالت کشیدم که به خاطر من همچین رفتاری باهاش شد. با خجالت نگاهش می کردم با نگاهم ازش می خواستم که حرفی نزنه که اردوان بمونه. شروق....چقدر این حس پشیمونی از حماقت سوزانه...تموم مدت مائده بالا سرت نشسته بود و تورو شبیه مهره های یه بازی، بازی می داد و تو برای اردوان تب می کردی؟

نه این تب نبود، من دچار وهم بودم. دستنی روی صورتم کشیدم و نفسمو بیرون فوت کردم. چطور نفهمیده بودم؟ سجاد با کسی پشت خط بود خندید و گفت:

-داداش دنیا کوچیکه)لحنش جدی شد:(امروز تو به من میگی وقت ندارم فردا منشیم جوابتو میده و سرکارت می زاره و حتی بهت نمیگه که من وقت ندارم، من وقت با ارزشمو صرف آدمای بیخودی نمی کنم که وقتی صداشون می کردم خودشونو به کری زدن؟

متعجب نگاهش کردم. حس می کردم انتخاب اشتباه من سجادو از پسر آروم و سربه راهی که بود و تبدیل به کسی که کرده که اگر کسی روی خط های تعیین شده ی اون راه نره شبیه یه مار یا نیش میزنه یا با قدرت تنه اش خفه اش می کنه. ته دلم لرزید.

سجاد-چی شد عمو؟ وقت که نداشتی!...آهان آهان...

خندید، یه جوری بود و شبیه سجاد قدیم نمی خندید و گفت:

-عمو تازه اینجا یی که هستم مقصد نهایی من نیست یه سال دیگه باز همو می بینیم...آره اتفاقا این همون قلاده ای که ادیب کاتب برام بسته.

یکه خورده بهش نگاه کردم و گفتم:

-سجاد چی میگی؟

دستشو به معنی صبر کن روی فرمون باز کرد و گفت:

-گوش کن! کاریو که من میگم می کنی. اردوان عیارچی به خاطر دزدی آثار یاسر هشرودی توی زندان افتاده، تموم اون پیج هایی که زیر دستته باید پر از این خبر بشه، می شینی پای تک تک کامنت ها، پیاز داغشو زیاد می کنی. جوری که انگار بابای من، بابای خودت بوده و در عوض منم برات وقت می زارم که دفتر ادیب کاتب بیای.

اگر استعداد داشته باشی بعد از اون وارد عرصه میشی ولاغیر به خودت ربط داره اما تو نهایت عرضه اتو از اینجا نشون من میدی.

لبخندی زد و گفت:

-دوست من همین خبر من برات جذب فالور داره نمی خوای که شماره کارت بهت بدم هان؟...خودم نشر خبر میدم چون یه ثانیه وقتمو تلف آدمایی نمی کنم که ازشون بدم میاد...از همین الان خبرو بزار...هر نیم ساعت توی یه پیج بزار می خوام تا شب نشده همه با خبر بشم. تموم اسپانسر ها، همه ی مدیر شرکت ها، همهی آهنگسازها. برای تک تکشون اخبارو جداگانه می فرستی. توییت کن روی فیس بوک بزار و هر جا که رسانه ی مجازیه...خوبه..

بدون خداحافظی تماسو قطع کرد، یکه خورده نگاهی کردم و گفتم:

-سجاد!!!! سجاد!!!! تو چرا اینطوری شدی؟؟؟ چرا شبیه مافیا عمل می کنی؟؟؟ سجاد کارای ما انعکاس داره.

سجاد-آره خب همچین حیظه هایی پر از مافیاست ولی آجی من از اونا نیستم. من فقط

آدمای دورمو خوب شناختم و به واسطه ی آرزوهاشون اونارو برای خودم ردیف می کنم تا از زندگیمون دفاع کنم.

نیم نگاهی بهم کرد و ادامه داد:

-این انعکاس کارای اردوانه. اون همه چپو از تو گرفت، من از اون میگیرم اما... ته مونده اشو میزارم باشه چون یه سر قضیه مائده است و یه سرش شوهر توئه که الان پدر درینه.

دستمو روی ساعد دستش گذاشتم و گفتم:

-سجاد نزار حس انتقام جلوی قلبتو بگیره، نزار قلبت سیاه بشه...من میدونم داری از من و درین دفاع میکنی اما خدای بالاسرمون قانون منده. از قوانین سرپیچی کنیم زمین می خوریم.

سری تکون داد و گفت:

-حواسم هست آبجی نگران نباش.

به خونه رسیدیم و تا درینو توی بغل مامان دیدم دلم براش پر کشید. دستمو روی سینه ام گذاشتم و گفتم:

-مامان؟ من قربونت برم تو چرا بیداری؟

مامان-تازه بیدار شد و شیرشو دادم. ادیب تا الان دوبار زنگ زد که رسیدی یانه یه زنگ بهش بزن، چی شد؟



-یک سال و نیم بر اش بریدن.

مامان-آدم نمی دونه چی بگه، نفرین دو سر داره. خدا به راه راست هدایتش کن.

با تلفن خونه به ادیب رنگ زدم، بوق اول که خورد سریع جواب داد و گفت:

-مامان؟

-شروقم.

شاکي ولی با صدای آرام گفت:

-شروق جان؟ برای چی تلفنتو جواب نمیدی؟ واسه قشنگی توی کیفیت می زاری؟ -

ببخشید نشنیدم.

-خیلی طول کشید تا برسید نگران شدم.

-خواهر تو رسوندی؟

-آره جلوی در خونه اشونم، لیلا خیلی گریه می کنه.

عصیان گر ولی با لحن کنترل شده گفتم:

-ادیب من رضایت نمیدم، من رضایت بدم هم سجاد نمیده.

آروم زمزمه کرد:

-می دونم.

با حرص از رئوفیش گفتم:

-ادیب! اون اردوانه؛ همون که زندگی منو سیاه کرد و صدبار تورو تا مرز سخته برده و هر بلایی سرت آورده حالا با دو قطره اشک لیلا باز حاتم طایی شدی؟ تو به خاطر عواطفت باید از هر حقی بگذری؟ وقتی...

از جا بلند شدم تا جلوی مامان حرف نزدم. توی اتاق خوابمون رفتم و درو بستم و گفتم:

-وقتی اینطوری رفتار می کنی فکرمی کنم اون روزی که درینو به اردوان بیخشی دور نیست چون عواطفت میگه که اون پدر ایدوئولوژی درین هست و از نظر تو اون حق داره که برای درین پدری کنه و بعد هم من و هم درینو بدبخت می کنی.

با لحن جدی و تلخ گفتم:

-این چه فکریه؟ من با درین هیچ وقت همچین کاری نمی کنم.

تومی میدونی که نقطه ضعف من اون بچه است. من فقط گفتم خواهرم خیلی بی تابی می کنه ببین حرفمو به کجا کشوندی!

با حرص و تلخی بلند گفتم:

-حتی ذره ای دلم برای اون خواهری که وسط دادگاه از ته دل می‌گه داغ بچه ات روی دلت بمونه، نمی سوزه. تو حتی اون لحظه هم هیچی بهش نگفتی، ادیب اینو یادم نمیره.

تماسو بی خداحافظی قطع کردم. شروق چرا به ادیب می پری؟ شما هیچ وقت دعواتون نمی شد اما این چند وقت همش دعواتون میشه. ادیب باعششه! داره می‌گه خواهرم داره گریه می کنه، خواهره همه ی عمرش از ادیب سوء استفاده کرده باز این ادیب خنگ می‌گه خواهرم!

نگاهم به تختمون افتاد، توی یه ماه اخیر سر هر بهونه ای باهم جر و بحثمون میشد. گاهی مقصر ادیب بود و گاهی من! هنوز صیغه ی مجدد خونده نشده و درین دو ماهشه. از بعد اون مهمونی همش جر و بحثمون میشه، مدام سر اردوان تو خونه ی ادیبه. نمی خوام ادیبو ناراحت کنم، اونم نمی خواد...اما...اما دعوا مون میشه.

موهامو بین چنگ دستام گرفتم و به تخت درین زل زدم. یاد دیشب افتادم، درین توی بغلم و روی تخت خودمون خوابیده بود.

دستم دورش بود و دست ادیب هم روی من بود. وقتی از خواب به خاطر نق نق های درین بیدار شدم با دیدن ادیب دلم لرزید. وقتی ما خوابیده بودیم ادیب اومده بود و همونطور با لباسای بیرون کنارمون دراز کشیده بود.

لباسمو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم. مامان نگران گفت:

-شروق؟ چیزی شده؟

-نه چیزی نیست نگران نباش. سجاد گفت همینجا بمون تا شب دنبالت بیاد.

گوشیمو از کیفم دراوردم و دیدم ادیب سیزده بار زنگ زده .

اینستاگرامو باز کردم و دیدم ادیب یه عکس گذاشته. عکس برای دیشب بود که درین توی بغلم هر دو خوابیده بودیم. درین انگشت منو گرفته و پستونک توی دهنشه. چه عکس قشنگی بود! فقط نیمی از من معلوم بود و بیشتر درین توی عکس معلوم بود. توی کپشن نوشته بود:

-تمام دنیای من توی یه قاب! وقتی ساعت سه صبح خسته از سرکار میای و می بینیشون.

بغضم گرفت. چرا باهاش بد حرف زدم؟ مرد مهربون من، دستمو روی دهنم گذاشتم و باز به عکس نگاه کردم. تلفن خونه پشت سر هم زنگ می خورد و یه ساعت درمیون خواهرای ادیب زنگ می زدن تا منو راضی کنند اردوانو از زندان بیرون بیارم. به همشون یه جواب دادم و گفتم:

-اردوان اثر پدرمو دزده و فروخته و به نام خودش همه جا پخش کرده، چطوری ببخشم؟ پدر من مرده و اون همه ی خاطرات پدرمو به باد داده.

با ادیب هم با اینکه مایل نبودم قهر کرده بودم و اصلا بهش زنگ نزدم بگم خواهرها و خواهر زاده هات منو کلافه کردن! تلفنو از پریرز کشیدم و دیگه به هیچکس جواب ندادم. بدری خانم جلوی خونه امون اومد تا درو باز کردم گفتم:

-مامان خیلی خوش اومدی اما من اردوانو از زندان بیرون نمیارم باید تقاص پس بده.  
بدری خانم-تو نامزد اردوان بودی؟

رنگش عین گچ دیوار بود. حس سوزش خاصی توی قلبم می کردم .

چشمای مادرش توی چشمم دو دو می زد. رنگ از لبشم رفته بود .

تازه متوجه احوال پریشونش شده بودم. انگار دوییده بود تا حرف راستو از من بشنوه. در  
و دیوارو گرفت و جلو اومد. مامان هول زده صدا کردم:

-مامان؟ بدری خانم...مامان...

مامان هول زده اومد و بدری خانم وارفته گفت:

-ای خدا...ای خدا...چی می شنوم؟

-بدری خانم، مامان...مامان...همه چی یه نقشه بود، من عاشق ادیبم، ادیبم اینو می دونه  
که الان درین هست، بزار تعریف کنم .

اگر جایی ناحقی دیدی، اگر خلل دیدی، اگر...اگر به عشقی که به ادیب دارم شک  
کردی بچه امو برمی دارم و میرم. به خدا میرم.

بدری خانم به چشمای خیسم نگاه کرد و توی چارچوب در وارفته بود. صدای گریه ی  
درین اومد و مامان گفت:

-تو برو بچه رو آرام کن. پاشو بدری... پاشو زن حسابی، این چیزی نیست که توی این زندگی تن یه مادرو بلرزونه. حرف پشت همه زیاد اما بین کی کجا داره اون حرفو می زنه. دخترت که پسرش توی زندانه به خاطر دزدی شعرای شوهر من یا دختری که عروسته و نوه اتو داره شیر میده و برای تردید تو اشک میریزه؟ پاشو بدری...

درینو توی بغلم گرفته بودم و بهش شیر می دادم. مامان تموم جریاناتو تعریف کرد و منم تمام چیزایی که امروز فهمیده بودمو برای بدری خانم تعریف کردم به علاوه اینکه اضافه کردم ادیبو قبل تر از این جریانات می شناختم و گفتم ادیب همیشه توی جریان همه ی ماجرا ها بوده و اشتباه من بوده که دیر به هم رسیدیم.

ساعت حوالی یازده و نیم شب بود که ادیب اومد. درین مدام نق نق می کرد، حتما واسه حرص و جوش های امروز بود که با اون حال به بچه شیر داده بود دل درد گرفته بود. توی بغلم گرفته بودمش و راه می بردم. ادیب داشت ماشینشو داخل می آورد که باز صدای زنگ ایفون اومد و این بار سجاد بود.

در حیاطو باز کردم و از پشت شیشه در ورودی به بیرون نگاه کردم .

ادیب از ماشین پیاده شد و یکه خورده به ساعتش و بعد به سجاد نگاه کرد. درو کمی باز کردم و ادیب شاکی گفت:

-تو الان اومدی؟ کجا بودی؟

سجاد- آقا! سلام! راستش پدر با دوستانم بیرون بودم.

ادیب با باخم نگاهش کرد و گفت:

بچه؛ تیکه بار من نکن حواستو جمع کن ها.

سجاد-حواسم هست، در حیاط گیر کرده.

ادیب-به تعمیر کار زنگ بزن بگو بیاد جکشو درست کنه. داری میبینی من همش سرکارم.

سجاد-من که سر زمین فوتبال نیستم، خودت میری سر فیلم داری جنگلو با حیوانات اصلی و وحشی روی سر من می ریزی.

ادیب-باریک الله به تو دیگه شد جنگل؟

سجاد-به ولله با اون اثردهای جلوی در جنگله. زده دماغ یکیو شکونده تا الان با جلال کلانتری بودیم.

به ریموت اشاره کرد و گفت:

-اینم باطریش ضعیفه.

ادیب-پس چرا به من زنگ نزدی؟ سجاد-

حلش کردم.

ادیب-بچه واسه چی دروغ میگی پس؟ میگی با دوستانم بیرون بودم؟

سجاد-میگم حل شد.

توی تراس رفتم تا بهتر بینمشون. درینو توی بغلم تکون می دادم تا صدای در نیاد. در

بسته شد و سجاد گفت:

-آقا ببین، منو ببین جان من حال کردی؟ ادیب شاکی

گفت:

-چرا تو باید تا این وقت شب توی کلانتری باشی؟ چرا به من زنگ نمی زنی؟ من تورو بردم

شرکت که واسه خودم نگرانی اضافه بخرم؟ دانشگاهتو ول کردی و الان مادر و خواهرت

بفهمن از چشم من می بینند. بعد تا نصف شب واسه کارمندای من توی کلانتری میری، داری

چیکار می کنی سجاد؟ چی می خوای که بیشتر از من سرت به زندگی منه؟

سجاد چشم تو چشم ادیب گفت:

-لازم باشه بیشترم انجام میدم آقا فقط به شرطی که جای خواهرم و بچه اش امن باشه.

ادیب-مگه تو ناامنی؟! منظورت چیه؟



سجاد-منظورم اینه که اردوان حوالی خواهرم و بچه اش نیاد.

ادیب-بچه اش؟ واسه من بچه اش بچه اش نکن، درین همه زندگی منه لازم نکرده به خاطر خانواده ام به من باج بدی.

سجاد-آقا ببین من آدمای ناتوی دورت نیستم، خودم دوست دارم کار اینطوری انجام بدم.

ادیب-میگم تو باید نه شب در دفتر و بسته باشی و تمام. بقیه کارای جانبی به تو چه ربطی داره؟ چرا بی خبر از من قدم بی جا برمی داری؟ همه از این ور بوم می افتادن تو از اون ور؟ جلال بی شعور چرا به من خبر نمیده؟

ادیب گوشیشو درآورد و سجاد دست ادیبو نگه داشت و گفت: -من بهش گفتم. امروز اعصابت سرجاش نبود. قلبتو واسه درین می خوایم، لازم نیست توی مسائلی که می تونم حلش کنم خودتو....

ادیب گردن سجادو با یه دستش گرفت و توی بغلش کشید، سرشو بوسید و گفت:

-بچه...بچه انقدر از زندگیت نزن، تو همش بیست و دو سالته گنده لاتی بهت نمیاد نکن. یه وقت یه چی سرت میاد من نمی تونم جواب خواهرتو بدم.

درین زد زیر گریه و هردو به سمت تراس برگشتن. ادیب، سجادو رها کرد و آهسته گفتم:

-سلام.

سجاد-سلام آجی. به مامان بگو بیاد بریم.

درین رو توی بغلم تکون دادم و گفتم:

-بیا بالا یه چای بخور.

ادیب درحالی که از پله ها بالا میومد گفت:

-بابا؟ بابایی؟ چی شده گریه می کنی عزیز بابا؟ جانم...

درینو ازم گرفت و نیم نگاهی بهم کرد. جواب سلاممو نداده بود؛ قهره؟ رو به سجاد گفت:

-بیا بالا همینجا بمون. صبح می خوام خودمم پیام دفتر.

سجاد کلافه سرشو خاروند و گفت:

-نه بریم راحت تریم.

ادیب با اخم گفت:

-ادا بازی درنیار بیا بالا.

ادیب به سمت خونه رفت و دنبالش راه افتادم. تا مادرشو دید متعجب گفت:

-مامان؟ سلام! نمی دونستم اینجاایی.

بدری خانم به چیزی توی شیشه درین ریخته بود و تکون می داد و گفت:

-انقدر که زنگ می زنی و زود میای خونه از هیچی خبر نداری. این وقت اومدنه؟ خیر

سرت بچه نوزاد داری.

سجاد هم داخل اومد و سلام کرد.

بدری خانم-این بچه رو چرا تا این وقت شب نگه می داری؟ سجاد-بابا من اسم

دارم چرا بهم میگی بچه؟ مامان-سجاد تو برو من دلم شور درینو می زنه نمیام.

ادیب-سجاد نمیره مادر اینجااست.

رو به بدری خانم گفت:

ادیب-مادر این چیه داری بهش میدی؟

مامان-عرق نعناست خوبه براش. بدری بده به تیکه نباتم بندازم.

-ضرر نداره؟ ادیب نگران

گفت:

-چی شده مگه؟!!!

بدری خانم-دلش درد می کنه بی قراری داره.

ادیب برگشت شاکی به من نگاه کرد و گفت:

-چرا زنگ نمی زنی؟ باید بچه درد بکشه؟

مامان-چیزی نشده که مادر؛ بچه است دیگه دل درد داره.

بدری خانم-ظهری گریه می کرد به بچه شیر داد دل درد گرفته.

مامان-نه نه واسه ناهاره، سردی بوده.

ادیب با اخم از ناراحتی نگام کرد و گفت:

-گریه واسه چی؟ سجاد-کسی

اومده بود؟ مامان متعجب گفت:

-کی؟!!!

جواب هیچکدومو ندادم و دست پاچه گفتم:

-مامان بدش خودم بهش میدم. درد داره اینطوری جیغ می زنه. ادیب عصبی گفت:

-پوش ببریمش دکتر.

بدری خانم بی حوصله درحالی که آرنجشو بالا آورد تا درینو بهم نده گفت:

-ای وای چه بچه ندیدن؛ من چهارتا بچه بزرگ کردم همه اشونم دل درد داشتن خوب شده.

مامان-واسه دل درد که بچه رو دکتر نمی برن، الان حالش خوب میشه. بدری دمر بخوابون.

بدری خانم-الان...الان جان مامان؟ الان خوب میشه دخترم.

دلم از ظهر خالی نشده بود و هنوز پر بود. بهونه می خواستم بزنم زیر گریه تا دلم سبک بشه، بهونه ام دست اومد و به بهونه درین گریه می کردم. دلم از ادیب پر بود که باهام اونطوری رفتار می کرد و جوابمو یا نمی داد و یا سربالا جواب می داد و تلخ و پرخاشگر حرف می زد. من تحمل این رفتارو ازش نداشتم. زدم زیر گریه و همه

متعجب نگام کردن. سجاد لقمه به دست از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

-چی شد؟

مامان-وا!!! تو چرا گریه می کنی؟

-دلش درد می کنه دیگه.

بدری خانم به مامان نگاه کرد و گفت:

-تو انگار بیشتر درد داری مادر. این بچه داره نق می زنه دیگه گریه نمی کنه.

ادیب به سمت اتاقمون رفت. بدری خانم به رفتنش خیره شد و بعد به من نگاه کرد و

گفت:

-دعوا کردید؟

مامان-آره ظهر قبل تو...

-مامان!!

بدری خانم-برو به شوهرت برس، ما درینو نگه می داریم برو.

-کجا برم بچه ام دلش درد می کنه.

بدری خانم-آروم شد برو اتفاقات امروز بینتون جدایی نندازه؛ حواست به زندگیت باشه. ادییم بین عزیزاش گیر کرده، ندیدی ظهری من با چه حالی اومدم؟ فکر کردی ساده است وسط این همه آدم بخوای طرف حقو بگیری؟  
-با من قهر کرده.

بدری خانم-شروق! مردا که بزرگ نمی شن فقط هیکلشون گنده میشه وگر نه مگه بزرگسال هم قهر می کنه؟ برو سنگاتونو با هم وا بکنید نزار بمونه و تلمبار بشه. از کاه کوه نسازید. شما یه بچه دارید.

مامان-آره مادر اونم خسته است تا این وقت شب سر کار بوده، حالا تو هم بی محلی کنی دل چرکین میشه.

سجاد با دهن پر جلو اومد و گفت:

-آبجی؟

مامان سریع از جا بلند شد و به سمت سجاد رفت و گفت:

-لال شی، خفه شدی آروم آروم.

سجاد-بابا من شام نخوردم.

مامان-بیا منو بخور دیگه؛ پس چی دار می خوری؟ سجاد-آقا ادیب

شام خورده؟ یا من همه رو بخورم.

مامان-تورو دریا کنار انداخته ،یه قابلمه بخوری که می ترکی به خودت رحم نمی

کنی به ما رحم کن.

سجاد شاکی گفت:

-مامان چرا ترور شخصیت می کنی؟

بدری خانم با سر به اتاقمون اشاره کرد و گفت:

-بیا درین هم ساکت شده، برو...برو عزیز برو.

از جا بلند شدم، قلبم تند تند می زد، انگار اولین باره دارم پیشش میرم!! غرور می گفت نرو

تو که کاری نکردی اما دلم جلوتر از من توی اون اتاق بود .

در اتاقو باز کردم و دیدم تیشرتش توی دستشه و بالا تنش برهنه است. لبه ی تخت

نشسته بود و آرنجشو لبه ی تخت درین گذاشته و پیشونیشو به ساعدش تکیه داده. حتی

از فیگورشم میشد فهمید که چقدر خسته است.



-ادیب؟ شام خوردی؟ با صدای گرفته و

خسته گفت:

-میل ندارم.

-معهده ات خالی باشه درد می گیره، برات یه...

سربلند کرد، حالا می تونم بدنشو بهتر ببینم. قلبم هری ریخت، می خواستم فقط به خودش نگاه کنم اما نمیتونستم و نگام همش روی تنش سر می خورد. نفسم کمی نامیزون شده بود؛ ای خدا چرا منو مرگ گرفته؟ با همون صورت پر از اهتمام گفت:

--تو به فکر منی؟

با لحن آروم و دلجویانه و دستپاچه گفتم:

-ادیب این چه حرفیه؟

ناخودآگاه یاد عکسایی که از من و درین دیشب اومده و گرفته افتادم و دلم برایش غنچ رفت. ضعف رفت. عضلات دور چشمشو منقبض کرد و با همون حالت قبلی گفتم:  
-به خاطر اینکه گفتم از حقم نمی گذرم از من ناراحتی آره؟ به خودت میگی همه زندگیشو نجات دادم حالا به خاطر من از چهار خط شعر نمی گذره. ادیب...

دستم روی قفسه ی سینه ام گذاشتم:

-نمی تونم از حقی که از دست دادمش بگذرم. ازم ناراحتی؟ می دونم می دونم انتظار داری  
اما نمی تونم. هرچی که از منه از خودم بگیر اما این حق پدرم بوده نه من! بابام دیگه  
نیست.

ادیب نفسی کشید و از جا بلند شد تا تیشرتشو بپوشه.

-ادیب مگه بچه ای که با من قهر کردی؟ حرف بزنی، عصبانی هستی داد بزنی حداقل تخلیه  
بشی ولی قهر نکن.

تیشرتشو پایین کشید و تنش کرد و گفت:

-من سر تو داد نمیزنم، برعکس تو که وقتی عصبانی هستی حرمت هیچی رو نگه نمی  
داری.

یکه خورده نگاش کردم، خواست به سمت در بره که جلوش ایستادم و گفتم:

-مگه توی عصبانیت نون و حلوا تقسیم می کنند؟ داد زدم؟ بد حرف زدم ببخشید،  
حلش می کنیم. ادیب حلش کنیم داره هر شب دعوا مون میشه.

نگران و مستاصل توی چشماش نگاه کردم:

-نمی خوام اتفاقات اطرافمون روی روابطمون تاثیر بزاره.

سرشو پایین تر آورد و نزدیک صورتم با صدای خفه گفت:

-کدوم روابط؟ همون رابطه ای که به خاطر افکارت به جایی نمی رسونیش؟

وارفته و یکه خورده و شوک زده گفتم:

-ادیب؟! کدوم افکار؟!!!! ادیب تو از من چه برداشتی کردی؟ صاف ایستاد و با

چشمایی که ناراحتی و عصبانیت و غم داشت نگام کرد:

-از تو یه فراری بزرگ توی سرمه. فرار از من! از تو توی سرم یه نخواستن عمیق و

ظالمانه است. گاهی فکر می کنم تو می تونی در حین اینکه منبع آرامش من باشی می تونی از همه ظالم تر باشی.

از اونایی که می تونن لبخند بززن اما خنجر توی قلبت فرو می کنن، دارم فکر می کنم اگر درین نبود، اگر تو از اردوان صدمه ندیده بودی من کجای زندگی تو بودم؟

همون جا جلوی در و روی زمین وا رفتم. تار می دیدمش، خوبه نمی خندم! کدوم خنده؟ نظر ادیب در موردم انقدر بد و ناگواره که باید برای خودم خون گریه کنم. داره چی میگه؟ چطوری به این نتیجه رسیده؟ من مگه چیکار کردم که اینطوری رفتار می کنه؟!!!

روشو ازم برگردوند و رفت سر تخت نشست. آروم و بی قوا گفتم:

-ادیب؟! ادیب من شروقم! داری با کی حرف می زنی؟

جواب نداد، به زور از جا بلند شدم و گفتم:

-ادیب چرا اینطوری حرف می زنی؟ به خاطر خواهرت....

ای داد!!!! خوبه سالی یه بار داد می زنه وگرنه به احتمال قوی من و درین کر می شدیم!!  
چرا انقدر صداش بلنده؟ مگه چقدر می تونه یه حنجره صدا داشته باشه؟ من همش یه متر  
باهاش فاصله داشتم چرا اینطوری نعره می زنه؟! سرم داد زده بود که اونم زد!  
الان وقت اعتراض به اینه، به خاطر لیلا کم مونده منو از خونه بیرون کنه، چقدر من بی کس و  
تنهام. چقدر حس خردشدگی دارم.

فریادی که زده بود تنمو چنان لرزوند که نمی تونستم از جام تکون بخورم و اون به عربده  
ای که می زد ادامه می داد و می گفت:

-من میگم تو باز لنگ لیلا رو وسط حرفمون میاره، من چیکار به لیلا دارم؟ من اگه نمی  
خواستم اردوان جزا ببینه چرا تورو با سجاد می فرستم دادسرا؟ چرا میایم دادگاه؟ انتظار  
داری خواهرمو بکشم؟ انتظار داری اردوانو سر به نیست کنم؟ حق پدرتو خواستی گرفتی.  
انقدر نگو لیلا، انقدر نگو خواهرات، من دارم در مورد تو حرف می زنم، تویی که زندگیمو  
گرفتی، تویی که به خاطر درین نمی تونم چیزی بخوام، نمی تونم به کاری وادارت کنم، داری  
منو روانی می کنی به روی خودت نمیاری. دارم از رفتار تو میگم، تویی که هر بار منو به جون  
به سر می کنی و آخر با حرف اردوان ازم دور میشی.

زندگی خصوصی من و تو به خواهرام و اردوان و اینو اون ربطی نداره. مشکل من تویی! تویی که به زور وسط عقد ازم حق و حقوق می خوای و بهترین روز زندگیمو کوفتم می کنی، تو که یه ساله هر روز و هر ثانیه باید استرس اینو داشته باشم که کی میری. الان که درین هست همش چشم دنبالتون باشه که بچه رو ازم نگیری...

صداش می لرزید، چشماش غلتان خون بود. با صدای گرفته و آروم گفت:

-خودتو نگیری، چون من بهتون وابسته ام اما تو اینو نمی خوای تو منو....

صداش آروم و اروم تر میشد:

-تو منو برای مقابله با اردوان می خواستی. اون شب توی گرگان هم برای همین اومده بودی، برای همین توی زندگی اومدی و من فکر کردم تو... تو همونی که من می تونم کنارش نفس راحت بکشم که منو واسه خودم می خواد، من فکر می کردم...

نالیدم، شبیه ناله ی یه زن بود که بالا سر یه قبر ایستاده و می ناله. ناله ای که حتی صدای ادییم قطع کرد. اشک از چشمام فرو می ریخت و هر صدم ثانیه قلبم حس سردی و تهی بیشتر می کرد. یه صدایی توی سرم هوار هوار می زد: "داری ادیو از دست میدی" و این جمله داشت تموم منو به صلابه ی درد می کشید. به سختی با اون دهن خشک و حال

ناخوش گفتم:

-ادامه...ادامه نده...

نفسم بالا نمی اومد، انگار که گریه ام توی نفسم گیر کرده بود. هق هقی که نمی تونی بیرون بریزیش و نفست میگیره. بی صدا گفتم:

-قلبم داره می ایسته...ادامه نده...

رنگش پرید. به سمتم اومد و قبل اینکه بهم برسه دستمو به سمتش دراز کردم. یه آن حتی خودم از حرکت دستم متعجب شدم، انگار تحت فرمان عقلم نبودم! الان سکان دار این بدن قلب منه، قلبم داره دستور میده. دستمو پس زد و منو به آغوش کشید.

نفسم بالا اومد و بوی تن ادیب منو از خودم گرفت. همه چی توی سرم قبل ادیب پس خورده بود و فقط همون لحظه ای که دیدمش از ذهنم عبور کرد. تمام تک تک اون نگاه ها، حرفا، آغوش ها، بوسه ها از سرم به سرعت نور عبور کرد. تمام این جر و بحث ها، دعوای الکی و دوری ها...برای اینکه از این آغوش دورم. ادیب کنار فک و گردنمو بوسید و زمزمه وار با لحنی که معترض بود اما تمنا داشت گفت:

-حق نداری این همه وقت از من خودتو دریغ کنی، حق نداری...همه ی اون چیزی که می خواستی بهت ندادم که دنیای منو محدود کنی.

سرشو خودم نزدیک تر کردم و گفتم:

-ادیب من میمیرم. میمیرم اگر بهم تهمت بزنی که تورو نمی خوام .

حتی اگر این به اندازه ی حرف باشه به اندازه ی یه تهمت ....من نمی خوام فاصله ای بینمون باشه. دل دل نکردم، فقط نمی خوام اون کسی باشم که من بهت میگم ادیب با من باش، با هر قید شرطی که هست.

منو از بغلش جدا کرد و گیج گفت:

-چرا؟! آخه چرا؟!!!!

شونه بالا دادم:

-نمی دانم، من زخم نمیخوام من شروع کننده باشم، تو باید حداقل برای اولین بار ستم بیای، تو میدونی که این...این محرمیت فقط قانونیه، من توی پس سرم هنوز پر ابهامه که نکنه ادیب...

دستشو روی دهنم گذاشت و گفت:

-چطوری می تونی؟ من عاشقتم شروق.

بغضم ترکید و با حق هق نگاهش کردم و سرگشته و پریشون توی چشمام نگاه کرد. با همون حال گفتم:

-چون هیچ وقت به زبون نیاوردی من تموم جراتمو می باختم.

نگاهش آروم ولی لبریز و بی قرار شد. دوباره منو به اغوش کشید و گفت:

-چند بار بگم که مطمئن بشی؟ مطمئن بشی که نیمی از دنیای من هستی و الان کنفیکونش کردی...من الان ویرونه ام شروق.

سرمو از آغوشش بیرون کشیدم. یه زن وقتی جسور میشه که بشنوه پیش از اینکه ببینه. بشنوه که عشق حوالی اون زندگی می کنه، حوالی قلبش، احساسش، وقتی ببینه می تونی حتی یه مردو از حرارت عشقش از پا دربیاره اما اگر این اطمینانو دریافت نکنه فقط از درون می سوزه.

اون لحظه ها ادیبو با کسی...با اردوان قیاس نکردم چون مطمئن بودم که چیزی بین من و ادیبه عشقه اما بین من و اردوان یه وهم بود. وهمی که ساخته ی ذهن من بود! ساخته ناباوری خودم بود چون خودمو بارو نداشتم و از اردوان یه بت ساختم و فکر کردم حالا که اون مقابل من هست یعنی عشق!

زیر سقف خدا چقدر آدم شبیه من هست که چون خودشونو باور ندارن هم سطح آدمایی میشن که در حدشون نیستن، آدمایی که بویی از انسانیت نبردن و گرنه جایگاه و مقام و ثروت و قدرت بدست آورده میشه اما ذات هرگز تغییر نخواهد کرد مگه به معجزه! چیزی که باید به درین یاد می دادم این بود که مهم نیست کسی مقابل به عنوان یه عشق یا پارتنر قرار میگیره یا نه ولی اگر قرار گرفت باید خودتو رو ببینه، روح و سیرتو ببینه نه جسمتو.

اگر مطمئن شدی که طرف مقابلت کسی هست و میتونی اونو عشق صدا کنی و لاغیر بدون که دیر یا زود تورو با کسی دیگه جایگزین می کنه پس لیاقت احساستو نداره. باید به درین



یاد بدم اون ساخته ی دست خداست، قبل اینکه کسی اونو ببینه و باورش کنه باید خودش، خودشو ببینه و جوری عاشق خودش باشه که از اون حس درونی دیگران به وجد بیان و بفهمند چه گوهری درونشه. منظورم خودستایی یا خودپرستی نیست.

منظورم از اینکه عاشق باشه یعنی اون قطره ای رو توی وجود خودش ببینه که از دردیای الهیه. شاید بزرگترین گناه یه انسان همین هتک حرمت خودشه چرا که وقتی خودشو نادیده بگیره و فکر کنه ناچیزه و موجودی عبس و حسیضه در اصل داره به ذات الهی خودش توهین می کنه که به خدای متعال برمی گرده.

من توسط افکار خودم و اردوان پوست انداختم تا فهمیدم باید بیش از همه به خودم پیام تا ادیب عاشق باشه. شاید اگر ادیب منو جلوتر از خودم پیدا کرد برای همین تفاهم تجربه بود. حتما اونم به نتیجه ی من رسید که قسمت یا حکمتو رها نکرد چون منو اینه ی خودش می دید!

آخرین بوسه ای که روی لبم نشوند شبیه اتمام حجت بود. حتی می تونست توی اوج عشق و احساس هم تا اون حد مسلط به جدیتش باشه. سرشو روی بالش برگردوند، کمی شوکه بودم و با تردید نگاهش کردم. خواستم از روش بلند بشم که نگهم داشت و گفت:

-دیگه نمی خوام مسائل بین خودمونو با دیگران قاطی کنی. باشه شروق؟

منظورش به خواهراش و اردوان بود که ازشون گفته بودم؟! سری تکون دادم .

-می خوام اصلا در موردشون بشنوم!

تا خواستم دوباره بلند بشم جفت بازو هامو نگه داشت تا تکون نخورم. از فشار دستاش و کشاله ی رونم که کش اومده بود صورتمو جمع کردم و گفتم:

-هردومون می دونیم که اردوان از اون تو دریاد قراره پدرمونو دربیاره اما زمانی به کنار میره که من و تو پشت هم باشیم شروق .

امشبو برای همیشه تو ی سرت و فکرت و باورت و هرچی که متعلق به توه نگه دار. زمانی تو از تن جدا میشی که یا تن من سرد شده باشه یا خودت .یکسال باهم بودیم بدون اینکه به اینجا برسیم.

فرصت بود که هم تو بری و هم من اما از امشب و به بعد دیگه نه تو میری نه من چون درین بین ماست؛ قبول داری یانه؟ نگاهم توی نگاهش دو دو میزد، حرفاش خوب بود اما یه تشعشعی توی صدا و کلامش بود که دل منو به شور می انداخت. زمزمه وار گفتم:

-ادیب چی میگی؟ چی می خوای بگی؟

-می خوام بگم باید این خانواده و این زندگی رو باد هوا نباشه. من نمیخوام تو درین رو از دست بدم. حتی اگر پای خانواده ام این وسط باشه، می خوام مطمئن باشم که حتی بدترین اتفاق ها هم مارو از هم جدا نمی کنه.

بغلش کردم و گفتم:

-من که غیر از این نمی خوام.

منو به آغوشش فشرد و گفت:

-شروق گوشت به من باشه.

سربلند کردم و آرامم گفت:

-اردوان بالاخر پپ می فهمه که درین بچه ی خودشه.

قلبم هری ریخت و گفتم:

-از کجا؟ کلافه

گفت:

-نمی دونم، نمی دونم ولی توی دادگاه فهمید که با زنی که داره اینو می فهمه.

-مائده چرا منفعت خودشو به خطر بندازه؟

-چون آدمایی که شبیه مائده و اردوان نمی تونند به منفعت خودشون فکر کنند.

می تونند فقط به ضربه زدن فکر کنند.

قلبم شورشگر می تپید. راست میگه همه ی نقشه ها کار مائده بوده، لابد تاتوی جریانو درمیاره! در سکوت نفوذ می کنه و تاثیر می زاره و نقشه می کشه! با وحشت و مضطرب گفتم:

-ادیب؟ من نمی خوام درین توی دستاشون باشه، نمی خوام اردوان حتی دریونو ببینه. مائده هیچ وقت از اردوان دست نمی کشه. من توی رستوران عشقو توی چشماش دیدم اگر درین توی دستای مائده...

کلافه از روش بلند شدم و گفتم:

-ادیب از ایران بریم.

-برای همیشه فرار کنیم؟

-برای وقتی که درین بزرگ بشه و بفهمه چی به چیه، درین بین تو اردوان بدون شک تورو انتخاب می کنه چون قابل قیاس نیستید قبل اینکه اردوان از زندان بیاد بریم. از جاش بلند شد و تیشرتشو تنش کرد. لبه ی تخت نشست و بهم نگاه کرد، ملافه رو دورم گرفتم و نزدیکش شدم و گفتم:

-ادیب، سجاد میگه آتو میگیرم، تو حتی تموم اونچه که داریو به نام اردوان بزنی اون می

خواد نیش بزنه و حتی درین هم براش مهم نیست.

-می دونم.

- ما یه راز بزرگ داریم که اون بیرونه، نفس می کشه، داره هر روز بزرگتر میشه و هوشیارتر. از من و تو یا اردوان و مائده نمی خوام توی این محیط پر تنش باشه. نگاه کن توی این مدت اردوان چه بلاهایی سرمون آورده.

- باید فکر کنم شروق. من اینجا کار و زندگی دارم، نمی تونم به این زودی از جا بلند شم و راهمو بگیرم و برم، یه دفتر بزرگ دارم که کلی کارمند توشه.

- دفتر و جمع نکن، ما که بر می گردیم. تو خودتم توی رفت و آمد باش تموم امور دفتر و از راه دور چک کن، سجاد و جلال هم هستند . ادیب! اینا مارو هم از جدا می کنند.

- کار سینمایی دستم دارم، هنوز نصف کاراش مونده علاوه بر اون مستند استخوون شیشه ها هنوز به اتمام نرسیده

- می دونم. می دونم زمان می خواد باشه! تا اردوان توی زندانه وقت داریم ولی نه زیاد چون مائده بیرونه و فتنه از مائده است! اردوان فقط یه بازیگره.

خیره بهم نگاه کرد، نگرانی و هراس از چشماش عبور می کرد .

صدای گریه ی درین اومد و بعد دوتا تقه به در زده شد و مامان گفت:

-شروق مادر این بچه شیر می خواد.

-اومدم مامان.

از تخت پایین اومدم و لباسمو پوشیدم. ادیب توی فکر عمیقی فرو رفته بود. بیرون رفتم و به درین شیر دادم. همه خوابیده بودن و مامان روی مبل چرت میزد.

-مامان من درینو توی اتاقمون می برم برو بخواب.

مامان-آشتی کردید؟

-آره مامان جان تو برو بخواب.

مامان رفت سر جاش خوابید، درین تند تند شیر می خورد. سیر که شد انگار چشماش باز شد، کمی باهاش بازی کردم و به اتاق سرک کشیدم که ادیب هنوز توی فکر بود. غذاشو براش گرم کردم و اومدم توی سکوت مطلق غذاشو خورد و درینو بغل کرد و به سمت تراس رفت. ظرف هارو شستم و چای دم کردم. امشب خوابی درکار نبود.

شروق حتما باید عقد کنید، الکی الکی گناه کردی، با شوهرم؟ شوهر ثبتي نه شرعی! حالا این وسط چطوری اینو بهش بگم؟ خدا کنه ادیب راضی بشه بریم، سخته شروق...این همه زندگیو پشت سر گذاشتن و رفتن سخته.

از جا بلند شدم و رفتم پشت در ورودی شیشه ای تراس ایستادم.

درین توی بغلش بود و درحالی که راه می رفت مدام بوسش می کرد. درین هم توی چرت و خواب بود، ادیب یه چیزایی زیر لب نجوا می کرد و انگار با خودش حرف می زد. چی می

تونم بگم که آروم بشه؟ چیکار کنم که این آدم یکم آسایش داشته باشه؟ همیشه درگیر به چیزی هست و حالا من و درین!

اگر ایران بمونیم همه چی هویدا میشه، خارجم که برید معلوم میشه ولی جلوی چشم که نباشیم و ادیب فعالیت نداشته باشه اردوان دورتر می مونه. اگر مادرامونم هم ببریم و به کسی اطلاعی ندیم که کجا می ریم چی؟

شروق چرا رویایی فکر می کنی؟ از ایران رفتن فکر خوبییه اما جلوی این قضیه رو نمی گیره! جلوی این قضیه رو هیچی نمی گیره ولی همیشه زمانشو طولانی کرد. اگر درین ایران نباشه چطوری می خون آزمایش DNA بگیرن؟ هر وقت درین عقلش رسید برمی گردیم و اگر هم برملا شد زیاد به حال درین فرق نمی کنه، فرهنگ غرب فرزند خوندگی رو بهتر قبول دارن. باید ببریم...هر طوری که شده ببریم...

افکار اون شب روزها و شب ها و هفته های زیادی مدام تکرار شد، هر روز و هر روز با ادیب در موردش حرف می زدیم، گاهی در طول شبانه روز فقط واسه زنده بودن خوابمون می برد. سه ساعت در بیست و چهار ساعت خواب و بقیه ی روز صرف فکر کردن می شد. دروغ تنها بذریه که هر جا بکاری درمیاد و کلی شاخه برگ می زنه و ما یه دروغ راز مانند گفته بودیم.

اردوان توی زندان بود، لیلا توی هفته دو روز جنگ راه می نداخت و مائده هم تا می تونست از طریق فضای مجازی آبروریزی می کرد تا اینکه جلال گفت ازت شکایت می کنیم تا دست برداشت. توی سه ماه و ده روز موهای شقیقه ی ادیب سفید شده بود و من شیرم

خشک شده بود و به اصرار مامان دکتر رفتیم چون درین نزدیک شش ماهش بود و نباید به این زودی از شیر مادر گرفته می شد.

ادیب درینو توی بغلش گرفته بود و راه می رفت، درین از خودش صدا در می آورد. سر درینو بوس کرد و رو به دکتر گفت:

-ما خیلی این چند وقت استرس داشتیم امکانش هست برای استرس باشه؟

دکتر که زن مسن بود به ادیب نگاه کرد و گفت:

-اقای کاتب شما این همه فیلم می سازید حتما اطلاعات خوبی هم دارید.

ادیب، درینو توی بغلش جا به جا کرد و گفت:

-من جسارت نکردم.

دکتر-خانم دارابی هنوز سر جریان سقط غیرمجاز در حال محکومیت هستن.

ادیب-الان این ربطی به شیر خانم بنده داره؟

به ادیب نگاه کردم و گوشه ی لبمو گزیدم، چقدر کوبنده و تلخ با دکتر حرف می زنه!

درین زد زیر گریه و ادیب گفت:



-جان بابا؟ جان؟ دکتر لبخندی زد

و گفت:

-نه ربطی نداره اما درس عبرت خوبیه.

ادیب گیج به دکتر نگاه کرد، فکر می کردم به ادیب معترض شده ولی انگار تقدیر کرده!  
دکتر از جا بلند شد و گفت:

-باید سینه هاتو معاینه کنم، چند وقته شیرت خشک شده؟

-کامل خشک نشده اما از دو هفته ی قبل درین تا شیر می خورد گریه می کرد، انگار که شیرم نمی اومد یا...یا طعمش عوض شده، غذاهایی که می خوردمو محدود کردم که یه وقت طعم شیرمو عوض نکنه. من قبل این مشکل نداشتم و بعد هر دفعه انقدر بچه گریه می کرد که شیرخشک می دادیم ولی خب سیر نمی شد.

دکتر معاینه ام کرد و گفت:

-سینه ات زخم شده بود؟

-آره الان خیلی بهتر شده.

ادیب از توی کیفم پستونک درینو بیرون آورد و توی دهنش گذاشت و گفت:

-خطرناکه دکتر؟

خندید و گفت:

دکتر-برای کی؟

ادیب-برای خانم دیگه؟! زخم ها خطرناکه؟

دکتر-اگر خطرناک بود که خوب نمی شد، بچه شیر نخورده زخم ها بهبود پیدا کردن.

ادیب-باید دارو بخوره تا شیرش بگرده؟

دکتر- نه نه هیچی نباید بخوره باید آزمایش بده.

دلم از جا کنده شد. به ادیب نگاه کردم و گفتم:

-برای سرطان؟ دکتر

متعجب گفت:

-سرطان چیه دختر خوب؟ تو احتمالاً باردار هستی.

من و ادیب باهم بلند گفتیم:

-باردار؟

درین زد زیر گریه و پستونکش هم از دهنش افتاد. ادیب هول شده گفت:

-جان جان با تو نبودیم؛ خانم دکتر؟ مگه میشه؟

دکتر خندید و به ادیب نگاه کردم. پستونکو از روی زمین برداشت و می خواست دهن درین بزاره که بلند گفتم:

-بشورش.

ادیب-آخ آخ حواسم نیست؛ حواسم پرت شد.

به دکتر که می خندید اشاره کرد و دکتر گفت:

-خیلی از والدین فکر می کنند تو دوران شیر دهی بارداری ممکن نیست اما ممکن هست؛ چرا نشه!

-اگر بارداری نباشه چی؟

دکتر-عزیزم می دونی چرا بچه شیر نخورده؟ چون طعم شیر یا خیلی شور شده یا خیلی شیرین، تو علائم بارداری نداری مثل تهوع، استفراغ چون تا حالا شیر می دادی و از این پس این علائم شروع میشه. اگر سیکل ماهیانه ات نشونه ای بهت نداده هنوز سیکلت به حالت اول برنگشته برای همین متوجه نشدی.

-من فکر کردم حتما...حتما به خطر زایمانم که عقب و جلو پیرودم می شدم این ماه نشدم!  
به ادیب نگاه کردم و وارفته گفتم:

-نشدی؟!!!!

یعنی ادیب خوب شده؟! من حامله ام؟! درین شش ماهشه!!!

ادیب سلامتیشو به دست آورده؟!!!

ادیب با هول جلو اومد و گفتم:

-دکتر می تونم بهتون اعتماد کنم که این حرف از این اتاق بیرون نمیره؟

دکتر با لبخند به ادیب نگاه کرد و گفتم:

-بیرون بره که چی بشه؟

ادیب-دکتر من چند سال سرطان بیضه داشتم و یه کیسه تخلیه شده بود. به خاطر شیمی

درمانی و رادیوتراپی و مسائل دیگه...

یکه خورده به ادیب نگاه کردم، الان دکتر نمیگه درینو لک لک ها براشون آوردن؟ چرا

میگه؟ چی داره میگه؟ دکتر به من نگاهی کرد و بعد به ادیب خیره شد. انگار تازه متوجه شد

ادیب چی گفته.

ادیب-من بهتون اعتماد کردم.

نگران و مضطرب به دکتر نگاه کردیم و دکتر گفت:

-خیالتون راحت دکتر امین مریضشه.بله شما به خاطر اتفاقاتی که گفتید دیگه قادر به بچه دار شدن نبودید چون اسپرم فعال نداشتید که بتونه عمل لقاحی انجام بده اما الان چند سال گذشته و دیگه نه رادیوتراپی نه شیمی درمانی هست. خیلیا هستند که با یه بیضه یا یه کلیه و یا یه گوش و... زندگی می کنند. خداوند برای همین از اینا دوتا در بدن قرار داده؛ چرا که نه پسرم؟ من به احتمال نود درصد میگم همسر شما باردار هستند و حتی بدون آزمایش هم میتونم این تشخیصو بدم.

من و ادیب هاج و واج به دکتر نگاه می کردیم. دکتر لبخندی زد و گفت:

-آقا کاتب لابد حسن نیت خودتونو به این بچه نشون دادی که الان صاحب یه فرزند دیگه می شید.

ادیب به من نگاه کرد و دستپاچه رو به دکتر گفت:

-میشه...میشه آزمایشو بنویسید؟

دکتر با لبخند آزمایش برام نوشت و ادیب با عجله منو به سمت آزمایشگاه برد. دلم شور می زد. نکنه حامله باشم و دیگه درینو نخواد!!! مدام به ادیب که درین توی بغلش بود نگاه می کردم .

آزمایش دادم و ادیب یه بند بالای سرم حرف می زد تا سریع تر جواب آزمایشو بدن و مسئولین آزمایشگاه هم می خندیدن. آخرسر دکتر آزمایشگاه گفت:

-بچه های جواب آقای کاتبو آماده کنید سریع تر بدید.

ادیب کنارم نشست و شیشه شیر درینو از کیفم درآوردم و گفتم:

-بده من شیرش بدم.

شیشه رو ازم گرفت و نگران گفتم:

-ادیب اگر حامله باشم چی؟

ادیب-احتمالا قلب من از خوشحالی بایسته و بیوه بشی.

مچ دستشو گرفتم:

-ادیب خدا نکنه چی میگی؟

ادیب- یعنی همیشه خوب شده باشم؟ مضطرب

گفتم:

-ادیب اگر...اگر حامله باشم تو بازم درینو دوست داری؟ یکه خورده نگام

کرد و گفت:

-عقلتو از دست دادی؟ کی وقتی دوباره بچه دار میشه بچه ی دیگه اشو فراموش می کنه؟

با بغض و چشمای پر از اشک گفتم:

-ادیب تورو خدا قسم بخور برای درین کم نمی زاری.

توی جاش جا به جا شد و شاکی با صدای خفه گفت:

ادیب-درین بچه ی کیه شروق؟ هان؟ بچه کیه؟ بی صدا با

چشمای خیس گفتم:

-تو.

ادیب-قبل اردوان خودت دنیای مارو می خوای خراب کنی نه؟ اشک ریزان درحالی که

پیشونیمو روی مچ دستش می زاشتم گفتم:

-نه نه ادیب، نه من میمیرم تو از من و درین رو برگردونی.

درین پاشو بلند کرد و روی سرم گذاشت.

ادیب-پاشو بریم.

متعجب سر بلند کردم و گفتم:

-چی؟ جواب چی؟

سرشو جلوتر آورد و آورم با صدای خفه گفت:

-مطمئن شدم که حامله ای؛ هر مون هات به مغزت زده.

با دهن بسته و حرص نگاش کردم و گفتم:

ادیب-میدونم دیگه چطوری حامله میشی، سر درین شبونه داشتی میزاشتی می رفتی.

رومو بگردوندم و کمی بعد صدای خنده درین اومد. برگشتم دیدم داره بی صدا نازش می

کنه و اون هم می خنده. دلم غنچ رفت و گفتم:

-اگر بفهمند....اگر اردوان و مائده بفهمند حامله ام فرضیه اشون باطل میشه و تخم

شک توی دل اردوان میفته.



ادیب با سکوت تلخی نگام کرد.

-مائده نمی دونه اردوان تا... تا کجا پیش رفته، قبل اینکه مائده بفهمه خود اردوان دست به کار میشه.

درین خودشو کش داد تا توی بغلم بیاد. گرفتش و لپشو بوسیدم و گفتم:

-ادیب؟ باید تصمیم بگیریم.

دکتر با برگه آزمایش اومد و گفت:

-آقای کاتب تبریک میگم.

منو ادیب از تعجب به هم نگاه کردیم و ادیب بلند شد جوابو از دکتر گرفت و گفت:

-مثبت بود؟ دکتر-بله

مثبت. ادیب لبخند

پهنی زد و با دکتر

دست داد و گفت:

-ممنون که سریع آماده اش کردید.

دکتر لبخندی زد و به من نگاه کرد و گفت:

-تبریک میگم خانم کاتب.

بلند شدم و جای خوشحالی دلشوره گرفتم. ادیب، درینو ازم گرفت و گفتم:

-ادیب، ادیب انقدر استرس منو گرفته که نمی تونم بگم چقدر برای سلامتی تو بیش از هرچی خوشحالم.

باز توی حالت درگیری فکری رفت و گفت:

-حالا پاشو بریم خوشی ما هم نسپه است، نمی دونیم بخندیم یا گریه کنیم.

-ادیب؟ میگم فعلا به کسی نگو.

متفکر نگام کرد و گفت:

-آره نباید کسی بفهمه.

-بزار اول تصمیم بگیریم بعد میگی؛ من به سجاد و مامانم نمی گم.

انقدر مضطرب بودم که نمی تونستم به با درداریم فکر کنم اما گاهی ادیبو می دیدم که لبخند

کجی روی لباشه. دلم برای ذوقش فرو می ریخت، بیش از اینکه حرف بچه باشه حرف

سلامتی اون بود! ادیب از خونه بیرون نرفت و باز درینو توی بغلش گرفت و با قدماش خونه

رو متر می کرد. انقدر که درین توی بغلش شیر خورد و بازی کرد خوابش برد. جوری عمیق فکر می کرد که هرچی صدایش می زد متوجه نبود. سجاد هم جلوی در خونه اومد و ازش امضا گرفت و رفت.

تلفن خونه و گوشیشو از دسترس خارج کرده بود. حوالی عصر بود که مامان زنگ زد:

-شروق؟ مامان؟ خوبی؟ درین خوبه؟

-سلام مامان؛ آره خوییم چه خبر شما؟ خویید؟ مامان-خوبم

عزیزم مادر شوهرت ناهار اینجا بود. -مادر ادیب؟! خوبه با اهم

ایاق شدید.

مامان خندید و گفت:

-دیگه اون تنها من تنها چاره چیه.

-میومدین اینجا خب.

-زنگ زدیم خونه اتون نبودید.

-آره یکم.... کارای اداری داشتیم.

برای درین سوپ کشیدم و به سمت هال رفتم. درین روی پای ادیب نشسته بود و یه اسباب بازی توی دستش بود و داشت روی پای ادیب می زد و ادیب هم به یه گوشه زل زده بود و هیچ عکس العملی نداشت. ظرف سوپو روی میز گذاشتم و ادیبو با اشاره دستم صدا زدم و به پاش اشاره کردم.

ادیب-آی آی چرا می زنی؟

درین می خندید و می زد تا ادیب آی آی کنه.

مامان-الهی قربونش بشم می خنده.

ظرف سوپو به ادیب دادم و گفتم:

-اینو بهش بده.

مامان-ادیب خونه است؟

-آره.

مامان-بدری خانم خواب دیده بود که تو یه لنگه گوشواره ات توی گوشته؛ بهت میگه چرا یه لنگ توی گوشت کردی و توام میگی اون یکی لنگه اشو گم کردی و بعد میاد به ادیب

میگه شروق گوشواره اشو گم کرده بیا پیدا کنیم. ادیب توی جیبش دست می کنه و میگه گم نکرده پیش من امانت بوده.

به ادیب نگاه کردم که یه قاشق توی دهن درین می زاشت و اونم بیرون تف می کرد و همه رو روی لباس خودش و ادیب می ریخت.

انگار ادیب نمی دید و باز قاشق توی دهنش می زاشت. عاصی شده یه دستمال برداشتم و به سمت ادیب گرفتم. تازه توجهش به درین جلب شد. کاسه سوپو ازش گرفتم و مامان گفت:

-گوشت با منه؟

-آره خب ان شاء الله که خیره.

مامان-گوشواره تعبیرش بچه دختره، توی تعبیر خواب دیدیم.

یکه خورده به ادیب نگاه کردم و سرشو به معنی چیه تکون داد.

مامان-نکنه حامله ای!

-نه مامان!!! خرافاتی شدی ها، شما دوتا مادرا بی کارید نمی دونید چیکار کنید حالا خواب می بینید تعبیر خواب ورق می زنید؟ مامان-چرا ناراحت میشی مادر خيله خب.

-مامان درین سوپ ریخته روی لباسش من برم عوض کنم بهت زنگ می زنم.

تماسو قطع کردم و رو به ادیب گفتم:

-مادرت جلوتر سونوگرافی هم کرده؛ خواب دیده.

ادیب-اونجا بوده؟ سری به تایید

تکون دادم: -اصلاحواست نیستا بین

با خودش و هیکل تو چیکار کرده.

میگم ادیب دکتره به کسی نمیگه؟

همین که میدونه درین...

عاصی شده گفت:

-نه بابا؛ زنه سنی ازش گذشته برای چی جار بزنه؟ بگه کی باورش میشه؟ برم یه زنگ به

جلال بزمنم قرار بود ببینیه وکیل اردوان تا کجا پیش رفته.

درینو ازش گرفتم و ادیب از ساعت هفت که توی اتاق رفت و با جلال حرف زد تا نه و نیم

شب که من برای شام صداش کردم! بعد شام درینو حموم کردم و شیر دادم و خوابوندمش.

دست روی شکمم می کشیدم. واقعا اینبار از ادیب حمله ام؟

یاد اون اولین شبی افتادم که با هم بودیم و بعد از ظهر فرداش محضر رفتیم و دوباره خطبه

ی عقد خوندم، افتادم. توی دلم سر خطبه به خدا گفتم: "کاش واقعا بچه ام از ادیب بود" و

حالا واقعا این بچه از ادیبه!!! فکر می کردم حس و حال متفاوتی داشته باشم!

اما انقدر پر از تشویشم که چیزی نمی فهمم. خطبه ی دومو رفتیم گرگان همون روستا  
توی زیارت یه سیدی برامون خوند و ادیب بهش گفت:

-دهن شما برام برکت داره، عقد ما وسط جنجال بوده می خوام یه بار دیگه شما خطبه رو  
بخونید تا خیالم راحت بشه.

درین پیش مادرامون توی ویلا بود و سید بیچاره فکر می کرد ما تازه عقد کردیم!!! واقعا  
دهنش برکت داشت! انقدر فکر و خیال کردم و خاطراتو مرور کردم که خوابم برد.  
با صدای پر تعجیل ادیب بیدار شدم:

-شروق جان؟ شروق بلند شو.

چشمامو باز کردم و با دیدن ادیب که درین توی بغلش بود با هول گفتم:

-چیه تب داره؟

-نه درین خوبه؛ پاشو.

-پس چی شده؟ چرا بچه رو بغل کردی؟

-بیدار شده بود بغلش کردم، شروق من باید تو و درینو با سجاد بفرستم تا کارای  
خودمو انجام بدم و پیام.

یکه خورده با گیجی از خواب گفتم:

-چی؟!؟

-اردوان امروز فردا ازاد میشه، باید سریع تورو بفرستم با درین بری، سجادم می فرستم تا هواتونو داشته باشه.

-کجا؟!!!!

-اول باید برید ارمنستان، فعلا تنها جاییه که میشه سریع برید، اونجا ساکن بشید من کارای اینجارو ردیف می کنم اومدم دنبال کارامون میفتم که بریم آمریکای مرکزی.

-چرا آمریکا مرکزی؟ ادیب من با یه بچه شش ماهه بدون تو برم ارمنستان؟

-سجاد هست؛ من که اومدم سجاد برمی گرده. خیلی تو این مدت بالا پایین کردم ولی کارای آمریکا جور نشده ولی میشه فعلا برای سه ماه توی ارمنستان بمونید.

-تو گفتی ویزا سه ماهه میگیری برای آخرین اقدامه فورسماژور.

-الان همون وضعیت اضطراریه. من می خواستم بریم آمریکا ولی دست دست کردم و تردید داشتم. نمی خواستم آواره بشیم، من این همه زحمت نکشیدم که آخر خانواده ام برن توی غربت اما هیچ وقت فکر نمی کردم این وسط زندگی درین گیر اردوان بیفته. جلال که زنگ زدم دیدم وضعیت وخیمه و تو حامله ای. اردوان داره آزاد میشه. نمی دونم چطوری اما دارن زندانشو می خرن، بیاد بیرون تموم تلاششو می کنه که هم تورو اذیت کنه و هم منو، من و تورو فقط با گرفتن درین عذاب میده. اردوان می فهمه تو واقعا حامله شدی و مراقب می زاره



که اینو بفهمه و بعد بایه حساب کتاب سر انگشتی می فهمه که درین ممکنه بچه ی خودش باشه. اره شروق تو بهم گفتی اما من نمی خواستم قبول کنم اما الان....الان....

نگران نگام کرد و سرشو به طرفین تکون داد:

-شروق اینطوری همیشه....باید باهام همکاری کنی.

دلواپس و نگران صورتشو به احاطه ی دستم دراوردم و گفتم:

-ادیب توام بیا، من بدون تو تنهایی می ترسم.

-میام عزیزم من که تنهاتون نمیزارم، فقط می خوام درین دور باشه .

خونه رو صبح برای فروش می زارم. ده روز دیگه جشنواره است و فیلمم و مستندم مجوز بگیره دیگه کار ندارم. از سرم که رد بشه خونه فروش بره کارای دفتر و سامان بدم میام. فقط باید این هفته شمارو رد کنم برید.

مضطرب نگاش کردم و هزاران فکر از سرم عبور کرد و تیتتر همه اشون این بود: "اگر ادیب نیاد چی؟" اما جرات نداشتم بگم چون صبح به اندازه ی کافی به خاطر درین عصبانی شده بود و الان انقدر مضطرب و ترسیده بود که منو نصفه شب بیدار کرده. هیچ وقت ادیبو اینطوری ندیده بودم چون الان دیگه واقعا یه پدیره! پدری که سال ها توی حسرت بوده و الان آرزوش محقق شده.

می دونید اجبار تنها حاکمیه که نمی تونی ازش سرپیچی کنی و من مجبور بودم به خاطر درین تن به غربت بدم، به خاطر بچه ای که توی راه داشتیم و به خاطر قولی که به ادیب داده بودم که پشت هم باشیم. هیچ آدمی نمی تونه از حقیقت فرار کنه ولی گاهی حقیقت می تونه انقدر نامرد باشه که هیزم سوزان یه انسان بشه .

شاید کارای ما، فرارمون، پنهان کاریم تقاص کارای اردوان بود، تقاص ظلمی که بهم کرده بود، ظلمی که به ادیب کرده بود، حتی ذره ای دلم براش نمی سوخت.

یه روزی درین می فهمید که اردوان پدرشه اما اون روز باید انقدر بالغ باشه که درک کنه برای چی هیچ وقت به اردوان نگفتیم که از درین به عنوان ابزار آزار و اذیت ادیب و من استفاده نکنه.

سه روز بعد با سجاد برای خروج از ایران راهی فرودگاه شدیم. این سه روز درست عین کابوس بود، مامان همش گریه می کرد. ساعت پنج صبح پرواز داشتیم و قرار بود وسط روز اردوان آزاد بشه، حس می کردیم لبه ی تیغیم و نمی خواستیم حتی برای لحظه اردوان، درینو ببینه و فکری به ذهنش برسه و بخواد اقدام کنه. حس سربازی رو داشتیم که داره از دشمن فرار می کنه.

تا ما بریم ادیب باز هم دچار تپش قلب بالا شده بود. از سه روز قبل دوباره حمله بهش دست داده بود و تنگی نفس داشت. صدبار پشیمون شدم و نمی خواستم برم اما ادیب با عجز و التماس راضیم می کرد. انگار نیمی از جان من توی ایران پای ادیب بود و نیمی دیگه هم پای بچه ها بود که با خودم می بردم. تموم دلخوشیم مادر ادیب و جلال بودن که هوای ادیبو داشته باشن. مادرم انقدر بی تابی می کرد که ادیب بهش قول داد جلال کارای سفرشو انجام

بده که در اسرع وقت اونو پیشمون بفرسته حتی شده برای چند روز چون ما اصلا فرصت خداحافظی و دیدار کامل نداشتیم.

مامان و بدری خانم مدارم می پرسیدن چرا انقدر انقدر عجله داریم و تنها جوابی که میشد بهشون داد این بود که اردوان داره ازاد میشه و حتما می خواد انتقام حبسشو ازمون بگیره و ادیب نمی خواد دستش به من و درین برسه چون شکایت از سمت من بوده برای همین داره منو با سجاد می فرسته. ادیب گفته بود تموم رابطه های هنری کارشو قطع می کنه چون تا زمانی که توی این کار بمونه، اردوان رقابت کثیف باهاش خواهد داشت و توی همین رقابت ها سر من و بچه اش به باد میره. برای مادرامون منطقی بود چون حبس اردوان به خاطر شکایت من بود و حالا که مشخص شده اردوان نامزد قبلی منه پس تصمیم عاقلانه ای بود که دور باشیم.

جلوتر از مامان، بدری خانم راضی شد و به باور مامان بال و پر داد تا قبول کنه اما سه روز برای خداحافظی کم بود....

توی فرودگاه وقتی می خواستم از ادیب خداحافظی کنم انگار تیکه ای از جان منو زنده زنده از بدنم جدا می کردن. می دونستم مامانو می فرسته اما مطمئن نبودم که خودش کی میاد چون مجوز گرفتن و اکران فیلم یه پروسه طولانی داره. انقدر بلند بلند گریه می کردم که صدای خودم ساعت ها توی گوشم بود. هیچ وقت اینطوری گریه نکرده بودم!!!

شاید چون مادر شدم دلم نازک شده بود و نیاز بیشتری به ادیب داشتم. من حامله بودم و با یه بچه ی شش ماهه بدون شوهرم توی غربت میرم؟! فکرشم ترسناک بود. ادیب توی گوشم با بغض مردونه گفت:

-عزیزم...عزیزم میام به خدا میام، نکن اینطوری شروق همه چی رو میزارم میام اونور بدبخت میشیم. یکی دوماه دیگه مادرامونم می فرستم. بزار بمونم با دست پر بیام، ما دوتا بچه داریم همیشه دست خالی رفت؛ ما باهم حرف زدیم.  
با گریه گفتم:

-ادیب دلم شور می زنه...نیای من چیکار کنم؟ می ترسم از این تنهایی، ادیب نیای برمی گردم. به خدا برمی گردم، هرچی می خواد بشه من میام.  
ادیب-مگه میشه تو و بچه هارو ول کنم؟ خونه فروش بره و جشنواره رد بشه اومدم.

-تنها خونه نمون برو پیش مادرت. قلبت باز اذیت شده من تموم فکرم پیش توئه.  
رو به بدری خانم گفتم:

-مامان، ادیبو تنها نزار. قلبش باز درد میگره سهل انگاری می کنه دارو نمی خوره  
توروخدا حواستون باشه.

بدری خانم-مادر حواسم هست رو گوشیم ساعت می زارم به آقا جلال هم می سپرم نگران نباش، تو فقط حواست به خودت و بچه باشه.

ادیب سرم و گونه هامو بوسید و گفت:

-منم فکرم پیش توئه، نگران نباش همه چی درست میشه. فقط دست اردوان به شما دوتا نرسه همه چی درستته، چند ماه تحمل کنی همه چی ردیف میشه. دیگه به آرامش می رسیم، نباید بچه ها مثل ما آزار و اذیت ببیند باشه؟  
صورتمو به احاطه ی دستش درآورد و گفت:

-باشه شروق؟

سرمو تکون دادم و درینو از مامانم گرفتم. چشماشو بسته بود و بوسش می کرد. شروق؟ اشتباه می کنی این بچه از اردوان نیست از ادیبه...تو قبلا سر اردوان توهم عشق زده بودی نکنه بازم توهم زدی که پدر درینه؟ این احساس ادیب دور نیست، مثل پدر خونده نیست این عشق پدر به دخت رشه....چشمای ادیب خیس بود و داشت خودشو کنترل می کرد. صورتش برافروخته بود و رگ پیشونیش بیرون زده بود. با صدای دورگه و لرزون حرف می زد .

درینو با عجله به سجاد داد و چشمای نم دارشو پاک کرد و گفت:

-برید دیگه برید...الان دیوونه میشم نمی زارم بریدا...زود باشید تا پشیمون نشدم.  
بدری خانم بازوی ادیبو توی بغلش گرفت، شاید بیشتر از همه احساس ادیبو درک می کرد. مامان با گریه گفت:

-مادر رسیدی خبر بدید، من دلم آویزونه چشمم به تلفنه. خبر بده بهم دورتون بگردم.  
مامان چند بار من و درینو بوسید و قربون صدقه امون رفت.

سجاد-باشه دیگه مامان چند بار میگی؟ نگران چی هستی؟ ارمنستان همین  
کوچه بغلی ایرانه. قاره دیگه که نیست.

مامان-آخه من چطوری با دوریت کنار بایم شروق؟ چطوری؟

مامانو بغل کردم و گفتم:

-مامان ویزات بیاد میای پیشمون نگران نباش؛ زود میای.

ادیب-برید دیگه الان پرواز شماست.

با بدری خانم هم خداحافظی کردم و گفتم:

-مواظب ادیب باشید، قرصاشو بخوره ها...به آقا جلال سفارش کنید مامان، یه وقت طوریش  
نشه ها...نزارید عصبانی بشه.

بدری خانم-نگران نباش، مادرتم تنها نمی زارم و پیش خودم میارمش. تو حواست  
به درین باشه.

به سه تاشون نگاه کردم و گفتم:

-دوستون دارم.

یکی دو قدم که دور شدیم باز به سمتشون برگشتم. بی اختیار به سمت ادیب دویدم.  
 محکم بغلم کرد و بلندم کرد و گفت:  
 -عاشقتم...عاشقتم زندگی، زندگی من.

سجاد-آبجی الان جا می مونیم بیا دیگه؛ ای بابا خوبه خداحافظی کردید.  
 از بغلش پایین اومدم و گفتم:

-زود...زود بیا.

خدا می دونه توی هواپیما چقدر گریه کردم و سجاد هم فقط غر می زد. بلاخره به ارمنستان رسیدیم، انگار که از خونه ی خودمون مارو آورده بودن خونه ی غریبه تنها ول کردن. چه حس غربت خاصی داشت که آدمو وادار به گریه می کرد...اما باید تحمل می کردم، به خاطر بچه ها...به خاطر ادیب...

اقامت توی کشوری که نه شناختی ازش داشتم و نه زبانشو بلد بودم خیلی وحشتناک بود مخصوصا با یه بچه ی کوچیک و بارداری و دوری از ادیب که باعث میشد به سمت افسردگی بردم اما من دوتا بچه داشتم که نمی تونستم به خودم اجازه بدم کم بیارم. روزای اول که ساکن ارمنستان بودیم توی هتل ساکن بودیم، توی اتاق می شستم و زانوی غم بغل می گرفتم. سجاد هم سرش توی لب تاب و گوشی بود، زندگی اونم به خاطر

خودمون نا به سامان کرده بودیم. از زندگی و درسش افتاده بود! با حال نزار و غمگین نگاش  
کردم که چطوری داشت تلاش می کرد خونه پیدا کنه تا از هتل بریم.

-سجاد؟

سربلند کرد و گفتم:

-داداشی ببخشید که انقدر اسیر زندگی من شدی.

متعجب با اخم گفت:

-آبجی چی میگی؟ این زندگی منه، تو زندگی منی، درین جزء مهم ترین آدمای زندگیمه  
برای چی انقدر ناراحتی؟ آقا ادیب قراره جلالو اینجا بفرسته. سریع به خونه می خریم و  
توی هر کشوری اگر سرمایه گذاری داشته باشه و عضو مفید باشی سریع بهت اقامت  
میدن.

-مگه قراره اینجا بمونیم؟

-الان آمریکا رفتن سخت تر شده، جلال میگه با یکی از دوستاش که اونم وکیل بین المللی  
تو ترکیه است دارن تلاش میکنند که بریم اما ممکنه نشه، ما نمی تونیم زمانو از دست بدیم.  
-آخه ما اینجا نه زبانشونو بلدیم نه فرهنگشونو می شناسیم.



از جا بلند شد و به سمت او آمد و گفت:

-آبجی گوش کن ما آدمیم، آدما به همه چی عادت می کنند، به آدمو وسط گندآبم بندازی به بوی گند لجن عادت می کنه. مهاجرت کردیم به خاطر درین باید همه سختی هارو به خاطر درین به جون بخریم، چون لیاقت درین آرامشیه که اردوان از تو و ادیب گرفته. به درین که روی تخت خواب بود نگاه کردم و سجاد ادامه داد:

-من تموم آتوهارو گذاشتم واسه آخرین سنگمون. هیچ وقت دست اردوان به درین نمیرسه اما باید از استرس و گریزها و تنشها دور باشیم چون این حقمنه. ارمنستان کشور بدی نیست به شرط اینکه ما جربزه داشته باشیم. ادیب کاتب اگر حرفه اشو از دست میده این انتخاب خودشه، وقتی تورو بایه بچه قبول کرد که پدرش باشه پی همه چی رو به تن مالیده مطمئن باش.

-سجاد من همه ی این حرفارو می دونم اما حس می کنم تو زندانم.

دلم شور می زنه اگر ادیب نیاد چی؟ متعجب نگام کرد

و بعد خندید و گفت:

-آبجی محاله ادیب یه قرون اهل این حرفا نیست. جونش برای درین در میره. مارو فرستاده اینجا که نیادا! این چه فکریه آبجی؟ دیوونه شدی؟ قرار بود پشتتو خالی کنه چرا مارو اینجا فرستاد؟ خب ایران می گفت هری این همه هزینه نمی کرد! این همه جون و جگر نمی زاشت. جلال دیشب زنگ زده بود من بهت نگفتم نمی خواستم نگران بشی.

قلبم هری ریخت و دست پاچه گفتم:

-چی شده؟

-هول نکن آبجی؛ چیزی نشده.

با تردید و ترس گفتم:

-قلبش گرفته؟

-نه نه آبجی حالش خوبه. اردوان از زندان دراومده رفته خونه اتون آبرو ریزی کرده و آقا ادیب هم خونه نبوده و انگار خونه ی مادرش بود. مردم فیلم گرفتن و تک و توک توی صفحه ی مجازی بود و جلال همه رو جمع کرده و تهدید به شکایت کرده و خلاصه نذاشته کسی بفهمه اما انگار یکی توی این شبکه من و تو فرستاده و نشون دادن اردوان چطوری هوار هوار می کرده.

با چشمای هیرون و گرد شده بهش نگاه کردم و گفتم:

-من حاضرم قسم بخورم کار مائده بوده فرستاده.

-سجاد گوشیتو بده ببینم.

-حالا ولش کن ببینی که چی بشه؟ می خواستم اینو بگم؛ دیده در خونه باز نشده رفته خونه ی بدری خانم و باهم گلاویز شدن .  
خواهرای ادیب و دامادا جداشون کردن و بدری خانم از خونه بیرونشون کرده؛  
هم اردوان و هم مادرشو.

به گونه ام چنگ زدم:

-حال ادیب چطوره؟ توروخدا سجاد راستشو بگو.

-الان خوبه نترس آبجی خوبه به خدا.

بلند شدم گوشیمو برداشتم و به ادیب زنگ زدم. با اولین بوق تماسو باز کرد، صداش بی جون بود ولی مثلا می خواست خودشو بشاش نشون بده و من نفهمم.

-جان خانم؟

تا صداشو شنیدم زدم زیر گریه. ادیب از گریه ام هراسون شد و تند تند گفت:

-شروق؟ شروق جان؟ شروق جان چی شده؟ درین خوبه؟ بچه خوبه؟ شروق...

سجاد با عصبانیت و تعجب گفت:

-آبجی!!! مگه دیوونه ای که زنگ می زنی گریه می کنی؟ اون بدبخت اون سر دنیا سکتہ کرد.

با گریه گفتم:

-ادیب خوبی؟

سجاد گوشی رو ازم گرفت و گفت:

-الو...الو سلام آقا...خوبن خوبن آقا...نه بابا من دهنم سوخت یه حرفی زدم پشیمونم کرد،  
قضیه پریشبو گفتم....آخه دوباره مضطرب بود و میگفت ادیب نیاد چی...می خواستم بگم  
اگر می خواست نیاد که با اردوانپیپ دوباره گلاویز نمی شد و مقابلش نمی ایستاد....گوشی  
گوشی...

موبایلمو به سمتم گرفت. ازش گرفتم و ادیب گفت:

-شروق جان؟

با همون بی تابی گفتم:

-جان؟

-عزیزم به والله به خدا حال من خوبه. شروق نگران چی هستی؟ من ایران دیگه به امید کی بمونم؟ می ترسی نیام؟ شروق من بدون تو و بچه هام ایران بمونم واسه کی؟ واسه چی؟ - ادیب؟ بیمارستان رفتی؟ حالت بد شد؟

-کلا یه ساعت بستری بودم و الانم حالم خوبه. من تموم عشق و امیدمو نفرستادم که دلم براتون آویزون باشه. تو حامله ای خود دار باش. تو قوی هستی! شروق جان من فرستادمت که دور باشی و اردوانو نبینی. نزدیک نباشی که در امان باشید، اینطوری داری از خودت و بچه ها محافظت می کنی؟

-ادیب من توی این دو روز توی این غربت هلاک شدم. بدون تو بدون مادرم، با این وضع و یه بچه ی کوچیک.

-آخر ماه سه روز میام باشه؟ باشه خانوم؟ خانم من، زندگی من....

هق هق گریه می کردم و می گفتم:

-جان؟ جان؟ شروق؟ نکن...نکن گند می زنم به همه چی و میام.

این فیلم مستند از استخون شیشه ای هایه که تو می خواستی در موردشون فیلم بسازم و صداشونو به همه برسونم. این درخواست تو بوده، نمی خوام ادای دینمو بهشون کنار بزارم.

اونا به این کار امید دارن بزرا به ثمر ب رسه میام.

-می دونم می دونم.

-به سجاد گفתי؟ حاملگیتو می گم.

-نه نتونستم انگار گیجم و خودمم نیستم، سرم خورده به یه جا که تعادلمو از دست دادم.  
ادیب من خیلی می ترسم.

ادیب-از چی می ترسی؟همراه سجاد به اندازه ی کافی پول هست .

هرچی بشه من چند ساعت بعد اونجام قول میدم. آخر ماه که پیام اونجا یه جارو می گیریم.  
از هتل بیرون میارمتون؛ جلال هم می فرستم بیاد، الان اوضاع مهاجرت وخیمه ولی همه چی  
روبراهه نترس، تو آروم باش خیال من راحت باشه من همه چی رو درست می کنم.

دلم برای ادیب می سوخت، چه باری از استرس کار و زندگی روی دوششه، استرس  
اینکه اردوان از رازمون بو بیره و مارو پیدا کنه و حالا بی تابی و افکار من از یه طرف  
دیگه بهش فشار بیاره؟ نه این دیگه ظلمه شروق. آهسته و آروم گفتم:

-باشه ادیب مراقب خودت باش. ما منتظریم، هر روز و هر ساعت و هر ثانیه.

-تو هم مراقب خودتون باش.

تماسو قطع کردم و سجاد گفت:

-راحت شدی آبجی؟ یه کاری نکن قبل اینکه برسه اینجا بنده خدا از دست تو سکنه کنه،  
زنگ زدی فرت فرت فرت اشک می ریزی؟ آبجی چه به سرت اومده؟ تو که زن قوی ای بودی،  
اردوان رفته بود، بابامون رفته بود، کارتو از دست داده بودی، گریه نمی کردی و به من و  
مامان امید می دادی...

-سجاد اون موقع همه چی رو از دست داده بودم ولی الان ادیب و دوتا بچه دارم.  
سجاد اخمی از گیجی کرد و ابروهاشو بالا داد و گفت:

-دوتا؟!!!!

نگاهشو از روی صورتم به سمت شکم پایین آورد و گیج و ناباور گفت:

-آبجی!!! هه!

پوزخندی با تردید زد و گفت:

-آبجی حامله ای؟! مگه اقا ادیب خوب شده؟

سری با احساسی متفاوت و ذوق تکون دادم تکون دادم و سجاد باز پوزخندی زد که از خوشحالی بود و دست به کمر شد و خندید. به یه سمت دیگه نگاه کرد و گفت:

-من فکر کردم آب و هوای اینجا بهت نساخته که حالت چند بار بهم خورد! و یار داری؟!  
خجول نگاهش کردم و به سمت اومدم و منو به اغوش گرفت و گفت:

-آبجی مبارکت باشه من فکر می کردم آقا کاتب بچه دار نمیشه، خوشحالم  
براتون برای سلامتی اقا کاتب خوشحالم.

-خب...خب...ما هم همین فکر و می کردیم ولی انگار چیزی از رحمت خدا دور نیست.

سجاد-پس اون همه اصرار واسه این بود؟! اینکه زودتر قبل آزاد اردوان از زندان بیایم ارمنستان برای همین بود؟! برای اینکه تموم افکار اردوان نقش بر آب بشه؟

-سر درین، اردوان از ما دور بود و خودشو نزدیک نمی کرد برای همین فکر می کنه درینو من به دنیا نیاوردم اما حالا دنبال آتو و بهونه است و اگر پیگری کنه و واقعا بفهمه که من حامله ام همه چی براش با یه تلنگر روشن میشه. من درینو تهران به دنیا نیاوردم، ما گرگان بودیم و یهو با بچه اومدیم و خب... فکر اردوان می تونه مصداق درست باشه از نظر خودش یا مائده ولی سر این بچه ی توش شکمم اردوان کینه داره، باید دور باشیم.

سجاد دست به کمر توی اتاق راه رفت. اخماشو توی هم کشید و زمزمه کرد:

-تازه سر درین نمی خواست که به تو نزدیک باشه چون مائده مهارش می کرد و به هر حال یه زنه و تو هم نامزد قبلیش بودی و هرچند از نظر مائده سوری اما الان...آره...آره آجی اردوان با هر چیزی می تونه کینه اشو سر تو و ادیب خالی کنه.

سری تکون دادم و سجاد به سمتم اومد. من لبه ی تخت نشسته بودم و سجاد جلوی پام زانو زد و گفت:

-آجی تو باید اینجا هم آدم موفق باشی، هر چقدر تو ضعیف تر باشی اردوان شیر تر میشه و مائده بهش پر و بال میده، باید ازت دور باشن.



-سجاد! توی این وضعیت، غربت برای غیر قابل هضم شده.

-آبجی نباید انقدر به غربت فکر کنی! اینا هم آدمند دیگه، من یه اپلیکیشن ترجمه دارم. هر جا گیر کنیم اون کمکمون می کنه. من پیش هر سه تاتون هستم.

با بغض خندیدم و دستشو گرفتم و گفتم:

-ما پوستمون کلفته، پاشو باید همه جارو بشناسیم، شاید مجبور بشیم مدت زیادی اینجا باشیم. باید به محیط بریم، به مرور زبانشونو یاد میگیرم، وقتی توی محیط باشیم زبانو راحت تر یاد میگیریم.

-آخه ما هیچ وقت هیچ ذهنیتی از زبون ارمنی داشتیم.

-باید بریم کلاس، باید از پذیرش هتل اطلاعات بگیریم.

اینکه بخوایم سریع سازگاری پیدا کنیم یه امر غیر طبیعی بود اما سجاد به خاطر اینکه من خودمو نیازم خیلی سریع تر از من فهمید که چطوری باید به خودش مسلط باشه.

سجاد می گفت هر وقت ناامید شدی به درین نگاه کن و این برای من بزرگترین انگیزه بود. همون طور که تصمیم گرفته بودیم اولین اقدام قبل اینکه ادیب و جلال و بیان این بود که کلاس ثبت نام کنیم و به یکی از شرکت های مهاجرتی که ایرانی تبار بودن بریم تا کمکمون کنند ارمنستانو بهتر بشناسیم و بدونیم چطوری میشه برای یه اقامت چند ماهه و یا حتی چند ساله اقدام کنیم.

وکیل اون شرکت با جلال کانتکت شده بود و این مسیر و برای ما راحت تر می کرد. درین برای پنج شش ساعت توی مهد کودکی که متعلق به یه بخش خصوصی و زیر مجموعه ی همون شرکت بود، میموند تا من بتونم کلاس های زبانو هر روز شرکت کنم.

چهل و هفت روز بعد اینکه ما به ارمنستان اومدیم، ادیب و جلال اومدن. ادیب برای سه روز اومده بود اما جلال بیشتر می موند تا بتونند یه خونه ی مناسب برامون تهیه کنند.

توی فرودگاه به محض اینکه ادیبو دیدم، درین رو به سجاد دادم و به سمت ادیب دویدم. خودمم باورم نمیشد تا این حد بهش دلبسته باشم. از ذوق هم گریه می کردم و هم می خندیدم. ادیب محکم بغلم کرده بود، حس می کردم وطن من آغوش ادیبه که بوی امنیت و آرامش میده. ادیب فقط زیر لب می گفت:

-عزیزم...عزیزدلم...عزیزم...دیدی اومدم...دیدی اومدم، زندگی من.. محکم گردنشو

گرفته بود و ادیب جلوم زانو زده بود تا بتونم بغلش کنم. مثل خودش زمره می کردم:

-ادیب بدون تو مردم..مردم...

منو از بغلش جدا کرد و گفت:

-دیگه اینو نگو. تو از پس همه چی برمیای! به خاطر همه امون، به خاطر جفتمون، به

خاطر بچه هامون...

سجاد-بچه رو ول کرد دیدی؟ تا شوهرشو دید بچه رو ول کرد.

اشکامو پاک کردم و خندیدم. سجاد درینو با یه دست گرفت و تکون داد و گفت:  
-منم ببینید.

درین خندید و ادیب براش ضعف کرد و سریع درینو ازش گرفت و کل سر و صورتشو  
بوس کرد و بویید. جلال با خنده گفت:

-ببین چه ادیبو یادشه! کیه عمو؟ باباست؟ با جلال دست  
دادم و گفتم:

-ببخشید آقا جلال سلام؛ خوش اومدید.

جلال-زنده باشید، راستی مبارکه خیلی خوشحال شدم ادیب بهم گفت.

خجالت زده موهامو پشت کردنم فرستادم و گفتم:

-ممنون.

ادیب با سجاد روبوسی کرد و گفت:

-چطوری بروسلی؟

سجاد-چاکریم؛ ماما اینا چطور بودن؟ ادیب-

احتمالا ده روز دیگه میان.

-چک پول خونه رو پاس کرد مالک جدید؟

جلال-آره انتقال دادیم. سفر عقب افتاد بابت کارای صرافی بود. من با وکیل شرکت مهاجرتی هم صحبت کردم. ان شاء الله کارای خونه رو اینجا بکنیم بریم سر اقامت. اقامت توی آمریکا رو دیگه نباید فعلا بهش فکر کرد. حالا توی مدتی که من اینجا همه چی رو بررسی می کنم. الان همیشه دقیق حرف زد.

سجاد-آره اول بریم یه چیز بخوریم برای اومدنتون جشن بگیریم.

چهارتایی راهی رستوران شدیم. نمی تونستم چشم از ادیب بردارم، انگار دوریمون بهمون ثابت کرده بود که چقدر برای هم ارزش داریم.

ادیب یه دقیقه درینو زمین نمی زاشت. درین هم توی هشت ماهگی بود و اوج شیرینیش بود. ادیب باهاش سر و کله می زد تا بگه بابا. چقدر عکس گرفتیم و شهرو باهم گشتیم. حرفایی زدیم که دلمون به هم قرص بشه.

شب توی هتل من و ادیب و درین توی یه اتاق بودیم و سجاد و جلال یه اتاق دیگه گرفتن. ادیب کنارم دراز کشیده بود و مدام روی شکمو می بوسید. می خندیدم ولی چشمم نمداشده بود، این کاراش از روی حسرت بود، چرا شرایط باید اینطوری باشه؟ همونطور که این دوران می تونه برای مادر لذت بخش و خاطره انگیز باشه

برای پدر هم به همون اندازه می تونه با ارزش و پر خاطره باشه و ادیب داشت این روزا  
رو از دست می داد.

دست روی سرش کشیدم و گفتم:

-شروق؟ نمی دونی وقتی ازتون دوریم توی چه حالیم، وقتی چشمامو می بندم انگار رویامو  
می بینم، اینکه پیشتون. هر روز و هر وقت درمونده میشم به عکساتون نگاه می کنم، به اون  
صدای ضبط شده از گریه ی درین و قان قونش گوش میدم...انگار خدا می خواد همیشه من  
توی حسرت باشم.

-ادیب اینطوری نگو من خودمو می بزم، ما همه چیزو درست می کنیم، یه روزم می  
رسه که این روزا یه خاطره میشه و برای بچه هامون هم عبرت.

سربلند کرد و سرمو بوسید. منو به آغوش کشید و گفتم:

-مادرامون نمی دونند که حامله ای، نمی خوام یه وقت از دهنشون پیره که اردوان یا  
خواهرام بفهمند. فعلا نگیم، بهتره.

-اردوان به دست و پات می پیچه؟

نفسی کشید و گفتم:

-داره تموم تلاششو می کنه اما فقط تا اینجا نتیجه داره که لیلا بیاد اعصابمونو خرد کنه و بره. مادرم می گفت دو سه ماه دیگه عروسیشه حالا همین جریان یه مدت سرگرمش می کنه.

-فیلم مستندت به کجا رسید؟

-توی مرحله ی تدوین و ادیته. راستی فیروزه برات یه چیزی فرستاده.

از جا بلند شد و از توی چمدونش یه پاکت قطور و طلایی درآورد و بهم داد .

-این چیه؟ نامه است؟

پاکتو باز کردم و یه کتاب کوچیک توش بودم. به جلدش نگاه کردم و دیدم دعای معراج. خیلی وقت بود از این دعا دور شده بودم، توی روزای تنگم خیلی این دعا رو می خوندم اما روزگار و مشغله اش منو ازش دور کرده بود، شاید این بهترین هدیه بود، بغض گلومو گرفته بود، فیروزه...فیروزه تو کی هستی؟ یه فرشته؟

ادیب با لبخند گفت:

-این همون دعاییه که توی بیمارستان می خوندی؟

با لبخند و بغض سرمو تکون دادم. کتابچه رو باز کردم و دیدم روی صفحه ی اولش نوشته:

-هر چقدر مشکل تو بزرگتر باشه بازم در برابر خدا از یه ذره گرده توی هوا هم ناچیزتره.  
پس قوی باش که تو خدا رو داری؛ خودتو باور کن و توکل کن.

همین چندتا جمله انگار به من نیروی دوباره بخشید، حس کردم خون منجمد شده توی رگ هام شروع به گردش کرد. به ادیب نگاه کردم که به نوشته ی فیروزه خیره بود؛  
آهسته زمزمه کرد:

-اینا فقط می دونند خدا یعنی چی؛ ماها همینطور نفهم و نادون داریم زندگیمونو بی لذت می گذرونیم، هر چی بیشتر روی اون مستند کار می کنم بیشتر می فهمم که ما انسان ها چقدر خودخواهیم، چقدر خود پرستیم، همین که خودمون مشکل نداشته باشیم برامون کافیه، بقیه رو نادیده می گیریم و حتی بهشون فکر هم نمی کنیم.  
بهم نگاه کرد و گفت:

-با این مستند فهمیدم ما سه جور آدم داریم. یه سری اونایی هستن که جسم بزرگی دارن اما روحشون کوچیک و قلبشون کوچیک تره، سری دوم جسم کوچیکی دارن اما روح و قلبشون بزرگ و روشنه و اما سری سوم هم جسم بزرگی دارن و هم روح و قلب روشنی مثل سعید؛  
شروق تو سعیدو دیدی؟

-توی اون جشنی که گرفته بودیم اومده بود اما گویا دیر اومدن که ما هم اون وقت درگیر اردوان و مشاجره امون شده بودیم.

-فقط می تونم بگم یه انسانه که من نظیرشو ندیدم. از اون آدما که سال ها در مورد معرفتش ارزش یاد می کنند، نسل به نسل.

لبخندی زدم و دستمو روی گونه اش کشیدم:

-یعنی مثل تو؟

خندید و سرمو بوسید....

\*\*\*

روزای های بی ادیب و روزهای کوتاه با ادیب توی دوران بارداری و غربت نشینیم پشت سر هم می گذشت و من هر روز اون کتابچه دعا رو نگاه می کردم و جمله های فیروزه می خوندم و بعد دعای معراجو می خوندم و به خودم می گفتم باید قوی باشی چون تو یه همسر و یه مادری، باید برای خانواده ات قوی باشی.

بعد از گذشت هشت ماه و چند روز من تقریباً می تونستم زبان ارمنی رو صحبت کنم و امور روزمره امو بگذروم. سجاد خیلی بهتر از من حرف می زد چون وارد بازار کار شده بود.

جلال و وکیل شرکت تونسته بودن اقامتومونو بگیرن و برای شروع یه کافه ی نسبتاً بزرگ وسط پایتخت ارمنستان یعنی ایروان، زده بودن و مدیریت اون کافه با سجاد بود که به تشخیص خودش تموم کارکنان اون کافه ایرانی بودن مخصوصاً اینکه یه کافی من زبده پیدا کرده بود که تموم امور کافه داری رو با اون طی می کرد. جوری توی این کار سرگرم شده



بودیم که صبح تا شب من و سجاد اونجا بودیم. من و درین برای اینکه تنها نباشیم اونجا می رفتیم و کمک می کردم.

برای کافه یه پیج تبلیغات ارمنی و فارسی درست کرده بودم و برای تبلیغات گاهی دستورات طبخ غذا رو می دادم و درین هم توی کافه دست به دست همه میشد.

در این بین مامان و بدری خانم هم هر وقت میومدن کلی ایده های خوب می دادن و کمک می کردن. کافه و ایرانی های کنارمون و وجود مادرامون که تا اقامتشون مدام در رفت و آمد بودن باعث شدن کم کم به کشور جدید عادت کنیم. اما تاثیر بیشتر زبانی بود که یاد گرفته بودیم و می تونستیم تا حدی گلیم خودمونو از آب بیرون بکشیم، یکی از خصیصه های بارز ارمنی ها این بود که خلق و خویی نزدیک به ایرانی ها داشتن به خاطر اینکه اقلیت ارمنی ها تو ایران زندگی میکردن با ایرانی ها خیلی رفتار خوبی داشتنو این غم غربتو کاهش میداد.

جلال تقریباً هر بیست یا سی روز یه بار ارمنستان میومد و امور حقوقی رو زیر نظر داشت، گاهی هم ادیب باهاش میومد اما هنوز به طور قطع نتونسته بود از ایران خارج بشه. هرچی به روزای آخر بارداری نزدیک تر می شدم بیشتر بی تابی ادیبو می کردم گرچه از وسط بارداریم دیگه مادرامونم فهمیده بودن حامله ام و خیلی فریادرس بودن اما...هیچ کس جای ادیبو نمیتونست پر کنه .

آخرین سری که مادرامون اومده بودن تونستن یه اقامت سه ماهه بگیرن و تا اون موقع هیچ کدوم از خوهرای ادیب از بارداری من اطلاعی نداشتن.

آخرین روزای باردای بودم که دکتر گفت می تونم از فردا بیمارستان بستری بشم. مامان ساکمو می بست و من روی تخت نشسته بودم و اشک می ریختم. درین با پستونک توی دهنش و اون چشمای گرد و متعجبش به من نگاه می کرد. پستونکشو درآورد و به سمتم گرفت یعنی بیا پستونک بخور گریه نکن.. وسط گریه خنده ام گرفت.

مامان-بچه رو هم عاصی کردی.

بدری خانم با شیشه شیر توی اتاق اومد و گفت:

-انقدر گریه کن که حالا همین وسط دردت بگیره بزایی.

مامان-همینو بگو، زنگ زدی اعصاب اون پسر رو هم خراب کردی انگار ادیب زائوئه.

-شما متوجه نیستید که من دارم برای زایمان میرم بعد ادیب نباشه؟ ادیب که هر چهل و پنج روز یک بار میاد؛ نمی خوام تنها باشم.

درین رو به بدری خانم گفت:

-بدی ماما هییییی...

ادای گریه درآورد، بدری خانم بغلش کرد و گفت:

-بدری فدات بشه؛ گریه می کنه؟ درین

پستونکشو درآورد و گفت:

-ماما هام)مامان بخوره)

بدری خانم-مامانتو از پستونک گرفتن مامان جان؛ باباتو می خواد. خودش و مامان غش غش خندیدن.

-شماها جای من نیستید.

بدری خانم-مادر میاد دیگه؛ مگه الان باهاش حرف نزدی گفت معطل فروش شرکته، اگر الان بیاد مشتری می پره؛ بعد این همه وقت یه مشتری خوب اومده.  
-من بعد زایمانم نمی خوام بیاد، الان بیاد می خوام وقتی توی اتاق عملم خیالم راحت باشه که ادیب بیرون منتظرمه.

مامان-مگه داری تنها میری؟ این همه آدم دورته، سجاد گفته فردا کافه نمیره اون جلال بیچاره هم که خوبه عزبه دیگه کار و زندگی نداره همش اینجاست.

-همه اومدن الا ادیب که باید میومد! مگه نباید برای فروش جلال پیش ادیب باشه؟ پس چرا جلال اومده و ادیب هنوز نیومده؟ مامان و بدری خانم به هم نگاه کردن.

بدری خانم-ما که سر در نمیاریم لابد کارا رو کردن دیگه ادیب مونده پولو بگیره.

-پول باید بره صرافی کلی مرحله داره؛ همیشه که پول با خودش بیاره.  
 مامان-مادر ما که نمی دونیم ای بابا؛ ما از دست شما جوونا دیگه چل شدیم.  
 درین-نی نی بیاد.

خندید و دستشو به شکمش زد:

-نی نی.

مامان-الهی مادر قربونت بره؛ آجی داره میاد؟ چشمت روشن باشه.

بدری خانم-ساعت چند باید بیمارستان باشیم؟ -هشت صبح.

اشکامو پاک کردم و به سختی از جا بلند شدم.

بدری خانم-کجا میری پس؟

-برم توی اتاقم دراز بکشم.

درین سریع از بغل بدری خانم پایین اومد، دستشو دراز کرد و شیشه شیرشم گرفت  
 و به سمت من اومد و دستمو گرفت.

مامان-دورت بگردم؛ فردا چطوری درینو نگه داریم تا تو زایمان کنی و بیای. حتما نگهت می

دارن دیگه این بچه وابسته است نمی مونه که؛ می مونه؟

-سجاد نگهش می داره.

با درین به سمت اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم و درین هم کنارم دراز کشید. آروم سرشو نوازش کردم و موهاشو بوسیدم.

نگام به حلقه ام افتاد و دلم دوباره ترکید. دلم برای ادیب تنگ شده، از همه بیشتر وجود اونو می خوام، می خوام کنارم باشه. یاد زمانی افتادم که درین به دنیا اومد، اونجا اولین بار بهم گفت "عشقم" می خوام بیاد...دارم بچه ی مشترک حقیقیمونو به دنیا میارم، حس بی کسی می کنم و با اینکه مادرامون هستند ولی ادیب که نیست حس بی کسی می کنم.

بی صدا اشک می ریختم و زیر لب باز دعای معراجو زمزمه می کردم تا آروم بشم. درین بلند شد و رفت یه عروسک آورد و کنار شکمم گذاشت و گفت:

-نی نی...نی نی....

با بچه ی توی شکمم حرف می زد و من بدتر دلم تیکه تیکه می شد.

ادیب کجاست تا این حرکات درینو ببینه.

-عروسک برآش آوردی؟ دست روی

سرش کشیدم:

-فردا میاد دیگه.

درین خیلی بچه ی مهربونی بود، دست روی صورتتم کشید و بوسیدم. بغلش

کردم و گفتم:

-درین به خدا بگو بابا رو بیاره، من خیلی دلم برآش تنگ شده؛ اگر بمیرم و ادیبو نبینم

چی؟ هق هق کردم و گفتم:

-با حسرت دیدنش می میرم؛ دلم برآش تنگ شده درین...می خوام قبل زایمان خواهرت

بینمش، تورو بهش بسپارم دخترم، عزیزم، جون مامان..تورو به بابا ادیب بسپارم.

درین یهو زد زیر گریه و بلند گریه می کرد. مامان و بدری خانم توی اتاق اومدن و مامان

درینو بغلش کرد و گفت:

-چی شده؟ چی شد مادر؟ سریع اشکامو پاک

کردم و گفتم:

-نمی دونم!

بدری خانم شاکی گفت:

-زن حسابی انقدر گریه کردی بچه رو هم به گریه انداختی، به خودت بیا بس کن دیگه.

لبمو محکم گزیدم. مامان چپ چپ نگام کرد و اشکای درینو پاک کرد و گفت:

-جان مادر...قربونت برم، بدری یه لیوان آب بده به این بچه بدم. از اتاق بیرون رفتن و با ناراحتی بهشون زل زدم. الهی بمیرم برای درین، بچه ام چه حالی شد یهو...باید به ادیب زنگ بزنم و بگم درینو بهش بسپارم، من بدنم طبیعی نیست شاید زنده نمونم . شاید در حین زایمان بمیرم، باید درینو به ادیب بسپارم.

با بغض به ادیب زنگ زدم اما گوشیش خاموش بود! این خاموش بودن شبیه یه بغض سنگین توی سینه ام منو خفه کرد؛ بغ کرده با دلی آزرده چشمامو بستم.

چرا گوشیش خاموشه؟! از صبح ده بار زنگ زدی اعصابشو خرد کردی. حق نداره گوشیه خاموش کنه من حامله ام، دارم بچه اشو به دنیا میارم، من تنهام! می تونست حداقل الان بهم دلداری بده و دلمو به دست بیاره. حالا با این درد سنگین برم اتاق زایمان؟ حالا که انقدر ازم خسته شدی خدا کنه بمیرم داغم به دلت بمونه ادیب....

صورتتم پر از اشک شده بود. بی مع رفت سنگدل، من همه ی این روزا رو به خاطر تو تحمل کردم که اینطوری تنهام بزاری؟! هیچ وقت یادم نمیره که با من چیکار کردی، تموم عشق و عاشقیت دروغ بود؛ همه ی حرفات دروغ بود.

گوشیمو روشن کردم و به گالریم رفتم و به عکسامون نگاه کردم .

عکسایبی که توی ارمنستان گرفته بودیم، عکسایبی که توی ایران داشتیم، عکس جشن عروسی که با به دنیا اومدم درین توی یک روز بود، تصویر اون کیک توت فرنگی توی خیابون، تصویر اون سیب زمینی و تخم مرغ که باهم خوردیم...

زیر لب زمزمه کردم:

-تو دنیای منی بی معرفت.

یاد دادگاه افتادم که وقتی اردوان از نامزدیمون حرف می زد حالش بد شد، اون موقع عاشقم بودی. حتی توی جشن عقدمون که به خاطر من دعوا کردی هم عاشقم بودی اما از وقتی از هم دور شده بودیم و دعوامون میشد به خاطر عشق بود...متنفرم از این روزایی که دیگه انقدر برات مهم نیستم.

حلقه امو بوسیدم و اشکام از چشمام فرو ریخت. براش ویس می زارم و اینطوری اگر هم بمیرم اون صدامو می شنوه. گوشیمو روشن کردم و توی واتس آپ با صدایی که می لرزید و مملو از بغض بود براش ویس ضبط کردم:

-ادیب...وقتی اینو ویسو گوش میدی نمی دونم من زنده ام یانه، میدونی که من بدنم طبیعی نیست و احتمال هر خطری در حین زایمان برام هست. اگر خیلی اصرار داشتی و بی تابی

کردم...برای...براین این بود که بینمت شاید آخرین باری بود که می دیدمت عشقم...  
 حق کردم و دستمو از روی ضبط برداشتم تا کمی آروم بشم و دوباره صدا ضبط کنم.



-می خواستم درینو بهت بسپارم، می خواستم ازت بخوام اگر بچه امون ان شاء الله سالم به دنیا اومد و بازم من نبودم...ادیب، درین بچه ی توئه نکنه ازش رو بر گردونی، نکنه یادت بره که اون باعث شد ما عاشق هم بشیم، مثل همیشه دوسش داشته باش، حتی جای منم بچه هامونو دوست داشته باش، من درینو بهت می سپارم....

نفسی کشیدم تا بغضمو قورت بدم و ادامه دادم:

-بچه امون که الهی سالم و زنده به دنیا میاد، من اونم به تو می سپارم...

به حلقه ام نگاه کردم، دلم می سوخت...چقدر دلم آغوششو می خواد.

-ادیب من با تو فهمیدم که هیچ وقت قبل تو عاشق کسی نبودم. از اینکه خود منو دیدی، منو به خودم دوباره برگردوندی ازت ممنونم .

دوست داشتم کنار تو پیر بشم، دوست داشتم یه روز داستان عاشقیمونو به دنیا نشون می

دادی تا مردای زیادی مردونگی رو ازت یاد بگیرن، اگر دیگه نبودم یادت باشه

ادیب...من...من عاشقتم، تو دلمو از کما در آوردی، خیلی مراقب خودت باش. تو بهترین

پدر دنیایی؛ خوشحالم که درین تورو باباش میدونه. یادته بهت گفتم آخر داستان عدالت

خدارو می فهمیم؟ الان بین کجای داستانیمن! من تموم زجرهایی که داشتیمو به جون می

خرم به خاطر اینکه با تو زندگی کردم، با تو بچه هارو به دنیا آوردم.. ادیب...من خیلی دلم

برات تنگ شده عشقم؛ اگر ندیدمت....

های های زدم زیر گریه و گوشیمو کنار گذاختم. سرمو زیر پتو کردم و انقدر گریه کردم تا

صبح شد. حالم از نظر جسمی نرمال و ظاهرا خوب بود ولی حال روحی روانیم خوب نبود.

قلبم سنگین بود، ناامید و دل شکسته بودم. همه شاد و خوشحال بودن و می خندیدن ولی

من حرفاشونو نمی فهمیدم و تمام افکارم پیش ادیبی بود که با اینکه می دونست من ساعت هشت صبح بستری میشم بهم زنگ زده.

با مامان و بدری خانم روبوسی کردم و با بغض گفتم:

-اگر از این اتاق بیرون نیومدم مواظب درین باشید.

مامان-خدا منو مرگ بده این چه حرفیه؟

بدری خانم-برای چی درنیای؟ دختر این چه حرفاییه می زنی؟ زبونتو گاز بگیر!

درینو از سجاد گرفتم و بوسیدم.

-مامانی، خوشگل مامان؛ مواظب خودت و بابا و آجی باشی ها، دختر قوی من...

سجاد-آجی به سرت زده؟ از ندیدن شوهرت دیوونه شدی هان؟ آخه مگه داری جنگ میری؟ داری میری زایمان. مطمئن باش صحیح و سالم میای و بالا سر شوهرت و بچه هاتی.

-توروخدا بهم قول بدید حواستون به بچه ها و ادیب هست، ادیب خیلی تنهاست، هواشو داشته باشید.

دلم پر و ناامید بودم. مامانو آخر به گریه افتاد و منو به آغوش کشید و گفت:

-خدا یارت باشه دخترم این حرفارو نزن من دلم می ترکه مادر. خدا پشت و پناه خودت و دخترت.

پرستار اومد و منو به اتاق عمل بردن. خودمو نگه می داشتم و بغضمو قورت می دادم تا گریه نکنم. نمی تونستم از ادیب کینه به دل بگیرم و فقط دلم خیلی شکسته بود. به جای خالی حلقه ام توی دستم نگاه کردم. چشمامو بستم و ادیبو کنار خودم تصور کردم، تصور کردم بغلم کرد، می بوستم، حرفاشو توی سرم تداعی کردم .  
اولین ابراز علاقه ای که بهم کرد:

-محبتی که بهت دارم به خاطر بچه نیست.

دلمو بردی... بردی مرد کاش میشد با تو زندگی کنم، با تو بچه هارو بزرگ کنم و پیر بشم و توی بغل تو بمیرم... شروق پس راز چی؟ راز درین؟!!!

راز یه روزی فاش میشه اما اون روز حتما باید روزی باشه که درین عاقل و بالغ باشه که حرف منو بفهمه چرا نذاشتم اردوان براش پدری کنه. اردوان انقدر ظالم و بی مسئولیته که از همه سوء استفاده می کنه تا به اهدافش برسه حتی مطمئن نیستم مائده رو برای همیشه نگه می داره یانه. نمی خواستم از درین هم سوء استفاده کنه و به خاطر حسادت و رقابتی که به نیست ادیب داره، اونو آزار بده.

کاش اینارو به ادیب توی ویس می گفتم، دیگه خیلی دیر شده ...

بی هوشی توی یه لحظه بود، شاید مرگ همینه، یعنی ناگهان همه چی خاموش میشه و نمی فهمی چه اتفاقی افتاده...

صدای درینو توی خواب و بیداری می شنیدم:

-ماما؟ماما؟ ماما بیدال شو دیده(دیگه) چرا می تابی(می خوابی) من بیدالم(بیدارم) مگه

ندوفتی(نگفتی) میلی(میری) نی نی بیالی(بیاری)؟

-درین؟ مگه نگفتم مامانو بوس کن غر نزن؛ بابا؟

چشمامو با نفسی که بالا می کشیدم، باز کردم. اومده بود...انگار نیرو گرفتم و چشمامو باز

کردم. جلوتر از دیدنش اشکام فرو ریخت و نالیدم:

-ادیب؟

-جان؟ جان عزیزم؟

-اومدی؟

پیشونیمو بوسید، جون گریه هم نداشتم اما می نالیدم، سرمو چندبار بوسید و گفت:

-مگه میشد نیام؟

فقط می تونستم اسمشو صدا کنم و اون سرمو نوازش کنه و بگه:

-تموم شده عزیزم دیگه اومدم، دیگه اومدم پیشتون. دیگه نمیرم.

ما هیچ وقت ساکن آمریکا نشدیم چون سرمایه گذاری های ادیب توی ارمنستان انقدر خوب جواب داد که فکر کشور دیگه رو از سرمون انداخت. مامان هم اقامت دائم گرفت و با سجاد پیشمون موندن اما بدری خانم مدام در رفت و آمد بود.

با به دنیا اومدن درسا توی ارمنستان، اردوان و مائده به افکار قدیمشون دامن زدن که "چرا پس تا دوباره حامله شد از ایران رفت؟ پس معلومه که این بچه رو هم از پرورشگاه آوردن". درستیه که افکار پوچ بالاخره پوچ میشه اما تازمانی که اردوان از درین بویی نبرده بود ما در جوابشون سکوت می کردیم و لبخند می زدیم. به هر حال ادیب از حیطه ی هنر فاصله گرفته بود و دیگه توی ایران نبود و اون می تونست هر چقدر که می خواد برای ادیب شایعه درست کنه.

گرچه سجاد تموم مدارک و اسناد علیه اردوانو برای روز مبادا نگه داشته بود

اما... بالاخره یه روز همه چی هویدا می شد... چه زود و چه دیر!

نیلوفر قائمی فر

۱۶:۵۶ | ۱۳۹۸/۰۸/۱۹